

رستاخیز

niceroman.ir

نویسنده: نون قاف

رستاخيز:

#پارت_۱

رستاخيز

راز (۱۴۰۰)

زيپ چمدونم رو بستم و رو به بچه ها گفتم :
-ديگه واقعا خدافظ.

زهرا با چشم هاي سرخ گفت :
-ديگه از دست كي حرص بخوريم ؟
با خنده گفتم :

-عزيزم تو واسه خوص خوردن به كسي احتياج
نداري. واسه هر چيزي حرص مي خوري.
مونا اروم، جوري كه خانوم حميدي نشنوه گفت :
-حتما تنهائي زندگي كردن كلي كيف مي ده بهت. مي
توني دوست پسراتم بياري خونه ات.
به فكرش كه هميشه تو همين حول بود خنديدم :

-اره بیارمش تو خونه ي ۵۰ متری اي که ۴ تا تیر و
تخته هم نداره. فرار می کنه.

زهرا با اخم گفت :

-اولا که نری از روز اول این پسر و اون پسر و بیاری
تو خونه ات ها!! اینا تا بفهمن ما ها بی صاحبیم و بی
کس و کار، همه جور سو استفاده ای می کنن. دوما که
کسی که دوستت داشته باشه براش مهم نیست خونه ات
چند متره و وسایلت چطورین.

پوف کردم :

-وای زهرا این ایمان تو به عشق افسانه ای منو می
کشه اخر.

مونا هم زود گفت :

-همونو بگو. اینا رو ول کن راز. برو پی یکی که
پولدار باشه. خودتو نجات بده.

با تنسخر نگاهش کردم :

-پولدار میاد سراغ من اخه ؟

خانوم حمیدی نزدیک شد و گفت :

-بچه ها، بسه ديگه. خداحافظيتونو كردين. راز هم ديگه كم كم بايد بره، ولي ايشالا حتما مياد و بهمون سر مي زنه.

خانوم حميدي رو دوست داشتم. خيلي جاها هوامو داشت و كمكم كرده بود. شر بودنمو به حساب تربيت نداشتم نمي داشت و هميشه دركم مي كرد. قدر دان نگاهش كردم :

-حتما ميام سر مي زنم. اول دعا كنيد يه كار پيدا كنم. خانوم حميدي با لبخندش قوت قلب داد :

-حتما مي توني. توانايي هات رو دست كم نگرير. دلم نمي خواست دم اخر احساساتي شم، ولي نتونستم تحمل كنم و سفت بغلش كردم. با بعضي كه سعي داشتم پشش بزمن گفتم :

-خيلي ممنونم ازتون. هيچ وقت حمايت هاتونو يادم نمي ره.

خانوم حميدي ضربه ي ارومي پشت كمرم زد :
-دنياي بيرون خيلي متفاوته راز.. شيطنت هايي كه اينجا داشتني رو نمي توني اونجا داشته باشي. همه چي متفاوته. بايد خيلي بيش تر از اين حرف ها مراقب خودت باشي.

سرم رو بالا و پایین کردم و بغض اجازه نداد حرفی
برنم.

چمدونم رو برداشتم و با لبخند پر بغض برای دوستانم
دست تکان دادم و گفتم :
-دیگه واقعا خدافظ.

#پارت_۲

و از غذاخوری که توش جمع شده بودیم بیرون رفتم و
سمت اتاق مدیر قدم برداشتم. مَلی رو دم دفتر مدیر
دیدم. زود سمتش رفتم و رو به چهره ی گریانش گفتم :
-اصلا ناراحت نباش قربونت برم. چند ماه دیگه میای
بیرون و میای پیش خودم، باشه ؟ من سعی می کنم
خیلی چیزا رو فراهم کنم. وقتی اومدی کلی خوش می
گذرونیم.

مَلی بینیش رو بالا کشید :

-من به خاطر تو نگرانم.

چشم هام رو بستم و زود باز کردم :

-نگران نباش. منو نمی شناسی ؟ بادمجون بمم!

بغلش کردم و ماچ محکمی روی گونه اش گذاشتم و
وارد اتاق مدیریت شدم.

خانوم رمضان‌ی مثل همیشه خشک و کمی خشمگین
نگاهم می کرد. هیچ وقت دوستم نداشت و این از تک
تک حرکاتش پیدا بود. درسته که من هم دختر دردرس
سازی بودم. درسته که سازگار نبودم و خیلی جاها
اذیت های خودمو داشتم. ولی مگه وظیفه ی اون کنار
اومدن با من و امثال من نبود ؟

رمضان‌ی پوشه ی تلقی قرمز رنگی رو سمت گرفت و
گفت :

-مدارکت!

قبل این که دستم به پوشه برسه گفت :

-اول امضا کن که تحویل گرفتی.

جای مورد نظر رو امضا کردم و پوشه رو گرفتم.
حرفی به عنوان خداخافظی روی زیونم نچرخید و تنها
گفتم :

-خدافظ.

داشتم از اتاق خارج می شدم که جمله ی آخرش رو
گفت :

-امیدوارم این حقیقت که تو این سن داری جدا می‌شی،
برای عبرتی باشد تا از درس‌ها کم کنی. همون
طوری که اکثر خانواده‌ها با خلیات کنار میان، اکثر
مرد ها هم با این خلیات برای همسرشون کنار میان.
با فك منقیض شده فقط گوش دادم. جوابی ندادم و در
خروج رو باز کردم.

در خروج برای امثال من خیلی معنی داره.. شاید از
نظر خیلی ها معنای آزادی داشته باشد، معنی این که
دیگه محبور نیستی توی چارچوب تعیین شده باشی،
دیگه لازم نیست همه قانون بذارن و تو بگی چشم چون
چاره ی دیگه ای نداری. دیگه خودتی و قانون های
خودت. ولی فقط این نیست.. از يك استقلال ترسناك
حرف می زنه. از این که دیگه اب و نونت حی و
حاضر نیست. این که دیگه خودتی و خودت.. یعنی
پول اجاره ی سر ماه و خورد و خوراك و پوشاك..
کسی نیست وظیفه اش مراقبت از تو باشد و امنیت با
خودته. توی این دنیای بی در و پیکر، اگه خودتم بی
در و پیکر باشی همه چی خیلی سخت تره و ما..
ما همه بی در و پیکر بودیم. بی سر و صاحب.. بی
کس و کار.. یه مشت بچه ی بی هویت.. تنها راه
نجاتمون اینه که خودمون هویت خودمونو بسازیم..

يك قدم مونده بود تا كاملا خارج شم و از دنياي
هميشگيم خدافضي كنم و وارد دنياي جديدم شم. هولناك
بود.. زنجير توي گردنم رو لمس كردم و خودم رو به
سوز اول پاييز سپردم.
يا با اين سوز يخ مي زنم، يا با تني مقاوم تر عبور مي
كنم..

#پارت_۳

-اقا تخفيف بده ديگه.
-خانوم ۵۰ تومن كم كردم، ديگه چي مي خواي ؟
-خيلي گرونه، چه خبره يه مانتو ۵۰۰ تومن ؟
مرد به تمسخر خنديد :
-از خواب بيدار شدي خانوم ؟ قيمتا الان دو برابره
اينيه كه من دارم مي دم. برو خداتو شكر كن. تازه اين
مانتو نيست، بارونيه. جنسشو ببين. نانوعه.
آخ ملي كي ميائي كه ديگه واسه لباس مجبور نشم
اويزون اين مغازه هاي گرون شم ؟

کارت رو دستش دادم.

-رمز؟

-۱۷۰۸

کیسه ی خرید رو دست گرفتم و به گشتن توی پاساژ ادامه دادم.

نیم بوت مشکی رنگ پاشنه داری توجهمو جلب کرد. تو تمام این چند سال انقدر صرفه جویی کرده بودم که پول هایی که ماه به ماه بهم داده می شد، جمع شه و سرمایه ی کوچیکی شه.. سعی کردم از جلوی مغازه رد شم و توجه نکنم، ولی دلم مونده بود.. حساب کتاب کردم. پولی که من داشتم نهایتا می تونست ۳ ماه از اجاره خونه ام رو ساپورت کنه. و اگه کاری پیدا نمی کردم عملا بیچاره می شدم. ولی من ادم ریسک پذیری بودم. موهای فرمو باز کردم و از زیر شال پریشون کردم و با لبخند وارد مغازه شدم.

-سلام.

پسر جوون با لبخند جوابمو داد :

-سلام خانوم. در خدمتم.

-قیمت اون نیم بوت مشکیه رو می خواستم.

-قابل شما رو نداره.

لبخندمو کش دادم :

-نفرمایید.

پسر همچنان محترمانه لبخند می زد. من محترمانه

نمی خواستم. من تخفیف می خواستم!

سرمو کمی کج کردم و ادامه دادم :

-البته اگه قیمتش نجومیه قبلش بگید خودم محترمانه راه

خروجو پیش بگیرم.

پسر خندید :

-حالا کنار میاییم باهم.

يك قدم جلو رفته بودم.

-چه سابی هستی ؟

-۳۸

-بذارید براتون بیارم اول تو پا ببینیدش.

-اون وقت اگه دلم پیشش بمونه و نتونم بخرمش چی ؟

-راضی می ری بیرون، نگران نباش.

#پارت_۴

خندیدم. چه زود دوم شخص مفرد شده بودم.
پسر وارد اتاق پشت پیشخوان شد و با کارتن کفشی
اومد.

روي صندلي نشستم.

پسر با کفش نزدیک شد و جلوم روي زانو نشست.
کفشمو دراوردم و دستمو براي گرفتن نیم بوت ها جلو
بردم. کفش رو نداد و گفت :

-بذار خودم پات مي کنم.

با لبخند اجازه دادم. زیب کفش رو کشید و گفت :

-چطوره ؟

ایستادم، راه رفتم و جلوي اينه خودمو برانداز کردم.
قشنگ بود، خيلي قشنگ بود. شوخ گفتم :

-دیدي ؟ دلمو برد. حالا اگه نتونم بخرمش چي ؟

پسر شیطون خندید :

-چند سالته ؟

-۱۹

-دانشحويي ؟

-اره، تڪ و تنها تو اين تهران بزرگ.

-تڪ و تنها ؟

-خانواده ام شیرازن. من به خاطر دانشگاه اومدم تهران.

-پس خوابگاهی ای.

-نه، با خوابگاه کنار میام. خودم خونه گرفتم.

پس با ابروی بالا رفته لبخند زد :

-تنها زندگی می کنی ؟

پوزخندی به فکر کثیفش زد :

-اوهوم. راستی جایی واسه خرید ظرف و ظروف می شناسی ؟

-طبقه ی بالایی همین جا، پلاک ۲۲۰. بگو از طرف سپهر اومدی، هواتو دارن.

با چشمام لبخند زد :

-چه خوب! مررسی. خب بریم سر قیمت کفش.

-چقد می خوای هزینه کنی ؟

-۲۰۰-۳۰۰

پسر خندید :

-قربونت برم اون كفش خيلي بيش تر از اين حرفا
قيمتشه.

ناراحت گفتم :

-ديدي گفتم ؟ چشمم مي مونه روش و دست خالي مي
رم بيرون.

-تو همون ۳۰۰ رو بده، واسه باقیش يه شب شام
دعوتم كن خونه ات.

و كارتی رو از كشو دراورد و گفت :
-اينم شماره ام.

خنديدم :

-اشپزيم خوب نيستا.

چشمك زد :

-اشكال نداره، من خوش اشتهايم.

پول رو حساب كردم و از مفازه بيرون زدم. دم اولين
سطل اشغالي كه رسيدم كارت رو توي سطل انداختم و
خنديدم.

فكر كرده با احمق طرفه.

با خوشحالي كيسه هاي خريدمو تكون دادم و به سمت
اون چهار ديواري ۵۰ متری شتافتم.

#پارت_۵

- شرکت کهبد، بفرمایید.
- سلام براي آگهي استخدامتون تماس گرفتم.
- کدوم آگهي ؟
- هميني که توي سايت هست.
- رزومه فرستادين ؟
- بله، ايميل مصاحبه هم برام اومده.
- زن بي حوصله بود :
- خب ؟ مشکل چيه ؟
- چند تا سوال داشتم.
- زن پوف کرد :
- چه سوالي خانوم ؟
- خود اقاي زر شناس مصاحبه مي کنن ؟
- براي استخدام توي کدوم بخش رزومه فرستادين ؟

-بایگانی.

-واسه بخش بایگانی اقاي زر شناس مصاحبه کنن ؟
براي مهندسین هم اکثرا ایشون خودشون مصاحبه نمی
کنن. مگه این که سمت سرپرستی باشه. اون وقت بیان
واسه بایگانی مصاحبه کنن ؟

حرصم گرفته بود. وقتی برای بایگانی نیرو می
خواستن پس بایگانی هم مهم بود. حالا مهندس نباشیم،
ادم نیستیم ؟

-باشه، ممنون.

و تلفن بی خداحافظی قطع شد. زنك بی ادب.

می دونستم کار رو می گیرم. چرا ؟ چون چاره ی
دیگه ای نداشتم. یکی از چیز هایی بود که بهش معتقد
بودم. رابطه ی بین چاره و اجبار. همیشه وقتی بیچاره
ای تلاشت بیش تره. وقتی چاره ای جز اون کار
نداری، مجبوری یه کاری کنی تا کار رو بگیری،
وقتی بی پولی، مجبوری یه کاری کنی تا پول دستت
بیاد چون چاره ی دیگه ای نداری، وقتی...

و من بیچاره بودم.. بیچاره ای که تنها چاره اش کار
بود. چه بایگانی چه هر چی..

به خونه اي که از صبح زور زده بودم تا مرتب و
کمي خوشگلش کنم نگاه کردم. خوشگل نشده بود..
زوري نمي شد.. وسايل دست دومي که روي خونه بود
همه کهنه بودن.. ديوارا رو هرچقدر شسته بودم باز
به نظرم تمیز نبودن، کابینتاي قديمي و همه و همه،
تشکیل یه خونه اي داده بودن که فقط نقش سقف بالا
سر رو داشت.

با صدای زنگ ایفون زود سمتش رفتم و جواب دادم.
-از شرکت اینترنتی میام.

-بله بفرمایید. وقتی وارد شدین باید پله ها رو بیایید
پایین.

در رو باز کردم و منتظر موندم. مرد جوونی وارد شد
و زود شروع به کارش کرد.

سمتش رفتم و پرسیدم :

-قطعی که نداره ؟ من زندگیم به اینترنت بسته اس ها.

-همه ي اینترنتا بعضي وقتا قطع مي شن دیگه.

کارتون بین المللیه ؟

-چطور ؟

-که قطع شدن انقدر مهمه.

-هان، نه. واسه آموزش هام مي خوام. من همه چيو با اينترنت ياد مي گيرم.

مرد ابروش رو بالا برد :

-چي مثلا ؟

-زبان انگليسي، مهارت هاي كامپيوتري، رشته هاي ورزشي.

-نمرديم و يكي هم ديديم كه استفاده ي خوب از اينترنت داره.

لبخند زد :

-وقتي پول نباشه كه واسه تك تكشون بري كلاس، مجبوري با اينترنت ياد بگيري.

و باز هم چاره و اجبار..

-حالا خوبم تونستيد ياد بگيريد ؟

-معلومه. البته براي زبان گشتم و چند نفر خارجي پيدا كردم، با اونا هم هي چت كردم و تماس اينترنتي و تقويت شد. الان كلاس هاي ثبت نامي هم خيلياشون غير حضوريه. من اصلا نمي فهمم مردم چرا مي رن پول مي دن واسه اين كلاس. خب همونا رو رايگان

توي يوتيوب و اينستاگرام و اينام مي شه ياد گرفت
ديگه.

مرد لبخند زد :

-افرين به شما. خيلي خوبه.

اينترنت كه وصل شد هزينه رو حساب كردم و مرد
رفت. حساب و كتاب كردم.. هر بار بعد از پرداخت
هر هزينه اي مجبور به حساب و كتاب بودم. من واقعا
فردا بايد كار رو مي گرفتم.. مجبور بودم.

#پارت ۶

باروني توي تنم خوب نشسته بود. به خاطر ورزش
هاي زيادي كه مي كردم اندام خيلي متناسبي داشتم و
اين يكي از معدود ويژگي هاي مثبتم بود.

نيم بوت عزيزم رو هم پوشيدم و نگاه دقيق تري توي
اينه كردم. موهاي فر وحشي رو دورم ريخته بودم و
شالي رو روش گذاشته بودم. چشم هاي ارايش مليحي
داشت و براي رژ لب به يك ليپ گلاس اکتفا کرده

بودم. بد نیود.. راضي کننده بود. در آخر به چشم هاي
براق زيادي مشكي خيره شدم و بعد نگاه گرفتم و از
خونه بيرون زدم. هندر فري ها رو توي گوش
گذاشتم.. پلي ليست مورد علاقه ام رو پلي كردم و توي
راه، توي تاکسي و مترو و اتوبوس، تا خود شرکت
زمزمه كردم : کار مال منه، کار مال منه، کار مال
منه..

وقتي به شرکت رسیدم دهنم باز موند. یه شرکت طبقاتی، با دیوار ها و پنجره های شیشه ای :
والله او..

پلکان جلوي ساختمان رو بالا رفتم و وارد شرکت
شدم. شرکت کههد! ارزوي اکثر ادم ها که توش کار
کنن.

سمت اتاقل نکهبانی رفته و گفتم :

-بخشید برای استخدام..

-طبقه ي ۳!

چشم غره رفتم. مردك بي اعصاب.

وارد اسانسور شبشه اي شدم و طبقه ي ۳ رو فشردم.

وارد سالن بزرگ و بسیار شلوغ شدم. از اون همه
تعداد تعجب کردم. سمت میزی رفتم و گفتم :

-بخشید من تایم مصاحبه داشتم.

زن حتی سرش رو بالا نیاورد تا نگاهم کنه و گفت :

-برای چه پوزیشنی ؟

-بایگانی.

زن حالا سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد و گفت :

-تو همین سالن یه جا بشین صدات می کنم. اسم و
فامیل ؟

-راز.. راز حسینی.

زن اسم رو توی دفترش نوشت و گفت :

-بشین صدات می کنم.

اروم ازش پرسیدم :

-همه ی این جمعیت برای شغل بایگانی اومدن ؟

زن خندید :

-بایگانی ؟ نه عزیزم اینا مهندس. برای طراحی و
نقشه کشی و...

سر تکان دادم و رفتم و گوشه ای نشستم. زیر چشמי به جمعیت نگاه کردم. همه بسیار شیک و مرتب بودن. خدا رو شکر کردم که خساست به خرج ندادم و خرید کرده بودم. ذوق عجیبی توی دلم بود. کار کردن توی همچین جای باکلاسی شیرین بود. حرف زدن با این ادم های متشخص.. من هیچ وقت با مهندس ها هم صحبت نشده بودم. احتمالا همه شون هم پولدار بودن. لباس های خیلی شیکشون که اینجوری می گفت. حس شیرینی زیر پوستم رفت. ولی شیرین تر از اون، پولی بود که در میاوردم و می تونستم روزگارمو بگذرونم. انتظارم طولانی شد. نگاهی به ساعت کردم. دقیقا ۲ ساعت بود که نشسته بودم و خبری نبود. نمی خواستم با سوال های مکرر اعصابشون رو تحریک کنم. ساکت و خاموش گوشه ای نشسته بودم. هر کسی که صدا زده می شد، حدودا یک ربع مصاحبه می شد و بعد از اناق بیرون میومد و اکثرا با چهره های گرفته بیرون میومدن. به خودم قول دادم که من باید با چهره ی پیروزمند بیرون بیام. حتما هم همین می شد، چون من.. چاره ی دیگه ای نداشتم.

نیم ساعت دیگه هم گذشت تا نامم رو شنیدم :

-راز حسینی ؟

بلند شدم و سمت میز منشی رفتم :

-کجا برم عزیزم ؟

منشی از لفظ عزیزم ابروش رو بالا برد و نیمچه لبخندی زد :

-گفتن خودم باهات مصاحبه کنم.

منعجب شدم :

-خودتون ؟

منشی سرشو تمون داد :

-خب، شروع کن. از خودت بگو.

هول شدم.. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم :

-راز حسینی هستم. ۱۹ سالمه. زبان انگلیسی رو در سطح خیلی بالا بلدم. مهارت های کامپیوتری.. آفیس.. حتی فوتوشاپ.. همه رو بلدم.

-تحصیلات ؟

اعتماد به نفسم پر زد :

-دیپلم.

-ديپلم ؟

-بله.. ام.. من.. درسته تحصيالات اكاڊميك ندارم، اما
زود ياد مي گيرم. هيچ چيزي نيست كه نتونم ياد
بگيرم. من..

حرفم رو بریدم و حرف ديگه اي زدم :

-بين تمام كساني كه اينجا بودن، فقط منم كه دارم با
شما مصاحبه مي كنم. مي تونم بپرسم چند نفر خواستار
اين شغل بودن ؟

-مهمه ؟

-اگه مشكلي نداره دوست دارم بدونم.

-جز شما يك نفر.

-ايشون تحصيالات داشتن ؟

-كارداني امار بودن.

مي تونم سنشون رو بپرسم ؟

منشي بي حوصله گفت :

-۲۸

-فكر نمي كنم كارداني امار خيلي توي اين شغل
كاربرد داشته باشه. پس اگه بخواييم منطقي نگاه كنيم
من و اون شخص در يك سطحيم. چيزي تحت عنوان

تحصیلات بایگانی وجود نداره. ولي من.. من همش
۱۹ سالمه. تازه نفسم و پر از انگیزه. اومدم که
زندگیمو خودم بسازم. تڪ و تنها، رو پاهای خودم
وایسم. پس مطمئن باشید که بسیار محتاج این شغلم. و
احتیاج اجبار میاره. من مجبورم که کارمو به نحو
احسن انجام بدم چون شانس دیگه ای ندارم. در ثاني
کار توي این شرکت برام خیلی ارزشمنده. پس من
احتیاج، اجبار، انگیزه و علاقه رو باهم دارم. شما نمی
تونید از یه خانومی با سن بالاتر انتظار داشته باشید که
به این شغل وفادار باشه. رو راست باشیم.. این شغل
یه جورایی استارت هست. مناسب من و هم سن های
منه. یه خانوم ۲۸ ساله دنبال تثبیت می گرده و نهایتا
۱-۲ سال توي این شغل دووم میاره و به سبب مدرکی
که داره، احتمالا شغلی مرتبط با تحصیلاتش پیدا می
کنه. ولي من.. من مناسب ترین گزینه هستم.

#پارت_۸

منشی لبخند زد :

-یه نفس بگیر. چقدر تند حرف زدی.

لبخند دستپاچه اي زدم :

-عذر مي خوام. يه كم هول شدم.

منشي خنديد :

-من صمدي هستم. الهام صمدي. از انرژيت خوشم
مياد. قدرت قانع كردنت هم خوبه.

پر شوق لبخند زدم :

-يعني مي تونم اينجا كار كنم ؟

-ما خيلي محتاج كارمند توي بخش بايگاني هستيم. اگه
مي خواي بياي، بايد از همين فردا پس فردا شروع
كني. مي توني ؟

تند تند سرمو بالا پايين كردم :

-بله بله. حتما. از همين فردا ميام.

-ساعت كاري ۸ تا ۵ هست. ناهار هم با شرκτηه. يك
سال اول بيمه ي تامين اجتماعي و از سال دوم بيمه ي
تكميلي مي كنيم.

-ام.. حقوق ؟

-حقوقي كه مي تونيم برات ببنديم حدود ۴ تومنه. يه
جورايي پايه حقوقه. بيش تر از اين برامون مقدور
نيست.

ذهنم زود شروع کرد به حساب و کتاب. ۴ تومن..
۷۵۰ تومن پول اجاره خونه.. حدود ۲۵۰ تومن پول
رفت و آمد.. ۱ تومن پول خورد و خوراک و احتمالا
قبوض.. ۵۰۰ تومن خرج های پیش بینی نشده.. ۵۰۰
شهریه ی کلاس ورزشی.. یه تومن باقی می موند که
احتمالا مقدار اعظمش خرج خرید پوشاک و امثالش می
شد. بد نیود. موافقت کردم :

-خوبه، ممنون. ام.. اضافه کاری هم دارین ؟
-فقط در صورتی که کاری مونده باشه. که توی بخش
بایگانی خیلی این اتفاق نمیفته.
-فقط من موقعیت این که مثلاً یک ماه اول رو آزمایشی
کار کنم رو ندارم. از روز اول استخدام کامل می شم ؟
-بله. آقای زر شناس اصلاً کار بدون حقوق رو قبول
ندارن. ما حتی به کار آموز هامون هم حقوق می دیم.
منتها کم تر.

خوشحال گفتم :

-خیلی هم عالی. ممنونم. اگه آقای زر شناس رو دیدین
از طرف من ازشون تشکر کنید.
صمدی خندید :

-من دستيار شخصيشون هستم. معلومه كه مي
بينمشون.

تنها لبخند زدم.

-برو كه فردا ۸ صبح بايد اينجا باشي.

تشكر كردم و از شركت بيرون زدم. به محض گذشتن
از در خروجي، بلند بلند قهقهه زدم : زندگي جديبيد..
منتظرم باش.

#پارت_۹

كيسه هاي خريدم رو تو هوا تكون دادم.. اندازه ي دو
ماه اجاره خونه برام آب خورده بود، اما لازم بود.. بايد
همرنگ جماعت مي شدم. نمي شد كه با لباس هاي
كهنة برم بين اون همه آدم شيك..

با همون خريد ها سوار اتوبوس شدم و به سمت ادرسي
كه توي گوشيم ذخيره كرده بودم، رفتم.

وارد ساختمون تقريبا كهنه اي شدم و از پله ها به سمت طبقه ي دوم رفتم. زنگ در رو زدم و در خيلي زود باز شد. به مرد عضلاني و قوي هيكل رو به روم نگاه كردم. لبخند زدم و گفتم :

-سلام. راز حسيني هستم. از طريق ايميل صحبت كرده بوديم.

مرد به تاسف سرشو تكون داد :

-بله، همون دختر سپيچه.. بيا تو.

با لبخند كفشهامو دراوردم و وارد شدم. كيسه هاي خريد رو رو ي مبل گذاشتم و همون طور ايستاده وسط خونه موندم.

مرد با لحن عجيبی گفت :

-نمي ترسي ؟

-از چي بترسم ؟

مرد پوفي كرد :

-دختر جون من مر بي پسر هام. توي آموزشگاه كار مي كنم. نمي خوام كارمو از دست بدم.

-من كه جايي نمي گم شما مريم شدين. من خيلي گشتم، خيلي تحقيق كردم، جز شما كسي رو قبول ندارم. تمام

ویدیو های آنلاینتون رو دیدم، همه ی حرکت ها رو بلدم. بهتون قول می دم شاگرد خوبی هستم.

-چرا نمی ری پیش یه مربی زن ؟ من خودم بهت معرفی می کنم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم :

-نه، نمی شه. من مربی مرد می خوام. ما دخترا اکثرا این کلاسارو می ریم تا از خودمون در برابر مردا محافظت کنیم. من می خوام یه مرد آموزشم بده. اونم نه هر مردی. شما..

-واسه چی انقدر پی گیری که دفاع شخصی و مبارزه رو یاد بگیری ؟ تو که می گی آموزش های آنلاین رو دیدی. پس در حد نیاز بلدی.

#پارت_۱۰

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-ببینید.. من مثل بقیه نیستم که اگه کسی اذیتم کرد برم به بابام و داداشام بگم. من فقط خودمو دارم. از وقتی یادمه توی پرورشگاه بودم.. ادمای امثال من خوراک

خیلیان واسه اذیت و ازار.. من کشش چنین ازار هایی
رو ندارم. باید روش پیشگیری رو بلد باشم. باید بتونم
به موقع از خودم دفاع و یا حتی حمله کنم. من تنها
زندگی می کنم. از پیک سوپر مارکت و مسئول اینترنت
بگیر، تا همسایه ی مجرد طبقه بالایی.. همه ممکنه به
خونم بیان.. کاریه بار می شه و من نمی خوام اجازه
بدم تا آخر عمر آسیب دیده باشم..
مرد نگاه عمیقی بهم کرد و بعد دستش رو جلو آورد و
گفت :

-مازیار شکرابی هستم. خوش اومدی.

با شوق دستش رو فشردم :

-ممنونم. تا آخر عمر ممنونتونم.

-از من نمی ترسی ؟ که منم از همون مردا باشم ؟ مثل
پیک سوپر مارکت و ..

-شما فرق دارین. مبارزه هاتونو دیدم.. حتی تو مبارزه
هاتون هم مردونه مبارزه می کنید. مردونه ی واقعی.
مرد لبخند زد :

-هیچ وقت رو مرد بودن کسی حساب نکن. همه ممکنه
نامرد باشن. این درس اولت.

با لبخند سرمو تڪون دادم.
من مي تونم از خودم محافظت كنم.

#پارت_۱۱

مانتوي پاييزه ي كرم رنگ به موهاي خرماييم ميومد.
جنگل مو رو رها كردم و به ارايش لايتم نگاه كردم.
شيك و ساده. شبيه بقيه مي شدم ؟ شايد..
به ساعت نگاه كردم : ۶:۳۰. احتمالا يك ساعت و نيمه
به شركت مي رسيدم.
اين بار با اعتماد به نفس بيش تري وارد شركت شدم.
به طبقه ي سوم رفتم تا پيش صمدي برم. با ديدنش
لبخند زدم و سمتش رفتم :
-سلام، صبحتون بخير.
صمدي خوشرو گفت :
-سلام عزيزم. يك رفع زود رسيدي. صبحانه خوردي
؟
-بله، ممنون.

-خوبه. بيا بریم اتاقتو نشون بدم.

همراهش شدم از راهروي طويل گذشت و به نیم پله ي پایین رفت، وارد اتاق سمت چپي شد. اتاقي با ابعاد متوسط که دور تا دورش قفسه هايي پر از زونکن بود. يك ميز، با يك مانيتور و کيیورد و موس، يك دستگاه چاپ سه کاره، دفترچه یادداشت، و انواع مداد ها و خودکار ها.

صمدي توصیح داد :

-توي این سیستم تمام مدارك بایگاني شده باید موجود باشه. ولي براي احتیاط بیش تر، تمامی مدارك به صورت کنبی هم بایگاني می شن. تمام قرارداد ها و موافقت طرفین قرارداد و پروژه ها کنبی هستن. شما موظفی از همه اسکن بگیری، قایلشون کنی و با ذکر نام قرارداد و شرکت هاي طرف قرارداد و تاریخ توي سیستم ذخیره کنی. تمامی فایل ها هم براي اقاي زر شناس و هم براي دیارتان مربوطه باید فرستاده شه. مشکلي که الان داریم، اینه که از سال ۹۶ به بعد خیلی از پروژه ها توي سیستم فایل نشدن و ما خیلی عقبیم. شما باید همه رو وارد سیستم کنید و همون طور که گفتم بفرستین. هر پروژه هم باید يك فایل اکسل براش درست شه شامل نام و تاریخ پروژه و تمامی ریز

هزینه ها و سودي که این پروژه داشته. و يك اِکسل
کلي تر براي پایان هر سال، که توي اون يك سال چه
پروژه هايي با چه هزینه و سودي انجام شده. منوجهي
؟

با گيجي از حجم و فشار کار تنها سرمو بالا و پايين
کردم.

صمدي موشکافانه گفت :

#پارت_۱۲

-گفتي کار با آفیس رو بلدي. پس ساختن فایل اکسل
حتما برات دشوار نیست، هوم ؟

-بله بله، بلدم. مي سازم حتما. چشم.

صمدي لبخند زد :

-خوبه. ساعت ۱۳ تا ۱۴ زمان ناهار و نمازه. دير تر
از ۲ بياي ديگه ناهاري نیست. بعد از هر سه ساعت
کار، ۱۰ دقيقه الي يك ربع مي توني استراحت
کوچيکي داشته باشي. حالا مي خوي سيگار بکشي، يا
بري بيرون هوا بخوري يا هرچي. ولي حواست باشه

این استراحت طولانی نشه. آقای زر شناس فرد دقیقی هستن و اگه اون لحظه در حال چک کردن دوربین اتاق شما باشه، قطعاً به نفعت نخواهد بود.

تو دلم گفتم : چه بیکار. می شینه تک تک دوربینارو چک می کنه ؟

و بلند گفتم :

-برای کار بایگانی فقط من هستم ؟

-تا قبل تو آقای منوچهری این کار رو می کردن، ولی ایشون کارمند بخش حسابداری هستن و در واقع یه جورایی بهمون لطف می کردن. ولی کارشون زیاد شد و ما هم تصمیم گرفتیم یکیو استخدام کنیم.

با لبخند گوش می دادم و صمدی اضافه کرد :

-ضمناً.. جات بودم خیلی با هرکسی صمیمی نمی شدم.

یک ابروم بالا پرید :

-چطور ؟ زیرآب می زنن ؟

صمدی با لبخند گفت :

-اینو برای کار تو این شرکت نمی گم. تجربه ی کاری نداري و خوبه که بدونی. کلاً توی محیط کار با

هرکسي زيادي صميمي نشو. همه ي ادم ها اوني که
نشون مي دن نيستن.

-مي تونم با شما دوست شم ؟

-من با بقيه فرق دارم ؟

-حس نگاهتون قشنگه. و اين که صادقانه داريد کمکم
مي کنيد.

صمدي لبخند زد :

-هر طور که صلاح مي دوني رفتار کن. ام.. اسمت
چي بود ؟

-راز. راز حسيني.

-اوکي. يه کم ديگه بيا بالا براي کار هاي اداري فرم
پر کن. مدارك اوردي ؟

-کارت مليم همراهمه.

-همون کافيه. فعلا.

صمدي که رفت نگاهم ميخ صد ها زونکن شد.. اين
جور که بوش ميومد، کار بايگاني کار راحتی نبود.
کار زيادي بود و دقت زيادي هم مي خواست. سيستم
رو روشن کردم. اولين کاري که کردم اين بود که
براي سيستم رمز بذارم. بعيد نبود کسي وارد اتاقم شه

و توي کارهام خرابکاری کنه.. حواس جمع بودن یعنی همه جا حواست جمع باشه.

فایل های بایگانی شده ی توی سیستم رو چک کردم. دو ماه از سال ۹۶ هم فایل شده بود.

#پارت_۱۳

بلند شدم و سمت زونکن ها رفتم و توی سال ۹۶، فایل های خرداد رو بیرون کشیدم. توی سیستم فایل های قبلی رو باز کردم تا با فرمتش آشنا شم. وقتی همه چی رو اینترنتی یاد می گیری، هم خوبی داره هم بدی. خوبی این بود که همه رو رایگان بلد بودم و چیزی برام گنگ نبود و بدی.. به خاطر این که خودم توی خونه سیستمی نداشتم تا عملی هم کار کنم، سرعت عمل بالایی نداشتم. ولی من نقطه ضعف نشون نمی دادم. نه به بقیه، نه به خودم. تلاش کن راز، تو می تونی..

وقتی نیمی از فایل خرداد رو وارد کردم، به ساعت نگاه کردم : ۳ ساعت گذشته بود.

اوووف.. کند بودم و این راضی کننده نبود.

یادم افتاد که باید پیش صمدی برم. نیم پله رو بالا رفتم
و جلوی میزش ایستادم :

- عزیزم فرم ها رو بهم می دی پر کنم ؟

-چقدر دیر اومدی.

-غرق کار شدم.

صمدی لبخند زد و فرمی رو دستم داد.

شروع کردم.

نام و نام خانوادگی : راز حسینی

نام پدر : حسین

شماره شناسنامه : ۰۰۱۸۴۵۷۴۳۵

شماره ملی : ۰۰۱۸۴۵۷۴۳۵

تحصیلات : دیپلم.

سوابق کاری : خط تیره!

مهارت ها : زیان انگلیسی، کامپیوتری.

علاقه : گوش دادن به موسیقی، ورزش.

تاریخ شروع به کار : مهر ماه ۱۴۰۰

قرم رو تحویل دادم. صمدی نگاهی انداخت و گفت :

-اسم پدرت حسین حسینی هست ؟ چه بامزه!

لبخند نصفه و نیمه ای زدم.. بامزه نبود.. هیچ چیز
غصبی ای بامزه نبود..

صمدی نگاه خیره ام رو دید و گفت :

-کاری داری ؟

-نه، فقط.. تایم استراحتمه.. ده دقیقه الی یک ربع.. من..
سیگاری نیستم. هوا خوری هم تک نفری کیف نداره.
می تونم اینجا پیش شما بشینم ؟

صمدی خندید :

-باشه، بشین.

خوشحال روی صندلی رو به روی میزش نشستم :

-کار شما خیلی زیاده ؟

-اووف.. بیچاره ام کرده. انقدر که خیلی وقتا مجبور
می شم تا ۸-۹ شرکت باشم. شوهرم دیگه کلافه شده.

-سخته حتما.

-شوهرم که می گه بیا بیرون. بیراه هم نمی گه. هیچ
جا انقدر کار طول نمی کشه، ولی خب.. اینجا بودنو
دوست دارم. ولی بازم بعضی وقتا خیلی خسته می شم.
می ترسم با کار خدافظی کنم و بعد هر روز تو خرنه
حوصله ام سر بره.

لبخند زدم :

-امیدوارم هر انتخابی که می کنید به نفعتون باشه.

-ممنونم.

-خوش می گزره ؟

#پارت_۱۴

با صدای بم، خش دار و فوق العاده جذابی که شنیدم
سرمو بلند کردم و مردی رو دیدم که مطمئن بودم
هرگز فراموشش نخواهم کرد. مردی با قد بلند، چهار
شونه، عضلانی، موی بلندی که با کش بسته شده بود،
چشم های براق و کشیده ی مشکي و ابرو های حدودا
پر پشت. ساینز لب و بینی کاملا متناسب بود و این
مرد.. انگار که برای نقاشی چهره و وجودش بیش تر
از ماها زمان صرف شده بود.

نمی دونم چقدر خیره موندم که مرد بشکني جلوی
صورتم زد و گفت :

-هلوو ؟

هول شده نگاه گرفتم :

-س.. سلام.

مرد ابرویی بالا انداخت :

-عليك سلام. حال شما ؟ خوب هستين ؟ خوش مي

گذره ؟ چه خبرا ؟

گیج گفتم :

-سلامتي.

چشم هاي مرد درشت شد و صمدي خندید :

-اذيتش نکنيد اقاي زر شناس. تازه اومده.

زر شناس.. اقاي زر شناس.. واهو..

زر شناس لحن خونسري داشت. خونسرد ولي برنده :

-چه اذيتي ؟ حال و احواله. مثل اين كه خانوم معاشرت

رو دوست دارن.

لال بودم و خيره.. زر شناس اين بار پرسید :

-واسه كدوم بخشي ؟

آب دهانم رو قورت دادم :

-بايگاني.

-چند سالتہ ؟

زر شناس باز متعجب شد :

-خيلي بچه اي كه.

زور زدم تا اخم نكنم :

-به سن نيست كه.

-پس به چيه ؟

-به دردايي كه كشيدي..

زر شناس خنديد :

-فلسفيش نكن.

و رو به صمدي گفت :

-واسه مزايده ي زمين هاي مهرشهر ثبت ناممون كن.

به رئيسي هم خبر بده تحقيقاتشو انجام بده. مي خوام

اون پروژه مال من شه، ولي ؟

صمدي لبخند زد :

-ولي نه به هر قيمتي.

-باري كلا. پس به رئيسي بگو يه جوري امار در بياره و

قيمت بديم كه با بهترين قيمت مال من شه.

-برنامه اتون براش چيه ؟

-تجاري-تفريحي.

و رو به من گفت :

-بهره مي بري شما ؟

گيج گفتم :

-بله ؟

#پارت_۱۵

صمدي رو به زر شناس گفت :

-تايم استراحتشه.

-تايم استراحت چند دقيقه اس ؟

صمدي حواب داد :

-۱۰ دقيقا الي يك ربع.

-من الان چند دقيقه اس اينجام ؟

-حدودا ۶-۷ دقيقه.

-افرين. قبل منم احتمالا ۵ دقيقه اي باهم بودين، مي شه

چقدر ؟

-۱۱-۱۲ دقيقه.

-صد افرين. يعني چي ؟

چقدر اخر حرفاش سوال مي پرسيد! اين ديگه چه مدلش بود ؟

صمدي جواب داد :

-يعني تايم استراحت رو به اتمامه.

-احسنت. پس من مي رم و شما دوتا ؟

اين بار خودم جواب دادم :

-خداحافظي مي كنيم.

برگشت به من با لبخند يك وري گفت :

- ۱۰ امتياز نصيب شما شد.

و به سمت اتاقش رفت.

نفسم رو بيرون دادم گفتم :

-شتت.. چقدر جذاب بود.. !

و وقتي زر شناس از اون فاصله برگشت و نگاهم كرد، سرم رو زود سمت صمدي برگردوندم و گفتم :

-واي بلند گفتم ؟

صمدي ريز خنديد :

-يه كم.. گوشاش خيلي تيزه.

-ضایع شدم حسابی.

-اولین نفر نیستی که مجذوبش می شه.

از دور نگاهی به زر شناس کردم که حالا کمی دور تر، با مردی صحبت می کرد :

-اخه لامصب خیلی خوبه. زن داره ؟

صمدی بلند خندید :

-نه، نداره.

و به شوخی اضافه کرد :

-می خوای تورش کنی ؟

مسخ شده گفتم :

-اگه این تو تور من بیفته که دیگه هیچی نمی خوام از این دنیا.

صمدی اروم خندید و گفت :

-ششش، ارووم. گفتم که گوشاش تیزه.

خودم و جمع و جور کردم :

-من برم تا برنگشته ۴ تا تیکه ی دیگه بندازه.

-تایم ناهار رو یادت نره.

-مي ترسم باز بيرون اتاقم افتابي شم اين بار عصبي شه.

-عصبانيت اقاوي زر شناس رو تو اين چند سال فقط ۳-
۴ بار ديدم. عموما خيلي خونسرده.

لبخند عجولي زدم، خدافضي کوتاهي کردم و سمت اتاق
خودم رفتم.
لعنتي جذاب..

#پارت_۱۶

يك هفته از زندگي جديدم گذشته بود. سرعت علم توي
كار بهتر شده بود و بدنم تا حدي به كار پشت سيستمي
عادت کرده بود. ديگه مثل چند روز اول شب ها با
گردن درد به خواب نمي رفتم.

زرشناس رو ديگه ندیده بودم و توي اين يك هفته فقط
از طريق ايميل هايي كه بهش مي فرستادم در ارتباط
بوديم. همه هم ايميل هاي كاري!

به پشتي صندلي تكيه دادم و با صندلي نيم چرخي زدم.
ساعتم رو نگاه كردم : ۵۸:۱۲

وقت ناهار بود. زود سيستم رو قفل كردم و نيم پله رو
بالا رفتم. به ميز صمدي كه رسيدم پر انرژي سلام
كردم :
-سلام.

صمدي به روم لبخند زد :

-سلام عزيزم، روزت بخير.

-ممنون. بريم ناهار ؟

-چند دقيقه وايسا چند تا كار دارم، بعدش بريم.

رو به روي ميزش نشستم :

-باشه، اوكيه.

به لاک هاي قرمز ناخن هام خيره شدم. ديروز با ملي
صحبت کرده بودم و گفته بود كه دو ماه ديگه مياد و
بهم سپرده بود كه براش چرخ خياطي بخرم. خياطيش
خوب بود و پولي رو كه جمع کرده بود قصد داشت
براي خريد چرخ استفاده كنه. بايد براش دنبال كار هم
مي گشتم. ما موقعيت لم دادن و واسه دل خودمون كار
كردن رو نداشتيم.

-خوشرنکه.

آخ این صدای دلنشین.. سرم بالا رفت و نگاهش کردم.
زرشناس با چشم به دستهام اشاره کرد و گفت :

-لاکارو می گم. ولی اگه قراره انقد توجهتو جلب کنه و
تمرکزتو بگیره، لاک زدنو ممنوع کنم، هوم ؟ نظرته ؟
-نه نه.. منتظر بودم. یعنی الان.. کاری نداشتم.

-الهام کو ؟

-گفت کار داره. نپرسیدم کجا.

زرشناس سرشو به معنی تفهیم تکنون داد :

-کار خوبه ؟

-بله.

-گفتی چند سالته ؟

-۱۹.

-سابقه ی کاری و اینام که تعطیل دیگه ؟

این مرد خونسرد بود، درست. شاید حتی فکر می
کردی مهربان هم هست، درست.. اما نبود.. هیچ
مهربان نبود. با همون لحن خونسرد و مثلاً مهربونی
که داشت، چنان زهرشو می ریخت که تا مغز
استخوانت رو می سوزوند. حتی برای این کار کلمه

هاي ناشايست هم انتخاب نمي كرد. زهر توي انتهاي
لحنش بود و توي چشم هاش.. من مي فهميدم، حس مي
کردم.

#پارت_۱۷

جوابي ندادم و تنها نگاهش کردم. زرشناس ادامه داد :
-لابد به خاطر دانشگاهت پاره وقتم ميائي.

زور زدم تا حرف برنم :

-دانشجو نيستم.

زرشناس خنديد :

-نور علي نور شد كه. كي باهات مصاحبه كرد ؟

-خانوم صمدي.

-پس همينه هي دم پرشي.

توانم رو جمع كردم :

-شما به دوستي همه ي كارمندتون دقت مي كنيد ؟

زرشناس بلند خنديد :

-من نصف كارمندانمو حتي نديدم.

با اومدن الهام نگاه از من گرفت :

-به به، الهام خانوم.

لحن با الهام فرق داشت. زهر نداشت. من مي فهميدم.

الهام لبخند زد :

-سلام، كي اومدين ؟

-چند دقيقه اي مي شه.

-خرید کردین ؟

-اسمشو نيار.. هنوز نه.

-ايشالا يه چيز خوب پيدا مي كنيد.

زر شناس شونه هاش رو بالا داد و رو به من گفت :

-ناهار تو خوردي بيا اتاقم. چند تا چيزو بايد بدوني.

استرس گرفتم. اشتباهي کرده بودم ؟ تنها "باشه" اي گفتم و زر شناس با همون سرعتي که اومده بود، رفت.

رو به الهام گفتم :

-واسه چي مي خواد ببينتم ؟

-چرا ترسیدی دختر ؟ لابد دربارۀ ي کاره.

با توجه به رژیمی که مریم داده بود، پلوی ناهار رو
نخوردم و تنها مرغ رو با سیب زمینی آب پز کنارش
خوردم.

الهام زود گفت :

-پس همینه انقدر رو فرمی. تغذیه ات حساب شده اس.
تنها لبخند زدم.

-سخت نیست ؟ فقط انقدر بخوری ؟

-نتیجه اش سختی رو کم می کنه.

-اوووه، چه حرف قلمیه سلمبه ای. یادم می مونه.

بعد ناهار سمت دفتر زرشناس رفتم. در زدم و منتظر
موندم. با صدای :

-بفرما.

در رو باز کردم و داخل شدم.

زر شناس با خودکاری توی دست، با سر سلام داد.

وارد شدم و در رو بستم.

رو به روی میزش ایستادم که گفت :

-کارت تمیزه. خوبه. خوشم میاد. همه چی واضح و
گویا فقط..

-فقط چي ؟

#پارت_۱۸

-کي قصد داري پروژہ هاي امسال بفرستي ؟ اصلا
قصدشو داري ؟

-کارا از سال ۹۶ ثبت نشدن. زمان مي بره تا به امسال
برسم.

چشم هاش رو درشت کرد. نمایشی ؟ احتمالا.. :

-جدا مي خواي از ۹۶ شروع کني و به الان برسي ؟
اوليت مي دوني يعني چي ؟ اصلا تو کارت اولويت
بندي مي کني ؟ زمان بندي ؟ برنامه ريزي ؟ با اين
واژه ها اشنايي ؟

با اخم کمرنگي نگاه مي کردم. اخم واسه خودم بود..
که چرا کار به نحو احسن انجام نشده.

زر شناس ادامه داد :

-يعني که خانوم..

-حسيني.

-بله، حسيني. يعني كه شما تو طول روز بايد سعي
كني كارهاي امسال و اين ماه رو انجام بدې تا مدارك
پروژه هايي كه تو دستمونه، دستم باشه. و در كنارش
ريز ريز سال هاي گذشته رو انجام بدې. مي خواي
مدارك امسالو ۴ سال ديگه بدې دستم ؟

خاك بر سرت راز.. خاك بر سرت كه دقت نكردي..

-شما درست مي گين. چشم، انجام مي دم.

زرشناس لبخند يه وري اي زد :

-بيبينم.

و بعد تو سكوت دقيقه اي بهم خيره شد. نمي دونستم
بايد چي كار كنم. تكوني به پاهام دادم و گفتم :

-با اجازه.

خواستم عقب گرد كنم كه گفت :

-وايسا. تولد خواهر زاده امه. اخر هفته.

ناخوداگاه هيچاني شدم. مي خواست دعوتم كنه ؟ ادامه
داد :

-واسم عزيزه. هيچ ايده اي هم واسه كادوش ندارم. با
توجه به سن و سالت، ايده بده.

كمي توي ذوقم خورد، ولي موردې نبود. گفتم :

-چند سالشونه ؟

۵-

حالا ديگه خيلي توي ذوقم خورد. منو با ۵ ساله يکي مي دونست ؟ خودمو نباختم :

-دختر يا پسر ؟

خنديد :

-تو هيچي از ما نمي دوني ؟ دختر.

-چطور ؟

-تو کل خاندان ما پسر ديده نمي شه. يه منم و يه بابام.

-خدا حفظتون کنه.

با خنده سرشو تڪون داد :

-خب ؟ ايده ؟

ايده ؟ داشتم.. سوال و جواب هام رو از خودم پرسيدم..

پدر داره ؟ مادر داره ؟ خونه و خانواده داره ؟ اگه داره

هيچي نمي خواد.. همين واسه کل عمرش بسه.. ولي

نمي شد. با من فرق داشتن :

-علايقشون رو نمي دونم.

-تقريباً به هيچي علاقه نداره.

-من.. نمي دونم.

با همان لبخند کج گفت :

-بين.. خواستم يه نيم نگاهي بهت داشته باشم و خودت
نخواستی.

گیج نگاهش کرد. احتمالا کارش باهام تمام بود. مجددا
گفتم :

-با اجازه.

سمت در رفتم که گفت :

-همین بود ؟

برگشتم :

-بله ؟

-شتت چقدر جذاب بووود...

#پارت_۱۹

با استرس نگاهش کردم. سعی کردم توجیه کنم :

-من.. اون.. در واقع..

-از تور کردن حرف می زدی.

-من..

نمي داشت حرفمو ادامه بدم :

-خب ؟ تلاشي ؟ سعي اي ؟ هيچي ؟

-تلاش ؟

-هوم، واسه تور كردن.

لعنتي.. از كجا بايد مي فهميدم شوخي مي كنه ؟ جديه ؟

مسخره مي كنه ؟ يا حتي عصبانيه ؟ شروع كردم به

حساب كتاب.. اگه شوخي باشه و پا بدم، خب يه كم

ضايع مي شم. اگه مسخره كنه، تحقير مي شم، اگه

عصباني شه، ممكنه شغلمو از دست بدم.. ولي.. اگه

جدي باشه چي ؟ اگه جدي باشه.. اگه جدي باشه.. مي

تونستم ريسك پذير باشم ؟

جواب دادم :

-برنامه ي خاصي ندارم.

يك ابروش بالا رفت :

-زكي. نداري ؟

-من.. شما رو كه نمي شناسم، تا حالا هم با كسي در

ارتباط نبودم كه تجربه داشته باشم.

رر شناس لبخند عجيب زد :

-اوکي. پس خدافظ.

با قدم هاي نامطمئن سمت در رفتم. اگه اين تنها شانسم بوده باشه چي ؟ اگه خدافظش يعني واسه هميشه خدافظ چي ؟

خيلي وقتا، خيلي اتفاقا، خصوصا اتفاقي استرس زا، حرفا و حرکات استرس زا، ممکنه تو ۵ ثانيه رخ بدن.. به خودم ۵ ثانيه وقت دادم.

ايستادم.. قدم هاي رفته رو برگشتم.. رو به روي ميزش رسيدم و گفتم :

-شما حاضرید کنار من باشید ؟

زر شناس بلند قهقهه زد :

-چه سرعت عملي. خب ؟ چي آفر مي دي ؟

ابروهام بالا رقت :

-بله ؟

-يه چيزي که براي کنارت بودن مشتاقم کنه.

-داريد منو مسخره مي کنيد ؟

-من اصولا اهل مسخره کردن نيستم.

انقدر تو سکوت نگاهش کردم که آخر سر گفت :

-پففف، حوصلم سر رفت. بییییییب! تایمت تموم شد.
خدافظ.

-من..

این بار کمی با جدیت بیش تر گفت :

-خدافظ.

بیش تر ماندن جایز نبود. تایمم رو از دست داده بودم..

بی حرف و این بار بدون اجازه، از اتاق خارج شدم..

زمان چقدر زود از دست می رفت...

#پارت_۲۰

روز بعد با فکر مشوشی وارد شرکت شدم. تمام فکر و
ذهنم شده بود زر شناس و زرشناس و زر شناس..

با حال دگرگون به اتاقم رفتم و فقط کار کردم و به جز
برای ناهار، از اتاقم بیرون نرفتم. راس ساعت ۵ و
اتمام ساعت کاری، به نیم پله ی بالا رفتم. وقتی الهام
رو پشت میزش ندیدم، از فرصت استفاده کردم و سمت
دفتر زر شناس سریع قدم برداشتم. در زدم و باز

"بفرما" شنیدم. وارد شدم و زود در رو پشت سرم
بستم.

زر شناس با دیدنم با ابروی بالا رفته گفت :
-امرتون ؟

۵ ثانیه.. جلو رفتم، رو به روش ایستادم، نفس عمیقی
کشیدم :

-می خوام یه شانس داشته باشم.

-تو چه موردی ؟

احتمالا فکر می کرد از بیانش خجالت بکشم. ولی من
فکرامو کرده بودم. ادمای تو موقعیت من، با گذشته و
حال و روز من، هر موقعیتیو می چسبن.. هر
شانسیو.. منم می چسبیدم :

-با شما بودن.

خندید :

-چه بی پروا! خوبه. خوشم اومد. تعارف نداری. خب
؟ اون وقت شما کنار من دووم میاری ؟

گیج گفتم :

-از چه نظر ؟

-گفتی ۱۹ سالت ؟

سومین بار بود که می پرسید :
-بله.

-می دونی من چند سالمه ؟ ۳۱ سال. یعنی ۱۲ سال
ازت بزرگترم.

-قبلا هم گفتم. به سن نیست.

-بله، سخنان فلسفیتونو یادمه. اون وقت من به این سن،
با رفاه مالی و همه چیزهایی که در اختیارمه، فکر می
کنی چرا ازدواج نکردم ؟

توی سکوت نگاهش می کردم. زر شناس حرف می
زد.. حرف های خوبی هم نمی زد و من تمام مدت فکر
می کردم که حس خوابیدن با این صدا چگونه است ؟
سرتو بذاری روی بازوهای عضلانی، این صدا برات
لالایی بخونه و دستی توی موهاش برقصه..

زر شناس گفت :

-هستی ؟ یا رفتی ؟

-هستم.. هستم.

-۱۹ سالته. احتمالا پر از رویا و خیالی. من ؟ من کلا
رویا ندارم. با ادم های رویا پرداز هم ادم تو یه جوب
نمی ره. ادم موندن هم نیستم. حوصلم نمی کشه، خسته

مي شـم. مي دارم مي رـم. الانـم نه عاشقت شـدم نه
چيزي.

-من..

-تو.. تو منو نـمي شناسـي. زيادي ساده به نظر مياي.
هر كي با من بوده پشيمون شده.

-من پشيمون نـمي شـم.

خنديد :

-بيخيال. برو به کارت برس.

محکم گفتم :

-نمي رـم.

با تمسخر گفت :

-جان ؟ نـمي ري ؟

-نمي رـم.

-برو دختر. دارم بهت خوبي مي كنم كه مي گم برو.
من فقط اهل خوشگذرونيم. از من چيزي برات در
نمياد.

-مي تونيم با هم خوش بگذرونيم.

قهقهه زد :

-دیوایانه. برو. نیم ساعته اینحایی. از حقوق کم می
کنما.

-می رم، ولی.. منتظرم.

-منتظره؟

-جواب..

با پوزخند گفت:

-که بله بدم؟

-حالا هرچی.

-برو، خوش گذشت.

-گردش..

-بله؟

-برای خواهر زاده اتون. گفتید به چیزی علاقه نداره.

حتما همه چیز هم در اختیارش هست. خیلی ها، فقط

می خوان یکی برایش خیلی وقت بذاره. نیاز به خرج

های بزرگ هم نیست، فقط یه روز خوش بگذرونه.

بره گردش، تئاتر، پیک نیک.. هرچی.. نیاز حس کنه

که نزدیکاش به فکرش و برایش وقت می دارن.

دیگه خنده توی صورتش نبود. با ابروی بالا رفته

نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت.

من هم دور زدم و بیرون اومدم. سمت اتاقم رفتم و
وسایلم رو برداشتم. حالا که می خواستمش، باید به
دستش میاوردم. زندگی من نباید مثل تمام این چند سال
بی هدف می گذشت..

#پارت_۲۱

هفته ی بعد با ذوق فوق العاده ای به شرکت رفتم.
اولین حقوق.. اولین حقوقی که براش کار کرده بودم،
زحمت کشیده بودم و به خاطر تلاشم بهم داده می شد..
امروز اولین حقوقم رو می گرفتم.

وقتی سه ساعت اولیه ی کار تمام شد با ذوق سمت
الهام رفتم و با لبخند خیلی بزرگی سلام دادم.

الهام خندید :

-یه نفر امروز خیلی شاده.

-اوهوم، خیلی. می خوام حقوق بگیرمم.

الهام عمیق نگاهم کرد :

-سادگیت خیلی قشنگه راز.

خندیدم :

-خیلی ضایع اس که واسه چندرغاز حقوقم انقدر ذوق دارم ؟

-ضایع نیست. شادی برای هیچ چیزی ضایع نیست.

به چهره اش دقیق شدم :

-تو خوبی ؟ انگار یه کم ناراحتی.

پوفی کرد :

-نمی دونم.. یه کم با مسعود درگیرم.

-همسرت ؟

-اره..

-به خاطر ساعت کاری ؟

-همه چی، ولی شروعش اونه..

-ای بابا. اخه خودت کارتو دوست داری.

-واقعا دوست دارم. مسعود رو هم خیلی دوست دارم.

خانواده برام مهمه، همیشه مهم بوده. مسعودم حق

داره. هر شب ۹ و ۱۰ می رسم خونه. الانم که می گه

بچه دار شیم. منم خب نمی رسم.. بعد دوباره بحث

ساعت کاری بالا می گیره.

غمگین نگاهش کردم :

- عزیزم.. می خوای یه کم از کارهاتو بدی من انجام بدم ؟

- نه جانم، خودم باید انجام بدم.

ماچی روی گونه اش کاشتم :

- غصه نخور. ایشالا درست می شه. من برم سر کارم.
ده دقیقه ام پر شد.

- برو عزیز.

تا ساعت ۵ با شوق کار کردم و وقتی ساعت ۱۷:۰۲
پیام واریزی برام رسید، از هیجان بالا و پایین پریدم.
وسایلم رو جمع کردم و پیش الهام رفتم تا ازش
خدافضی کنم.

#پارت_۲۲

- الهام جون، من دیگه می رم.

- خسته نباشی عزیزم.

- تو حالت خوبه ؟

-اره..

و با زنگ خوردن تلفنش حرفش رو برید. به تلفنش نگاه کرد و گفت :

-مسعوده. من چند دقیقه برم اونور صحبت کنم. هستی اینجا ؟

-باشه عزیزم، راحت باش.

روي صندلي اش نشستم. با صدای شخصی که پرسید :
-خانوم صمدی نیستن ؟

سرمو بالا اوردم و مرد مسن و خوش تیپی رو دیدم.
جواب دادم :

-تلفنشون زنگ خورد.

-این سومین بار تو این هفته اس که میام و پشت میزش نیست. داره از اخلاق خوش مدیرش سو استفاده می کنه.

اخم کردم :

-کارشون واجب بود.

در اتاق زر شناس باز شد و بیرون اومد و با دیدن مرد گفت :

-به به، کیومرث خان! جناب زر شناس بزرگ. خوش اومدین. منت سرمون گذاشتید پدر بزرگوار.

تمسخر توي هر تکه ي لحن مشخص بود. حرص مشخص بود، حتي نفرت هم مشخص بود.

کیومرث زرشناس با اخم نگاهش کرد :

-کو این منشي اي که مي گي بهترينه ؟ چرا هيچ وقت نيست ؟

-عذر خواهي مي کنم. حق با شماست. بنده بايد غل و زنجيرش مي کردم و به صندلش مي بستمش. واقعا بابت اين کوتاهي شرمسارم.

اخم کیومرث شديد تر شد و نگاهي به من کرد :
-تو کي اي ؟

هول جواب دادم :

-من.. من.. بايگاني.. يعني کارمند بايگاني.

-مگه بايگاني هم کارمند مي خواد ؟ همين صمدي نمي تونست انجام بده ؟

زرشناس پسر اين بار دستش رو به پيشوني کوبيد :

-آخ.. باز هم کم کاري.. حواسم نبود که نبايد مثل انسان برخورد کنم و کارمند هامو مثل ربات ببينم.

-مسخره بازیتو جمع کن پسر. چي شده باز ؟

زرشناس پسر خندید :

-چي شده ؟ از شما باید پرسید. حتما يه چيزي شده تا اینجا اومدين.

#پارت_۲۳

کیومرث نگاهی به من کرد و بعد رو به پسرش گفت :

-اینجا مناسب نیست. بریم اتاق صحبت می کنیم.

و بعد هر دو سمت اتاق زر شناس رفتن. فضولیم گل کرده بود. دعا دعا می کردم در رو نبندن تا چيزي دستگیرم شه.

ولي شانس یار نبود و در بسته شد. دلم می خواست برم و پشت در وایسم و گوش بدم ولي می ترسم زر شناس دوربین ها رو چك کنه. من ذاتا ادم کنجکاو بودم.. همین کنجکاو توي پرورشگاه هزاران دردسر برام درست کرده بود و درست هم نشده بودم. من خیلی وقت ها از اطلاعات تغذیه می کردم.

نا امید نشسته بودم که چشمم به نرم افزار DVR که روی سیستم الهام بود، خورد. می دونستم.. این نرم افزار دوربین های مدار بسته اس. یعنی الهام هم به دوربین ها دسترسی داشت ؟

به اطراف نگاه کردم. کسی نبود.. هر لحظه ممکن بود الهام برسه. ولی من ادم ریسک پذیری بودم.. روی نرم افزار کلیک کردم.. چندین و چند اتاق نمایش داده شد.. گزینه ی ریاست رو انتخاب کردم و تصویر پدر و پسر مشخص شد. کمی صدا رو بلند کردم. کیومرث با حرص می گفت :

- ۳۱ سالت شده! خجالت بکش پسر.

پسر هم مثل همیشه خونسرد و بی تفاوت :

- که چی ؟ اصلا شما بگو ۵۱.. که چی ؟ زن بگیرم ؟ تو زن گرفتتمو می خوای یا بچه دار شدنمو ؟

- زنتو می خوام چی کار ؟ سر و سامون بگیر پسر.

پسر خندید :

-نگو که نگران تنهایی های منی.

-خودت خوب می دونی واسم چقدر عزیزی.

پسر پوزخند زد :

-منم خيلي حرفا بلام برنم. البته در خصوص شما
همون حرفشم خرج نمي كنم.

كيومرث كمى صدا بلند كرد :

-حرف ؟ من واسه تو كارى نكردم ؟ همه چيز من
تويي. كي به بچه هاي ديگه ام انقدر سرويس دادم كه
به تو دادم ؟

و بعد با صداي كمى اروم تر گفت :

-مرگ و زندگى منم دست توعه.. چي مي خواي ديگه
؟

-دقيقا.. به خاطر همين كه دست منه انقدر بهم سرويس
مي دي.

-كورى! چشمتو به زور بستى كه نبيني. حواستم به
كارمندات باشه. انقدر به روشن خنديدي كه يكي كلا
هيچ وقت نيست، اون يكي هم خيلي ريلكس اومده لم
داده جاي اون يكي! دخترك منو ديد حتي از جاش هم پا
نشد!

پسر بلند خنديد :

-جدا ؟ منوجه نشدم. واقعا احترام خاصي براش قائل
مي شم. حركتش بسيار ستودني بود.

-دور بر ندار. به خاطر لج بازیت با من به هر کسی رو نده.

-نه به جان شما. لج چرا؟ همچنین بی اعتنائیش به شما حالمو جا آورد.

-احتمالا منو نمی شناخت.

-بهتر. کسی که هر روز عکستو تو روزنامه نمی بینه و اطلاعی از وجودت نداره خیلی ارزشمنده.

-متاسفم برات. ضررشو خودت می بینی.

#پارت_۲۴

و سمت در قدم برداشت. هول و سریع برنامه رو بستم و همون جور روی صندلی نشستم.

پدر و پسر هر دو باهم خارج شدن. و هر دو دم میزی که من پشتش نشسته بودم، ایستادن. کیومرث با اخم گفت:

-خودت اتاق نداری؟

-منتظر خانوم صمدی بودم.

-باید پشت میز ایشون منتظر باشی؟

نا خوداگاه به زرشناس پسر نگاه کردم که با لبخند
جذابی فقط تماشا می کرد. نمی دونستم چي بگم که
کیومرث خان رو به پسرش گفت :
-تحويل بگیر.

پسرش با همون لبخند گفت :

-آخر هفته چي کاره اي ؟

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم. کیومرث سرش رو
تکان داد و زیر لب "لجواز" اي زمزمه کرد و رفت.
رفت و من ماندم و زر شناسي که از برنامه ي آخر
هفته ام پرسیده بود.

همچنان مات نگاهش می کردم که گفت :

-کجا رفتي باز ؟

-ه.. همین جام.

-خب ؟ چي کاره اي ؟

-هیچ کاره..

-مطمئن ؟ دیدار با دوست و اینا نداري ؟

-دوستم پیشم نیست. ۲ ماه دیگه میاد.

متوجه منظورم نشد.. از حالت نگاهش معلوم بود. ولي
چيزي نپرسيد و گفت :

-مي خواييم جمع شيم. مياي ؟

-كيا ؟

خنديد :

-هركي. مگه مي شناسي ؟ دوستانم.

ه ثانيه.. ه ثانيه براي يك دله شدن.. ه ثانيه براي
ريسك پذيري.. ه ثانيه براي اين كه تا اخر عمر مسير
زندگيم عوض شه.. :

-ميام.

-اوكي، شماره اتو بده.

همچنان ميهوت شماره رو گفتم و بعد اين كه شماره رو
زد، پرسيد :

-اسمت چيه ؟

-راز.. راز حسيني.

-راز ؟ چه مرموز.

و بعد خودش خنديد.

و من فقط نگاه كردم...

#پارت_۲۵

بیش تر از همیشه برای ارایشم وقت گذاشته بودم. فر
 های وحشی رو کمی با ژل لطیف تر کرده بودم.. نمی
 دونستم کجا می ریم.. جایی که می ریم فضایی بازه یا
 نیازه که بارونیم رو در بیارم. برای همین محتاطانه
 انتخاب کردم و بافت ظریفی رو همراه شلوار جین
 جذب پوشیدم.

حاضر و آماده، با استرس روی مبل های کهنه نشستم..
 امروز چی می شد؟ اصلاً قرار بود کجا برم؟ این ها
 چه جور آدم هایی بودن؟ چرا انقدر راحت اعتماد
 کرده بودم و جایی می رفتم که هیچ چیزی ارزش نمی
 دونستم؟ آگه بلایی سرم میومد کی می خواست دنبالشو
 بگیره؟ کی متوجه نبودنم می شد؟ کی نگرانم می شد
 ؟ کی می رفت حسابشونو برسه؟ حتی پلیس هم دنبال
 من نمی رفت...

تلفنم زنگ خورد. به اسم زر شناس نگاه کردم و
 جواب دادم:

-بله ؟

-خونه اتون همین در مشکیه اس ؟

خونه اتون.. کاش..

-بله، درسته.

-پس بیا پایین.

-باشه.

قطع کردم و با حال پریشون ازخونه خارج شدم. نگاهم
میخ ماشین سورمه ای رنگ غول پیکری شد که
اسمشو نمی دونستم. مجالی هم نبود پشت ماشین رو
نگاه کنم تا مدلش رو بخونم. دم در ماشین ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم. اروم باش راز. کسی نمی تونه با
تو کاری کنه. تو دفاع شخصی بلدی..

لبخند بزرگی روی لبم نشوندم و در رو باز کردم و
نشستم. و با انرژی نمایی سلام دادم.

زر شناس کوتاه نگاهم کرد و گفت :

-سلام. من برای اولین بار با این منطقه و محله آشنا
شدم. اسمشم حتی نشنیده بودم. خیییییییلی دوره. تو چه
جوری میای شرکت و می ری ؟

لبخند کوچکی زدم :

-از ۵ و نیم صبح بیدار می شوم.

-زندگی سختی داری ها.

پوزخند زد :

-همه مثل شما تو رفته نیستن آقای زر شناس.

زر شناس لبخند زد. دستش رو جلو آورد و گفت :

-سلام، آکو زر شناس هستم. شما می تونی آکو صدام کنی.

متعجب گفتم :

-آکو ؟ کجاییه ؟

خندید :

-دختر تو جدا هیچی از ما نمی دونه ها. ما کوردیم.
اسامون هم کوردین.

-هوم.

-دستم خشک شد.

-اوه، ببخشید.

باهاش دست دادم و گفتم :

-راز حسینی هستم. شما می تونی راز صدام کنی.

-خوشبختم.

-کجا مي ريم ؟

استارت زد و گفت :

-کمر بندتو ببند تا بگم.

کمر بندو بستم و آکو گفت :

-مي ريم كردان. ويلا.

-ويلا ؟

-نترس، نمي خوام كليہ هاتو بفروشم. با بچه ها اکثرا

اونجا جمع مي شيم.

-اوکي.

به پشتي تکیه دادم و به خودم امید دادم : چيزي نمي شه

راز. اين ادم هاي معروف نميان خودشونو خراب کنن

و بلایي سرت بیارن. فقط يه خوشگذروني ساده اس.

اصلا خدا رو چه دیدي ؟ شاید اخرش اين جناب آکو

ازت خوشش اومد. بیش تر و بیش تر و بیش تر..

#پارت_۲۶

-تا اونجا چقدر راهه ؟

آکو متعجب شد :

-نرفتي تا حالا ؟

-نه، فرصتش نبود هيچ وقت.

-اگه خوابت مياد بخواب، ولي نخوابي ممنونت مي شم.

خنديدم :

-پس چرا مي گيد خواب ؟

-تعارفمو کرده باشم ديگه. تنها تو راه سخته.

-نه، خوابم نمياد. به صبح زود پا شدن عادت دارم.

-خوبه. خب.. از خودت بگو.

سوالي بود که دوستش نداشتم :

-چي بگم ؟

-نمي دونم. يه چيزي که يه کم بشناسمت.

-يعني هر چي بگم باور مي کني ؟

-به به، دوم شخص مفردم شديم.

خنديدم و آکو گفت :

-تا وقتي ازت دروغ نشنوم باور مي کنم. يا بهتره بگم

تا وقتي دروغي رو نشه..

-ام.. ۱۹ سالمه، اسم و فامیلم که گفتم. دانشگاه هم
نرفتم. زندگی پر هیجانی ندارم. همیشه خونه ام و
جدیدا هم که سرکار.

خندید :

-شرمنده امون کردی. با این یه ترا اطلاعاتی که دادی
چه کنم ؟

لبخند زد :

-چی می خوای بدونی ؟

-نمی دونم، چی می گن این جور وقتا ؟ علایقت..
نفرت هات..

-اینا که گفتنی نیست. کشف کردنیه.

-حرفای فلسفی زیاد می زنی ها. فرصتی باشه کشف
هم می کنیم.

فرصتی باشه.. فرصتی باشه یعنی از تایمت خوب
استفاده کن. فرصتی باشه یعنی به محض این که
حوصلمو سر ببری خدافظ.. فرصتی باشه یعنی اصلا
نمی دونم فردایی هست یا نه.. فرصتی باشه.. چقدر
معنی داشت این فرصتی باشه..

-فرست زیاده. مهم توجهه.. مثلا من امروز فهمیدم
رابطه ات با پدرت خوب نیست.

خندید :

-خسته نباشی. عالم و ادم اینو می دونن.

لبخند زدم :

-قضیه چیه که همیشه بچه پولدارا با باباشون مشکل
دارن ؟ شیکه ؟

-وقتی باعث و بانی خیلی از دردها یکی باشه که به
خاطر حفظ قدرت و ابروش لهت کرده، می شه مشکل.

غمگین نگاهش کردم :

-متاسفم..

نفس عمیقی کشید :

-ولی تهش چی ؟

-چی ؟

-تهش بابامه. خون یکیه، رگ یکیه، ژن یکیه.

خون.. رگ.. ژن.. چیزهایی که ازش بی نصیب بودم
:

-امیدوارم مشکلاتتون رفع شه.

-مشکل هیچ پدر و پسری رفع نمی شه. فقط باهم کنار میان.

-یعنی خواهرت با پدرت مشکل نداره ؟

-خواهر نه.. خواهر ا.

-چندتاییین ؟

-۴ تا.

-سه تا خواهر داری ؟ تو چندمین بچه ای ؟

خندید :

#پارت_۲۷

-تو چی فکر می کنی ؟ به نظرت اگه اولی یا دومی

بودم بعد من باز بچه ای میومد ؟ نه.. نمیومد. تا ۴

ادامه داده که چی ؟

-که پسر بیاد.

-آ باریکلا.

-همیشه انقدر راحت از همه چیت می گی ؟

-اینا اطلاعاتین که اگه دو صفحه روزنامه بخونی یا یه سرچ ساده کنی گِیرت میاد.

خمیازه کشیدم :

-خیلی مونده ؟

-چی شد ؟ خوابت نمیومد که.

-واقعا نمیومد. فکر کنم مسیر خواب الودم کرده.

لبخند ارومی زد :

-خواب.

سرمو تکیه دادم و چشم هام رو بستم و خواب، منو با خودش برد..

-باز کن دیگه.

چشم هام با صدای حدودا بلندی که شنیدم باز شد و صاف نشستم. توجه آکو جلب شد :

-ببخشید. دهن سرویس هرچی اروم گفتم نشنید.

به رو به رو خیره شدم.. جلوی در بزرگی بودیم. کم کم در باز شد و دختر نحیفی پشت در ظاهر شد که گفت :

-چرا صداتو انداختي تو سرت آکو ؟
آکو :

-جون بكن ديگه. نون نخوردي ؟

-اولا كه نه، نخوردم. منتظر جنابعالي بوديم. دوما كه
اين در دو برابر من وزن داره.
-خب حالا بكش كنار بيايم تو.

دحتر كنار رفت و وارد شديم. ماشين رو پارك كرد و
به حياط بزرگ و زيبا نگاه كردم. درخت هاي بلند و
تنومند دور تا دور حياط رو گرفته بودن. استخر
بزرگي وسط حياط بود كه چند برگ توش افتاده بود.
آكو دستش رو جلوم تكون داد :

-من اگه بفهمم تو بهو كجا محو مي شي و مي ري..
-همين جام.

-پياده نشيم ؟ همين جا بمونيم ؟

-بشيم.. پياده شيم.

در رو باز كردم و كفش هام سنگريزه ها رو لمس
كرد.. آكو از صندلي عقب كوله پشتي اي برداشت و
كنارم ايستاد. دختر زود تر از ما داخل ويلا شد.
دوشادوش آكو وارد شدم.

به جمع چند نفره ي رو به روم نگاه کردم. دختر و پسر هاي خيلي ساده اما شيك و زيبا. دختری که در رو باز کرده بود جلو اومد و گفت :

-سلام. اين آکو که شعور نداره معرفي کنه. من کتابونم. اين دوستانی هم که مي بيني، پوريا و فرزاد و کيانا هستن.

قبل اين که چيزي بگم دختری از اشپزخانه بيرون اومد و با خنده گفت :

-آکو باز با يکي جديد اومده ؟

جمع خنديد و من گيج فقط نگاه مي کردم.

آکو هم خندان گفت :

-اين آبرو بر هم پريسا اس.

و رو به جمع گفت :

-اين دختر خانوم هم راز هستن.

دختر خانوم ؟ مي خواست بگه بچه ام ؟ منو در شان خودش نمي دونست ؟ يا من حساس شده بودم ؟

با لبخند کوچيکي سلامي به جمع دادم :

-خوشبختم.

جمع خندید. متوجه نشدم. با گیجی به آکو نگاه کردم.
آکو ابروش رو با شیطنت بالا برد و رو به دوستاش
گفت :

-خجالت بکشید بی فرهنگ.

کتایون خندان رو بهم گفت :

-ببخشید واقعا. تو ناراحت نشو. ولی این ۵۰ امین
باریه که آکو با یه دختری میاد و دختر به ما می گه
خوشبختم. اوایل ما هم خوشبخت می شدیم، حرف می
زدیم، صمیمی می شدیم.. ولی خب ۲-۳ هفته بعد دیگه
خبری از دختره نبود و بعد باید با یکی دیگه خوشبخت
می شدیم.

پریسا با پوزخند گفت :

-من که خوشبخت هم نمی شدم. معلوم نبود آکو از کجا
پیدا می کرد اونا رو. یه مشت پلنگ..

با صدای آکو که گفت :

-اااا بسه..

#پارت_۲۸

پريسا ديگه چيزي نگفت. آکو همچنان با لبخند ادامه داد :

-پشت سر اسبقين من حرف نزنيد. ناراحت مي شم.
و رو به من گفت :

-اينا همه بچه هاي دانشكده معمارين. به جز كيانا كه دوست دختر فرزاده. چند ساله هي هست، من تمې دونم چرا اين فرزاد نمي گيرتش.
كيانا بلند خنديد :

-همونو بگو والا. ديگه بايد چي كار كنم منو بگيري
فرزاد ؟

فرزاد لبخند ارومي زد :

-عزيزم اين جمع خيلي خراب كنه. بين فكرتو مسموم كردن.

آكو طبقه ي بالا رو نشون داد و بهم گفت :
بيا بريم لباستو عوض كن.

لباسمو عوض كنم ؟ جلوي خودش ؟ چرا انقدر عادي
گفت ؟ منظورش چي بود ؟

به روي خودم نياوردم و اروم همراهش به طبقه ي بالا رفتم. پشت سرش وارد اتاق بزرگ و دلبيازي شدم.

اولين چيزي كه توجهم رو جلب كرد يه تخت دو نفره بود. نفسم حبس شد.. من كجا اومده بودم ؟ بيش تر به اطراف نگاه كردم يه كاناپه و يه كتابخونه هم به چشم مي خورد. و يك گيتار.. پس اهل ساز بود..

آكو كوله اش رو روي تخت گذاشت و از توش يه تي شرت درآورد و خيلي راحت جلوي من از بالاتنه لخت شد و تي شرتشو عوض كرد. ارامشمو حفظ كردم و اروم دكمه هام رو باز كردم. من كه قرار نبود لخت شم.. فقط مي خواستم مانتو و شالم رو در بيارم. اين كه مسئله اي نبود. باروني و شال رو روي تخت گذاشتم.

آكو نگاهي بهم كرد و گفت :

-عجب هيكلي. ورزشكاري ؟

حرفش معذبم نكرد.. بد گفته نشده بود. لبخند زدم :

-اره، تا جايي كه بتونم.

لايك نشان داد :

-بسيار عالي.

هيكل خودش رو ندیده بود كه به من مي گفت بسيار عالي ؟

تنها لبخند زدم.

-بریم پایین ؟

-بریم.

دوباره کنارش راه افتادم. چیزی که برام عجیب بود، این بود که حتی يك بار هم دستم رو نگرفته بود. نه توي راه، نه حالا.. من با چه صفتي الان کنارش بودم ؟ دست گرفتن زود بود ؟ مرحله ي بعدي چي بود ؟ لعنت بهت راز که هيچي نمي دوني..

خودمو زدم به بيخيالي، حتي اگه بلد نيستي، نشون نده. حتي اگه معذبي، نشون نده.. اگه مي ترسي، اگه مضطربي، اگه تو جمعشون احساس غريبي مي کني.. نشون نده راز.. نشون نده. تو دختر قوي اي هستي. تو چه ها که از سر نگذروندي.. تو توي هر جمع مي درخشي. بايد بدرخشي..

روي مبل نشستيم و آكو گفت :

-برنامه ي ناهار چيه ؟

كتايون خنديد :

-املت.

-چقدر متفاوت.

پوريا كه كنارم نشسته بود برام توضيح داد :

-ما اكثرا وقتي جمع مي شيم صبحونه و ناهار و يكي
مي كنيم و يه املت مي زنيم. هر بار هم مي گيم اين
بار ديگه يه چيز جديد مي خوريم ولي باز همون مي
شه.

حرفي نداشتم. ولي بايد گرم مي گرفتم. من بايد با تـك
تـك اين جمع رابطه ي خوبي پيدا مي كردم. لبخند زدم :
-اون وقت شام چي؟

-آااا.. اون فرق داره. يه كباب مشتي.

-ايشالا بدون پلو باشه.

-هنرمون فقط به كباب مي رسه. واسه پلو كسي
حوصله نداره.

-خب خدا رو شكر.

پريسا كنار پوريا نشست و نگاهم كرد. حس خوبي از
اين دختر نمي گرفتم. مطمئن بودم كه برام دردسر
خواهد شد. ولي به روش لبخند زدم. پريسا موشكافانه
نگاهم كرد و گفت :

-خيلي بچه مي زني. چند سالته ؟

-۱۹

همه یکصدا بلند گفتند :

-چي ؟

#پارت_۲۹

پریسا پوزخند زد :

-مبارك باشه آكو. ديگه با بچه هام اره ؟

آكو مثل همیشه بيخيال گفت :

-سلامت باشي. ايشالا قسمت شما.

-بدم نيست. جاي بچه ات هم مي شه، بابات ديگه
چيزي نمي گه.

ناهار خورده شد و ساعتی بعد همه در حال تدارکات
شام بودن. پسرهای توي حیات مشغول باربکیو بودن و
دختر ها توي اشپزخونه وسایل رو آماده مي کردن.
سمت دختر ها رفتم :

-منم کمک کنم ؟

کیانا مهربون لبخند زد :

-کاري نيست عزيزم. مي خواييم وسايل رو ببريم تو
حياط.

تعجب کردم :

-تو اين سرما ؟

-مي شينيم تو الاچيق، اتيش روشن مي کنيم.

کيانا و کتايون سمت حياط رفتن و من موندم و پريسا.
تنش حس مي شد ولي بايد تمومش مي کردم. سمتش
رفتم و گفتم :

-ام.. شما با من مشکلي دارين ؟

بدون احساس خاصي نگاهم کرد :

-نه.. بيش تو دلم برات مي سوزه.

-دلت مي سوزه ؟

-بچه اي.. احتمالا اولين رابطه اته.. احتمالا هم
عاشقي.. نمي دوني که پدريت قراره در بياد. با خودت
نشستي هزاران رويا بافتي و يه آینده ي بزرگ کنار
آکو واسه خودت ساختي.. ولي نمي دوني اين رابطه
شايد حتي يه ماه هم طول نکشه.. اگه سنت بيش تر
بود، اگه با تجربه تر بودي دلم نمي سوخت. ولي
حيفي..

-چرا همه این طوری فکر می کنند ؟ من ۱۹ ساله
درست، ولی اینی که شما می گین نیستم. آکو رو هم
دوست دارم، درست.. عاشق نمی دونم.. ولی از همه
چیش خوشم میاد. به جز ظاهرش، اخلاقش رو هم
دوست دارم.. رفتارش با کارمندااش، خونسردیش،
شوخ طبعیش.. فرق داره..
پریسا نگران نگاهم کرد :

-آکو پسر خیلی خوبیه.. ولی واسه دوستاش. تا حالا
واسه دوست دختر هاش خوب نبوده، جز یکی.. فقط
یکی بود که براش خاص بود. یکی بود که آکو براش
همه کار می کرد. یکی بود که آکو حاضر بود جونشم
دو دستی تقدیمش کنه. ولی بعد ۲ سال، همون دختر
فهمید زندگی آکو به دردش نمی خوره و رفت. از اون
به بعد، آکو فقط تا وقتی با یکی می مونه که بهش
خوش بگذره. دیگه زود حوصله اش سر می ره و می
کشه کنار.. دیگه تموم می شه و می ره..
-بهم گفته که موندنی نیست..

-پس می دونی و وارد این بازی شدی ؟ لابد فکر
کردی که خاص و متفاوتی و می تونی نگهش داری،
هوم ؟

لبخند غمگيني زدم :

-شايد خاص و متفاوت باشم، ولي نه از نوع خوبش..
نه از اونا که هيجان انگيز باشم تا يکي برام بمونه..
من وارد اين بازي شدم، چون اگه وارد نمي شدم اون وقت
بازي نکرده مي باختم.. اما الان شده حتي يه کم، ولي
شانس برنده شدن دارم، ندارم ؟

پريسا بالاخره خنديد :

-اشتباه مي کنی. متفاوتی.. ولي نه از نوع بدش..

لبخند زدم :

-پس قبلا عاشق بوده.

-اووف چه عشقي.. وقتي مهتاب رفت، آکو يه دور
مرد.. الانم حتي خرجاي مهتاب رو مي ده.

ابرو هام بالا رفت :

-واقعا ؟

-اره. مي بيني که حتي خوشش نمياد پشت سر دوست
دختر هاي ۱-۲ ماهه اش حرف بزنيم. پس بين در
قبال اوني که اونقدر دوستش داشت چي کار مي کنه.

بايد اطلاعات جمع مي کردم :

-مهتاب چطوري بود ؟

-هم ساده بود، هم زرنګ.. تا وقتي با آکو بود ساده بود. يه دختر شمالي ساده که واسه دانشگاه اومده بود تهران.. نه قیافه ي خاصی داشت، نه چیزی.. ولي يه جوري تو دل آکو نشست که دیگه در نیومد.. ولي بعدش زرنګ شد.. وقتي آکو خواست بره خواستگاري زد به چاک.. دید این خانواده به دردش نمی خوره.. زرنګ بود که يه کاري کرد که آکو پول اجاره خونه و خرج گوشت و مرغ و هزینه هاي چیتان فیتانشو مي ده. دختر بدی نبود واقعا.. ولي خب ما هم حرصي ايم از دستش دیگه.. ۴ تا هم مي داریم روش.

خندیدم :

-اووه، پس هیچ شانسې ندارم.

#پارت_۳۰

-خيلي کوچولويي راز.. خيلي مراقب خودت باش. لبخند زدم و با هم باقي وسايل رو به حياط بردیم. دور اتیش نشسته بودیم و هرکس چیزی مي گفت. به آکو که کنارم نشسته بود گفتم :

-جمع خوبی دارید.

آکو بی ربط پرسید :

-اهل درینک هستی ؟

-امم.. نه.

-نه ؟

-یعنی.. تا حالا امتحانش نکردم. ترجیح می دم برای اولین بار وقتی تنهام امتحان کنم، نه تو جمع.

سرش رو تگون داد :

-جالبه. نظریه ی جالبیه.

کمی سرمو کج کردم و دقیق نگاهش کردم.. جذاب بود. بیش از اندازه..

آکو هم خیره نگاه کرد و گفت :

-چشمات عجیبه.

-عجیب ؟

-عجیب سیاهه.. زیادی سیاهه.. تا حالا چشمی رو ندیدم که انقدر سیاه باشه.

-خوبه یا بد ؟

-عجيب! ولي فر موهات جذابه.. اونم عجيب فره.
وحشيه.. هر كي ببيندت نمي فهمه ساده اي.. ظاهرت
خيلي غلط اندازه.

به نگاه خيره ام ادامه دادم و خنديدم.

آكو با ابروي بالا رفته گفتم :

-مثل شيفته ها نگام نكن. قراره خوش بگذرونيم.

-با شيفتگي نمي شه خوش گذرونند ؟

خنديد :

-شيفته اي الان ؟ شيدا شدي ؟

متقابلا خنديدم :

-فقط پرسيدم.

شونه هاش رو بالا انداخت :

-نمي دونم. هر وقت شيدا شدي اون وقت مي بينيم

چطور مي شه.

-تو شيدا شي چي مي شه ؟

-من شيدا شم بد مي شه.. خوشگذروني تموم مي شه

راز..

با صداي كتايون كه بلند گفتم :

-آکو بیا بزن و بخون یه کم.

آکو نگاه از من گرفت :

-برو بساطشو بیار.

کتایون خندان داخل رفت و کمی بعد با گیتاری که توی
اتاق دیده بودم اومد.

آکو رو به روی همه روی صندلی نشست و گفت :
-مثل همیشه ؟

پریسا بلند "پوفی" کرد. بلند شد و کنار من نشست.
اروم ازش پرسیدم :

-مثل همیشه یعنی چی ؟

-یعنی اولین اهنگ واسه دل خودش، دومی واسه
جمع..

آکو شروع به نواختن کرد و وقتی خوند، من بیش تر
از قبل مسخ شدم.. :



پای تو گیرم من یه چند وقته که بعد رفتنت دریا نمیرم
میترسم آخه بی هوا بارون بیاد دست کیو باید بگیرم؟
هرشب تو رویا من تورو میبینمت میگی کنارم خوبه

حالت میخندی و باز من گلای صورتی میذارم عشقم
روی شالت بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم همونم
که برای دیدن تو بیقرارم نرو از روزگarem که من
طاقت ندارم منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم پس
بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم همونم که برای
دیدن تو بیقرارم نرو از روزگarem که من طاقت ندارم
منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم

ما میرسیم بازم بهم دنیا اگه وارونه شه پاییز منم بارون
تویی زیبایی پاییز به این بارونشه باورنکن تنهاییو دل
کندنو یادم نده از قلب من دوری نکن حالا که حال
هردوتایمون بده بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم
همونم که برای دیدن تو بیقرارم نرو از روزگarem که
من طاقت ندارم منم مثل تو به تنها شدن عادت
ندارم پس بزن بیرون از تنهایی برگرد کنارم همونم
که برای دیدن تو بیقرارم نرو از روزگarem که من
طاقت ندارم منم مثل تو به تنها شدن عادت ندارم



با شنیدن صدای دست ها.. از دنیام بیرون کشیده شدم..
این صدا.. این صدا.. لعنت به این صدا، به این
احساس.. وقتی همه چیز انقدر خوب بود من عمیقاً
غمگین بودم.. خونده بود از ته دل.. برای کی؟ عشق
سابق.. منو آورده بود اینجا که برای عشق سابقش
بخونه؟ منظورش چی بود؟ که روی من حساب باز
نکن؟ که من موندنی نیستم؟
باید چی کار می کردم؟ با این حجم از ناامیدی ای که
بهم دست داده بود باید چه کار می کردم؟
نشون نده راز.. ناامیدی رو هم نشون نده..

#پارت_۳۱

پریسا بلند گفت :

-حالا بعدیو بخون

آکو تو چشمهام نگاه کرد و گفت :

-همراهی می کنید؟

همه جز من گفتن :

-بلههه.

و آکو شروع کرد و بعد از چند کلمه ی اول همه
همراهی کردن :

نشد برای عشقمان برای این دیوانه ات سفر کنی
نشد یه بار به حال من به حال این ویرانه ات نظر کنی
نشد بیایی عاقبت نشد برای عاشقت خطر کنی
نشد به وقت رفتنت مرا هم از نبودنت خبر کنی

آرام آرام نشستی در دل من ای آشنا
آرام آرام گذشتی از کنارم نامهربان
ای وای از این غم بی پایان
امشب امشب با خیالت گفتم و خنداندم تورا
امشب امشب مثل هر شب در خیابانم پس چرا
من ماندم و ابر بی باران

اگر تو عاشقی دقایقی بیا بمان
اگر شکسته ای مرا هم از خودت بدان
تورا به جان من بمان

نبر ز خاطرت تمام آن گذشته را
اگر دلت شکست فقط به دیدنم بیا
تورا به جان من بیا

کاش دنیا همین جا تمام می شد.. این لحظه، من انقدر
لذت برده بودم که می خواستم از تمام تلخی های قبل و
بعد دور باشم.. کاش با همین لذت می مردم و راز
همین جا دفن می شد..
اما نشد.. نشد و من ادامه یافتم..

#پارت_۳۲

مریم ۱۳۸۶

-۱،۲،۳ فوت کن مامان.

به ۵ شمع روی کیک نگاه کردم و تا خواستم فوت کنم،
صدای بایا اومد :

-اول ارزو کن بابا.

بلند ارزو کردم :

-وقتي بزرگ شدم دکتر شم تا بتونم زخم هاي راز رو خوب کنم.

پر قدرت فوت کردم. جوري که با يه فوت تمام ۵ شمع باهم خاموش شن. اون قدر پر قدرت که ارزوم حتما برآورده شه.

وقتي سرمو بالا اوردم مامان چشمه‌هاش اشکي بود و بابا لبخند مي زد و راز.. با نگاه همیشه غمگينش لبخند زد و گفت :

-۵ سالگيت مبارك باشه مريم.

بابا دوربين رو روي تلوزيون گذاشت و گفت :

-همه بشينيد يه عکس بنمايم.

مامان کنارم نشست.

بابا باز گفت :

-راز ؟ چرا نمي ري عزيزم ؟

راز لبخند کوچيکي زد :

-شما خانواده اي عکس بنمايند عمو.

-یعنی دوست مریم تو عکس نباشه ؟
-آخه..

بلند صداش زدم :

-راز ؟ بیا دیگه. بیا اینورم بشین.

راز کنارم نشست و بابا پشت سرمون ایستاد. انقدر به
دوربین خیره موندم تا آخر سر مجبور شدم پلک بزوم و
همون لحظه عکس گرفته شد.
من با چشم های بسته ۵ ساله شدم..

#پارت_۳۳

مامان که جاهامون رو روی زمین انداخت، خودمو
روی تشک انداختم :

-آخ جون چه خنکه. راز بیا.

راز اروم کنارم نشست. چرا نمی پرید ؟ چرا همیشه
انقدر اروم بود ؟ چه مثل مامان باباها بود ؟ چرا شبیه
یه بچه ی ۵ ساله نبود ؟ راز فقط سه ماه از من
بزرگتر بود..

مامان با لبخند گفت :

-شبتون به خير دخترا. خوب بخوابيد.

و در رو بست و رفت.

به محض رفتن مامان استين راز رو بالا كشيدم و به
جاي سوختگي متورم و بدقياقه نگاه كردم.. غمگين
پرسيدم :

-خيلي مي سوزه ؟

راز اروم دستش رو بيرون كشيد و استينش رو پايين
داد :

-نه ديگه، داره خوب مي شه.

-چرا به كسي نمي گي راز ؟

-چيو ؟

-زخما تو.. چرا نمي گي بابات هميشه مي زنتت. چرا
نمي گي مامانت جلوشو نمي گيره ؟

-چون نبايد بگم. چون اين چيزا راز خانوادگيه. مامان
مي گه واسه همين اسم من رازه. ماموريتم اينه كه به
كسي نگم.

-ولي به من گفتي..

-چون خودت زخمامو ديدي و هي پرسيدي، مجبور
شدم. تازه.. تو دوستمي. دوست صميمي. فرق داره.

به صورتش نگاه کردم و با حسرت گفتم :

-خوش به حالت چشمت سیاهه. مثل بچه های تو
کوچه. بهت نمی گن شیطان.

-به خاطر چشمت به تو نمی گن شیطان. به خاطر
شیطونی هات می گن شیطان.

-خیر. اون روز ندیدی اون خانومه گفت وای چشمای
اینو ببین مثل شیطونه ؟ ولی واسه تو رو ببین.. سیاهه
سیاه.. مثل شب.

-چشمت قشنگه مریم. من دوستش دارم.

ماچش کردم و رفتم زیر پتو :

-وقتی دکتر بشم خودم همه ی رخماتو خوب می کنم.
اون وقت دیگه لازم نیست تو تابستون هم لباس های
استین بلند بپوشی. بعد می ریم یه محله ی دیگه، که
دیگه از صدا های داد و بیداد تو خونه اتون خجالت
نکشی. تا اون موقع بابام پولدار می شه و می تونیم
بریم یه خونه ی بهتر. تو هم میای با ما زندگی می
کنی. دیگه اون وقت هی شب می تونیم پیش هم
بخوابیم. نه اینجوری که به زور مامانم از مامانت
اجازه گرفته. مگه نه ؟

برگشتم و صورت غرق خوابش رو دیدم. انقدر به
چهره اش نگاه کردم تا خودمم خوابم برد.
من ۵ ساله شده بودم...

#پارت_۳۴

راز ۱۴۰۰

زونکن ماه جاري رو مرتب کردم و توي قفسه ي
مربوطش گذاشتم که همان لحظه سيما، يکي از بچه
هاي حسابداري وارد اتاقم شد.

-سلام راز، چطوري؟

-مرسي. کسلم يه کم. تو چطوري؟

-کسل چرا؟

-نمي دونم.

ولي مي دونستم.. از ۱۰ روز پيش تا الان، از آکو هيچ
خبري نبود. نه زنگي، نه پيامي..

-امروز همه بي حوصله ان.

-چرا ؟ چيزي شده ؟

-كيومرث خان اومده. هميشه وقتي مياد بيش تر
كارمندا مي مونن تو اتاقشون كه آتو دستش ندن.

-اينجا همه كاره يكي ديگه اس، چرا از كيومرث خان
بترسيم ؟

-وا! ديوونه اي ؟ باباشه ها. اين تشكيلات مال اون بوده
و حالا زده به نام پسرش و سپرده به اون.

-به هر حال الان به نام پسرشه.

-از وقتي كه به نام پسرش زد، يهو شركت يه جهش
بزرگ كرد. تا قبلشم سود و شهرتش خيلي بالا بود،
ولي از وقتي پسر جانشين شد همه چي چند برابر شد.
-پس كارش درسته.

-خيلي با تدبيره. خودش هم معماري خونده.

سرمو تكون دادم :

-راستي كامران حقيقي زاده مي شناسي تو تيمتون ؟ از
بچه هاي حسابداريه.

سيمار با حسرت گفت :

-واي اره..

خنديدم :

-چي شد ؟

-اخه خيلي خوبه. خيليا منتظر يه گوشه چشي از شن.
نديديش تا حالا ؟

-نه، من كه همش يا اينجام يا پيش الهام.

چهره اش رو جمع كرد :

-نمي دونم چه تو اين الهام گوشت تلخ مي بيني. اقاي
زر شناس هم زيادي بهش رو داده، دور برش داشته.

-دختر خوبيه.

-كجاش دختر خوبيه ؟ فكر كرده از دماغ فيل افتاده.
وقتي نگاه مي كنه يه قيافه اي مي گيره انگار هيچ كي
در شانش نيست.

لبخند زد :

-خب با هر كسي صميمي نمي شه.

-نشه. ولي مي تونه مهربون باشه كه. مرخصي
بخواييم بايد به اين ايميل بزويم! واي اوج بدبختيه اون
موقع. پيرتو در مياره تا يه روز مرخصي بده. مستقيم
به خود اقاي زر شناس بگيم اينجوري سخت گيري
نمي كنه.

-خب كارشو انجام مي ده.

#پارت_۳۵

-بیخود کرده. همیشه هم حضور داره. فکر کنم شب جاشم همین جا میندازه می خوابه. خیر سرش شوهر داره.

-کارش زیاده.

-دیدي اقای زر شناس چه جوري هواشو داره ؟ انقدر از اقای زر شناس چسبید که شوهرشو داره از دست می ده.

اخم کردم :

-چطور ؟

-شوهرش رو اقای زرشناس خیلی حساسه.

-از کجا می دونی ؟

صداشو کمی پایین آورد :

-به یکی از بچه ها گفته.

-خود الهام ؟

-نه بابا، مسعود شوهرش.

ابروهام به سرم چسبید :

-شوهرش ؟ به کی گفته ؟ مگه می شناسه کسیو ؟

-دیگه خودت بفهم که چی داره می شه دیگه. الهام
دیوونه دو دستی آقای زر شناسو چسبیده و فاز وجدان
کاری برداشته، اون وقت شوهرشو که عاشقشه داره
ریز ریز از دست می ده. مسعودم دوشش داره ها،
ولی خب حرصش گرفته. دیگه داره می بره اونم
ازش: فکر کن زنه ۷ ساله ازدواج کرده هنوز بچه
نداره.

-چه ربطی داره ؟

-نمی دونم من. بهش نگي ها.

-نه بابا، مگه دیوونه ام ناراحتش کنم ؟ خب ؟ از
حقیقی زاده می گفتی.

-ها، اره. خیلی جنتلمنه. میزش کنار منه. چند سال
پیش از یکی از بچه های مهندسی خوشش اومد. این
بچه های مهندسی هم که فکر می کنن صاحب شرکتن.
دختره همچین ردش کردا. یه جوری که تو در حد من
نیستی و اینا. اینم خیلی بهش برخورد. اقا زد و چند
وقت بعدش وضع این توپ شد. فکر کنم ارث بهش

رسید. حالا همون دختره می خواد اویزونش شه. تو از کجا می شناسیش ؟

-اسمشو زیر سند های مالی زیاد می بینم.

-هان. نمیای بیرون یه چای بخوریم ؟

-نه، کار دارم هنوز.

-باشه، پس من می وم.

لبخند زدم و خدافظی کردم، دلم چای می خواست. ولی نه با سیما..

از در بیرون زدم و سمت الهام رفتم. با اخم در حال کار بود. سمتش رفتم و اروم پرسیدم : اخمات چرا تو همه دختر ؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد :

-سلام، خوبی ؟

-خوبم. ولی فکر کنم تو خوب نیستی.

-این کیومرث خان از وقتی رسیده سر هر چیزی داره غر می زنه و داد و بیداد می کنه. چشم نداره ببینه اقای زر شناس باهام خوب تا می کنه.

-اهمیت نده الهام. ولش کن. همیشه که اینجا نیست. چرا انقدر به هم ریختی ؟

-کلا این روزا خیلی حال خوش نیست.

با نگرانی پرسیدم :

-چرا ؟ با همسرت باز بحث شده ؟

الهام بغض کرد :

-چند شب پیش بهم گفت فکر کنم بهتره تمومش کنیم.

با چشم های گرد شده پرسیدم :

-چی ؟ به خاطر کارت ؟

-کار.. بچه.. نمی دونم.

-تو چی گفتی ؟

-گفتم به درك. کسی که نمی تونه کارمو قبول کنه و به

تصمیمم واسه بچه احترام بذاره همون بهتر که بره به
جهنم!

-دیوونه ای الهام ؟

-پس چی کار کنم ؟ کارمو دوست دارم راز.

-بعضی وقتا بهتره بین کار و زندگی یکو انتخاب
کنی.

-من نمی تونم اینجا و اقای زر شناس رو ول کنم.

کسی اندازه ی من دل نمی سوزونه.

#پارت_۳۶

-کاش با اقاي زر شناس صحبت کني ساعت کاريتو
کمتر کنه. الهام به خاطر کارت داري همسرتو از
دست مي دي. متوجهي ؟

قطره ي اشک الهام چکيد :

-به درک. بره هر غلطي مي خواد بکنه. من کم نداشتتم
راز. دير مي رسيدم خونه ولي همه چي برقرار بود.
هم به خونه مي رسيدم هم به غذا و اشپزي.

-غذا باشه ولي خودت نباشي کافيه ؟

-ديگه به هر حال تموم شد. کاريش نمي شه کرد.
حداقلش اينه که بدون جنگ اعصاب ميام سر کار. من
برم صورتمو بشورم.

-باشه عزيزم، برو. من هستم اينجا.

با رفتن الهام کمي بلند شدم، قوسي به کمرم دادم،
نگاهي به اطراف انداختم و بعد چند دقيقه باز نشستم.
تازه نشسته بودم که صداي بلند کيومرث خان از چا
پروندم :

-باز این صمدي کجا رفت ؟

هول شده جواب دادم :

-رفتن دسشويي.

-هر ديقه يه بهونه. شور شو دراورده.

نگاهش کردم. عجيب قرمز بود. سر دسشويي رفتن

يکي واسه چي بايد انقدر داغ مي کرد ؟

تلفن روي ميز الهام زنگ خورد. اهميتي ندادم که

کيومرث خان گفت :

-جواب بده ديگه.

-من ؟

-پس کي ؟ تو که همش اينجايي. تلفن نمي توني جواب

بدي ؟

تلفن رو جواب دادم و قبل حرف زدنم آکو گفت :

-الهام جان لطفا يه چاي گياهي به بابا مي دي ؟

چاي گياهي ؟ حرف زدم :

-سلام.

چند ثانيه اي سکوت شد و بعد آکو گفت :

-راز تويي ؟

-بله. الهام رفت دسشویی.

-پفف چه موقعی هم رفت. می تونی یه چیزی بدی دست کیومرث خان؟ حالش چطوره؟

-یه کم قرمز شدن.. چیزی هم نشد به خدا. دیدن الهام نیست..

-ربطی به الهام نداره، با من بحثش شده طبق معمول. یه چیزی بهش بده سخته نکنه. خورش میفته گردن من. -چی بدم؟

-چه بدونم؟ چای گیاهی، یه چیزی که ارومش کنه. -باشه.

و قطع کردم.

به کیومرث نگاه کردم.. قرمز تر هم شده بود. هیچ از این مرد خوشم نمیومد، ولی چاره ای نبود. به اشپزخونه رفتم و ادرس دمنوش ها رو از سرایدار گرفتم. چند تا چیز رو قاطی کردم و دعا دعا کردم که اثر بخش باشه. منو چه به این کارا. لیوان رو توی پیش دستی گذاشتم و سمت کیومرث خان بردم:

-جناب زرشناس، یه کم از این بخورید، حالتون..

حرفم تموم نشده بود که کیومرث زیر پیش دستی زد و
لیوان و پیش دستی با هم پرت شدن و خورد شدن.
با صدای شکستن ظرف ها آکو از اتاق بیرون اومد :
-چی شد ؟

و به خورده شیشه ها نگاه کرد و ادامه داد :
-جناب زر شناس چي کار مي کنید ؟

#پارت_۳۷

کیومرث عصبانی توپید :
-برو آکو. مي بینمت بدتر مي شم.
آکو خونسرد گفت :
-اي بابا کیومرث خان، تڪ پسر دیدن داره ها.
کیومرث خان خواست بلند شه که سمتش رفتم و از
شونه روی صندلی فشارش دارم و به آکو اشاره کردم
که بره.
پیرمرد سرش رو به صندلی تکیه داد و نالید :
-سرم داره مي ترکه!

ناخوداگاه دستام رو بالا اوردم و با انگشتام روی شقیقه
ها مانور دادم.

ادامه که دادم کیومرث خان پوزخند زد :

-سه تا دختر دارم، یکیشون تا حالا همچین کاری برام
نکرده.

می خواستم بگم انقدر که زهرماری. اما زیون به دهن
گرفتم و به کارم ادامه دادم. کمی که گذشت و کیومرث
به نظر اروم تر میومد، کنار کشیدم.

کیومرث با لحن تلخی گفت :

-حالا شما ها بگید کیومرث فقط داد و بیداد بلده ولی
دشجویی رفتن انقدر طول می کشه که این صمدی
هنوز پیداش نیست ؟

واقعا الهام کجا غیبت زده بود ؟ سعی کردم توجیه کنم
:

-یه کم حالشون خوب نبود. تو خونه مشکل داشتن.

-باید بتونه کارو از مسائل شخصیش جدا کنه. وگرنه
مفت نمیرزه.

فقط نگاهش کردم. الهام رسید و با دیدن کیومرث خان،
چهره اش نالان شد. وقتی رسید کیومرث طعنه زد :

-بودي حالا خانوم صمدي. کارهاي اينجا مهم نيست.
الهام با تته پته جواب داد :
-ببخشيد. حالم خيلي خوب نبود.
-اشكال نداره. کار صبر مي کنه، هوم ؟
الهام کمي با حرص گفت :
-من از هيچ کاريم نزدم هيچ وقت.
کيومرث جواب نداد و فقط با تگون دادن سرش با نشانه
ي تاسف دور شد.
اروم به الهام گفتم :
-کجا بودي ؟ چرا انقدر طول کشيد ؟
-پريود شدم.
-اي بابا. خوبي الان ؟
-اصلا وقتش نبود. انقدر اين مدته تحت فشار بودم که
از يه جا زد بيرون ديگه.
-اشكال نداره. بيا بشين. منم ديگه برم.
به اتاقم رفتم و به برگه اي که دو روز بود فکرمو
درگير کرده بود خيره شدم.

مشغول کارم شدم و کمی که گذشت، دیدم فکر چای با
سیما خیلی هم بد نبود. سمت اتاقش رفتم و پشت میزش
پیداش کردم. میز بغلی خالی بود. اشاره ای کردم و
گفتم :

-همکار جنتلمنت کجاست ؟

سیما خندید :

-زود رفت. از وقتی پولدار شده نیمه وقت میاد.

-هوم.

-چه خبر ؟ خسته ای ؟

-یه کم. یه سر رفتم پیش الهام، کیومرث خانم اونجا
بود، یه کم داد و هوار شنیدم.

سیما خندید :

-کیومرث خان هرچقدرم پدر الهامو در بیاره بازم الهام
پشتش به اقاي زر شناس گرمه.

-گفتی چای. یه چای نمی دی خستگیمون در بره ؟

-اینجا ؟

-تو که تنهایی، منم خسته. برو زود دو تا چای بریز
بیار.

-عجب تنبلی هستی. باشه. بشین تا بیام.

سيما رفت و من منتظر چاي نشستم.

آخر ساعت کاري بود که برگه ي عجيب رو دستم
گرفتم و سمت اتاق زرشناس رفتم. الهام پشت ميزش
بود. لبخند زدم :

-حالت بهتره ؟

-نه، دارم مي ميرم. مسکن داري ؟

-نه. برو يه چاي نبات بخور.

-اره، چاره اي نيست. تو کارم داري ؟

-نه، درباره ي چند تا فاکتور با اقاي زرشناس کار
داشتم. مي تونم برم اتاقش ؟

-وايسا خبر بدم.

#پارت_۳۸

منتظر ايستادم. الهام تماس گرفت و اطلاع داد :

-برو عزيزم. منم برم چاي بريزم.

به رفتن الهام نگاه کردم و کمی بعد سمت اتاق زر شناس رفتم.

در زدم و طبق معمول "بفرما" شنیدم. باز کردم و وارد شدم :

-سلام.

-عليك سلام خانوم راز.

-خسته نباشید.

ابروهاي آكو بالا رفت :

-چطور صرف فعلات تغيير كرد ؟

-خب.. اخه، تو شرکتي.

خندید :

-چه ربطی داره ؟

-خب روابط شخصي و..

-كه چي ؟ من همه جا هر جوري دلم بخواد رفتار مي كنم.

لبخند زدم :

-باشه.

-كيومرث خان چطوره ؟

-ندیدمشون.

-احتمالا ماساژه بهش ساخته.

تعجب کردم :

-ماساژ ؟

-اره، ماساژ شقیقه. من همه چيو مي بينم راز.

-حالشون بد بود..

-توضیح نیاز نیست، می دونم. خب ؟

-چی خب ؟

لبخند کجی زد :

-کاری نداری با من ؟

-ها.. چرا. امم، من یه چیزی پیدا کردم.

-چی ؟

برگه رو روی میزش گذاشتم :

-این فاکتور مال پروژه ایه که برای شرکت آسمان

انجام دادین. سال ۹۸

-خب ؟ مشکلی داره ؟

-به رقم نگاه کنید.

دقیق نگاه کرد :

-سود کم گرفتن ؟

-بله. خیلی کم تر از بقیه ی پروژه ها. چرا باید انقدر کم بگیرن ؟ دلشون به حال اون شرکت به اون یزرگی سوخته ؟

دقیق نگاهم می کرد :

-چی پیدا کردی ؟

-چیزی پیدا نکردم. این فاکتوری که دستتونه کپی و اصلش نیست. و اگه دقت کنید رقم خیلی پر رنگ تر از بقیه ی کلمات چاپ شده.

-یعنی جعلیه. از فاکتور اصلی کپی گرفتن، تو اون کپی، رقمو پاک کردن و مجدد نوشتن و از رو اون کپی کردن.

-دقیقا.

-مسئول مالیش کی بوده ؟

-آقای حقیقی زاده. اتفاقا اوازه اش پیچیده که یهو پولدار شده.

لبش کش اومد :

-آمار خاله زنکی هم درآوردی ؟

-می خواستم مطمئن شم.

-بايد اصلشو پيدا كنيم. مي گم دفتر دستكشو بگردن.
-احتمالا اونقدر احمق نيست كه پيش خودش نگه داره.
نظر من اينه كه شريك داره. يه شريكي كه شما به هيچ
عنوان بهش شك نكني. بچه هاي حسابداري هميشه يه
مقدار شك روشن هست، واسه همين اگه زرينگ باشه
با يكي شريك مي شه كه روش حساس نيستي.
-كامل صحنه ي جرمو چيدي ها. مجرم پيدا كردي ؟
به شوخي اش لبخند رد :
-نه هنوز.

-بيا بريم بيرون سر ميز حقيقي زاده.
-باشه.

كنارش بيرون رفتم. الهام رو سر ميزش ديدم با يك
ليوان چاي نبات روي ميزش. سمتش رفتم :
-حالت بهتره ؟

-نه والا. فكر كنم بايد باقي روز رو مرخصي بگيرم.
توجه آكو هم جلب شد :
-چي شده الهام ؟
الهام لبخند زد :

-چيزي نيست، يه کم حال خوب نيست.

-طوري شده ؟ کيومرث خان چيزي گفته ؟

-نه، مشكلي نيست.

-من چي کارش مي تونم کرده باشم ؟

سر هر سه مون به سمت کيومرث خان برگشت. آکو
پوزخند زد :

-تجربه نشون داده زبون بد تر از هر خنجر يه کيومرث
خان.

-کسي که از خنجر مي ترسه، واي ميسته سر پستش.

قيافه ي الهام رنگ پریده بود. خواستم چايش رو بهش
بدم که دستم خورد و چاي ريخت روي کل ميز و از
لبه ها شره کرد. هول گفتم :

-اي واي، ببخشيد. الان تميز مي کنم.

زود چند دستمال کاغذي از روي ميز برداشتم و
مشغول تميز کردن ميز شدم.

الهام بي حال گفت :

-ول کن راز.

-نه، الان تميز مي کنم. واي تو کشوهاتم رفت.

#پارت_۳۹

زود کښو رو براي تمیز کردن باز کردم که نگاهم
خشک برگه اي شد.. انقدر خیره مونده که آکو کنارم
اومد :

-چي شد ؟

متعجب و عجیب نگاهش کردم. آکو توي کښو رو نگاه
کرد و ایروهاش تا بالاترین حد ممکن رفت.. برگه رو
از توي کښو بیرون آورد و رو به الهام گفت :

-این چیه الهام ؟

الهام بي حال گفت :

-نمي دونم، لابد سند هاي مربوط به کاره ديگه.

کیومرث خان هم جلو اومد :

-چي شده ؟

آکو خیره ي برگه بود. من ناباور به الهام نگاه مي
کردم. الهام به حرف اومد :

-چي شده ؟

به حرف او مدم :

-متوجه يه فاکتور جعلي شدیم که اصلش غیب شده بود.
اصلش قاعدتا باید دست گناهکار می بود.. دست تو چی
کار می کنه الهام ؟

-فاکتور جعلی ؟ نه.. نه.. مال من نیست. پاپوشه.

غمگین نگاهش کردم :

-شاید وقتی پشت میز نبود یکی گذاشته. فیلم ها رو
ببینیم.

الهام نالید :

-این سالن لابی دوربین نداره.

-چرا ؟

-چند هفته خراب شده. من دیروز کشو رو چک کردم،
چیزی نبود. همین امروز گذاشتن.

آکو با لحن ارومی گفت :

-امروز چند بار میز رو ترک کردی ؟

قبل الهام کیومرث خان گفت :

-من امروز تماما اینجا بودم. هر بار که این خانوم
پشت میزش نبود، من اینجا بودم. هیچ کسی سراغ
میزش نرفت.

آکو کمی مشکوک شده بود :

-الهام حرف برن.

الهام بغض کرد :

-اقاي زرشناس من نمي دونم..

-يعني چي نمي دوني ؟ يه توضيحي بده. الهام با اعتماد
من اين كارو نكن.

-من خائن نيستم. اقاي زر شناس باور كنيد..

-يه توضيحي بده تا باورم شه الهام. قانع كن منو.

كيومرث توپيد :

-كدوم قانع كردن ؟ سرتو كلاه گذاشته. از اخلاق
خوشت سو استفاده کرده. ردش كن بره دختره نمك
نشناس رو.

الهام ملتسمانه رو به آكو گفت :

-آقاي زر شناس.

آكو غمگين بود :

-وسايلت رو جمع كن الهام. دوستان محترمانه
راهنماييت مي كنن. بعدا برو حسابداري، تسويه كن.

الهام زد زير گريه :

-اڦاي زر شناس خواهش مي ڪنم.

غمگين نگاه مي ڪردم. ڪيومرٿ پوزخند به لب داشت.
الهام گريان بود و آکو.. فهميدنش سخت بود. عصباني
نبود اما ڪمي ناراحت مي زد.

آکو تنها سرش رو تڪون داد و سمت اتاڦش رفت و
لحظه ي اخر گفت :

-راز، ڪارت تموم شد بيا اتاڦم.

الهام سرش رو بين دست هاش گرفته بود و گريه مي
کرد. دستش رو گرفتم :

-عزيزم گريه نڪن. اصلا شايد درست شد.

خودمم مي دونستم دارم چرت و پرت مي گم.

الهام با همون حال شروع به جمع ڪردن وسايلش ڪرد.
همه چيز رو پرت ڪرد تو ڪيفش و بلند شد و رو به
ڪيومرٿ گفت :

-به خواسته اتون رسيدين. ديگه مي رم.

و سمت اسانسور رفت. پشتش دويدم و لحظه ي اخر،
دم اسانسور، از پشت بغلش ڪردم :

-بدون تو چي ڪار ڪنم الهام ؟

الهام بيني اش رو بالا ڪشيد :

-به هيچ کس اعتماد نکن راز.

غمگين نگاهش کردم :

-غصه نخور، خب ؟

لبخند تلخي زد :

-خوب مي شم. من به خاطر اين شرکت و کارم داشتم
از مسعود مي گذشتم و اينجا چي کار کردن.

-به همسرت نگو اخراج شدي. بگو استعفا دادي.
اينجوري دلش گرم مي شه.

الهام تنها غمگين نگاهم کرد و رفت..

با قيافه اي اويزون وارد اتاق زرشناس شدم.

#پارت_٤٠

با قيافه اي اويزون وارد اتاق زرشناس شدم. به محض
دورود گفتم :

-باور کن کار الهام نيست..

-مي دونم راز، مي دونم.

-پس چرا

-چون باید ثابت شه. نمي تونم رو هوا بگم از چشم و
ابروت خوشم میاد و بمون که! وقتی مدارك علیه‌شه،
باید علیه‌ش رفتار کنم. ولي بیکار نمي شینم.

-حقیقی زاده چي ؟

-اونو که خدا رحمتش کنه.

هراسان گفتم :

-مي خوای بلایي سرش بیاری ؟

خندید :

-چه بلایي ؟ همین که کارشو بگیرم بدترین بلاست.

چیزی نگفتم. آکو دقیق نگاهم کرد و گفت :

-بیا اینجا.

و به صندلی رو به روش اشاره کرد.

نشستم و با من و من گفتم :

-ام.. من.. منظور خاصی ندارما، فقط در حد حدس..

-خب ؟

-کیومرث خان خیلی با الهام میونه ي خوبی نداشتن.

ممکنه کار ایشان..

-نیست. اونقدر بیکار نیست با این چیزا ور بره.

-باشه.

-حالا تو چرا انقدر گرفته اي؟

-الهام تنها دوستم تو شرکت بود. تايماي انتراکت فقط اونو مي ديدم، حالا..

-منو ببين.

نگاهش کردم. چند ثانيه فقط نگاهش کردم و بعد :

-مثلا بریم باهم چاي بخوریم؟

خندید :

-حالا چاي رو مي تونيم بگيم بيارن اينجا. قراره خوش بگذرونيم ديگه، هوم؟ پس چاي خوردن چيز بدی نيست، هست؟

لبخند زد :

-نيست.

-مي توني چند وقت بشيني جاي الهام تا يکيو پيدا کنم؟
متعجب گفتم :

-من؟

-اره.. طول مي کشه تا يکيو پيدا کنم. فعلا هم به کسي اعتماد ندارم.

يك ايروم بالا رفت :
-به من اعتماد داري ؟
منقابلا با تڪ ابروي بالا رفته گفت :
-هنوز دروغي ازت رو نشده، شده ؟
-نشده.

-پش فعلا وقت داري.
-من کارشو بلد نيستم.
-بايگاني رو بلد بودي ؟
-نه، ولي..

#پارت_٤١

-آفيس و کلندر کردن و اين چيزا رو بلد باشي، باقیش
رو راحت ياد مي گيري. فقط دقت و احتياط زيادي مي
خواد. الهام ٦ سال دستيارم بود و همه فن حريف..
ببين باهاش چي کار کردن! پس دقتت بايد چند برابر
باشه. احتياطت بايد چند برابر باشه. خيلي مهمه راز..
-من نمي دونم که مي تونم..

حرفمو برید :

-الان فقط احتیاج دارم "باشه" بشنوم راز. تا یه کم
خیالم از این راحت شه و بتونم رو مشکلات دیگه
تمرکز کنم، خب ؟
-باشه.

لبخند زد :

-خوبه.

-کار بایگانی چي مي شه ؟

-مي گم منوچھري باز انجام بده تا يکيو پيدا کنيم. اولين
کارت همينه. آگهي استخدام بده واسه بایگانی.
دستيار شخصي آکو مي شدم.. تو اين شرکت درندشت،
مي شدم دستيار شخصي..

نا خوداگاه لب هام به لبخند باز شد.

آکو حرف رو عوض کرد :

-دوستت اومد ؟

-کي ؟

-دوستت. گفتي چند ماه ديگه مياد.

-هان. نه، نيومده فعلا.

-از سفر مي خواد بياد ؟

-يه چيزي تو همون مايه ها.

خنديد :

-اين ديگه چه طرز پيچوندنه ؟ خب بگو نمي خوام
جواب بدم.

-نه.. فقط.. يه كم اوضاع پيچيده تر از اين حرفاس.

-واسه هميشه مياد ؟

-اره.

آكو روي صندليش لم داد و پوف كرد :

-چه روز گندي بود امروز.

-مي خواني بري يه كم هوا بخوري ؟

-اره، بريم.

-بريم ؟

-اره، پاشو. زود.

سريع بلند شدم :

-وسايلم تو اتاقمه.

-برو بردار، بيا پارکينگ.

-باشه.

به اتاقم رفتم، وسایلم رو برداشتم و به پارکینگ رفتم.
ماشینش رو پیدا کردم و این بار تونستم پشتش رو
بخونم :

Volvo

کنار ماشین ایستادم و چند دقیقه بعد آکو رسید. در
ماشین رو زد و سوار شدیم.
خبر از مقصد نداشتم. باز دوباره بی فکر همراه شده
بودم. اگه منو جای عجیب غریبی می برد چی ؟
زنجیر دور گردنمو لمس کردم. اروم باش راز. کسی
نمی تونه با تو کاری کنه. خودتو دست کم نگیر.
آکو آرام و خونسرد رانندگی می کرد. دست چپ روی
فرمون و دست راست ول..
کمی که گذشت، گفت :

-امروز جریان الهامو کیا فهمیدن ؟

-فکر نکنم جز من و خودت و پدرت کس دیگه ای
فهمیده باشه.

-حقیقی زاده رو بیرون می کنم، ولی هر کی از الهام
پرسید، فقط بگو خودش از کار جدا شد.
-باشه.

-فقط نمي خوام اسم الهام بد بپیچه. در واقع حتي نمي خوام اسمش بپیچه. چه برسه به این که بدم باشه.

-اسم شما مي پیچه مگه بده ؟

-بستگی داره کجا بپیچه.

-تو روزنامه و ..

لبخند زد :

-تو روزنامه بپیچه که خوبه راز. تو روزنامه ها چیزایی رو مي نویسن که ما مي خواهیم. باید از شبکه های اجتماعی ترسید.

-چرا ؟

-خبري که بخواد تو روزنامه چاپ شه از هزارتا فیلتر باید رد شه که یکیش خود باباست. ولي شبکه های اجتماعی.. هرکسي مي تونه يه چیزی پخش کنه. تا پلیس بیاد و منبع رو پیدا کنه و خبر رو حذف کنه، هزار نفر دیگه هم پخشش کردن.

-پس خیلییی بزرگید.

خندید :

-خوشم میاد که چیزی از مون نمی دونی راز. سادگیتو
نشون می ده. نشونی ده که سرت تو کار خودته. نشون
می ده که دنبال حواشی نیستی.

لبخند زدن :

-شاید اگه از اول می دونستم رئیسم کله گنده اس
درباره اتون می خوندم، ولی خب نمی دونستم.
خندید :

-واقعیت های زندگی با چیزی که از بیرون دیده می
شه خیلی متفاوته.

-همینطوره.

-خب ؟ کجا بریم ؟

شونه هامو بالا دادم :

-نمی دونم، من خیلی جایو نمی شناسم.

#پارت_۴۲

-ناراحت نمی شی بگم بریم خونه ی من ؟
متعجب شدم. با دیدن قیافه ام گفت :

-اوکي، اگه قراره هول کني هيچي. فقط مي خواستم يه جا راحت لم بدم.

خونه اش ؟ تو خونه اش چي مي شد ؟ اگه بهم حمله مي کرد بدنم اونقدر قوي بود که مقابله کنه ؟ شايد واقعا فقط مي خواد حرف بزني. ساده، اروم، دوستانه.. اون وقت يه پله بهش نزديک تر مي شم. ريسک ؟ ه ثانيه.. چشم هام رو لحظه اي بستم، اب دهانم رو قورت دادم و يك کلمه گفتم :

-بريم.

-تو چند ثانيه اعتماد کردي ؟

-هنوز دروغي ازت رو نشده.

خنديد :

-پسر جماعت رو شدن و رو نشدن نداره.

-يعني دختر جماعت نمي تونه بلایي سر پسر بياره ؟

-تا حالا تجربه اش نکردم.

لبخند زدم که گفت :

-چي تو گردننه ؟

چشمام گرد شد :

-چي ؟

-همش به گردنت دست مي كشي. چيه ؟
واقعا همش اين كار رو مي كردم ؟ چرا متوجه نبودم ؟
چقدر دقيق بود اين پسر..
-عاده شايد. زنجير گردنبندمه. چه دقتي داري.
خنديد :

-خودت گفتي كشف كن.

نا خوداگاه گفتم :

-صدات خيلي قشنگه.

يك ابروش بالا رفت :

-اين خيلي كشف كردني نبودا.

لبخند زدم.

وارد پارکینگ برجي شد. سري براي نگهبان تكان داد
و ماشين رو پارك كرد. پياده شد و سمت يكي از
اسانسور ها رفت. با هم وارد شديم. روي طبقه ي ۲۴
ضربه زد و اسانسور بالا رفت.

خودم رو براي خيلي چيز ها آماده كردم. اين كه در
خونه رو باز كنه و با چندين مرد غول پيكر رو به رو
شم. اين كه دستم رو بگيره و منو تو يه اتاق زنداني
كنه و هزاران سو استفاده ازم كنه. اين كه..

آكو ڪمي بهم نزديڪ تر شد. با توجه به قد و هيڪلي ڪه داشت، ڪاملا هر راه فراري رو ٻرام بسته بود. ڪمي با استرس نگاهش ڪردم ڪه با ابروي بالا لبخند مرموزي زد. نفس عميقي ڪشيدم. اسانسور به طبقه ي ۲۴ رسيد. بازوم رو گرفت. استرس بيش تر شد. سعي ڪردم خونسرد بگم :

-چي ڪار مي ڪني ؟

جواب داد :

-بايد مطمئن شم در نمي ري.

با چشم هاي گرد شده نگاهش ڪردم :

-چي ؟

-بريم تو راز.

#پارت_۴۳

-وايسا، چي شده ؟

ڪارت واحد رو از جيبش دراورد و گفت :

-آماده اي ؟

اب دهانم رو قورت دادم. بازوم بند دستش بود. کارت
رو زد، لاي در باز شد. من رو داخل واحد كمى هول
داد و داد زد :

-بووووووووم!

نا خوداگاه جيغ ارومى زدم كه آكو بلند خنديد :

-چه شد دختر ؟

ناليدم :

-چي كار مى كنى ؟

-تو چرا انقدر استرسى اى ؟ شوخى كردم ديوونه.

قلبم هنوز تند مى زد، ولي نفس اسوده اى كشيدم و قدم
به راهروى خونه گذاشتم. از زيبايى خونه متحير شدم.
بر خلاف اسم بزرگ زرشناس ها، خونه ي خيلى
بزرگى نبود ولي خيلى قشنگ بود. با شوق اطراف رو
نگاه كردم.

آكو با خنده گفت :

-خوب چك كن بين جايى دوربينى، قاتلى، چيزى قايم
نكرده باشم.

لبخند زدم :

-خب خودت مشکوک رفتار کردی. من تا حالا خونه ی هیچ پسری نرفتم.

-تا حالا چنین تجربه ای نداشتم.

-چه تجربه ای؟

سمت اشپزخونه رفت و گفت :

-تجربه ی بودن با دختری که اولینش باشم. اولین پسری که باهاش وارد رابطه می شه. اولین پسری که باهاش می ره کردن. اولین پسری که می ره خونه اش..

-اقتضای سنه.

پودر قهوه رو توی دستگاه ریخت :

-یعنی می خوای بگی سی سالت شه استاد این کارا می شی؟

خندیدم :

-بالاخره باید از یه جایی شروع کنم یا نه؟

قهوه ساز رو روشن کرد :

-پس من ابزار کسب تجربه ام؟

لبخند زدم :

-تا ببينيم چي پيش مياڊ.

خنديڊ، نڙديڪ شد و لپمو كشيڊ :

-شيطنون شدي ها. همين الان از سادگيت حرف مي
زدم. جنبه نڊاري ؟

لبخند كوچيكي زدم :

-من كجا مي تونم مانتوم رو در بيارم ؟

-جا مي خواد ؟ هر جا مي خواي در بيار ديگه.
شرمنده اتاق مخصوص تعويض مانتو نڊاريم.

خنديڊم :

-از شما ها هرچيزي بر مياڊ. وگرنه تو خونه ي من
كه جاي مانتو رو مبله.

به جاي خنده، كمی موشكافانه نگاه كرد :

-خونه ي تو ؟

-اره ديگه.

-تنها زندگي مي كني ؟

لبخندم كمی جمع شد :

-اره.

-تو اين سن ؟

-مگه نمي شه ؟

-شدنش مي شه، ولي.. تو خيلي كوچيك و ساده اي
واسه تنها زندگي كردن. تو اين سن از خانواده جدا
شدنت يه كم عجيبه.

لبخند تلخي زدم :

-ولي تو همين سن دارم كار مي كنم و سعي مي كنم
زندگيمو بگذرونم.

-تو ديگه كي هستي. خواهر من سه بار ازدواج كرد،
هر بار بعدش تشريفشو آورد دوباره موند خونه ي
پدري.

به لحن بامزه اش خنديدم :

-اين اطلاعاتم تو روزنامه ها مي نويسن ؟

-نچ، واسه ايناي بايد بري سراغ مجله هاي زرد.

خنديدم :

-تولدت كيه ؟

-چطور ؟ مي خواي بري دنبال طالع بيني ؟

-نه، گفتم پولامو جمع كنم هرچي مجله ي زرد هست
برات بخرم.

-بد فكري هم نيست، تو بعضياشون يه چيزايي مي نويسن خودمونم نمي دونيم.

-گفتي ادم خيال پردازي نيستي، رويانداري.. به هيچ چيزي هم علاقه نداري؟ چه مي دونم مثلا شغل خاصي، ماشين خاصي..

خيره نگاهم كرد. شايد يك دقيقه فقط نگاهم كرد و بعد گفت:

-بيا.

#پارت_٤٤

و سمت اتاقي رفت. بهش پيوستم. اتاق پر تابلوهاي برج ها و مكان هاي خاص از كشور هاي مختلف بود. ماكت هاي معماري، انواع نقشه ها..

-خب حرفمو پس مي گيرم. معلومه كارتو خيلي دوست دارم.

-دوست ندارم، ديوونه اشم. از بچگي دنياي بود. ارزوم نبود كه معمار شم، چون مي دونستم مي شم. مطمئن بودم كه من هم ساختمون ها و برج ها مي سازم.

تنها نگاهش کردم. بعد چند لحظه گفت :

-ولي يه چيزي هست كه خيلي بهش علاقه دارم.

-چي ؟

-جنبه داري ؟ هول نمي كني ؟ استرس نمي گيري ؟

دستت نمي چسبه از زنجير گردنت ؟

-اوه اوه، چيز ترسناكيه ؟

-نه، ولي تو هم نرمال نيستي.

خنديدم :

-كنجكاو شدم.

پشتم ايستاد، دستاش رو روي شونه هام گذاشت و من رو به سمت اتاق ديگه اي هدايت كرد. نمي تونستم فكر

كنم. گرماي دستاش روي پوستم با فكرم بازي مي كرد. يك لحظه همه چيو فراموش كردم و خواستم بدونم بغل اين مرد بودن چه حسيه ؟ بوسه اش چه حسيه ؟

من خيلي بي تجربه بودم...

وارد اتاق حدودا خالي اي شد. رو به روي ديواري ايستاديم. تابلوي روي ديوار ابرو هام رو تا انتها بالا برد. يه اسلحه توي تابلو بود..

سمتش برگشتم :

-این چیه ؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و دوباره سمت تابلو
برگردوند و گفت :

-کلت 1911 m

-اسلحه داری ؟

-یه اسلحه ی خالی مال صد سال پیش، که الان قابش
گرفتم، با یه شیشه ی خیلی ضخیم. خیلی خطرناکه، نه
؟

لبخند کوچیکی زدم :

-چرا دوستش داری ؟

-بهش کلت ۴۵ هم می گن. این کلت توی جنگ جهانی
اول و دوم و جنگ کره و ویتنام استفاده شده. پس خیلی
جسد به جا گذاشته. حس سردی این سلاح گرم خیلی
عجیبه راز. حس این که چقدر مرگ ها و زندگی ها به
این سلاح بستگی داشته. حس این که چقدر مرگ و
زندگی می تونه بسته به 1911m باشه.

مرگ و زندگی ؟

ادامه داد :

-حس قدرت این سلاح خیلی بالاست..

چهره اش کمی عجیب شده بود. خیلی توی خودش بود.
بحث رو عوض کردم :

-حتی بتونم پولامم جمع کنم، ولی هیچ وقت نمی تونم
همچین چیزی برات بخرم که. مگه این که یه سر برم
اداره ی پلیس، دزدی.
خندید:

-پس دنبال وکیل بگردیم. بیا. قهوه آماده شده تا الان.
دو فنجان قهوه ریخت و روی میز گذاشت و خودش
روی مبل، کنارم ولو شد.
تلفنش زنگ خورد. نگاه کرد و گفت :
-کتابونه.

جواب داد و روی اسپیکر گذاشت :

-جانم کتی خانوم ؟

-چطوری آکو خان ؟

-خوب. تو خوبی ؟

-هوم، آخر هفته چی کاره ایم ؟

آکو خندید :

-چطور ؟

-حوصله ام سر رفته، يه جا جور كن آكو.

#پارت_٤٥

-درگيري زياد دارم كتي.

كتي نالييد :

-آكووووو، پليبييز.

-جان تو درگيرم. اخر ماهو برنامه بريز.

-خونه ي خودت برنامه مي ريزما، تنبيهت.

آكو خنديد :

-حله.

-دوست دختر بيبي ات هم هست ؟

بهم نگاه كرد :

-اره هست.

-عجبااا، هنوز با هميد ؟

آكو خنديد :

-وايسا تصويري بگيرمت.

قطع کرد و ویدیو کال کرد. یهو دستش رو دور شونه
ام انداخت و منو به خودش چسبوند. با تپش قلب به
تصویر خودمون توی گوشی خیره بودم..

کنابون جواب داد و به محض دیدنمون گفت :

-لعنت بهت رو اسپیکر بودم ؟

آکو بلند خندید و من همچنان به تصویرمون خیره بودم.
دستش دور شونه ام بود. یه جورایی تو بغلش بودم.
خدایا این چه حسی بود ؟ بی تجربگی چه بلایی داشت
سرم میاورد ؟

کُتی با لبخند گفت :

-ببخشید دختر. این آکو خیلی بی شعوره.

با مخاطب قرار گرفتم دل از تصویر دو تاییمون کُندم
و نگاهمو به کتایون دادم :

-نه عزیزم، مشکلی نیست.

-آخر همین ماه، خونه ی آکو، بریز و بیاش، به خرج
خودش. هستی ؟

لبخند زدم و جمله ای که قبل تر شنیده بودم رو گفتم :

-اگه فرصتی باشه.

آکو گردنشو چرخوند و نگاهم کرد. انقدر طول کشید
که کتابون گفت :

-اوہ، شما خیلی فاز دارین. من می رم. خداااافظ.

و قطع کرد. گوشتی رو پایین آورد و گفت :

-بریم؟

- کجا؟

-برسونمت.

شوڪ شدم.. چي شد يهو ؟ حوصله اشو سر بردم ؟ چيز

بدی گفتم ؟ فرصت تموم شده بود ؟ خواستم پیرسم

چرا، ولی پرسیدنش همه چيو بدتر می کرد. تنها گفتم :

-بریم..

سکوت توی مسیر زیاد بود.. از نگاه کردن به بیرون و

دستهام خسته شده بودم. دلم نمی خواست تموم بشه..

این جورى نمى شد. نبايد اينجورى مى شد.

وارد کوچه ی تنگ شد.. جلوی در ایستاد ولی نه

چیزی گفت، نه قفل در رو باز کرد.

بی حرکت سرجام نشسته بودم. هر کدوم توی سکوت

به رو به رو نگاه می کردیم. آخر سر طاقت نیاوردم،

قفل در رو زدم، در رو باز کردم و پیاده شدم. ماشین

رو دور زدم و سمت در رفتم که صدام زد. ایستادم و
سمتش چرخیدم، اما نزدیک نرفتم. چند ثانیه نگاهم کرد
و بعد گفت :

-آخر ماه میای؟

-من..

-میای؟

-میام.

-خوبه.

و بی هیچ حرف دیگه ای، دنده عقب گرفت و دور شد.
من با این مرد چه کنم؟

#پارت ۴۶

-مشت چکشی راز.. قوی تر.. زانو بیکار نمونه، با
زانو ضربه بزن. قوی تر، سریع تر. خوبه.. افرین
دختر، افرین دختر. باریکلا دختر.

نفس نفس مي زدم. قطرات عرق از جاي جاي بدنم
شره مي كرد. وقتي در آخر، به عادت هميشه باهم
دوستانه دست داديم، خواستم از خستگي روي ميل ولو
شم كه گفت :

-نشستن نداريم راز. زود شنا و دراز نشست.

اه از فعانم بلند شد. ككش نداشتم. ناليدم :

-نمي.. تونم.

اخم كرد :

-نمي تونم نداريم. بلند شو. فكر كردي موقع حمله بهت
رحم مي كنن ؟ واي ميستن تا نفس بگيري ؟ اينجوري
مي خواي از خودت دفاع كني ؟ بلند شوووو.

از جام بلند شدم و شروع به شنا رفتن كردم. ۳۰امي
رو كه زدم، روي زمين ولو شدم..

شكرابي بالا سرم ايستاد و لبخند زد :

-تو معر كه اي دختر.

دستش رو دراز كرد تا كم كم كنه بلند شم. دستش رو
گرفتم ولي به محض بلند شدنم ول كرد و من باز
افتادم. نالان نگاهش كردم كه گفت :

-کسي بعد مبارزه بلندت نمي کنه راز. بايد بتوني دوباره روي پاهات وایسي.

روي پاها و زانو هاي لرزانم به زور بلند شدم. نگاهم کرد و گفت :

-اگه همین الان لازم باشه قدرتت رو به يکي ديگه هم نشون بدي چي کار مي کنی ؟
لبخند زدم :

-کدوم قدرت ؟ دارم مي ميرم.

لبخند يك وري زد :

-نه راز.. تو هنوز نفس مي کشي. تا اخري نفست قدرت براي مبارزه وجود داره و تو.. هنوز نفس مي کشي راز.

خيره نگاهش کردم. به ساعتش نگاهی کرد و گفت :

-دو ساعت تموم شد. پیشنهاد مي کنم مسير برگشت رو پياده بري.

-پياده ؟

-تو الانشم چند نفر رو حریفی، اگه برات کافيه که هيچي..

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. بارونی و شالم رو پوشیدم. در رو باز کردم، کفش هام رو پوشیدم و گفتم :

-کافی نیست استاد.

لبخند پیروز مندانه ای زد :

-درستم همینه.

بعد از پیاده روی يك ساعت و نیمه، آش و لاش به خونه رسیدم و به زور خودم رو زیر دوش بردم و بعد با همون حوله يك راست به تخت رفتم و تاخود صبح خوابیدم.

#پارت_۴۷

با دیدن موهایی که به خاطر خشك نکردن و خیس خوابیدن شدیداً وز شده بود، ناله ام بلند شد. زمانی برای سشوار و حالت دادن نداشتم. سریع جلوهای مو رو کمی ژل زده و باقی رو به حال خودش رها کردم. ارایش سریعی کردم و با پوشیدن لباس، خیلی زود به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

سه هفته از دستيار بودنم مي گذشت و كار كم كم دستم
ميومد. توي اين سه هفته چند باري با آكو بيرون رفته
بودم و به قول خودش خوش گذرونده بوديم و آخر اين
هفته، موعد دورهمي اي بود كه كتابون تدارك ديده
بود.

ايميل هاي لازم رو زدم، قرار هاي ملاقات رو چك
كردم و همه رو با دقت كلندر كردم. از فاكتر ها و
سند ها كپي گرفتم، و داخل پوشه هاي مرتبط گذاشتم.

هنوز به خاطر. ورزش سنگين روز قبل، كمی بدن
درد داشتم و نشستن پشت سيستم اذيت كننده بود.

دستم رو به گردن و شونه هام كشيدم و خودم رو به
صندلي تكيه دادم.

سيما رو ديدم كه نزديكم مي شد و با لبخند گفت :

-نمي دوني هر بار كه ميام و جاي اون قيافه ي عبوس
الهام تو رو مي بينم چقدر خوشحال مي شم.

لبخند كوچيكي زدم :

-ديوونه.

-والا. واقعا با رفتنش جماعتي رو خوشحال كرد.

-نگو اینجوري. کارشو دوست داشت.

-وا، مگه من گفتم بره ؟ خب خودش رفت. بهتر! یه کم به زندگیش برسه. جز کارش همه چیش رو هوا بود.

نفس عمیقی کشیدم :

-چی بگم..

همان لحظه کیومرث خان از اسانسور طبقه پیاده شد و با دیدن من گفت :

-چه عجب پا به این شرکت گذاشتیم و منشی پشت میزش بود.

لبخند الکی ای زدم :

-خوش اومدین.

-آکو اتاقشه ؟

-بله.

-هماهنگ کن.

تلفن رو برداشتم و داخلی رو گرفتم.

-جانم راز ؟

-کیومرث خان اومدن.

-اوففف.. باشه. بیاد.

قطع کردم و رو به کیومرث گفتم :
-بفرمایید.

کیومرث حرکت کرد و در حین رفتن رو به سیما گفت :

-تو که نمی خواهی عاقبتت بشه مثل صمدی ؟ پس برو
سر کارت.

سیما ترسیده چشم گفت و زود رفت.

از ترسش خنده ام گرفت و رفتن کیومرث رو نگاه
کردم.

کیومرث که رفت، به باقی کارهام رسیدگی می کردم
که کم کم حس کردم صدای کیومرث خان داخل اتاق
کمی بلند شده. متعجب شدم.

همان لحظه پیامی برای گوشیم اومد. نگاهی به پیام
کردم و همان لحظه کیومرث خان با توپ پر از اتاق
خارج شد، کیفش رو روی میز من کوبید که گوشی از
دستم روی زمین افتاد و بی توجه به من به سمت
اشپزخانه رفت.

با چشم های گرد نشسته بودم و نگاهم روی کیف خشک
شده بود.

آخر هاي ساعت کاري بود. با لذت منتظر برگشت به
خونه بودم که تلفنم زنگ خورد :
-بله ؟

-راز.. امشب تا ۸-۹ شرکتیم.

شانس گندم رو لعنت کردم :
-باشه.

-بيا اينجا.

قطع کردم و به دفتر آکو رفتم. وارد که شدم زود گفت
:

-کاراي عقب مونده چيا مونده راز ؟

دفترچه اي که همیشه همراه بود رو از جيبم دراورد
و شروع به خوندن کردم :

-ماکت پروژه ي گوي هنوز آماده نيست.

-چقدر از وقتش گذشته ؟

-تقريباً دو هفته.

-۱۵ درصد از حقوق مسئولان بخشش کم کن.

-جدا ؟

-بله. معلوم نیست تا الان چه غلطی می کردن. حق
ندارن منو بد قول کنن. بهشون بگو اگه تا آخر همین
هفته آماده نشه، ۱۵ درصد می شه ۲۰ درصد.
-باشه.

-بعدي ؟

-قسط مصالح واریز نشده.

-چند روز عقب افتاده ؟

-۳ روز.

-ده درصد از بچه های حسابداری کم کن.

ریز خندیدم :

-اعصاب نداریا.

-کار باید درست انجام شه. بعدي ؟

-دوربین لابی.

-زنگ زدم به شرکتش، تو این ۱-۲ هفته یکیو می
فرستن.

-اوکی.

-بعدي ؟

-همین. تمام.

-والاو جدي ؟

-مگه چقدر قراره باشه ؟

-تو يه شرکت به اين وسعت کاراي عقب افتاده خيلي
بيش تر از اين حرفا بايد باشه. يه جورايي ما الان حتي
جلوويم. خوبه، راضيم. اون درصدا كه گفتم ؟

-خب ؟ كم نكنم ؟

#پارت_٤٨

-٥ درصد کمتر كم كن.

خنديدم :

-باشه.

-چه خبر ؟

-هيچي. كيومرث خان عصبي بودن.

-اون هميشه عصبيه. چيز جديدي نيست.

-به سيما هم توپيد.

-سيما كيه ؟

-تقي زاده، از بچه هاي حسابداري.

-اون دختر فضوله ؟

خندیدم :

-چطور ؟

-پایه ثابت سبزي پاك كردنه. معروفه تو شركت. هر
خبر دسته اولي بخوای پیش اونه.

-خوب آمار داری ها.

-حواسم جمعه.

با لبخند نگاهش کردم. چشمکي زد بعد گفت :

-راستي تو غذا چي دوست داري ؟

-يعني چي ؟

خندید :

-نمي دوني يعني چي ؟

-منظورم اينه كه چطور.

-واسه اخر هفته. كتايون گير داده دريائي بگيريم.

اهلش هستي ؟

دريائي.. جز ماهي چيز ديگه اي نخورده بودم. فكرش

هم خنده دار بود. مثلا توي پرورشگاه بايد ميگو و

سوشي مي خوردم ؟ تنها جواب دادم :

-با ماهي اوکي ام.

-خوبه.

کشوش رو باز کرد و پوشه ي قطوري دستم داد و
گفت :

-اينا بايد تايپ و ايميل شن. زحمتشو مي کشي ؟
-حتما.

-کارت تموم شد و ايسا خودم مي رسونمت.
لبخند زدم :

-باشه.

-فعلا.

از اتاق بيرون اومدم. يك سره تا ساعت ۹ کار کردم و
تازه حالا الهام و مخالفت شوهرش رو درک مي کردم..
توي مسير برگشت با موزيك ماشين و زير لب خواندن
هاي آکو غرق لذت بودم. انقدري که دوست داشتم چشم
هام رو ببندم و تا خود صبح اون صدا رو بشنوم. ولي
ديري نپاييد.. اون ساعت ترافيکي نبود و زودتر از
همیشه به خونه رسيديم. تشکر کردم و گفتم :

-من مي تونم فردا رو مرخصي بگيرم ؟
دقيق نگاهم کرد :

-طوري شده ؟

-نه، فقط.. يه كم به استراحت نياز دارم. تنبل نيستما به خدا. تا حالا هم مرخصي نرفتم تو اين مدت.

لبخند زد :

-باشه، فردا نيا. پس فردا مي بينمت.

با لبخند دست دادم و پياده شدم. به خونه رفتم، شام سبكي خوردم و خيلي زود خوابيدم.

#پارت_۴۹

جمعه بود و من حس خاصي داشتم. حس عجيب شادي. امشب، شب اخر هفته بود و به دورهمي آكو مي رفتم. يه جورايي اولين مهموني اي بود كه شركت مي كردم. حس مي كردم تمام حس هاي خوب دنيا امشب مال منه.

با خوشحالي به نيم تنه ي بافت و شلوار پشمي گشاد و فاق بلند و مد روزي كه خريده بودم نگاه كردم. خط هاي حاصل از ورزشي كه روي شكمم بود با اين لباس

دیده می شد و حس خوبی بهم می داد. من برای این خط ها، برای این بدن، برای این نیرویی که داشتم، سال ها تلاش کرده بودم. چه انفرادی، و چه حالا دو نفره با شکرابی. به ارایشی که از همیشه بیش تر بود نگاه کردم. رژ خاکی رنگم رو دوست داشتم. لبخند دندان نمایی زدم و با رسیدن ماشین اسنپ، به پایین رفتم.

آکو در رو برام باز کرد و با لبخند گفت :
-خوش اومدی.

-ممنون.

وارد شدم یه جمع ۶ نفره ی همیشه گی شان سلام کردم.
همراه آکو، برای تعویض لباس وارد اتاق شدم. با
دراوردن بارونی آکو با حیرت گفت :

-واااو. می دونستم هیکلت خوبه، ولی در این حد ؟
تنها لبخند زدم.

-خیلی وقته ورزش می کنی ؟
-بله.

-یه باشگاه جور می کنم باهم بریم ورزش. ببینم چه
دمبلی بلند می کنی.

خندیدم :

-باشه، بریم.

کمی نزدیکم شد و اروم گفت :

-خوشگل شدی.

لبخند بزرگی زد :

-ممنون.

همراهش وارد نشیمن شدم. کتابیون پشت کانترا ایستاده بود. به لیوان های خالی جلوش اشاره کرد و گفت :

-واسه همه بریزم ؟

آکو زود گفت :

-راز نمی خوره.

نگاهش کردم که اروم تر بهم گفت :

-گفتی وقتی تنهایی می خوای امتحان کنی. حافظه ام خوبه.

توی نگاهش گفتم :

-امشب می خوام قانونمو بشکونم. خوش بگذرونیم ؟

یک ابروش بالا رفت :

-خوش بگذرونیم.

و بلند تر گفت :

-کتي.. واسه همه بریز.

با خوردن اون طعم زهر مار چند بار کم بود بالا
بيارم، ولي به هر نحوي بود قورت مي دادم. امشب
شب شادي بود.. پريسا نگاهی بهم کرد و گفت :

-خوبي ؟

-اره اره.. خوبم.

اين بار خندید و گفت :

-قیافه اتو باید ببيني. انگار داري گوشت ادميزاد مي
خوري.

نالیدم :

-خيلي بد مزه اس.

-خب نخور دیوونه.

-نه، تحمل مي كنم تا بعدش حالشو ببينم.

پريسا با مهربوني تنها لبخند زد.

تمام زورمو زدم اما بيش تر از سه پيك نتونستم تحمل
كنم. کنار کشيدم و به خوردن خوراكي ها پرداختم.

گرمي رو حس مي کردم. حال عجيب رو حس مي کردم. عوض شدنم رو حس مي کردم. خوشحالي چند برابري شده بود. اين خوشحال تا كي دوام داشت ؟ تا يك ماه دوام داشت ؟ يه هفته چطور ؟ تا فردا ؟ تا فردا ديگه حتما دوام داشت.

آكو دستش رو دور گردنم انداخت و توي گوشم گفت :
-خوبي ؟

-هوم، عالي.

خنديد :

-داري كيف مي كني، نه ؟

-بسيارار.

بلند تر خنديد :

-پس به موقع كنار كشيدي. اين جماعتو مي بيني ؟ نيم ساعت ديگه فس و لش ميفتن رو مبل، ديگه ناي تگون خوردن هم ندارن.

-ولي من پر انرژيم. دلم رقص مي خواد، بالا پايين پريدن مي خواد، ورجه وورجه مي خواد.

شونه هاش رو بالا داد :

-خب برقص.

-اخه هيچ کي نمي رقصه. روم نمي شه.

#پارت_۵۰

-همه خودين راز.

لبخند زدم، ولي نرقصيدم. ساعتی بعد طبق پيش بيني
آکو همه روي مبل ولو شده بودن و من از خوردن
خوراکی ها سير نمي شدم. حالم هر لحظه بهتر مي
شد. سرم کمي گيج مي رفت ولي لذت بخش بود. به
آکو که خيره نگاهم مي کرد لبخند زدم :

-عجيبم ؟

-قشنگي.

پرو گفتم :

-چقدر ؟

خنديد :

-نمي دونم.

-نچ، بايد بگي خييلي.

هم چنان مي خنديد :

-باشه، خييلي.

لبخند زدم. هر چه بيش تر نگاهش مي كردم بيش تر
حالم عوض مي شد. ناخوداگاه دستش رو گرفتم و پشت
سرم به اتاق بردمش. وارد كه شديم در رو بستم و
نگاهش كردم.

متعجب گفتم :

-چي كار مي كني ؟

خنديدم :

-نمي دونم، خواستم تنها باشيم.

-مطمئني خوبي ؟

-يه چيزي بخون.

يك ابروش بالا رفت :

-بخونم ؟

-اره، بخون.

-اينجا ؟

-اره. قانون دو تا اهنك نداريم. يكي بخون. حالا
انتخاب با خودت واسه كي مي خوني.

خیره نگاهم کرد. چند دقیقه نگاه کرد و بعد اروم تکه
ای از اهنگی رو رمز مه کرد :

-همین جوری بمون، نیار تغییرت بدن این آدمای بد
تو چشم مباش اصلاً، این حسودا آدما چشم می زنن
فقط

لبخندم رفت و جاش آب، چشم هام رو گرفت. واسه من
خونده بود. به خدا واسه من خونده بود. نه مهتاب، نه
هیچ کس دیگه ای. واسه من خونده بود.

دست خودم نبود وقتی جلو رفتم و لبهام رو رو لبه اش
گذاشتم. چند ثانیه نگه داشتم. هیچ کدوم حرکت دیگه
ای نکردیم.. کمی که گذشت، آکو کنار کشید :

-چی کار می کنی راز ؟ مستی دختر.

-مستم، ولی حالیمه دارم چی کار می کنم.

-حالت نیست.

بلند گفتم :

-حالیمه.

-نکن دختر.

-فرصت آخر آکو.. تا ۵ می شمرم.

نگاهم مي كرد. شروع به شمردن كردم :

-۱،۲،۳،

۳ تمام نشده بود كه آكو هجوم آورد و من .. بوسيده شدم. براي اولين بار.. بوسيده شدم و اين حس تا اخيرين نفسم فراموش نمي شد. انقدر ادامه پيدا كرد كه بي نفس موندم ولي حاضر نبودم كنار بکشم. اين بوسه حقم بود، اين حس، اين حال، مال من بود.. امروز روز خوبي بود، خيلي خوب. فردا حتما بهتر هم بود. آكو كنار كشيد نفس نفس مي زد. با چشم هاي خمار، به چشم هاي خمارم نگاه كرد و گفت :
-بسه، كافيه.. من..

ولي باز جلو اومد و بوسه ي بعدي..
باز كنار كشيد :

-پوش.. ديگه برسونمت. دير وقته راز.
-آكو..

#پارت_۵۱

-بیش تر بموني نمي تونم منصف باشم راز. نمي تونم
به سن و سالت فکر کنم، به اولین تجربه ات فکر کنم،
نمي تونم. بپوش بریم.

روي پنجه هام بلند شدم و بوسه اي روي گونه اش
کاشتم :

-مي پوشم.

وقتي به خونه رسیدم، مستي به اوج رسیده بود ولي
شك داشتم اين مستي از شراب باشه.. با ارایش و
همون لباس ها، روي کاناپه ي کهنه ولو شدم و همون
جا خوابیدم.

سخت ترین کار اين بود که بعد از اون مهموني و اون
حال، صبح شنبه بيدار شم و به سر کار برم. به سختي
پاشدم و فحشي به آلارم گوشي دادم. خسته و بي حال
بودم ولي باز هم شاد بودم.

با خوشي ارایش کردم، لباس مناسبي پوشیدم و به
شرکت رفتم.

وقتي رسیدم پر انرژي تر بودم. سیستم رو روشن
کردم و کارهامو شروع کردم. ساعتی بعد آکو هم
رسید و با دیدنم سر میزم ایستاد :

-خوبي ؟

لبخند زدم :

-بله.

-دیشب..

-یادمه آکو.

ابروش بالا رفت :

-که یادته ؟

-گفتم که حالیمه.

خندید :

-خوبه. شب بریم یه وری ؟

خندیدم :

-بریم.

چشمکی زد و به اتاقش رفت.

انرژی چند برابر شد. چند ساعت بی وقفه کار کردم و
صدای کیومرث خان متعجب کرد :

-چطوری دختر ؟

این اینجا چی کار می کرد ؟

سعی کردم لبخند بزنم :

-خوبم، ممنون.

-بگو یه چای واسه من بیارن.

تلفن سرایدار رو گرفتم و درخواست چای کردم.

نمی دونم چرا رو به روی میز من نشسته بود. معذبم کرده بود. سعی کردم توجه نکنم. نگاهمو به مانیتورم دوختم که..

صدای پای چند نفر رو شنیدم. سرم رو بالا اوردم و چند مرد با لباس های مخصوص پلیس رو دیدم. یکیشون سمتم اومد و گفت :

-آقای کیومرث زرشناس اینجا؟

بدون این که چیزی بگم به کیومرث نگاه کردم که نگاهشان کرد و گفت :

-منم، طوری شده؟

پلیس دیگه ای نزدیک شد، دستبندی درآورد و زود به دست های کیومرث بست :

-باید با ما بیای.

کیومرث صداش رو بلند کرد :

-چی کار می کنی ؟ چی شده ؟

از صدای بلندش آکو از اتاق بیرون اومد :

-چي شده ؟

و با دیدن پلیس و کیومرث و دستبند خشك شد.

يكي از مرد ها گفت :

-خودت نياي به زور مي بريمت. حرکت کن.

چند نفر از اتاق هایشان بیرون اومده بودن و تماشا مي

کردن. حواسم به يكي از کارمند ها رفت که فيلم مي

گرفت. ياد حرف آکو افتادم.. خبر.. شبکه هاي

مجازي.. جمعيت بيش تر مي شد.

کیومرث مقاومت مي کرد و پلیس عصباني بود.

آکو به خودش اومد :

-به چه جرمي ؟

يكي از مرد ها لبخند عجيبی زد :

-قاچاق اسلحه.

پچ پچ کارمند ها شروع شد. آکو اخم کرده ايستاده يود

و نمي دونست چه کار کنه. کیومرث اخر سر برگشت

و رو به آکو بلند گفت :

-زنگ برن وکیل!

و در کسري از ثانيه محو شدن و رفتن.

پلیس کیومرث رو با خودش برد. دستبند زده.. با ذلت..
پر حقارت.. به جرم قاچاق اسلحه..

#پارت_۵۲

مریم ۱۳۸۶

با گریه وارد خونه شدم و در رو کوبیدم. مامان
هراسون از اشپزخونه بیرون اومد و با دیدن صورت
اشکیم گفت :

-خاک بر سرم، چي شده ؟

نفسم از گریه تیکه تیکه شده بود. بینیم رو بالا کشیدم :

-من.. من شیطانم ؟

مامان اخم کرد .

-چي ؟

-همه بهم مي گن تو شیطاني.

-کي همچين حرفي زده ؟

-من چرا چشمام اين رنگيه مامان ؟ چرا گذاشتي
چشمام اين رنگي باشه ؟ چرا يه رنگ ديگه انتخاب
نمردی ؟ سپاه، آبی، سبز.. اين همه رنگ.

مامان بغلم کرد :

-عزيزم رنگ چشما تو خدا انتخاب کرده.

-پس چرا بهم مي گن شيطان ؟ من ادم گناهكاريم ؟ مي
رم جهنم مامان ؟

مامان سفت تر بغلم کرد :

-کي اين حرفارو بهت زده عزيزم ؟ معلومه که نه. تو
پاكي، معصومي. فرشته اي.

-همه مي گن. مامان آسمان نمي ذاره با من بازي کنه.
مي گه مريم شيطانيه. خودم شنيدم گفت اگه باهاش
بازي کني تو هم مي ري جهنم.

-بيخود کرد!

-فقط اون نيست که. همه مي گن. هرکي نگام مي کنه
مي گه بسم الله..

-مامان قربونت بره چشما ت خيليم قشنگن دخترم.

داد زدم :

-قشنگ نيستن. سرخن! کي چشماش قرمز ه ؟

-چشمات قهوه ایه مامان.

-چشمای تو قهوه ایه. چشمای بابا قهوه ایه. واسه منو ببین ؟ قرمز. همه هم می گن.

-عزیزم قهوه ایه، فقط متفاوت تر.

-دروغ نگوووو.

-اصلا قرمز باشه. خب مگه چیه ؟ هر کی چشمش ابی باشه می ره بهشت ولی قرمزا می رن جهنم ؟
-اوهوم.

-رنگ چشم که مهم نیست قربونت برم. اگه دختر خوبی باشی می ری بهشت. حرف مامان و بابا رو گوش کنی، خدا رو دوست داشته باشی، کارای زشت نکنی.

-من که دختر خوبیم. چرا پس بهم می گن شیطان ؟
مامان حرصی گفت :

-چون نادونن. فردا هم می رم پدر مامان آسمان رو در میارم. بیخود کرده این حرفا رو تو گوش بچه ی من خونده. تو فرشته ی منی عزیز دلم.

اشکام کم تر شده بود. بعد از چند دقیقه گفتم :

-مامان ؟

-جانم ؟

-من.. بعضي وقتا زنگاي همسايه ها رو مي زنم و در
مي رم. يعني دختر بدیم ؟

مامان خندید :

-کار خوبی نیست عزیزم.

اشك باز روان شد :

-يعني مي رم جهنم ؟

-نه عزیزم، نمی ری.

-مي رم ديگه، خودت گفتي کار خوبی نیست.

مامان کلافه شد :

-بهشت و جهنم رو ول کن مریم. فقط سعی کن خوب
زندگی کنی.

-چه جوري بايد خوب زندگي کرد ؟

#پارت_۵۳

-دختر خوبي باش، مهربون باش، راستگو باش.. و
هيچ وقت. هيچ وقت نذار حقتو بگيرن مريم. نذار كسي
اذيتت كنه. قوي باش.

-يعني راز قوي نيست ؟

-چطور ؟

-چون اذيتش مي كنن و هيچي نمي گه.

مامان غمگين گفت :

-شرائط راز فرق داره عزيزم. كاري از دستش بر
نمياد.

-بر مياد. ما مي تونيم از اين خونه بريم و اونم ببريم.

-همه ي بچه ها بايد پيش مامان باباهاشون باشن.

-ولي اونا بدن. رازو مي زنن.

با گفتن اين حرف درجا خودمو لعنت كردم. راز گفته
بود كه رازه.. گفته بود كسي نبايد بدونه.. ولي من راز
بلد نبودم. هيچ وقت نمي تونستم به كسي نگم.. شايد
واسه همين اسم من راز نبود..

من دختر خوبي نبودم. وقتي راز ها رو لو مي دادم،
يعني دختر خوبي نبودم. شايد واسه همين چشمم قرمز
بود.. من مي رفتم جهنم !؟

مامان لبخند کوچیکی زد و گفت :

-برو راز رو صدا کن، بیایید اینجا. کیك پختم.

چشمام برق زد :

-شکلاتي ؟

-بله، شکلاتي.

-باشه.

بدو بدو از خونه بیرون رفتم و زنگ ساختمون بغلي
رو طولانی فشار دادم. صدای مزخرف بابای راز اومد
:

-کیههه ؟ سر اوردي مگه ؟

ترسیدم. من از این مرد همیشه می ترسیدم. آدم بده ي
دنیای من همیشه بابای راز بود.. یه آدمی که همیشه
بوي دود می داد، همه جا با پیژامه می رفت و بد تر
از همه، راز رو زخمی می کرد..

با ترس و لرز گفتم :

-سلام. مریم.

-درست زنگ بزن دیگه.

و صداش اومد که به مامان راز گفت :

-فریده. به این بچه بگو اون دختره پایین منتظرشه.

و بعد آیفون گذاشته شد.

چند دقیقه بعد در باز شد و راز بیرون اومد. لبخند زدم

و با دیدنش تعجب کردم :

-چرا کلاه گذاشتی ؟

-سردم بود. فکر کنم سرما خوردم.

-تو این گرما ؟

-اره، حتما مریض شدم.

چشمم به دستش خورد که همیشه موقع حرف زدن
تکونشون می داد. کف دستش زخم بود.. یه زخم تازه..

چند دقیقه با اخم نگاهش کردم و بعد خیلی سریع و
ناخودآگاه کلاه رو از روی سرش کشیدم.

صداش درومد :

-چی کار می کنی مریم ؟

ولی من جواب ندادم.. چشمم روی اون زخم بالای
پیشونیش بود. انقدر نگاه کردم که راز دستی روی
زخمش کشید، کلاهشو دوباره سر کرد و گفت :

-هیچی نیست مریم. اصلاً خون هم نیومد.

-باشه، بریم.

-کجا؟

-خونه ی ما. مامانم گفت صدات کنم.

-بذار به مامانم بگم.

به مامانش بگه؟ مگه براشون مهم بود؟ غمگین بودم.. خیلی غمگین بودم.. دیدن زخم های راز، حتی از رنگ چشم هام برام غم انگیز تر بود.

همراه راز به خونه رفتیم. مامان وقتی راز رو با کلاه دید، انگار که فهمید قضیه از چه قراره.. بغض داشت، معلوم بود. گریه داشت، معلوم بود. با اینحال خم شد و راز رو بغل کرد:

-خوش اومدی عزیزم.

راز "مرسی" گفت و هر دو روی میز ۴ نفره ی کوچیکمون نشستیم. مامان برامون کیک و شیر گذاشت. نالیدم:

-من شیر نمی خورم.

مامان لبخند زد:

-هر کی بخواد دکتر شه باید شیر بخوره.

#پارت_٥٤

-دکتر مي شم.

-حتما مي شي عزيزم.

رو به راز کردم :

-راز ؟ تو بزرگ شي مي خوي چي کاره شي ؟

راز اروم شونه هاش رو بالا داد :

-نمي دونم.

-مگه مي شه ندوني ؟

-من بابام نمي ذاره مدرسه برم مريم.

کفري غريدم :

-نمي تونه. باهم مي ريم مدرسه!

راز لبخند زد. حتي لبخنداش هم يچه گانه نبود :

-تو برو، من ميام از تو ياد مي گيرم. تو درس بخون،
دکتر شو، منم همه جا مي گم دوستم دکتره.

ممکن بود ؟ يه بچه ي ٥ ساله، مثل ٥٠ ساله ها رفتار
کنه ؟ من به چشم ديده بودم. راز ٥ سالش بود ولي

روحش ۵۰ که نه، ۵۰۰ ساله بود. یه روح پیر و از همه جا بریده.. راز هیچ وقت از آینده حرف نمی زد. هیچ وقت امید نداشت. و من سال ها بعد فهمیدم که راز هیچ آینده ای برای خودش نمی دید..

من عاشق قصه های پرتسسی بودم. هر روز نقش يك كدومو داشتم. یه روز سیندرلا می شدم و روز بعد سفید برفی.. ولی راز.. راز حتی خیال هم نمی کرد. دلش برای پیراهن های پف پفی ضعیف نمی رفت. هیچ وقت قایمکی رژ لب نمی زد.. راز فقط لبخند می زد. لبخند می زد و بدون شکایت کردن به این زندگی پوچی که بعد ای برایش نمی دید ادامه می داد. بی هدف، بی امید.. فقط می گذراند..

کیکش رو تند تند خورد و زود گفت :

-من دیگه برم خونه امون.

غر زدم :

-همین الان اومدی.

-بابام ناراحت می شه دیر برم مریم.

و این یعنی اتمام بحث! اعتراضی نکردم چون اعتراض بیش تر به معنی زخم تازه ای روی بدن راز بود..

-من مي خوام کارتون ببينمم!

مامان اين بار اخم كرد :

-بسه ديگه مريم. يك ساعته داري غر مي زني. از صبح تا عصر تلوزيون مال توعه. يه شب بابات خواسته يه فيلم ببينه.

بغ كردم روي زمين نشستم. بابا روي متكايي روي زمين لم داده بود و تخمه مي خورد، با ديدن صورتم گفت :

-بيا بابا، بيا پيشم باهم ببينيم.

-نمي خوام، من هيچي از اينا نمي فهمم.

-بيا من برات توضيح مي دم بابا.

قهر آلود کنارش رفتم. توي بغلش جا گرفتم و چشم به صفحه ي تلوزيون دوختم. سير سوالاتم شروع شد و بابا مثل هميشه با حوصله توضيح مي داد :

-خانومه چرا تفنگ داره بابا ؟ آدم بديه ؟

-نه بابا، آدم خوبيه.

-پس چرا تفنگ داره ؟

-مي خواد با آدم بدا بجنگه.

-چرا انقدر لباساي خوشگل پوشيده ؟ مگه واسه جنگ
لباس خوشگل مي پوشن ؟
بابا خنديد :

-واسه بعضي رزم ها بايد لباس خوشگل بپوشي. اون
جوري لذت بردت بيش تره.

دقيق تر نگاه كردم. دلم مي خواست تك تك صحنه هاي
بزن بزن رو حفظ كنم و بعدا، وقتي قوي شدم برم و با
آدم بده ي داستانم بچنگم.. اون وقت راز ازاد مي شد.
بعدا.. من به بعدا باور داشتم.

دختر توي فيلم چيزي رو زير لب زمزمه مي كرد..
پرسيدم :

-چي مي گه با خودش ؟

-اسم دشمنشو تكرار مي كنه بابا.

نا خداگاه تول دل، با همون حرص دختر زمزمه كردم
:

-باباي راز.. !

هم پاي بابا تا اخر فيلم نشستم و مشتاقانه تماشا كردم..
و وقتي در آخر دختر رو كشتن جيغ كشيدم :

-مرد ؟

بابا محکم تر بغلم کرد :

-نه بابا، رفت پیش خدا.

پیش خدا رفتن مگه همون مردن نبود ؟

#پارت_۵۵

اخراي تابستون بود كه يه روز صداي گريه ي مامان
رو از اتاق شنيدم. سمت اتاق رفتم :

-مامان ؟ گريه مي كني ؟

زود اشك هاش رو پاك كرد :

-نه عزيزم.

-اون چيه تو دستت ؟

مامان به شيء باريك و پلاستيكيه توي دستش نگاه كرد
و گفت :

-يه چيزيه واسه مامانا.

كنجكاو جلو رفتم و كنارش نشستم :

-چي کار مي کنه ؟

مامان با چشم هاي اشکيش نگاهم کرد، لبخند لرزاني زد و گفت :

-مي گه که داري دوباره مامان مي شي.

چشم هام گرد شد :

-دوباره مامان مي شي ؟

مامان سرش رو بالا پايين کرد. به شيء توي دستش نگاه کردم :

-يعني قراره ني ني بياد ؟

اشکي از گوشه ي چشم مامان چکید :

-اره عزيزم.

-دوستش نداري ؟

-چرا دوستش نداشته باشم ؟

-پس چرا داري گريه مي کنی ؟

مامان همراه گريه خندید :

-نمي دونم.

به شيء توي دستش اشاره کردم :

-الان ني ني اين توعه ؟

-نه مامان تو دلمه.

-دختره يا پسر ؟

-هنوز معلوم نيست عزيزم.

-بيش تر از من دوستش داري ؟

بغلم كرد :

-معلومه كه نه عزيزم.

شب وقتي بابا اومد و مامان خبر رو بهش داد از شادي
به من پول داد، مامان رو چند بار بوسيد و اخر سر
ضبط رو روشن كرد و رقصيد.

منم خوشحال بودم.. فقط.. كاش اون هم چشماش مثل
من قرمز باشه..

خوشحالي زياد طول نكشيد چون صاحب خونه رنگ
زد و يكهو غم عالم خونه رو گرفت. نمي دونستم چي
شده و چرا، فقط مي دونستم بايد بيش تر بهش پول بديم
و بابا.. پول نداشت..

زمزمه هاي بي پولي شروع شد.. مامان طلا مي
فروخت، بابا شب ها دير تر ميومد و من.. هنوز كلي

مونده بود تا بزرگ شم و دکتر شم و پولدار شم تا بتونم
خونه بخرم و مامان و بابا و راز رو ببرم..

چند وقتی بود مامان و بابا زیاد باهم در گوشی حرف
مي زدن. مي رفتن توي اتاق و اروم حرف مي زدن.
مامان به چيزي اعتراض مي کرد و بابا اميد مي داد
که همه چي بهتر مي شه.

پچ پچ ها هر روز بيش تر مي شد.. و من، براي اولين
بار سوالي نمي پرسيدم. نمي دونستم چرا، ولي حس
مي کردم دوست ندارم جوابي بشنوم..

يك روز بابا سرکار نرفت و گفت که بايد بريم عکس
بندازيم. رفتيم و هر کدوم تكي عکس انداختيم و بعدش
جاي ديگه اي رفتيم. من هيچي نمي فهميدم. ولي باز
هم هيچي نمي پرسيدم.

مامان راضي نبود. قيافه اش خوشحال نبود ولي بابا
شاد بود. توي راه بستني گرفت و گفت :

-مريم ؟ دوست داري بريم سفر ؟

من تا حالا سفر نرفته بودم. ذوق کردم :

-اره، کجا ؟

-خارج.

-خارج کجاست ؟

-همونجايي که بابا فيلماشو مي بينه.

-دوره ؟

-اره بابا، دوره.

-رازم مي بریم ؟

بيچاره نگاهم کرد :

-راز رو نمي تونيم ببريم بابا.

اخم کردم :

-چرا ؟

-چون بايد با مامان و باباي خودش بره. ولي تو، بعدا مي توني بياي و راز رو هم با خودت بيري.

-بعدا يعني كي ؟

-وقتي بزرگ تر شدي.

-نه، نمي خوام. خيلي دير.

بابا اخم کرد :

-مريم تو ديگه بچه نيستي. اين سفر رو بايد بریم.

بهونه هم نمي خوام.

من بچه ي گستاخي بودم. پررو و پر در دسر بودم ولي
ساكت شدم.. بابا اخم کرده بود، ولي حس کرده بودم
که چاره ي ديگه اي نيست. صدای زنگ خطر رو
حس مي کردم..

#پارت_۵۶

هيچ وقت ۱۷ ام آبان رو فراموش نمي کنم.. اين تاريخ
تا ابد با من هست.. اين تاريخ توي مغزم حڪ شد..
توي كوچه با راز لي لي بازي مي كرديم كه ديدم بابا
دوان دوان از سر كوچه داره مياد. چقدر زود اومده
بود.

با شوق صداش کردم :

-بابا جوووون.

بابا ولي وقتي رسيد هول بود :

-زود برو تو خونه مريم، كار داريم.

-دارم بازي مي كنم بابا.

-مريم گفتم عجله كن.

ناچار با راز خدافظي كردم و به خونه رفتيم. بابا تند تند چيزي به مامان گفت.. و بعد از اون، همه چيز روي دور تند افتاد..

مامان هر چند ثانيه يك بار روي گونه اش مي زد و لبش رو گاز مي گرفت.. بابا چمدون ها رو پر مي كرد. مامان شناسنامه ها رو بر مي داشت و باز به گونه اش ضربه مي زد. انقدر تند تند دور خونه مي دويدن كه سرم گيج رفته بود، ولي خشك شده و بي حرف گوشه اي ايستاده بودم و تماشا مي كردم. هر آدمي هم بود مي فهميد كه اتفاق بدّي افتاده است..

مامان با ژاكتم ستم اومد، تند تند تنم كرد. دكمه ها رو جا به جا بست و من فقط نگاه مي كردم.. بابا با كليدي توي دستش اومد ستم و گفت :

-راز.. اينو تو نگه دار، خب ؟ خيلي محكم نگه دار. اصلا نبايد گمش كني.

مامان اعتراض كرد :

-چرا مي ديش دست بچه ؟

-دست اون باشه كسي شك نمي كنه. شناسنامه ات هم بگير دستت بابا.

به کلید توي دستم نگاه کردم. با کلید خونه فرق داشت.
کوچیک بود، عجیب بود..

وقتي بابا داشت کلاهم رو روي سرم مي داشت
بالاخره پرسیدم :

-این کلید کجاست ؟

-کلید بانکه بابا.

-مگه ما بانك داریم ؟

-نه بابا، يه جعبه تو بانك داریم. وقتي این کلیدو ببری
مي تونی جعبه رو برداری.

با ضربه هاي محکم و شدیدی که پشت سر هم و بي
وقفه به در مي خورد هر سه از جا پریدیم. ضربه ها
انقدر محکم بود که حس کردم رمین لرزید.

بایا زد زیر گریه :

-بدبخت شدیم.

مگه باباها گریه مي کردن ؟

مامان رنگش پریده بود.. انقدر سفید شده بود که
ترسناك شده بود. بابا زود سمتم اومد و منو داخل کمد
هول داد و گفت :

-مریم.. هرچي که شد، تو نباید از این تو بیای بیرون،
باشه بابا ؟ هیچ کس نباید تو رو ببینه، باشه بابا ؟
جواب نمی دادم.. قدرت تکلم نداشتم. ترسیده بودم.
بابا بغلم کرد و با گریه همه حای صورتم رو بوس کرد
:

-بابا عاشقته مریم، می دونی ؟
همچنان بی حالت توی کمد ایستاده بودم.
مامان خواست سمتم بیاد که صدای وحشتناکی از در
خونه اومد.. ما هر سه تو اتاق بودیم. من توی کمد و
مامان و بابا وسط اتاق..

از لای در کمد می دیدم. می دونستم نباید ببینم ولی
اروم و ساکت و خاموش نگاه می کردم. ۴ مرد وارد
اتاق شدن.. انقدر بزرگ و گنده بودن که بیش تر
ترسیدم. یکیشون با دیدن بابا خندید :

-کارت به پیچوندن ما رسیده سعید نکبت ؟ از ما دزدی
می کنی ؟

بابا دیگه اشک هاش بند اومده بود.. ولی ترسیده بود،
من حس می کردم.. جواب داد :

-غلط کردم آقا کریم، خودم می رم به آقا توضیح می دم.

-تو گوه می خوری توضیح بدي سگ پدر.

بابا خواست نزدیک مرد شه که هر ۴ نفر دست توي کمر شلوارشون کردن و تفنگ درآوردن.. با دیدن تفنگ نفسم بند اومد.

مامان نفرین می کرد..

آقا کریم با لبی که کج شده بود؟ گفت :

-خدافضلي کن سعيد. هم خودت، هم زنت.

بابا زور آخر رو زد :

-زنم حامله اس آقا کریم. رحم کن.

-کجا گذاشتي ؟

بابا جوابي نداد..

کریم این بار داد زد :

-می گم کجا قایمشون کردی ؟

بابا نیم نگاه کوچکی به سمت انداخت و با لرز گفت :

-شما به هر حال منو می کشید.

کریم با همون لب کج گفت :

#پارت_۵۷

-خودت خواستی.. کیومرث خان سلام رسوندن. گفتن بهت بهت بگم گنده هاش نمی تونن با زر شناس ها در بیفتن، توی حروم زاده که سگشونم نیستی.

و قبل از حرفی از سمت بابا، به سه مرد دیگه اشاره کرد و توی یک ثانیه اتاق پر شد.. از گلوله، از خون، از مرگ، از یتیمی..

سکسکه ام گرفت. با صدای "هیع" سکسکه ام، یکی از مرد ها نگاهش به چشمام افتاد. ولی نترسیدم.. تو ۵ سالگی می دونستم که بد تر از این نمی تونه چیزی بشه.. حتی مشتاق بودم منم برم پیش مامان و بابا.. ولی بابا گفته بود نباید بیرون پیام.. مردی که منو دیده بود به بقیه گفت :

-برید از تو ماشین یه چیزی بیارید بیچونیمشون لاش. یه جوری اینجا بابد تمیز شه که همه فکر کنن این خانواده نا غافل و بیخبر رفتن سفر. چمدونارم ببرید تو ماشین. هیچ مدرکی ازشون نمونه.

و رو به اقا کریم گفت :

- شما هم برو حواست باشه کسي چيزي نيينه.

وقتي هر سه رفتن، مرد سمتم اومد، در کمد رو باز کرد.. نمي دونم چه شکلي شده بودم که مرد خبيث مهربان گفت :

- بلدي تند بدويي ؟

اب دهانم رو قورت دادم.

- بلدي ؟

سرمو بالا و پايين کردم.

- پس زود، از در پاسيوتون يه جور برو و بدو که هيچ کس نيينتت، باشه ؟

فقط نگاهش کردم. مرد ادامه داد :

- به هيچ کس نبايد هيچي بگي، انگار که امشب اينجا هيچي نشده، خب ؟ به خاطر خودت مي گم. باشه ؟
بازم چيزي نگفتم..

مرد کلافه گفت :

- اگه کسي چيزي پرسيد، بگو مامانم ولم کرد و رفت.
اين جوري به نفعته. مي فهمي ؟

باز چيزي نگفتم. اين بار فقط گفت :

-دیرت شد. ۱-۲-۳ بدوووووووو.

و من دویدم.. با نهایت سرعت.. با ژاکتی با دکمه های
جا به جا، با کلید توی دستم.. شناسنامه.. وقتی به در
پشتی خونه ی راز رسیدم، نا خودآگاه توقف کردم..
زبونم باز شد و زیر لب، اروم، جوری که صدا به
گوش قلب راز برسه گفتم :

-خداافظ دوست من..

و به دویدن ادامه دادم.. انقدر رفتم و رفتم و رفتم که
هوا تاریک شد.. دیگه هیچ جا رو نمی شناختم. اینجا
دیگه نه محله ی ما بود، نه ادمایی که می شناختم.. از
لباس ها و ظاهر ادما معلوم بود که از محله ی ما
نیستن..

نمی دونستم چی کار کنم.. من دختر باهوشی نبودم،
ولی شرایط جوری شد که مجبور شدم از هوشم استفاده
کنم.. دلم می خواست یه گوشه وایسم و فقط گریه کنم..
گریه کنم و گریه کنم و گریه کنم.. اون قدر که از اشک
هام دریا درست شه و اخرش خودم توش غرق شم..
ولی نمی شد.. ۵ سالم بود ولی می دونستم که وقتش
نیست. حالا دیگه منم ۵ ساله نبودم. روحم ۵۰۰ ساله
شده بود.. پیری رو حس می کردم.

به محیط اطرافم نگاه کردم. این ور خیابون يك پارك بود و اونور يك داروخانه كه باغچه ي كوچكي روبه روش بود. به کلید و شناسنامه ي توي دستم نگاه کردم و سمت باغچه رفتم..

با دیدن ماشین پلیس، کنار خیابون، سمتش قدم برداشتم.. مي دونستم نباید از اصل ماجرا چیزی بگم.. من داستان باف خوبی بودم.

پلیس با دیدنم گفت :

-گم شدي دختر ؟

-نه..

-مامانت كو ؟

اشك بالاخره جاري شد :

-مامانم منو گذاشت اینجا، گفت برو.. ديگه نيا..

پلیس اخم کرد :

-يعني چي ؟

-رفت..

-چي مي گي دختر ؟

-من خونه ندارم. کجا برم؟

با قیافه ی ناباور نگاهم می کرد. بغلم کرد و توی ماشین سوارم کرد و رو به مرد کنارش گفت :
-باید بریم اداره.

وقتی به اداره رسیدیم، مرد پلیس بهم گفت :

-من می رم و حرفاتو می زنم، بعدش خودتم بیا بگو،
باشه؟

سرمو بالا پایین کردم.

تنها يك اسم توي سرم بالا و پایین می شد.. کیومرث..
زر شناس..

مرد پلیس از در بیرون اومد و گفت :

-برو داخل عزیزم.

نباید چیزی می گفتم.. شاید این هم ماموریت من بود..
این هم راز من بود.. شاید باید این راز تا ابد با من می
موند.. شاید من هم می تونستم رازدار باشم..

وارد شدم، اولین سوالی که ازم پرسیدن این بود :

-اسمت چیه دخترم؟

ناخودآگاه گفتم :

-راز..

#پارت_۵۸

-راز چي ؟

-نمي دونم.

-فاميليتو نمي دوني ؟

-اسم رازه. همين.

-تو مدرسه اسمتو چي مي گي ؟

-مدرسه نمي رم.

مرد پليس جوون بود و چهره ي مهربوني داشت.

با لبخند پرسيد :

-مامانت اخيرين بار کجا باهات بود ؟

-نمي دونم. اينجا چه خيابونيه ؟

-مولوي عزيزم. وحدت اسلامي. مي دوني خونه اتون

چه خيابونيه ؟ همين نزديکياس ؟

-نمي دونم.

-نگران نباش عزیزم. عکستو مي فرستيم، مامانت پيدا مي شه.

اشکم باز راه گرفت :

-پيدا نمي شه. گفت منو نمي خواد. منو دوست نداره.
مرد غمگين نگاهم كرد. از پشت ميزش بلند شد. جلوم
روي زانوهایش نشست و گفت :

-مامانت پيدا نمي شه يا خودت نمي خواي پيدا شه ؟

-پيدا نمي شه. منم نمي خوام.

-باهات بد رفتاري مي کنه ؟

جواب ندادم.. فقط به کف کثيف اتاق نگاه کردم. ولي
اون انگار از سکوتم چيزي فهميد که گفت :

-مي دوني پرورشگاه کجاست ؟

-بله.

-دوست داري بري اونجا ؟

به جاي جواب به سوالش پرسيدم :

-شما با ادم بدا مي جنگين ؟

لبخند زد :

-بله.

-اهان.

-من با پرورشگاه هماهنگ مي كنم. فعلا بايد بري
اونجا. ولي اگه مامانت پيداش شه و بيداد سراغت، بر
مي گردي خونه. باشه ؟
-باشه.

نگاهي بهم كرد و گفت :

-دستات چرا خاكيه ؟ خوردي زمين ؟
نگاهش كردم :
-بله..

-مي خوي بشيني رو صندلي ؟ پاهات درد مي گيره.
درد ؟ من بي حس بودم.. ساعت ها دويده بودم ولي
درد نه توي پام بود، نه توي دست، نه.. درد جاي ديگه
اي بود ولي نمي دونستم كجا.. نمي تونستم نشونش بدم.
اروم و مغموم روي صندلي نشستم.
مرد پليس كمي نگاهم كرد و بعد گفت :
-گرسنه ات نيست ؟
اروم جواب دادم :
-نه.

-آب نمي خواي ؟

تازه متوجه خشكي دهانم شدم :

-مي خوام.

-چشم.

ليوان آبي دستم داد. يك نفس خوردم و گفتم :

-اسم شما چيه ؟

با مهربوني گفت :

-چطور ؟

-وقتي بزرگ شدم، بياي پيشتون.

#پارت_۵۹

خنديد :

-عارف.. عارف عليزاده.

سرمو تگون دادم.

بايد اسم ها رو حفظ مي كردم. كيومرث زر شناس..

عارف عليزاده و .. مريم.. اگه اسم خودمو يادم مي

رفت چي ؟

چند ساعت بعد، خانومي اومد.. کنارم نشست و گفت :
-سلام عزيزم. من حميدي هستم. اومدم ببرمت پيش
خودمون.

جوابي ندادم كه گفت :

-اونجا كلي دوست پيدا مي كني.

دستم رو گرفت و بلندم كرد. از عارف عزيزاده
خداحافظي كرديم و من، وارد دنياي جديدي شدم.

من فقط به فكر زندگي كردن بودم.. نه به شكل عادي و
مثل بقيه ي مردم.. در واقع به فكر زنده موندن بودم.
مي دونستم وقتي اسم و فاميلم لو بره، شناخته مي شم و
بعد هم بوووم.. هيچ فكر خاصي از بعد و اينده و اين
ها نداشتم. من فقط نمي خواستم بميرم..

۱۲ ساله شده بودم.. حالا شناسنامه ي جديد، با تاريخ
تولد جديدي داشتم.. نام جديد، نام خانوادگي جديد، نام
پدر جديد.. پدر.. چند وقتي بود چهره اشان سخت يادم
ميومد.. عكسي نداشتم و حالا، فقط مي دونستم
روزگاري بودند و حالا نيستند.. اما تا عمر داشتم اشك
هاي پدرم رو يادم نمي رفت.

سر کلاس علوم بودیم که معلم از خاک حرف می زد.
برای اولین بار داشتم به درس علوم گوش می دادم.
وقتی پرسید :

-سوالی ندارید ؟

دستم رو بلند کردم :

-کاغذ تو خاک خراب می شه ؟

-این چه سوالیه راز ؟

-می خوام بدونم.

-بله، خراب می شه. وقتی اون خاک ابیاری شه، یا
برف و بارون بیاد، به داخلش نفوذ می کنه و کاغذ
خراب می شه.

خراب می شد.. عقل کودکی من چه می دونست ؟ فقط
با دیدن چند کارتون و گاها فیلم های بابا، چیزی رو
خاک کرده بودم و..

شونه هام رو بالا دادم.. مهم نبود. می خواستم چی کار
؟ اون شناسنامه به چه دردم می خورد ؟ یا اون کلید..
جعبه می خواستم چه کار ؟

وقتی به خواندن و نوشتن مسلط شده بودم، بی هدف
روی تکه کاغذی نوشته بودم : مریم.. راز.. کیومرث

زر شناس.. مولوي.. و عارف که نام خانوادگيش رو
فراموش کرده بودم.

و نمي دونم چرا تکه کاغذ رو همیشه نگه مي داشتم..
بعد کلاس پيش مليحه رفتم. با دیدن چهره ي
خوشحالش گفتم :

-چي شده ملي ؟ شادي.

ملي دختر ارومي بود. کسي بود که از وقتي چشم باز
کرده بود اينجا بود. و تا به امروز هرگز کسي به
سرپرستي قبولش نکرده بود. چرا ؟ چون وقتي خانواده
ها مي فهميدن از بدو تولد جلوي در پرورشگاه گذاشته
شده، مي گفتن از کجا بدونيم ؟ شايد حرومزاده اس...

#پارت_۶۰

من هم کسي قبول نکرد. چرا ؟ چون وقتي چشم هام رو
مي دیدن، مي گفتن نمي شه به اين دختر اعتماد کرد..
همه دنبال خوشگل ها و بي دردسر ها و چشم آبي ها
و.. بودند. بچه هايي که تولدشون معلوم بود..

از ۵ سالگی تا الان جز من و ملی، چند نفر دیگه هم
همین جا با ما بزرگ شدن. کسایی که در کودکی قیافه
ی جذابی نداشتن.. یا کمی گستاخ بودن یا..

یادمه وقتی ۱۰ ساله شده بودیم، مونا خیلی تغییر کرده
بود. زیبا شده بود و دوست داشتني. خانواده اي
خواستنش ولي اين بار.. مونا قبول نکرد. انقدر جیغ و
داد کرد که پشیمون شدن و رفتن. مي گفت به خاطر
زشتي کسي منو نخواست و حالا به خاطر زیبایی منو
مي خوان ؟ حالا من نمي خوام..

ملی لبخند دندون نمایی زد :

-اوهوم. امروز دوباره کادو داریم.

-باز دوباره کدوم خیري مي خواد بیاد ؟

-نمي دونم يکي از اين آدماي معروف ديگه.

-بازیگر مثلا ؟

-نمي دونم راز. چه فرقي داره ؟ مهم اینه که کادو مي
گیریم. تو رو خدا اين بار شلوغش نکن.

چشم غره رفتم. چند باري وقتی خیر ها اومده بودن،
حرصم گرفته بود و داد و بیدا کرده بودم. همه شون پر
از ادعای انسان دوستي و کادوي کفش و لباس و ..

و من کسي بودم که فریاد می زدم.. : اگه واقعا به فکر انسان دوستی هستید، بدون تبعیض بچه ها رو به سرپرستی بگیرید. این بچه ها کادو نمی خوان، خانواده می خوان..

جواب ملی رو ندادم و روی تخت نشستم.
خم شدم و کتاب های درسی رو زیر تخت پرت کردم.
پوفی کردم :

-از هرچی درسه حالم به هم می خوره.
ملی خندید :

-چقدر هم که ماشالا می خونی.

-وقتی دوست ندارم چرا بخونم ؟

خواست جواب بده که خانوم رضائی، مدیر پرورشگاه وارد سالن شد و رو به همه گفت :

-بچه ها زود لباس های خوب بپوشید، بیاید مهمون مهم داریم.

رضائی کسی بود که ازش بیزار بودم.. يك زن متعصب و بد اخلاق که میونه ی خوبی با من و کار هام نداشت.

مجبوري لباس عوض كرديم و به سالن اجتماعات رفتيم.

از ديدن دوربين هاي بزرگ و فيلم بردار ها چشم هام گرد شد. چه خبر بود ؟

خانوم رمضاني وقتي ديد همه جمعن، گفت :

-خدا همه ي خير ها رو در پناه خودش نگه داره. بچه ها. تشويق كنيد. اقاي زرشناس اومدن.

با شنيدن اين اسم سرم با چنان سرعتي بالا پريد كه گردنم تير كشيد. اين اسم توي مغز من حك شده بود.. تشابه اسمي بود ؟

مرد مسني وارد شد و لبخند بزرگي به بچه ها زد. ۳ نفر ديگه هم همراهش وارد شدن. توي دست هاشون جعبه هاي خيلي بزرگي بود كه معلوم بود توشون پر هديه اس.

مرد مسن رو به بچه ها گفت :

-سلام دخترا.

همه بلند سلام گفتن.

مرد ادامه داد :

-من کیومرث زر شناس هستم. از دیدنتون خیلی خوشحالم.

خودش بود.. کیومرث زر شناس.. وای خودش بود..
نفسم بند اومده بود.. تپش قلب گرفته بودم.

چند دور بین پشت هم عکس می گرفتن. نور فلاش چشم
ما رو می زد ولی کیومرث زر شناس رو درخشان تر
نشان می داد.

کیومرث رو به بچه ها گفت :

#پارت_۶۱

-هدیه نمی خواهید ؟

مرد ها جعبه ها رو باز کردن و بچه ها سمت هدیه ها
پرواز کردن. من ولی خشک شده بودم. سر جام ایستاده
بودم و توان حرکت کردن نداشتم.

جمع فیلم بردار ها سمت کیومرث رفتن که با دست
های خودش هدیه ها رو به بچه ها می داد. ازش
پرسیدن :

-اڇاڀي زر شناس شما هميشه به پرورشگاه ها ڪمڪ مي ڪنيد ؟

ڪيومرٿ لڀخند زد :

-بله، بچه ها آينده ي سرزمين ما هستن.. حالا هر جاي ڪشور، ولي بايد بهشون رسيدگي شه. من خودم ۴ فرزند دارم. علاقه ي زيادي به ڪودكان و دنياي قشنگشون دارم.

آينده ي سرزمين ؟ ڪسي كه آينده رو از من گرفته بود چه مي گفت ؟ اصلا چرا انقدر راحت داشت زندگي مي كرد ؟

يادمه روزي از معلم قرآن پرسيدم سر آدم هاي بد چه بلايي ميا د ؟ معلم جواب داد : مي رن جهنم، به سزاي اعمالشون مي رسن. من باز پرسيده بودم ؟ تو اين دنيا چي ؟ گفته بود : مهم اون دنياست. من مصر ادامه دادم : يعني تو اين دنيا خوشحال زندگي مي ڪنن ؟ معلم كه ڪلافه شده بود جواب داد : نه، عذاب وجدان مي گيرن و همين اذيتشون مي ڪنه.

حالا با نگاه به ڪيومرٿ... با اين لڀخند دروغين و دوربين هايي كه روش زوم بودن... من نه عذاب وجداني مي ديدم، نه اذيتي... ڪيومرٿ زرشناس با

خیال راحت، خوشحال و خوشبخت داشت به زندگی
ادامه می داد.

اون دنیا اذیت می شد که می شد... من به اون دنیایی
که ندیده بودم و کار خدا کاری نداشتم... من این دنیا
رو دیده بودم... تو همین دنیا بیچاره شده بودم..
آرزو هام رو همین آدم ازم گرفته بود و کیومرث...
راحت داشت زندگی می کرد.

این انصاف نبود... عدالت این نبود... چرا کسی عدالت
رو برقرار نمی کرد ؟

روزی مادرم بهم گفته بود خوب زندگی کن. مهربان
باش، صادق باش و حق تو بگیر... از مهربانی و
صداقت چیزی نصیبم نشده بود. من... باید حقمو می
گرفتم.

بی اهمیت به بچه ها و کیومرث و هدیه ها و گروه فیلم
برداری عقب گرد کردم چشم غره ی رمضانی رو به
جون خریدم و به سالن تخت ها رفتم.

دیگه نمی خواستم فقط زنده بمونم.. دیگه بااید زنده می
موندم. باید زنده می موندم تا نذارم خیلی ها راحت
زندگی کنن. مسیرم عوض شد.. حق گرفتمی بود و
من... مریم حقجو بودم!

چند روزي بود که ۱۸ ساله شده بودم. کم کم باید از پرورشگاه جدا می شدم ولی هنوز وقت داشتم. دیگه می تونستم از اون محیط خارج شم، گشتی توی دنیای بیرون بزنم و شب در ساعت معینی برگردم..

دنیای من شده بود دنیای زر شناس ها... هر جا پا می داشتن از طریق اینترنت و روزنامه و ... دنبال می کردم. و هدف اولم رو مشخص کرده بودم... شرکت کهد!

باید وارد شرکت می شدم، باید اطلاعات بیش تری جمع می کردم. برنامه ها داشتم.

۷ سال بود که خودم رو توی اینترنت غرق کرده بودم. شدیداً ورزش رزمی انجام می دادم چون می دونستم به کارم میاد. انگلیسی رو روان صحبت می کردم و مهارت های کامپیوتری رو اموخته بودم... چیز هایی که باهاشون بتونم به شرکت کهد ورود کنم!

اولین روزی که از پرورشگاه خارج شدم، به خیابانی رفتم که اسمش رو سالها پیش شنیده بودم... خیابان مولوی...

با هزار جور پرس و جو به خیابان مولوي رسیدم و
تازه فهمیدم که ایاخ دختر... وسط این خیابون می
خوای بگردی دنبال یه باغچه؟

وارد مغازه ای شدم و پرسیدم:

-بخشید تو این خیابون داروخانه هست؟

-چه داروخانه ای؟

-یه داروخانه که جلوش یه باغچه باشه.

-من چه بدونم خانوم. این چه طرز آدرس دادنه؟ شاید
۱۰ تا داروخانه باشه اینجا.

-رو به روش پلیس بود.

-پلیس؟

-یعنی اداره ی پلیس.

-آگاهی شاپور رو می گی؟ باید بری وحدت اسلامی.
اونجا بپرس، همه نشونت می دن.

تشکر کردم و حرکت کردم.

پرسون پرسون به آگاهی شاپور رسیدم و با دیدن
داروخانه و باغچه ی رو به روش خوشحال شدم. می
دونستم که کاغذ حتما خراب شده... ولی چیز با ارزش
دیگه ای هم داشتم.

سمت باغچه رفتم. هوا کمی تاریک بود ولی خیابان هنوز شلوغ بود. نمی شد بیفتم به خاک کندن.

کمی اطراف چرخیدم و وقتی خلوت تر شد، اروم کنار باغچه رفتم و شروع به کندن کردم. باغچه کوچیک بود و کار سختی نبود... ولی هرچی کندم چیزی نبود... نبود که نبود... با حرص بیش تری کندم. دیگه برام مهم نبود آدمای دور و بر منو ببینن. فقط باید گمشده ام رو پیدا می کردم... بی فایده بود... زیر و رو کردم، ولی نبود. دستهام هنوز توی خاک بود که صدای پیری گفت :

-نیست، نه ؟

#پارت_۶۲

زود به سمت صدا برگشتم. پیرمردی با روپوش سفید نگاهم می کرد. دست هام رو از خاک بیرون کشیدم. خودمو زدم به اون راه :

-چی نیست ؟

-چیزی که دنبالش می گردی.

اخم کردم :

-دنبال چيزي نمي گردهم.

پيرمرد نزديك تر شد و گفت :

-گم کردن خيلي بده... منم چيز مهمي رو گم کردم...
ولي بدترش مي دوني چيه ؟ وقتي يكي خودش انتخاب
كنه كه گم شه، يعني تموم شده.

-منظورتونو متوجه نمي شم.

-اين داروخانه مال منه. چندين و چند ساله كه اينجام.
در واقع كل زندگيم خلاصه مي شه به اينجا. حتي
بعضي وقتا شبا هم همين جا مي خوابم.

-خب كه چي ؟

-خيلي سال پيش، يه دختر بچه اومد اينجا... موهاش
مثل شما فر بود و چشم هاش... تو تاريخي شب، نور
شهرداری مي خورد به چشم هاش... من هيچ وقت اون
رنگ رو فراموش نمي كنم.

خودمو باختم :

-من... نمي دونم...

-به فكر خودش چند تا چيز رو چال كرد اينجا تا بره
۲۰ سال ديگه بيدار دنبالش... اولش فكر كردم اسباب

بازي اي چيزي قايم کرده... وقتي رفت، پشت سرش شروع به كندن كردم... وقتي ديدم چي چال کرده...

حرفشو بریدم :

-مي خواييد چي كار كنيد ؟

-با چي ؟

-با چيزايي كه دستتونه.

پيرمرد لبخند زد :

-هر آدمي نقش اول زندگي خودشه... بقيه ي آدما هم مامورن تا نقش اولو به هدفش برسونن. شايد تو داستان تو، من يكي از مامور هات بودم.

با بغض گفتم :

-من بي نقش ترين بازيگر اين دنيا... حتي يه ديالوگ هم ندارم.

-فقط كه نبايد حرف زد. گاهي مي شه فقط عمل كرد.

نگاهش كردم كه گفت :

-بيا تو. خيلي ساله منتظرم...

دنبالش داخل داروخانه رفتم. جز خودش كس ديگه اي نبود. نزديك صندوق ايستادم. پير مرد دو چاي ريخت و يكي رو برام روي پيشخوان گذاشت و گفت :

-اومدي دنبال امانتيت ؟

جوابي ندادم. نه كه نخوام، چون نمي دونستم... اين بار
گفت :

-اومدي دنبال خودت ؟

واضحا به شناسنامه اشاره مي كرد. نفس عميقي كشيدم
و گفتم :

#پارت_۶۳

-اومدم دنبال حق.

پيرمرد لبخند باريكي زد و به اتاق پشت پيشخوان
رفت. چند دقيقه بعد با پاكتي بر گشت... پاكت رو
روي كانتر خالي كرد و شناسنامه و كليد بيرون
ريختن... شناسنامه رو برداشتم... بازش كردم و غرق
شدم... غرق توي دنياي واقعي... غرق توي مريم
حقجو... با نام پدر و مادر واقعي... اشكي روي گونه
ام چكيد. شناسنامه و كليد رو برداشتم. تشكر كردم و
چاي رو نخورده، خداحافظي كردم... نزديك در بودم
كه راه رو برگشتم و گفتم :

-چرا تحویلش ندادید ؟ چرا نرفتید همون آگاهی رو به
رو و شناسنامه رو بهشون ندادید ؟

پیرمرد آرام گفت :

-وقتی دختر بچه ی کوچیکی به جای اسباب بازی و
نامه های عاشقانه، میاد شناسنامه و کلید خاک می کنه،
یعنی ۵ سالش نیست. اونقدر بزرگ هست که تصمیم
گرفته خودشو قایم کنه.

-من... خیلی ممنونم. فقط... این شناسنامه می تونه چند
وقت دیگه هم اینجا بمونه ؟

-اشکالی نداره.

شناسنامه رو روی کانتور گذاشتم. زنجیر دور گردنم رو
باز کردم و کلید رو ازش اویزون کردم و با لبخند
صمیمانه ای خداحافظی کردم.

وقتی به پرورشگاه رسیدم ملی زود سمتم اومد :

-چی شد ؟ پیدا کردی ؟

-ششش... دختر اروم تر.

ملی تنها کسی بود که روزی همه چیز رو بهش گفته
بودم. دوستی قبلا به من گفته بود راز رو می شه به

دوست صميمي گفتم و ملي، در حال حاضر... تنها دوستم بود.

آرام گفتم :

-اره پيدا كردم.

-خدا رو شكر. حالا مي خواي چي كار كني ؟

لبخند عجيبی زدم :

-فعلا بايد كار پيدا كنم.

تا چند ماه بعد دنبال خونه گشتم و كار هاي لازم رو انجام دادم و بالاخره... از دنياي پرورشگاه بيرون زدم.

وقتي كار رو گرفتم عميقا خوشحال بودم. هم به هدف نزديك مي شدم، هم حقوق داشتم. تمام سعيم رو كردم تا با نزديك ترين شخص به زرشناس صميمي شم. الهام صمدي!

الهام تنها كسي بود كه از ريز كارهاي پسر زرشناس با خبر بود ولي كافي نبود... الهام نم پس نمي داد و به شدت وفادار بود. وقتي از مشكلاتش گفتم، اميدوار شدم كه شايد كار رو ترك كنه و من رو پيشنهاد بده.

وقتي براي اولين بار آکو رو ديدم، دقايقی محوش
شدم... جذاب تر از عکس هاش بود. اخلاق خيلي
خاصي داشت و عجيب بود... بايد به چشمش ميومدم،
بايد بهش نزديك مي شدم و استارت زدم... جوري كه
بشنوه، جذابيتش رو به الهام گفتم و شروع شد...

ديدار با كيومرث خان، حتي بعد از اين همه سال،
هنوز سخت بود... تظاهر به نشناختنش.. سعي به خفه
نكردنش... سخت بود ولي من سالها تمرين كرده
بودم... مي دونستم اين شخص مجرمه ولي نمي دونستم
جرم بزرگش چيه... نمي دونستم قايمكي چي كار مي
كنه و بايد مي فهميدم.

وقتي از دوربين سيستم الهام حرف هاشون رو شنيدم،
جمله اي ذهنم رو درگير كرد... مرگ و زندگي... چرا
كيومرث به آكو گفت مرگ و زندگي من دست توعه ؟
همون جا فهميدم كه دوربين لابي كار نمي كنه و دانستم
كه دوستي با الهام كافي نيست... نه آكو، نه الهام...
هيچ كدوم ريز جزئيات نمي دن و من بايد خودم بفهمم.

وقتي فهميدم يكي از بچه هاي حسابداري زير آبي
ميره، نقشه كشيدم... نقشه كشيدم... نقشه كشيدم...

آکو رو قانع کردم که شریکی در کاره... از سیما
استفاده کردم و وقتی برای چای از اتاق بیرون رفت،
میز حقیقی زاده رو زیر و رو کردم.
جایی خونده بودم شانس با شجاعان است... با هدفمند
ها... با حق جویان...
من بد شانسی آورده بودم، ولی حالا شانس باید از آن
من می شد...

#پارت_۶۴

برگه رو توی کشوی حقیقی زاده پیدا کردم. جوری لا
به لای هزار تا پوشه و کاغذ گذاشته بود که با خودش
فکر می کرد هیچ کس پیداش نمی کنه اما من پیداش
کردم..

وقتی فاکتور رو توی کشوی الهام می داشتم، توی دل
ازش عذر خواهی کردم. من مجبور بودم... مجبور به
داشتن اون جایگاه... برای الهام هم بد نمی شد.
زندگیش رو دوباره دست می گرفت و همسری که خطا
رفته بود رو بر می گردوند...
رفتن الهام غمگین بود... ولی من چاره نداشتم...

به کیومرث و کار غیر قانونیش فکر کردم... چیزی نبود که تنهایی از پشش بر پیام. کمک نیاز داشتم... يك روز تصمیم رو گرفتم و سمت آدرس آشنایی رفتم.

مولوي... وحدت اسلامي...

وارد شدم. شلوغ بود. به یکی که لباس های نظامی پوشیده بود، گفتم :

-سلام. با آقا عارف کار داشتم.

امیدوار بودم هنوز اینجا باشه.

مرد ابروهایش بالا رفت :

-آقا عارف ؟

-بله، پلیسن.

مرد حالا چشم هاش هم گشاد شده بود :

-منظورتون سرهنگ عزیزاده اس ؟

یادم نبود. فامیلی لعنتی یادم نبود :

-چند تا عارف دارید ؟

مرد از تعجب در حال ریختن بود :

-یکی...

-مي خوام ببينمش.

-سر هنگ رو مي خواي ببيني ؟ به همين راحتی ؟

-ام... بايد وقت بگيرم ؟

مرد خنديد :

-چي مي گي خانوم ؟ اگه شكايتي چيزي داري فرم پر كن. سر هنگو چي كار داري ؟

نمي شد... بايد خودش رو مي ديدم. مجبور شدم...
مجبور شدم با آبروش بازي كنم :

-شما برو بهش بگو يه دختر جوون اومده، كه به اسم كوچيك صداش مي كنه. خودش مي فهمه جريان چيه.
نذار بيش تر از اين بگم.

مرد ترسيده نگاهي به اطراف كرد :

-همين جا و ايسا.

و از راهروبي دور شد.

دقايق طولاني منتظر موندم تا مرد برگشت و با اخم گفت :

-همراهم بيا.

همراهش شدم. دم در اتاقي توقف كرد و گفت :

-برو تو.

و خودش رفت... در زدم و وارد شدم. وقتی چهره اش رو دیدم، دلم خواست به عنوان یه آشنای قدیمی بغلش کنم. مهربون بود. یادم بود... بغضم گرفته بود...

سر هنگ احم داشت :

-شما کی هستی ؟

-من...

بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد.

مرد اخمش شدید تر شد :

-شما؟؟ حرف بزن. اومدی اینجا حرف های الکی زدی که چی بشه ؟ من کجا شما رو می شناسم ؟

-مجبور بودم.

-حرف بزن.

-اومدم همکاری کنیم.

با ابروی بالا رفته به تمسخر خندید :

-همکاری ؟ سر چی ؟

یک کلام گفتم :

-کیومرث زر شناس.

سر هنگ متعجب تر شد :

-کیو مرث زر شناس ؟

-بله.

#پارت_۶۵

یه کم جدي تر شد :

-چی شده زر شناس ؟

-کار هاي غير قانوني مي کنه. کار هاي بد... خیلی

بد..

-مثلا چي ؟

-نمي دونم.

-بسیار عالی. پس چطوره ما بریم دستگیرش کنیم به
جرم این که دختر خانومی گفته کار هاي بدی می کنه
ولی نمی دونیم چی ؟

-واسه این که بفهمیم چه کارهایی می کنه، اومدم
همکاری کنیم.

-مشکلت با زرشناس چیه ؟

-مشکل من ربطی به کارهای اون نداره.

-ببین دختر خانوم... داری وقت منو می گیری. یا کامل و جامع و با جزئیات حرف می زنی، یا این که خیر پیش...

-من تو شرکتشون کار می کنم. ریز حساب ها، سود ها، درآمد ها... بله همه چیز خوب و پر سوده. ولی این سود، یک صدم دارایی و ثروت زرشناس ها هم نیست.

-که چی ؟

-که چی ؟ منبع درامدش چیه ؟ چیه که انقدر درمیاره ؟
-اگه حرفات همینه که خداحافظ.

-اجازه بدین... من... من مطمئنم.

صداش کمی بالا رفت :

-از چی ؟ یه مدرکی ارائه بده! یه حرف با دلیل. اصلا منو از کجا می شناسی ؟ اسممو از کجا می دونی ؟
-خودتون گفتین. گفتین اسمم عارفه... با آدم بدا می جنگم. آدرس اینجا هم مولویه... واسه وقتی که بعدا پیداتون کنم.

مرد اخمی از دقت کردی بود :

-کي همچين حرفي زدم ؟

-به يه دختر ۵ ساله، که مامانش ولش کرده بود و
دنبال يه جا براي زندگي مي گشت...

سر هنگ متعجب شد :

-مي خواي بگي تو همون دختري ؟ هموني که رفت
پرورشگاه ؟

جوابي ندادم که گفت :

-تو همون نيستي. فرق دارين.

مي دونستم... مي دونستم چشم هام رو مي گه... چشم
هاي سرخ، چيز تو چشمي بود... احتمالا چيزي که از
ياد نمي رفت. چاره اي نبود. دستم رو ضد عفوني
کردم و داخل چشمم کردم و يکي از لنز ها رو خارج
کردم.

سر هنگ هم متعجب بود هم اندوهگين... نگاه دقيقتي
کرد و گفت :

-خودتي.

لنز رو دوباره داخل چشم گذاشتم :

-خودمم.

به صندلی اشاره کرد :

-بشین.

روي صندلي نشستم. سر هنگ گفت :

-از کیومرث زرشناس چي مي دوني ؟

-مي دونم که کار کثیف مي کنه. نمي دونم از کجا شروع کنم واسه اثباتش. کمک مي خوام.

-از کجا ؟ از مدرک پیدا کردن.

-من چند باري صحبت هاش رو شنيدم. البته اشاره ي مستقيمي نکرده.

-اينا هيچ کدوم دليل نمي شه. اين آدم، آدم سر شناسيه. نمي توني به همين راحتی بياي و يه تهمت بزني. نمي توني بياي و..

حرفش رو بریدم :

-قاتله!

با لحن اروم ولي عجيبي گفت :

-چي ؟

-يه وقتي يه جا که دیده نمي شدم، ديدم و شنيدم که کسیو به دستور کیومرث کشتن. به جرم دزدی ازش...

-کیو کشتن ؟

-نمي دونم، نمي شناختمشون.

-داري چيو قايم مي کنی ؟

-من چيزي رو قايم نمي كنم. اومدم يه چيزاييم روشن كنم. شغلم جوریه كه بهشون نزديكم. خيلي چيز ها مي فهمم. با اميد كمك اومدم، ولي... ولي مثل اين كه شما هم از طرفدارانشون هستي.

بلند شدم و سمت در رفتم. در رو باز كردم كه گفت :
-وايسا. برگرد بشين.

فقط برگشتم اما ننشستم... گفت :

-چيزي درباره ي اسلحه نشنيدی ؟

تنم به لرزه افتاد... آكو توي خونه اش اسلحه داشت. يه اسلحه ي قاب گرفته ي قديمي... با شیشه اي ضخيم...

#پارت_۶۶

سر هنگ ادامه داد :

-گفتي مي خواي همكاري كني؟ نه ؟
-بله.

برگه اي روي ميز گذاشت :

-پر کن.

-چيه ؟

-تعهد براي همکاري.

-در خصوص کيومرث ؟

-بله.

مطمئن نبودم، ولي پر کردم...

برگه رو برداشت و گفت :

-کيومرث زرشناس تحت نظره. خودش هم نمي دونه
ولي ما هم مشکوکيم. شماره اتو توي فرم نوشتي... اگه

خبري شد، اطلاع مي دم. حالا هم برو. همين جوري
نيم ساعته اينجا يي و با معرفي اوليه ات برام بد شده.

-معذرت مي خوام.

-باشه، برو...

بيرون زدم. نمي دونستم کارم درست بوده يا نه، ولي
بايد شروع مي کردم... از يه جا بايد شروع مي
کردم...

فقط... اگه آکو هم تو اين جريان دست داشت چي ؟
يعني ممکن بود ؟

*

مشغول کار بودم... مثل خیلی از روز ها کیومرث هم
اومده بود... به اتاق آکو رفت و صدا بالا گرفت. تا
خواستم از دوربین چک کنم، کیومرث خارج شد...
پیامی برای گوشیم اومد :

-سرهنگ عزیزاده هستم. خبری هست که کیومرث
امروز تبادلاتی انجام داده و بعدش يك راست به شرکت
رفته. اگه مدارکی باشه، باید همراهش باشه. باقی با
خودت!

به کیف کیومرث که روی میزم کوبیده شده بود نگاه
کردم. لابی دوربین نداشت و کسی هم اطراف نبود...
زود کیف چرمی رو باز کردم. به سرعت برگه ها رو
گشتم و بعد... برگه ی قرارداد با شرکت حمل و نقلی
رو پیدا کردم... بار مصالح ساختمانی... که تاریخ
حمل بار برای فردا بود... چیز مشکوکی نبود، ولی
تنها چیزی بود که شاید از بقیه مهم تر بود و من حس
خوبی بهش نداشتم. از روش عکس گرفتم و داخل کیف
گذاشتم.
تازه تونستم نفس بکشم...

روز بعد رو مرخصي گرفتم. خونه موندم و هر لحظه
منتظر خبر سرهنگ بودم... نزيك هاي ظهر بود كه
پيامش رسيد :

-توي بار، اسلحه جا ساز شده بود!
پيام رو باز خوندم. باز... باز... باز... آخر سر قهقهه
زدم... بلند و بلند و بلند تر...
پيام بعدي سرهنگ رسيد :

-چيزي نيست كه ازش مطمئن باشيم. هزار روش
وجود داره كه بزنه زيرش.
سريع نوشتم :

-شما بازداشتش كنيد. تا وقتي اون تو باشه خيلي نمي
تونه كاري كنه. منم مي گرده دنبال مدرك بيش تر.
-بازداشت كه حتما مي شه. صبح شنبه.
خوشحال بودم... عميقا خوشحال بودم...

*

روز مهموني روز خوبي بود... خوشي عجيبی
داشتم... كيومرث به سرعت دستگير مي شد. از
مهموني لذت بردم. لذتي بيش تر از يك مهموني. همه

چيز خوب بود، قشنگ بود، عالي بود... فقط يك چيز
بد بود... ي چيز سخت بود... يك چيز داشت اذيتم مي
کرد... آکو داشت بلایي سر من میآورد... با وجودش،
مردونگيش، اخلاقش، ظاهرش، صداش و ... بوسه
اش... آکو سختش کرده بود و نبايد اجازه مي دادم...
آکو سختش کرده بود. خيلي سخت...

#پارت_۶۷

راز ۱۴۰۰

شرکت رو هوا بود. همه جا هرج و مرج... خبر ها
همه جا پخش بود... کانال هاي خبري و تمام شبکه
هاي مجازي پر بود از ويديوي کيومرث زر شناس
وقتي دستبند زده از شرکت خارج مي شد...

دو ساعتي بود که آکو توي اتاقش بود و سپرده بود
کسي وارد نشه. به خاطر شلوغي لابي نمي تونستم
دوربين اتاقشو چک کنم، ولي حدس مي زدم در حال
تماس با وکیل باشه.

آسانسور توي طبقه ايستاد و دختر بسيار شيكي با كفش هاي چرم پاشنه دار آلبالويي، كيفي كه ست كفش بود و مانتو ي عبائي سفيد رنگي وارد شد. با همون نگاه اول شناختمش. آلد زرشناس. فرزند ارشد كيومرث. به ظاهر شيك و چهره ي آرايش كرده اش دقيق نگاه كردم. اصلا بهش نمي خورد ناراحتي اي از بابت دستگيري پدرش داشته باشه.

خرامان خرامان نزديك ميزم شد. عينك تفتابيش رو از روي چشم هاش برداشت و گفت :

-آكو اتاقشه ؟

-بله، شما ؟

دختر خنديد و بي جواب به سمت اتاق آكو رفت. از جا بلند شدم و جلوش رو گرفتم :

-گفتن كسي مزاحمش نشه.

-بيخود كرده تو اين شرايط.

نا خودآگاه نگاهی به سر تا پاش كردم. شرايط هر چي كه بود، به نظر نمي رسيد براي آلد زرشناس ناجور باشه. دختري كه سه بار ازدواج نا موفق داشت، هيچ باري بچه دار نشده بود و حالا توي سن ۳۸ سالگي،

روز دستگیری پدرش با ظاهر لاگزیش از شرایط
ناجور صحبت می کرد.

جدي جواب دادم :

-احتمالا به خاطر همین شرایط گفتن کسی مزاحم نشه.

آلند که معلوم بود حوصله اش سر رفته، گفت :

-دختر جون اعصاب منو خورد نکن. این الهام کجا
رفته پس که تو نشستی جاش ؟ بیا برو کنار.

از جام تکنون نخوردم :

-باید باهاشون هماهنگ کنم.

آلند عصبی خندید و با صدای بلندی گفت :

-دیگه داری کفرمو در میاری. واسه دیدن برادرم
نیازی به هماهنگی ندارم. بکش کنار.

در اتاق باز شد و آکو بیرون اومد :

-چه خبره ؟

آلند پوزخند زد :

-ما باید از شما پرسیم.

آکو با دیدن آلند پوفی کرد :

-تو اینجا چی کار می کنی ؟

آلند به مسخره گفت :

-منم از دیدنت خوشحال شدم برادر عزیزم.

-کارتو بگو آلند.

-کار ؟ انگار متوجه اوضاع نیستی.

#پارت_۶۸

آکو مثل همیشه خونسرد پوزخند زد :

-چطور ؟ می خوای بگی ناراحتی ؟

-ناراحت ؟ نه، چرا باشم ؟ خوشحالم نیستم. خنثی،
ریلکس، راحت...

-پس رنگ و لعاب کردی اومدی این جا که چی ؟

-آسو دیوونه امون کرده. خونه رو گذاشته رو سرش.

کم مونده از اشکاش خونه رو آب برداره. جدای از
این، منم زرشناسم. بحث آبروم وسطه.

آکو خندید :

-کدوم آبرو آلند ؟ ته مونده ی آبروتو با شوهر دومیت
دادی رفت.

آلند لېڅند کجي زد :

-ولي سومي جبرانښ کرد.

آکو سرش رو به تاسف تګون داد. آلند ګفت :

-با وکیل حرف زدي ؟

-حرف زدم.

-خب ؟ چي مي ګه ؟

-شر و ور! کار بلد نیست.

-خب به يکي ديګه زنگ برن. يکي که شر و ور نګه.

-فقط يکي هست که شر و ور نمي ګه که به عنوان
سوميت، واسه جمع کردن آبروت بُرش زدی، ۶ ماه
بعدم طلاق گرفتي. تو رومون هم نگاه نمي کنه.

آلند کمي اخم کرد :

-ديګه هيچ خر ديګه اي تو اين مملکت نیست وکالت بلد
باشه ؟

-هستن، خيليا هستن وکالت بلدن ولي همون جوري که
ګفتي خرن. ما خر نمي خواييم. ګرګ مي خواييم. يکي
مثل همون صراف.

آلند کمي خندید :

- مرتیکه تو همه چي گرگ بود. وحشي!
- بعد بحث رو عوض کرد :
- الان بايد چي کار کنیم ؟
- بشینیم دعا بخونیم. بلدي دعا بخوني ؟
- نچ، تا حالا نیازم نشده.
- پس بدون الان نیازته.
- اگه اوضاع انقدر حاده به صراف زنگ بزنم.
- مي توني راضيش کني ؟
- بايد وعده وعيد بدم ديگه. به غیرتت بر نمي خوره ؟
- تا جايي که يادمه خيلي غيور بودي!
- آکو خندید :
- از شوهر دوميت به بعد، تصميم گرفتم غيرتو واسه آدمش خرج کنم.
- آلند ابروش رو بالا انداخت :
- اوکي، پس زنگ مي زنم.
- آکو برگشت و به من گفت :
- راز، يه قهوه مي گي واسه من بيارن ؟
- متعجب از گفت و گو شون گفتم :

-آره، حتما.

-خودتم چايي، قهوه اي چيزي بگير بيار باهم بخوريم.

نگاهم به خنده ي آلد رفت :

-پس بگو چرا الهامو رد كردي. شوهر داشت، نه ؟

#پارت_۶۹

آكو هم خونسرد خنديد :

-آره، سختم مي شد. "غيرت" اجازه نمي داد.

-ذات همه اتون يكيه.

-منو با كي يكي مي كني ؟

-با هر چي مرد آشغاله. سر دسته اشون هم كه ددي
جونمونه.

-چي شده ؟ پول اين ماهو دير ريختن به حسابت ؟

آلد پوزخند زد :

-تو چي شده كه هوادار شدي ؟ سايه اشو با تير مي
زدي. الان چطور شده كه دنبال اين وكيل و اون وكيلي
؟

-بالاخره يکي بايد باشه پول جهيزيه ي چهارميت رو بده. کاري که بهت گفتم رو بکن.

-اوکي. به آسو زنگ بزن. من حوصله ام به ور ورش نمي کشه.

و رو به من، با لحن مسخره اي گفت :

-خوشحال شدم راز عزيز. تشریف بياريد منزل ما.

تنها لبخند کوچکي زدم و آند رفت.

آکو نفسش رو فوت کرد :

-بالاخره رفت. قهوه رو رديف مي کني ؟

-باشه.

-خودتم بيا.

لبخند زدم :

-باشه.

و وقتي آکو داخل اتاقش رفت، يادداشت کردم :

صراف-وکیل.

بايد آمارش رو در مياوردم. بايد مي فهميدم چقدر

حرفه ايه و چقدر نفوذ داره. نبايد اجازه مي دادم کارم

خراب شه. کيومرث زرشناس بايد همون تو مي موند!

ميومد بيرون همه چيز خراب مي شد...

با سيني قهوه و چاي وارد اتاق آکو شدم و سيني رو
روي ميزش گذاشتم. آکو در حال تلفن حرف زدن بود :
-گفتم که درست مي شه آسو جان.

...

-گريه نکن عزيزم.

...

-اين چه حرفيه ؟ مگه ممکنه بابا اون تو بمونه ؟ يه
چند روز طول مي کشه ولي مياد بيرون.

...

کلافه سرش رو به پشتي صندلي تکیه داد :
-خب نمون اونجا. پاشو برو خونه ي من. کارت رو که
داري.

...

-چشم عزيزم، من همه ي تلاشمو مي کنم.

...

-من چه بدونم کي خبر داده ؟ ولي پيداش مي كنم. يه
چيزايي رو دارم چك مي كنم.

كمي ترسيدم... چيو چك کرده بود ؟ چي فهميده بود ؟
-باشه عزيزم. هرچي شد، اولين نفر به تو مي گم.
خوبه ؟

...

-انقدر هم خودتو ناراحت نکن. باشه ؟

...

-مي بينمت عزيزم.

و قطع کرد. رفتارش با دو خواهر چقدر متفاوت بود!
به خاطر نزديکي به آسو بود ؟ به هر حال قل ديگرش
بود. ۹ ماه توي رحم کنار هم بودن چنين صميميتي
ايجاد کرده بود ؟

آكو نگاهم کرد و گفت :

-ديوانه شدم.

-خسته نباشي.

-اذيت نمي شي يه سيگار بکشم ؟

ابروهام بالا رفت :

-سیگاري اي ؟

-هر از گاهي... تو شرایط گندي مثل الان...

-نه، مشكلي ندارم. بکش.

از جعبه ي چرمي اي سیگاري درآورد و آتش زد. به
چهره اش دقیق شدم. خونسرد بود... ولي دقیق تر که
نگاه مي کردم، خسته و کلافه هم بود...

-چرا نمي شيني ؟

روي صندلي مقابلش نشستم. چاي داغ رو برداشتم و
دست هام رو دورش پیچیدم و گفتم :

-تو مي دونستي ؟

-چيو ؟

-این قضیه رو.

-کدوم قضیه رو ؟

-کیومرث خان و اسلحه و اینا.

يك ابروش بالا پرید :

-یه جوري داري مي گي انگار مطمئن حقیقت داره.
يعني احتمال نمي دي پاپوش باشه ؟

#پارت_۷۰

يکه خوردم :

-آخه... خيلي خونسردي.

-شايد چون خيالم راحت پاپوشه خونسردم.

چرا انقدر تيز بود ؟ مظلوم نمايي کردم :

-نمي دونم. همين جوري گفتم. چرا اين جوري شدي ؟

-چه جوري ؟

-انگار مي خواي مچ بگيري.

خنديد :

-چه مچ گيري اي دختر ؟ من با تو چي کار دارم ؟

لبخند زورکي اي زدم :

-حالا مي خواي چي کار کني ؟

-نمي دونم، هر کاري از دستم بر بياد.

به زور گفتم :

-ايشالا درست مي شه.

-من نمي خوام فقط درست شه راز. بايد خوب درست

شه. خيلي فرقه شه. همه هم که ماهي گرفتن.

-کیا ؟

-همینایی که خبر رو پخش کردن. بچه های شرکت
من، تو شرکت، جلوی چشم خودم فیلم گرفتن و پخش
کردن... یعنی وفاداری چی ؟

-چی ؟

-صفر! وفاداری صفر. احترام صفر. حمایت صفر.

-می خوای چی کارشون کنی ؟

-کارشون نمی کنم. دیکتاتوری که نیست. خودشون می
دونن ولی وای از روزی که اونا هم انتظار وفاداری و
حمایت داشته باشن. اون موقع دیگه آکو چی ؟

-چی ؟

-مرد.

-دور از جون.

چشمک زد :

-واسه شما که فعلا سر پاییم.

فعلا... فعلا! لعنت به این کلمه های تو! بی ربط

پرسیدم :

-چرا با خانواده ات زندگی نمی کنی ؟

-تو چرا با خانواده ات زندگي نمي کني ؟
تلاش براي حرف کشيدن از اين مرد بي فايده ترين
کار ممکن بود.

تنها لبخند زدم که گفت :

-همين که نپيچوندي خوبه. جواب ندادن بهتر از
پيچوندن و دروغ گفته راز.

لبخند زدم و بحث رو عوض کردم :

-خواهرت از غيرت حرف مي زد. بهت نمياد آدم
غيوري باشي.

بادي به غبغب انداخت :

-مرد کرد رو دست کم نگر دختر.

خنديدم :

-جدا بهت نمياد.

-يکي خيلي بايد عزيز شه که روش حساس شم. يکي
اندازه ي آسو. اندازه ي...

حرفش رو نا تموم گذاشت و من توي دلم تموم کردم :
اندازه ي مهتاب.

سعي کردم ناراحتيم رو کنار بزنم و به شوخي گفتم :

-از این غیرت خرکیا ؟

#پارت_۷۱

خندید :

-خرکی چرا ؟

-نمی دونم، هر چی که هست نمی تونم تو رو اونجوری تصور کنم.

تلفنش زنگ خورد و با دیدن اسم روی تلفن زود گفت :

-اوه، اینو باید جواب بدم راز. بعدا حرف بزنیم ؟

محترمانه بیرونم کرد. سرمو تگون دادم و از جا بلند شدم. دم در بودم که شنیدم :

-به به، محسن صراف عزیز.

در رو بستم و خارج شدم و فوراً پشت میزم نشستم تا دوربین رو چک کنم. برنامه رو باز کردم و تصویر آکو که روی صندلیش نشسته بود و چیز هایی یادداشت می کرد رو دیدم. صدا رو کمی زیاد کردم :

-شما کسیو می شناسید ؟

...

-کسي که حاضر باشه چنين کاري کنه.

...

-راضي مي شن ؟

...

-همين سر کيسه رو چقد بايد شل کنم ؟

...

-چند نفر بايد پيدا شن ؟

...

-اين تعداد از کجا پيدا کنم محسن ؟

...

-وايسا يه بار ديگه بگو بنويسم.

...

-خيالت راحت، خودم نمي رم. کسيو مي فرستم.

...

-دمت گرم محسن. فقط... وکالتو خودت قبول مي کني ؟

...

-باور کن نمي تونم به کس ديگه اي اعتماد کنم.
شرایطو که مي دوني.

...

-خب دوباره قرارداد مي بنديم، هوم ؟

...

-نه نيار محسن، گيرم به جان تو.

...

-دستتم درد نکنه. قراردادو مي گم برات ايميل کنن.
قربانت. خدافظ.

زود برنامه رو بستم. محسن صراف! چه جونوري بود ؟
چه راهکاري ارائه داده بود ؟ همه ي اينها به کنار...
آکو مي دونست ؟ از کارهاي کيومرث خبر داشت ؟
هيچي نمي دونستم. از مکالمه اشون هيچي نفهميده
بودم... بايد چي کار مي کردم ؟ به کجا سر مي زدم ؟
از کي مي پرسيدم ؟ چقدر گيجم...

در اتاق باز شد و آکو یه راست اومد سر میزم. برگه
ای دستم داد و گفت :

-این قرار دادو به نشونی این ایمیلی که نوشتم ایمیل کن
لطفا، وقتی پر کرد و فرستاد برام بفرستش یه چک کنم.
-باشه.

-بعدشم برو. دیر وقته.

آکو می دونست... لعنتی می دونست ؟ با تظاهر به
نگرانی گفتم :

-خودت چی ؟ تا کی می مونی ؟

-من هنوز کار دارم. در گیرم.

-تنها می خوای بمونی ؟

خندید :

-به نظرت کی تا نصفه شب می خواد بمونه سر کار ؟

-تنها نمون.

-بار اوله مگه ؟ من خیلی وقتا تا دیر وقت موندم.

-من بمونم پیشت ؟

بايد مي گفـت اره بمون! بايد مي گفـت. من بايد مي فهميدم مي خواد چي کار کنه. بايد راه حلشونو پيدا مي کردم.

-نه، برو. ممنون.

اصرار کردم :

-دلم مي مونه تنها بموني.

يك ابروش بالا رفت :

-دلت مي مونه ؟

لعنتي! اگه اصرار مي کردم شايد از وابستگيم مي ترسيد و کنارم مي داشت و اگر اصرار نمي کردم اطلاعات رو از دست مي دادم! آکو زرشناس... مرد نفوذ ناپذير... سختش کرده بود، خيلي سخت!

#پارت_۷۲

-يعني خب... آدم تنهائي تو اين شرکت درندشت بمونه کار کنه خب اذيت مي شه. نمي توني از خونه کار کني ؟

-نمي دونم، شايدم رفتم خونه.

فایده نداشت. کوتاه اومدم :

-اوکی، موفق باشی.

-سلامت باشی.

ولی نرفت. جلوی میز ایستاده بود و نگاه می کرد.
زیر چشم های دقیقش قرارداد رو ایمیل کردم. ولی آکو
باز هم ایستاده بود. حرفی برای گفتن پیدا کردم :

-راستی چرا الهام برای کارای تسویه حساب نیومد ؟
-من بهش گفتم نیاد.

-چرا ؟ پولشو نمی خوای بدی ؟

-مگه زورگیرم ؟ گفتم نیاد تا این جریانو روشن کنم.
شاید اصلا برگشت.

تپش قلب گرفتم... اگه الهام بر می گشت خیلی بد می
شد. دسترسیم رو به همه چیزاز دست می دادم.

لبخند زدم :

-پس ایشالا زودتر مشکلش حل شه و بیاد. دلم براش
تنگ شده.

-هوم، دل منم تنگ شده. هم برای الهام، هم برای بی
مشکلی.

-امیدوارم مشکل کیومرث خان هم زودتر حل شه.

لېڅند زد :

-اون که حل شده است.

و به سمت آشپزخانه رفت.

حل شده است ؟ چه جوري حل شده است ؟ چرا انقدر مطمئن بود ؟ اگه کيومرث ازاد شه چي ؟ بايد به هرچيزي که داشتم چنگ مي زدم.

صبح روز بعد با آکو تماس گرفتم و گفتم که حال خوب نيست و نمي تونم بيام. و بعد بلافاصله به خيابان مولوي رفتم و وارد داروخانه شدم. با ديدن پيرمرد لېڅند زد :

-سلام، صبحتون بخير.

-سلام.

-اومدم... پس بگيرم.

-پس چرا اين شکلي ؟

-چه شکلي ؟

-کسي که مي خواد خودش باشه، بايد خودش باشه. اسم خودش، شخص خودش، ظاهر خودش. اگه مي خواي خودت باشي، همه جوره خودت باش.

لنز توي چشم هاي من، خاري شده بود براي چشم هاي
بقيه :

-فعلا.. فقط مي خوام داشته باشمش.

به اتاق پشتي رفت و با شناسنامه برگشت. روي ميز
گذاشتش و گفت :

-ماه پشت ابر نمي مونه.

-چطور ؟

-همه ي دروغ ها بر ملا مي شن. همه ي راز ها فاش
مي شن... لو مي ري و لو رفتن خيلي بده... خيلي ها
فرصت توضيح هم نمي دن.

-فقط ماه ما پشت ابر نمي مونه ؟ ابرا با ما لج كردن ؟
چرا جلوي ماه بعضي ها يه جوري سفت و محكم
وايسان كه هيچ چيزشون نه بر ملا مي شه و نه فاش
؟

-اونم بر ملا مي شه. فرصت توضيح از اونم گرفته
مي شه.

-خب گرفته شه. اصلا فرصت توضيح منم گرفته شه.
من كسيو ندارم براش توضيح بدم.

-هميشه يكي هست كه بخواي براش توضيح بدي.

توي دلم پوزخند زدم. پيرمرد نفسش از جاي گرم بلند
مي شد. منه بي کس و کار کيو داشتم که ازم توضيح
بخواد ؟ که توبيخم کنه ؟ که با رو شدن حرفام ازم نا
اميد شه ؟

شناسنامه رو برداشتم و گفتم :

-ممنون... به خاطر اين که اين همه سال نگهش
داشتين.

-من وسيله ايم براي پيدا کردن... پيدا شدن... هر آدمي
حق ديده شدن داره.

#پارت_۷۳

شناسنامه رو توي کيفم گذاشتم و زير لب خداحافظي
کردم. ولي برگشتم و پرسيدم :

-گم شده ي شما چيه ؟

-چي نه، کي...

-کيو گم کردين ؟

پيرمرد لبخند زد :

-برو به سلامت.

با سر خداحافظي كردم و اين بار به سمت ثبت احوال
رفتم.

با كمك يكي از مراجعين، نوبت گرفتم و منتظر موندم.

شماره ام رو خوندن و سمت متصدي رفتم. لبخند
ريزي زدم و گفتم :

-سلام. امم... اومدم شماسنامه ام رو عكس دار كنم.
مرد متعجب گفت :

-الان ؟ چند سالته ؟

-۱۹

-چرا الان اومدين ؟ بايد ۱۵ سالگي عكس دار مي
كردين.

-من... نمي دونستم.

-يعني چي نمي دونستي ؟ تو مدرسه و دانشگاه بهت
نگفتن ؟

-من مدرسه نرفتم اقا. بابام نداشت.

مرد اخم كرد :

-سواد نداري ؟

-نه اقا.

- الان چرا اومدي عكس دار كني ؟
- دارم مي رم سر كار، صاحب كارم گفته بايد بانك حساب باز كنم.
- مرد همچنان اخم داشت :
- چه كاري ؟
- تميزكاري ديگه. به ما چه كاري مي دن مگه ؟
- عكس داري ؟
- نه اقا.
- برو عكستو بندياز بعد بيار. اين فرما رم پر كن.
- من نمي تونم پر كنم كه اقا.
- اخ اره. خيل خب، من پر مي كنم. شناسنامه اتو بذار اينجا، برو عكستو بندياز و بيا.
- چشم، دستتون درد نكنه.
- عكس ها رو انداختم و برگشتم به سمت همان متصدي.
- عكس هاي فوري رو تحويل دادم و گفتم :
- ام... كارت ملي هم ندارم.
- تو چي داري خانوم ؟
- لبخند درمآنده اي زدم. و مرد گفت :

-مدارکت رو بیار اینجا. فرم ها رو من پر می کنم.
چند روز دیگه بهت می گیم بیای بگیری.

-زنگ می زنی؟

-نه، پیامک می دیم. می تونی بدي یکی بخونه برات؟

-بله، می دم صاحب کارم بخونه. دستتون درد نکنه.

خوشحال از ثبت احوال بیرون زدم. حالا من هم واقعی
بودم... یه اسم واقعی، یه خانواده ی واقعی... داشتم
پیدا می شدم.

#پارت_۷۴

شناسنامه و کارت ملیم رسیده بود. وقتش بود... وقتش
بود به چیزی که مال منه سر بزنم... تنها چیزی که
بازمانده بود. تنها چیزی که پدرم برام گذاشته بود.
حتما یه مدرکی بود، یه سندی بود، یه چیزی که
کیومرث رو به خاک سیاه بنشونه.

دست دور گردنم انداختم و زنجیر رو باز کردم. به اسم
بانك و شعبه ي حك شده روي كليل نگاه کردم. يه
گوگل ساده و بعد... راه افتادم.

وارد بانك شدم، اين وقت صبح خلوت بود و يك راست
به سمت متصدي رفتم. لبخند دندون نمايي زدم :

-سلام. مي خواستم به صندوقم سر بزنم.

-به نام ؟

-كليل دسته.

-باشه، به نام كيه صندوق ؟

-سعيد حقجو.

-ولي شما سعيد نيستي، هستي ؟

-دخترشم.

-خودش كجاست ؟

-عليل افتاده يه گوشه.

-وكالت داري ؟

فقط نگاهش کردم. خودش گفت :

-اسمت چيه ؟

-مريم... مريم حقجو.

آخ چه حسي داشت... مريم بودن، حقجو بودن. مريم
حقجو رو فرياد زدن چه حسي داشت...

مرد لبخند زد :

-پدرت اسمتو داده اینجا. مي توني از صندوق استفاده
کني.

مي دونستم... گفته بودم... شانس با شجاعان است...!
از راهروي باجه ها گذشتيم و شماره ي صندوق رو
نشون داد و رفت.

صندوق بزرگي بود. با اميد، انگيزه و شوق کلید رو
توي صندوق انداختم. در صندوق رو باز کردم و
شوکه شدم.

من قاعدتا بايد چند برگه مي ديدم... چند سند... يا حتي
يه فلش... يه چيزي که حاوي اطلاعات باشه ولي...
اين شمش ها... اين شمش هاي طلا... آخ بابا... دزد
بودي؟ تو واقعا دزد بودي؟ دزدي کرده بودي؟
وااااي...

اميد و شوق پر کشيد و من نا اميد ترين آدم اون لحظه
بودم... نا اميدي زياد طول نکشيد که کنارش حرص و
غضب هم اضافه شد. کيومرث زرشناس، با اون همه

دارایی و ثروت، به خاطر این شمش ها پدر و مادر
من رو کشته بود ؟

لعنت به این دنیا... لعنت به عالم و آدم... لعنت به
هرچی پول کثیفه...

مدرک که نداشتم هیچ، حقایق بدی هم روشن شده بود...
با سري افکنده سمت شرکت رفتم. و وقتی رسیدم، پیام
عارف رسید :

-کیومرث زرشناس امروز ازاد می شه.

نه نه نه نه نه نه نه ... زنگ زد :

-بـعـنـي چـي ازاد مـي شـه ؟

-چند نفر اعتراف کردن که اونا اسلحه ها رو توي بار
زرشناس جاساز کردن.
بلند گفتم :

-چی؟ کیا؟

-یه سري بدبخت بیچاره.

ناليديم :

-کار اونا نبوده.

-مي دونم، ولي كافي نيست. دادگاه و قاضي به اعتراف
كار دارن.

-چقدر بهشون پول دادن كه گردن بگيرن ؟

-من هيچي نمي دونم دختر. مدركي نداريم كه كيومرث
رو نگه داريم. خدافظ.

و قطع كرد. حرف هاي آكو با صراف رو يادم اومد...
از سركيسه شل كردن گفته بود... از پيدا كردن چند
تعداد... دنيا آوار شد. آكو مي دونست، آكو از همه
چيز خبر داشت... آكو لاپوشوني كرده بود...

آخ... دنياي بي رحم... انسان هاي بي رحم... حقم رو
به من پس بدين... !

#پارت_۷۵

كيومرث آزاد شده بود و چند روزي بود اين خبر،
بدترين خبر اين روز هاي من بود. دستم به جايي بند
نبود.

كسل و بي حوصله پشت ميزم نشسته بودم و كارهاي
مربوطه رو انجام مي دادم.

هر دقيقه به ساعت نگاه مي كردم تا زمان زودتر
بگذره و به خونه برگردم. به اون چهار ديواري
كويك زيرپله!

در اتاق باز شد و آكو بيرون اومد. تمام سعيم رو كردم
تا حرصمو تو چشمم نريزم. آكو هرچقدر هم خوب،
هر چقدر هم با كمالات، ولي باعث و باني آزاد بودن
يه عوضي بود. كيومرث راست راست راه مي رفت و
من اندر خم يك كوچه بودم.

ستم اومد و گفت :

-چطوريابي ؟

لبخند زدم :

-خوبم، تو خوبي ؟

-خوبم. هوا سرد شده، نه ؟

-ديگه داره زمستون مي شه.

-شايد کنار شما سرما رو حس نكنيم، نه ؟

تنها نگاهش کردم. برگه ای رو جلوی روم گذاشت و گفت، این واریزیارو می دی بچه های حسابداری بزنی؟

-حقوقارو ریختن ها.

-این چیز دیگه ایه.

باشه ای گفتم و برگه رو گرفتم. صدر برگه اسمی بود که اذیتم کرد... مهتاب کاشفی.. به شماره حساب...

مبلغ: ۱۵ میلیون تومان!!

مهتاب... مهتاب... همون مهتاب بود ??? ۱۵ میلیون به

مهتاب ماهیانه پول می داد ?? ۱۵ میلیووون ???

نمی دونم چقدر به برگه خیره بودم که آکو گفت :

-خوبی راز ؟

سرمو بالا اوردم :

-ها ؟ اره... خوبم. می دم به حسابداری.

-همین امررز واریز شه ها.

دلم می خواست بگم نترس اجاره اش عقب نمیفته! ولی

زبون به دهن گرفتم و لبخند الکی ای زدم :

-حواسم هست.

آكو كه رفت بلند شدم، برگه رو برداشتم و سمت دفتر
بچه هاي حسابداري رفتم. در اتاق سيما رو باز كردم و
لبخند زدم :

-سلام، خوبي ؟

سيما لبخند بزرگي زد :

-به به، خانوم راز عزيز. چه خبر ؟

برگه رو نشون دادم :

-كار اوردم براتون.

خنديد :

-خوش خبر باشي.

-اينا بايد واريز شن. همين امروزم بايد واريز شن.

برگه رو دستش دادم. نگاه كرد و گفت :

-باشه، مي زنم.

كنارش نشستم :

-اينا از بچه هاي شركتن ؟ اسمشونو نشنيدم اخه.

-نه از شركت نيستن. هزينه هاي جانبي اقاي
زرشناسه.

-هزينه ي جانبي ؟

-از ه دیگه، با هرکي حساب کتاب داره. مثلاً این پیروز
فداکار، کارهای خرید خونه ی پدری رو انجام می ده.
سرمو تگون دادم :

-اها. واسه خرید کردن انقدر می گیره ؟ چه شانسی
داره. سیما خندید :

- ۲۴ ساعته در دسترسه بیچاره.

به برگه نگاه کردم و با حالت نمایشی بیش از اندازه با
تعجب گفتم :

-اوووه، این کیه ۱۵ تومن می گیره ؟

-نمی دونم والا، ولی هر ماه همین مبلغ برایش می ریزه
اقای زر شناس.

خودش بود. مطمئنم خودش بود. کسی که آکو هر ماه
برایش پول می ریخت. دست خودم نبود ولی حرص
خوردم. پول من نبود، ولی حرص خوردم. جوری
حرص خوردم انگار از گلوی من زده می شه و به
حلقوم مهتاب فرو می ره. حرصم سر ۱۰ تومن و ۱۵
تومنش نبود... اصلاً چرا باید بهش پول می داد ؟ مگه
این دختر تموم نشده بود ؟ نشده بود... وقتی هنوز
مضمون آهنگاش بود یعنی تموم نشده بود... وقتی
هنوز روش حساس بود یعنی تموم نشده بود... وقتی

براش پول مي ريخت، يعني تموم نشده بود... مهتاب
تموم نشده بود... نصيب من "فعلا" و "اگه فرصتي
باشه" و "شايد" و "اما" و "اگر" مي شد و نصيب
مهتاب، صدای خوش آکو و ۱۵ تومن پول و ... عشق
آکو... ! آخ دنيای بي انصاف!

#پارت_۷۶

سه هفته از آزادي كيومرث مي گذشت. تو اين سه هفته
رسمًا هيچ غلطي نکرده بودم. مثل گيج ها دور خودم
مي چرخيدم. کوچک ترين مکالمه اي رو گوش مي
دادم، کوچک ترين نکته ها رو يادداشت مي کردم و باز
هيچي به هيچي...

به پشتي کاناپه ي رنگ و رو رفته تکیه دادم و قلوي
از چایم رو نوشيدم. با صدای زنگ گوشيم، نگاهی
کردم و با تعجب به اسم آکو خيره شدم. آکو هرگز بعد
ساعت کاري با من تماس نگرفته بود. در واقع رابطه
ي خاصي بين ما نبود. مثل دو تا دوست... رفيق...
آکو منو به زندگيش راه نمي داد. هرچقدر هم من سعي
مي کردم از سيم خاردار هاي دورش عبور کنم فايده

نداشت... فقط زخمي و خونين از مسير رفته باز مي گشتم. نمي شد... خودش بايد راه مي داد...

جواب دادم :

-آكو ؟

خنديد :

-چرا تعجب كردي ؟

-آخه... اهل زنگ زدن نبودي.

-هستم.

پوزخندي به خودم زدم... همينو مي خواستي؟ اهل زنگ زدن هست! به تو زنگ نمي زنه احمق! زمزمه كردم :

-آهان...

-چي كاره اي امشب ؟

چه كاره ؟ مگه من كاره اي هم بودم ؟ آروم جواب دادم :

-هيچ كاره.

-بچه ها مي خوان بيان اينجا. مياي ؟

دلم نمي خواست برم... دلم نمي خواست آکو رو
ببینم... پسري که راه فرار براي پدر هفت خطش جور
مي کرد و ماهيانه براي دوست دختر سابقش مبلغ
هنگفت مي ريخت. پسري که اهل زنگ زدن بود، ولي
با من... نه!

اما...

اما بايد مي رفتم. بايد انقدر جلوش ظاهر مي شدم تا
منو وارد بازي کنه. دست خودم نبود وقتي دلخور گفتم
:

-بيام؟

خندید :

-مي گم مياي؟ مي گي بياي؟ خب من از تو پرسيدم
دختر.

-تو مي خواي بياي؟

کمي سکوت شد. خنده ي آکو کمتر شد :

-خوشحال مي شيم از ديدنت.

مي شيم! شيم! لعنت به تو آکو... شايد نبايد انقدر با همه
چيز کنار ميومدم... شايد بايد بهش يادآوري مي کردم
که من هم دخترم با تمام حساسيت هاي دخترانه. گفتم :

-بچه ها كي ميان ؟

-۲-۳ ساعت ديگه.

-اشکالي نداره من زودتر بيايم ؟ مي خواستم قبلش صحبت کنيم.

-نه، چه اشکالي ؟ بيايم دنبالت ؟

سوالي بود... خبري نبود...

-نه، خودم ميام.

-بپر بيا. منتظرم.

قطع کردم. بليز بافتي پوشيدم که فقط يك دست تستين داشت و دست لخت، بازوهاي سفت و سرشونه ي ورزشي قشنگم رو خوب نمايش مي داد. لگ چرمي هم پوشيدم و آرايش کرم رنگي کردم. موهام رو با موس حالت دادم و کمي فرها رو قشنگ تر کردم. تا خانه ي آکو راه زياد بود و مجبور بودم ولخرجي کنم. اسنپ گرفتم و پايين رفتم.

مقابل در واحد خونه ي آکو ايستاده بودم. اصلا نمي دونستم دقيقا از چي مي خوام حرف بزنم، فقط مي دونستم مي خوام حرف بزنم. ۵ ثانيه به خودم مهلت دادم. چند نفس عميق کشيدم و سعي کردم افکارم رو نظم بدم و بعد زنگ واحد رو به صدا دراوردم.

در باز شد و چشم خورد به نیم تنه ی برهنه ی آکو و
موهای خیس بلندی که روی صورتش ریخته بود...
خدایا چرا این بشر انقدر جذاب بود ؟ چقدر دلم می
خواست روی اون سینه ی پهن و ورزیده بخوابم...
دستم رو لای موها کنم و...

خودم رو جمع و جور کردم :
-سلام.

-سلام، خوش اومدی. بیا تو. راحت اومدی ؟
وارد شدم :

-اوهوم، ترافیک نبود.

-خدا رو شکر. چی می زنی ؟
-چی ؟

-چای ؟ قهوه ؟ آبمیوه ؟

-هان، هیچی. مرسی.

-طوری شده ؟

لحن غمگینم دست خودم نبود و آکو متوجهش شده بود.
سعی کردم لبخند بزنم :
-نه، طوری نیست.

-گفتي مي خواي حرف برني.

-تره، اگه... وقت داري.

-بله که دارم. ولي بعدش بايد کمکم کني ها. هيچ کاري نکردم، کسيم پيدا نکردم ۱-۲ ساعته بيدار را رو برام رديف کنه.

با لبخند گفتم :

-باشه، کمکت مي کنم.

بارونيم و شالم رو دروآردم و کناري گذاشتم. آکو خوب نگاهم کرد و گفت :

-لامصب تو چقدر ورزش مي کني ؟ از کي ورزش مي کني ؟ اين بدن... اين خط و خطوط... اين عضله ها، کار ۲-۳ سال نيست.

فقط لبخند زدم و روي کاناپه نشستم. آکو زود تي شرتي رو پوشيد و کنارم نشست. هيچ کدوم تکيه نداديم و طوري که رو به روي هم باشيم، کج نشستيم. اروم گفت :

-من سراپا گوشم.

-من... نمي دونم از کجا شروع کنم.

-از هر جا دوست داري.

-ما... الان چي ايم ؟ يعني... نسبتمون... يعني... من
نمي دونم آکو.

-دوستيم ديگه.

-دوست ؟ مثل رفيق ؟

-واست مهمه چه اسمي داره ؟

خيره نگاهش کردم :

-آره مهمه. مي خوام بر اساس اون رفتار کنم و بر
اساس اون باهام رفتار بشه.

#پارت_۷۷

يك ابروش بالا رفت :

-بعني چي ؟

-يعني اگه رفيقيم حواسم باشه ديگه نبوسمت. رفيقا كه
همو نمي بوسن، نه ؟ من به شخصه رفيقامو نمي
بوسم.

خندید :

-با اسمش چي كار داري راز ؟ بذار خوش بگذرونيم.

-من پايه ي خوش گذرونيم. به سنم نگاه كن، هرچيم
نباشم و نداشته باشم، ولي يه دختر ۱۹ ساله ي شر و
شور و پر انرژيم. پس خوش گذروني رو تا تهش
هستم. اما مي خوام بدونم با كي دارم خوش مي
گذرونم. با دوستم ؟ يا..

لبخند زد :

-دنبال اون كلمه ي خاصي، نه ؟

-دنبال تكليفم. من نمي خوام تو رو مجبور به كاري
كنم. فقط... حس مي كنم خودتم نمي دوني من تو
زندگيت چيم.

-از اولش مي دونم چي اي.

درمانده گفتم :

-چي ام آكو ؟

-دوست دخترمي. نه از اون عادي ها و رفاقتي ها...
از اونا كه مي تونن همو ببوسن.

-نيستم.

-هستي.

-نيستم.

-مي گم هستي.

-هستم ؟ آکو من امروز شمار اتو رو گوشيم ديدم
تعجب کردم. مي گي اهل تلفن و تماس هستي ولي ما
هيچ وقت مکالمه ي تلفني خاصي نداشتيم. آره، مي
دونم اومديم خوش بگذرونيم... ولي من حتي تو
خوشگذرونياتم اونقدر نيستم... نمي دونم فاز تو چيه،
نمي دونم قصد و هدف تو چيه، فقط مي دونم تو اين
بلا تکليفي دارم له مي شم.

-گفتم که بهت، دوست دخترمي. تو چي مي خوي راز
؟ اين که هر شب بهت زنگ بزني ؟ هر دقيقه مسيح بدم
؟

-نه آکو... مي خوام اگه دوست دخترتم حس کنم دوست
دخترتم. متقابلا اين حس رو به تو هم بدم. زنگ زدن
و مسيح دادن کار سختي نيست.

-راز تو ۱۹

حرفشو بریدم :

-اره ۱۹ سالمه. خيالت راحت من تو رو تو کت و
شلوار دامادي تصور نمي کنم. ۱۹ ساله هاي زمان تو
رو نمي دونم، اما ۱۹ ساله هاي الان اتفاقا فقط دنبال
خوشيشونن. نه اين که يکيو پيدا کن و ازش بچسبن تا
بياد بگيرتشون. من آدم آویزوني نيستم آکو. بدونم نمي

خوای می رم. ولی تو با دست پس می زنی با پا پیش
می کشی. من انتظار یه عشق اسطوره ای ازت ندارم.
نمی خوام منو ببري جاهای عجیب و خاص، نمی خوام
برام کادو های رنگو وارنگ بخری. ولی... ولی می
خوام بهم این حسو بدي که تو یه رابطه ی حدودا
احساسی هستم. من حس می خوام، انرژی می خوام.
من اولین بارمه و می فهمم اینی که الان هست عجیبه.
تو قبلا چندین بار دوست پسر بودی، عجیب نیست
برات ؟

آکو پوزخند زد :

-بستگی داره کدوم رابطه رو بگی.

-همونی که توش دوست پسر بودی. همونی که حس
داشتی شده حتی یه ذره! همونم برای من بسه.

فقط نگاهم کرد که شاکی گفتم :

-جواب بده آکو.

باز نگاه کرد.

-آکو، جواب بده.

کمی شیطننت بار نگاهم کرد که حرصی گفتم :

-آکوو..

و لب هام دوخته شد... تو کشیده شد، آزاد شد و باز...
بعد آکو خندان گفت :

-من کارمو بلام دختر. نشستی چي یاد من بدي ؟
اخم کردم :

-یعني این زمانی که داشتی گوش می دادی تو دلت
مسخره می کردی ؟
لبخند گرمی زد :

-نه عزیزم، من قبول دارم سختم. شاید واسه تو سخت
تر هم باشم. درك كن... ۱۹ سالته همش. من از خیلی
چیزا می ترسم. خیلی ساده‌ای و معصوم... ولی غم تو
لحنت اذیتم کرد. من خیلی اهل عشق و عاشقی نیستم
راز. ولی احساس رو بلام.

توی دلم گفتم : تا منظورت از احساس چي باشه!
گرسنگی هم یه حسه!

از جاش بلند شد و گفت :

-خلاصه ی کلام این که خانوم راز عزیز، ما بلدیم.
این کاره ایم مثلاً. یادمم نمی ره گفتی کمک می کنی.
لبخند زد :

-آشپزیم خوب نیستا.

-ژامبون که می تونی رول کنی ؟

-می تونم.

-خوبه.

آماده کردن فینگرفود ها کنار آکو... وقت گذروندن
باهاش... همه و همه کاری می کرد که من از دنیام
جدا شم... تو اون لحظه ها به کیومرث و دار و دسته
اش فکر نمی کردم. فقط آکو بود و آکو... فقط شادی،
خنده، خوش گذرونی...

#پارت_۷۸

در حال شستن ظرف ها کنار پریسا بودم که برای بار
دهم غر زد :

-کثافت ماشین ظرفشویی داره ها، ولی باید کرمشو می
ریخت.

برای بار دهم خندیدم :

-خب باختیم دیگه. جریمه امون کرد.

-غلط کرده. طرفداری نکن ها.

خندیدم که گفت :

-اون مهتاب لوس هر وقت مي باخت شروع مي کرد
عشوه و لوس بازي تا آکو از جریمه منصرف شه. يه
بار نشد مثل آدم باهاش بازي کنيم.

بهترين وقت بود. گفتم :

-مهتاب.. فاميليش کاشفي بود ؟

-اره، تو از کجا مي دوني ؟ آکو گفته ؟

-نه، آکو چيزي نگفته... اسمشو تو ليست حسابداري
ديدم.

پوفي کرد :

-هنوز براش پول مي ريزه ديوونه.

-او هوم، مي ريزه. شايد مشکل مالي داره.

-اولا که نداره. دوما که اصلا داشته باشه، به آکو چه

ربطي داره ؟ دختره ي مفت خور!

چيزي نگفتم که گفت :

-ولي يه اعترافي کنم ؟

-چي ؟

-وقتي تو اومدي، همه شرط بستيم نهايتا ۲-۳ هفته مي

بينيمت... ولي مي بينم که هنوز هستيبي.

خندیدم :

-سرش شلوغ بوده، وقت نکرده تموم کنه.

-آکو بخواد تموم کنه کاري به گرفتاریاش نداره راز.
اینو مطمئن باش. دختر خوبی هستی. با هم سن هات
فرق داری. ببخشیدا، ولی آویزون نیستی.

در حال آب کشیدن آخرین بشقاب بودم که دو تا دست
دور کمرمو گرفت و گفت :

-دلم نمیداد... پشیمون شدم. دیگه نشور راز.

صدای آکو تو گوشم خوش نشسته بود ولی با لبخند
چشم غره رفتم :

-خسته نباشی! سر آخرین ظرف یادت افتاد ؟

-ااا آخریشه ؟ حالا اشکال نداره. یکی هم یکیه. ولش
کن.

-اصلا امکان نداره. اون وقت می شینی می گی جریمه
اشو بخشیدم و بزرگوارم و فلان! من می شناسمت.
و با حرص آخري رو هم آب کشیدم و سر جاش
گذاشتم.

پریسا با سینی چای وارد شد و گفت :

-خيلي وقته چاي نريختم. احساس مي كنم
خواستگاريمه.

كيانا به شوخي گفت :

-والا ما اون روزو نمي بينيم پريسا جون.
همه خنديدند.

فرزاد با خنده گفت :

-عزيزم بيام خواستگاري بيچاره اي ها، من مامانم و
خواهرامو مي شناسم. همه ميفتن سرت كه خودت بايد
لباسامونو بدوزي.

-جهنم الضرر! مي دوزم.

#پارت_۷۹

رو به كيانا گفتم :

-خياطي بلدي ؟

-آره عزيزم، يه مزون كوچيك دارم.

-واقعا ؟ من دوستم داره مياد و دنبال چرخ خياطيه. مي
توني راهنماييم كني از كجا بگيرم ؟

-حتما. مارك چند تا چرخ و مدلاشونو برات مي
فرستم، با مغازه هايي كه بتوني پيداشون كني.
-لطف مي كني.
لبخند زد.

كتايون با گيتار آكو اومد. گيتار رو دستش داد و گفت :
-چون ما برديم، بخون تا جشن بگيريم.
آكو با لبخند گيتار رو گرفت.
همه دور تا دور نشسته بوديم كه پوريا گفت :
-دو تا ؟

آكو :

-دو تا!

توي چشماش خيره بودم... گوشام منتظر كوچك ترين
صدا از دهن آكو بود... هنوز شروع به خوندن نكرده
بود كه صداي زنگ آيفون توي خونه پيچيد.

پريسا سمت آيفون رفت. به تصوير نگاه كرد و بعد با
چشم هاي درشت شده گفت :
-مهربانه!

همش در عرض چند ثانيه... در عرض چند ثانيه تمام
شادي جمع پر كشيد... همه هول بودن، همه معذب
بودن، همه تو سكوت هم ديگه رو نگاه مي كردن و
متعجب تر از همه، آكو بود... گيتار توي دستش مونده
بود و به پريسا نگاه مي كرد...

ايفون دوباره زنگ خورد كه پريسا گفت :

-چي كار كنم ؟ باز كنم ؟

خيره به چشم هاي آكو نگاه مي كردم و خيره به چشم
هام نگاه مي كرد. نگاهش تو چشم هاي من بود وقتي
گفت :

-باز كن...

چشم هام رو بستم. پريسا در رو باز كرد، در واحد رو
هم باز كرد و خودش روي مبل نشست. هيچ كس از
جاش تكون نخورد. همه هم رو نگاه مي كردن و من...
حس مي كردم تا دقيقتي ديگه چند نفر بايد بيان و
غرورمو از روي زمين جمع كنن... حس مي كردم...
حس مي كردم كه قراره تحقير شم... قراره له شم.
قراره... كنار گذاشته شم.

چشم هام رو باز كردم و آكو هنوز داشت خيره نگاهم
مي كرد. همين امروز دربارۀ ي حس باهاش صحبت

کرده بودم... همین امروز از رابطه ی احساسی حرف
زده بودم... همین امروز منو بوسیده بود و گفته بود :
بلدم، این کاره ام...

صدای آسانسور اومد و بعد تق تق های کفش پاشنه
دار... هنوز من و آکو خیره تو چشم های هم بودیم.
تمام انتظارات و توقع هام رو توی چشم هام ریختم و
باقی رو سپردم به خودش...

ثانیه ای بعد، صدای ظریف دختری اومد :
-صاحب خونه ؟ نیستی ؟

پریسا فحش زیر لبی ای داد. کیانا و فرزاد نگاهی رد
و بدل کردن و کتایون لبخند مسخره ای به من زد. همه
می دونستن... همه می دونستن که مهتاب اومده و راز
باید بره... ولی من نشسته بودم. نشسته بودم تا وقتی که
بهم بگن برو!

مهتاب با کفش هاش داخل شد و با دیدن جمع ابروش
بالا رفت :

-جمع همیشگیتون که جمعه.

صدای پاشنه های کفشاش روی مغزم بود. تق تق راه
رفت و با دیدن سینی چای گفت :

- شما چاي هم مي خوريد ؟ پس همينه الان آروم و سر به زير نشستيد.

كسي جوابش رو نمي داد.

به باروني خردلي رنگش نگاه كردم. موهاش صفت "خيلي" داشتن. خيلي لخت، خيلي بلند، خيلي مشكي... تا روي كمر رسيده بودن. قد حدودا بلندي داشت. شايد هم از پاشنه ي كفش ها بود... شايد هم شرايط جوري بود كه من بلند مي ديدمش... چشم و ابرو مشكي... لب هاي درشت، اندام باريك. زيبا، زيبا، زيبا... از من زيباتر بود... خيلي زيباتر...

با چشم هام در حال آناليزش بودم كه من رو ديد. ابرو هاي خوش فرمش باز بالا رفت و گفت :

#پارت_۸۰

- عضو جديد گزفتين واسه گروه ؟ باز كتيون دوست جديد پيدا كرده ؟

به آكو نگاه كردم تا جوابي بده ولي هيچ. سكوت... شك بود، معلوم بود...

باز کسی جواب نداد. به قدم هاش ادامه داد و به آکو رسید :

-سر خوندنت رسیدم ؟

و با لحنی کمی لوس تر گفت :

-مزاحم ؟

شاید هم من حس کردم لحن لوس شده.

آکو نگاهش کرد :

-خوش اومدی.

مهتاب باز تکرار کرد :

-مزاحم ؟

آکو جواب نداد. چرا جواب نمی داد ؟ گفتن "آره

مزاحمی " انقدر سخت بود ؟

مهتاب باز تکرار کرد :

-مزاحم ؟

آکو نگاهم کرد... چند ثانیه نگاه کرد و بعد درمانده

گفت :

-مزاحم نیستی مهتاب.

حس کردم چشم هام پر آب شدن. نفس عمیقی کشیدم تا
کار دست خودم ندم.

مهتاب لبخند دندون نمایی زد :

-پس بشینم ؟

-بشین.

همه همچنان توی سکوت بودن و من... منتظر
اشاره... منتظر يك كلمه، يك حرف... يه چیزی كه
بگه برو، دیگه برو...

مهتاب بارونیش رو درآورد و روی دسته ی مبل
گذاشت و خودش هم روی یکی از مبل ها نشست. به
جمع نگاهی کرد و گفت :

-خب ؟ شروع نمی کنید ؟

و بعد رو به آکو کرد :

-بخون دیگه آکو. خیلی وقته صداتو نشنیدم.

آکو نگاهم کرد. صدای پریسا بلند شد :

-بخون آکو. بخون تموم شه.

نگاه ها سمت پریسا رفت. پریسا باز گفت :

-شروع کن. اولی رو بخون، بعد دومی.

مهتاب لبخند زد :

-زیر لفظي مي خواي آکو ؟

آکو نگاه ازم گرفت. گیتار رو روی پاش قرار داد.
برای يك ثانيه نگاهم کرد... نفسي برای خوندن گرفت
و بعد... گیتار رو کناري گذاشت و رو به مهتاب گفت
:

-چي مي خواي ؟

مهتاب يکه خورد :

-چي مي خوام ؟

-بعد این همه مدت واسه چي اومدي مهتاب ؟

-کارت دارم. فکر نمي کردم مهمون داشته باشي.

-چي کار ؟

-خصوصيه آکو. مي شه، تو اتاق حرف برنيم ؟

باز آکو نگاهم کرد و گفت :

-فقط ده دقيقه مهتاب.

و بلند شد و سمت اتاقي رفت. مهتاب هم پشت سرش
رفت و در بسته شد.

کاش توي اون اتاق هم دوربين بود... کاش مي شد
بفهمم چي مي گن. چون فقط به گوش هاي خودم
اعتماد داشتم. فقط چيزي که خودم مي شنيدم رو باور
مي کردم.

حالا وقت يه حرکت بود... حالا بايد نشون مي دادم که
تو هم بايد دنبال بدوي... دختراي ديگه تو اين شرايط
چي کار مي کردن ؟ حساب کتاب کردم... منطقيش اين
بود که صبر کنم تا ببينم چي مي شه. ممکنه تو اتاق
حرف هاي بدني به مهتاب بزنه و يه جورايي واسه يه
بارم که شده منو انتخاب کنه... ولي... ولي اين شخص
عشق زندگيش بود... به خاطر من کنارش مي گذاشت
؟ دختراي عادي تو اين شرايط چي کار مي کردن ؟
بايد خودمو به عنوان يه دختر يادآوري مي کردم. بايد
ريسک مي کردم. وقت حرکت بود...

به ساعت نگاه کردم. ۸ دقيقه از بودنشون تو اتاق
گذشته بود. آکو آدم دقيقتي بود ؟ مي تونستم براي
زمانبنديم روش حساب کنم ؟

آروم باروني، شال و کيفم رو از روي مبل برداشتم.
باروني رو پوشيدم، شال رو سرسري روي دوشم
انداختم و کيف رو چنگ زدم... از جام بلند شدم.

سمت در رفتم که صدای پوریا بلند شد :
-اجازه بده برسو نمت راز.
حالا همه برگشته بودن و من رو نگاه می کردن. به
پوریا گفتم :
-ممنونم، شما از محفل لذت ببرید.
و در رو بستم و خارج شدم.
به سرعت کفش هام رو پوشیدم و خودمو داخل
آسانسور انداختم.

#پارت_۸۱

از آسانسور پیاده شدم و تو تاریکی شب به سمت
خیابون رفتم. خلوت بود، خیلی خلوت...
نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۰۱:۴۰ دقیقه ی بامداد
بود. می ترسیدم ؟ نه! من نمی ترسیدم...
به خیابون رسیدم... کنار خیابون شروع به راه رفتن
کردم... نمی دونستم می خوام چی کار کنم ؟ تا خونه
رو پیاده برم ؟ اگه دنبالم نمیومد چی ؟ اگه هنوز تو
اتاق بود چی ؟

ماشین گرون قیمتي کنارم ایستاد :

-کجا برسوئمت دخترک ؟

بدون نگاه بهش به راه رفتن ادامه دادم. ماشین سمج بود :

-جدا این ساعت به امید تاکسی داری راه می ری ؟
باز به راه رفتم ادامه دادم که صدایی از پشت ولی دور شنیدم :

-راز... وایسا.

لبخند عجیبی روی لبم شکل گرفت. این بازی یا به نفع من پیش می ره، یا باید به نفع من پیش بره.
اهمیت ندادم و باز به راه رفتم ادامه دادم.

صدای آکو نزدیک تر شد :

-راز ؟ وایسا.

صدای راننده هنوز میومد :

-دعوی عشقیه ؟

آکو داشت نزدیک تر می شد... وقت حرکتی راز...
ریسک... ریسک... ه ثانیه مهلت دادم. فکرهامو جمع و جور کردم، آکو داشت بهم می رسید که دستم رو جلو

بردم، در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم و
يك كلمه گفتم :

-سریع برو.

جہشہ ششم

از آینه دیدم که آکو كوچك تر و كوچك تر و كوچك تر
شد... تا جایی كه دیگه محو شد...

حالا گوشیم زنگ می خورد... ۱ بار، دو بار، سه بار... بعد پیام اومد :

-به خاطر من به خودت گند نزن راز!

اهمیت ندادم.

پسر بغل دستیم گفت :

-دوست پسر ت بود ؟

-هوم، دوست پسر م بود.

-پس بہترہ بگیم دوست پسر سابق۔

-چرا؟ تو قراره دوست پسرم شی؟

-نه، چون قالش گذاشتي و سوار ماشين يکي ديگه شدي.

-پس بگیم دوست پسر سابق۔

-اسمت چيه ؟

-راز.

-اسم واقعيت.

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

-وقتي تو خيابون با يکي آشنا مي شي و در جا و بي
مکث اسمتو مي گي، معلومه فيکه.

نفس عميقي کشيدم :

-فيک نيست. واقعيه. خود خود واقعيمه. راز...

-اوکي. ما مي گيم راز. کجا بريم ؟

-خونه.

پسر زد زير خنده :

-بابا تو ديگه کي هستي ؟ به همين زودي خونه رو
اوکي اي ؟

-چرت نگو. منو برسون خونه.

-اي بابا، گفتم ما از اين شانس نداريم.

-چند سالتنه ؟

-۳۲

-سن واقعيت.

-چطور ؟

-وقتي تو خيابون با يکي اشنا مي شي و درجا و بي
مکث سنتو مي گي، معلومه فيکه.

پسر خنديد :

-باشه. ۲۴

لبخند کوچيکي زدم :

-اوکي.

-به به، لبخندتو ديديم. يه کم ديگه صبر کني خنده اتم
مياد. من خيلي بامزه ام.

خنديدم که گفت :

-ديدي ؟ ديدي ؟

زير لب گفتم :

-ديوونه.

-حالا کجا بريم ؟

-گفتم که. منو برسون خونه.

-اذيت نکن ديگه.

-نبين منو مي خندم. خيلي قاطيم. دست بزนม خوبه.
جدي مي گم.

پسر خندید :

-من وحشيم دوست دارما.

سرمو به نشانه ي تاسف تڪون دادم :

-چي ڪاره اي ؟

-الان ؟ در خدمت شما.

-ڪارتو مي گم. ڪارت چيه ؟

-هان، تو طلافروشي ڪار مي ڪنم.

-با ڪار تو طلافروشي همچين ماشيني گرتي ؟

چشمڪ زد :

-زرنگيا. طلافروشي مال پدرجانه. يڪي از شعبو داده دستم.

-هوم، خوبه.

-پايه نيستي، نه ؟

-خسته ام.

-زنگ مي زني بعدا ؟

-مي زنم.

ڪارت طلا فروشي اي رو بهم داد و گفت :

-شماره موباييله واسه منه.

لبخند زدم و کارت رو گرفتم :

-مرسي.

-كجا برسو نمت ؟

-برو سمت نياوران.

-حله.

با گوشيم نقشه رو نگاه كردم و اسم يه كوچه اي رو
گفتم و سر كوچه كه رسيد گفتم :

-همين جا نكه دار. همسايه ي فضول زياد داريم.

خنديد :

-ما همسايه ي فضول نداريم.

-خودت كدوم شعبه هستي ؟ طلافروشيو مي گم.

-شعبه ي پاسداران. چطور ؟ طلا مي خوي ؟

-نه، شايد خواستم آب كنم.

نگاهم كرد كه گفتم :

-با بابام قهرم. ماشيني كه مي خوامو واسم نمي خره.

منم مي خوام كادوهاشو آب كنم، خودم واسه خودم
بخرم.

-پس بچه مايه اي.

-تو نیستی ؟

-من که هستم، ولی تو اولش تیریپ قضاوت برداشتی
گفتم لابد اهل نون عرقتو خوردنی.

خندیدم :

-فعلا که بابام داره. پس زنگ می زنم بهت. خواستم
آب کنم هم میام سراغ خودت.

-حله چشاته.

خندیدم و پیاده شدم. براش دست تگون دادم و پسر دور
شد. به کارت نگاه کردم : جواهری یاقوت.

جلوی شماره موبایل نوشته بود : عرشیا یاقوتی.

کارت رو توی کیفم گذاشتم و گوشیم رو درآوردم و
اسنپ گرفتم. با دیدن قیمت آهم درومدم.

#پارت_۸۲

-همین جا پیاده می شم اقا.

ماشين ايستاد و من پياده شدم. تو تاريخي از اين ور
کوچه به اون ورش رفتم که دم در با ديدن آکو چشم
هام درشت شد. سرش پايين بود، به ديوار تکیه داده بود
و يك پاش رو بالا آورده بود و از كف كفش به ديوار
گذاشته بود و سيگار مي کشيد... آکو گفته بود تو
شرایط گند سيگار مي کشه...
سمت در رفتم.

صدای راننده ي ماشين اسنپ بلند شد :
-خواهرم زود برو تو من با خيال راحت برم. دير
وقته.

آکو سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. چهره اش
نگران بود يا من نگران مي ديدم ؟
به راننده گفتم :

-شما برید آقا، دستتون درد نکنه.

ماشين که رفت آکو سمتم قدم تند کرد. قبل اين که
دهنمو باز کنم و بپرسم اينجا چي کار مي کنه، بهم
رسيد و همون لحظه چنان بغلم کرد که حس کردم
صدای استخون هامو شنيدم. محکم، سفت، واقعي.
به زور گفتم :

-دارم... خفه می شم.

دست هاش رو از دورم جدا کرد و دور صورتم گذاشت و گفت :

-تنهایی... با اژانس اومدی...

نگاهش کردم. ادامه داد :

-وقتی سوار شدی، ترسیدم راز... خیلی ترسیدم.
نفهمیدم چه جوری اومدم که یه ربه رسیدم دم خونه ات.

باز نگاهش کردم. باز بغلم کرد و گفت :

-کجا پیاده شدی ؟

دهن باز کردم :

-چند تا خیابون اون ور تر.

-دختر دیوانه.

وقتی خونه ی آکو رو ترک کردم، وقتی دنبالم دوید و توجه نکردم، وقتی سوار اون ماشین شدم، قصدم این بود که دیده شم... مثل دخترای دیگه رفتار کنم، شاید ناز کنم... ولی الان... وقتی توی بغل آکو بودم، وقتی تپش قلبش رو حس می کردم... وای خدا...

غر زد :

-چرا رفتی راز ؟ من که گفتم ده دقیقه! نمی تونستی ده دقیقه صبر کنی ؟

-می خواستم... می خواستم راحت تر تصمیم بگیری.
بوسه ی کوتاهی روی موهام کاشت و گفتم :

-مهتاب چی گفت ؟

به ماشینش اشاره کرد :

-بریم یه کم بچرخیم ؟

-بچرخیم یا حرف بزنیم ؟

-بچرخیم و حرف بزنیم.

-بریم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

پرسید :

-چیزی نمی خوری ؟

-ساعت ۲ نیمه شب ؟

-خیلی جاها ۲۴ ساعته کار می کنن.

-نه، چیزی نمی خورم.

-پس بریم توشون بشینیم و حرف بزنیم ؟

-بریم.

-گفتي چيزي نمي خوري ديگه ؟ خيلي لطف كنم برات
آب معدني مي گيرما.

به شوخي اش لبخند زدم :

-باشه.

-مي دوني دلم نمياد زود مي گي باشه ؟

جوابي ندادم. پخش رو روشن كرد. خواننده هاي خوبي
مي خوندن ولي هيچ كدوم به دل نمي نشست... از
وقتي صداي آكو رو شنیده بودم، ديگه صداهاي بقيه
رو دوست نداشتم.

دم كافه اي نكه داشت. به اسم كافه نگاه كردم : كافه

۲۴

پياده شديم و سمت كافه رفتيم. ۴-۵ نفري توي كافه
بودن. ميز كوچيك دو نفره اي رو انتخاب كرديم و
نشستيم.

#پارت_۸۳

نگاهي به منوي روي ميز كرد و گفت :

-چي مي خوري ؟

-گرسنه نیستم.

-آمیوه که می تونی بخوری.

-اوکی، یه لیموناد می خورم.

به پیشخدمت سفارش داد :

-یه لیموناد و یه قهوه. زیر سیگاری هم لطف می کنید
بیارید ؟

-سیگار ؟

-قراره حرفای خاص بزنیم، نه ؟

پیشخدمت رفت و من تمام گوش شده بودم.

آکو نگاهم کرد و گفت :

-حرفایی که اول بهت زده بودمو یادته ؟

پوفی کردم :

-بله، یادمه. خسته می شی ول می کنی می ری. از
رویا پردازی بدت میاد. از سنم می ترسی و فقط اهل
خوش گذرونی ای.

-حافظه ی خوبی داری. ولی الان می خوام حرفای
جدید تر بزنم. من سه ساله هیچ رابطه ی جدی ای
نداشتم. در واقع رابطه ها به دو ماهم نمی کشید. چرا ؟
چون می گفتم اومدم واسه خوشگذرونی. طرفم قبول

مي كرد، ولي از يه جايي به بعد ديگه خوش نمي
گذشت و منم چي ؟

-مي رفتي.

-دقيقا. مي رفتم. مي دوني چرا ؟

پوزخند زد :

-چون مردي.

-نه راز... دليلش اين نيست. رابطه ها سه مرحله ان
راز. هر رابطه اي اولش خيلي قشنگه، پر از خوشيه،
پر از اشتياق... اولين بارته، اولين رابطه اته، واسه
همين نمي دوني. اولاش خيلي فرق داره... اين مرحله
ي اولشه... ولي وقتي اولش تموم مي شه، مي ري تو
مرحله ي دوم و اونجا يه اتفاقيي ميافته... شايد اين
اتفاقا يه كم اعصاب خورد كن و كسل كننده باشن...
شايد يه كم سختي داشته باشه، يه كم ناراحتي و چيزاي
ديگه... ولي وقتي اينارو رد كني، تازه مي شه يه
رابطه! اينجا مي شه مرحله ي سوم! درسته بعدش شايد
هيجان اوليه نباشه، ولي اعتراف مي كنم كه خيلي
قشنگه. يه چيز با ثبات و با دووم. يه حس مالكييت دو
طرفه و يه... وابستگي دو طرفه. مشكل من با اون
دوره ي اعصاب خورد كن و كسل كننده و سختي و

ناراحتی نیست... من آستانه ی دردم خیلی بالاست.
مشکل من...

حرفش رو بریدم :

-وابستگی!

-احسنت. من می مونم تو مرحله ی اول. نه چون با
سختی های مرحله ی دوم مشکل دارم. چون مرحله ی
سومو نمی خوام. چون مرحله ی سوم پدر منو در
میاره! یه بار رفتم و دیدم... شاید از ظاهر معلوم
نباشه ولی من خیلی آدم احساساتی ای هستم. واسه
همین، قبل هر رابطه به طرفم می گم که من تو مرحله
ی اول گیر می کنم... بهش می گم که روم حساب باز
کنه چون من موندنی نیستم.

-گفتی می خوامی حرفای جدید بزنی.

-مهتابو وقتی دیدم یه شکل دیگه بود. ساده بود. مثل...
مثل تو. برای کارشناسی ارشدش اومده بود تهران. هم
کلاسی بودیم. قشنگ بود، ساده بود، خوشم اومد ازش.
تو هیچی از ما نمی دونی. دور و بر من آدم های ساده
نیستن. همه هفت خطن. تنها ساده ای که داریم آسو
خواهرمه. در واقع قل دیگه ام! مهتاب منو یاد آسو
مینداخت.

#پارت_۸۴

پیشخدمت با سفارش ها رسید. آکو قلوپی از قهوه اش خورد و گفت :

-وقتی بهش پیشنهاد دادم درجا گفت نه.

خندید و ادامه داد :

-خورد تو پرم. ولی داشتش بد جور رو مخم رفته بود. انقدر جلوش آفتابی شدم که قبول کرد. مرحله ی اول ما طول کشید. شور و هیجانش زیاد بود... نه که بگم کار های خاصی می کردیم یا به قول تو جاهای عجیب و کادوهای گرون قیمت و ... نه! انقدر دختر معصومی بود که همه چیش برام تازگی داشت. رفتیم تو مرحله ی دوم. یه کم دعوا و بحث و ناسازگاری شروع شد... ولی هر دو آدم های موندن بودیم! دیگه فهمیده بودم که وقتی عصبانی می شه حالیش نیست چیا می گه و باید مراعات کنم. فهمیده بودم وقتی پریود می شه بی حوصله اس و همش می گه نیا سمتم ولی در واقع می خواد برم و بغلش کنم. فهمیده بودم بین حرف زدنش اگه بپرم شاکی می شه... خیلی چیزا فهمیده بودم

راز... اینا مثال های کوچیکشه. مرحله ی دوم رو رد کردیم و وارد مرحله ی سوم شدیم. درگیر شده بودم... خیلی زیاد... دنیام شده بود مهتاب... فکر می کردم اونم اندازه ی من درگیر شده. شایدم شده بود... نمی دونم... دیگه فقط به همون رابطه قانع نبودم. بیش تر می خواستم. می خواستم باهاش زندگی کنم. می خواستم شب پیشش بخوابم و صبح کنارش از خواب پاشم. مهتاب ولی... انگار تازه می خواست از رابطه لذت ببره. یکیو داشت که همه کار براش می کرد و می خواست همه جوره کیفشو ببره. کم کم تغییر کرده بود. از تیپ و ظاهر بگیر تا یه سری اخلاقیات... مشکلی با تغییراتش نداشتم. آدما تو هر سنی می تونن تغییر کنن ولی مهتاب... انگار می خواست بیش تر تو چشم باشه و مشکل اینجا بود که حس می کردم قصدش این نیست که بیش تر تو چشم من باشه. حساسیت هام شروع شد... و بدترین کار این بود که خواستم جدی تر کنم رابطه رو. دعوتش کردم خونه. خونه ی پدری. با سه تا خواهر و بابا آشنا شد. ما خانواده ی ساده ای نیستیم. مشکلات و درگیریا مون زیادن. تا قبل اون مهتاب فکر می کرد ما فقط یه خانواده ی معروفیم و چند تا از مشکلات من با بابا رو می دونست. ولی وقتی اومد و از نزدیک دید... وقتی دید همه چی اونی که از دور

معلومه نيست و باطنش فرق داره، وقتي رفتاراي آند رو ديد... وقتي خلكيات آوين رو ديد و وقتي روحيات آسو رو شناخت، عجيب شد! مي گفـت پـر از تناقضيد. مي گفـت اين خانواده خانواده ي سالمـي نيست. درستـم مي گفـت. سالم نيست. ولي من مي خواستم باهاش يه خانواده ي سالم بسازم. نتونست... نتونست كنار بياد كه همش حواسش به رفتارش باشه تا خبر ساز نشه. نتونست كنار بياد كه با آند دهن به دهن نشه، با آوين تا يه حدي مدارا كنه و آسو رو دوست داشته باشه... تو تهران براش خونه گرفته بودم. يه خونه ي خوب، با امكانات خوب. نه كه اون زورم كرده باشه، نه... خودم مي خواستم چيزي باشه كه خيالم ازش راحت باشه. اشتباه كردم. انقدر بهش امكانات دادم كه آخرا به جاي اين كه وابسته ي من شه، وابسته ي پولم شد. ۶ ماه آخر چندين بار باهام به هم زد و به دو هفته نمي كشيد بر مي گشت. مي دوني چرا؟ چون كم مي آورد. چون مي شست حساب و كتاب مي كرد، خرجاي جديدش و كرايه خونه اش و همه رو حساب مي كرد و مي ديد بدون من نمي رسونه. بعد بر مي گشت. من براش دو سر سود بودم. هم يه تدمي بودم كه همه جوري مي خواستمش، هم هزينه هاشو تقبل مي كردم. آخرين دعواي من، وقتي داشت مي گفـت من، بعد هر

بار رفتنم برگشتم تا رابطه رو درست کنیم، يك كلام
گفتم برو! برو ولي ديگه برنگرد. برو و نگران هزينه
هات نباش. من مي دم. اون بار رفت راز... ديگه
رفت! انگار خيالش راحت شد و رفت.

بالاخره نگاهم كرد. حرفي براي گفتن نداشتم. در واقع
حرف درستي براي گفتن نداشتم وگرنه حرف كه نه،
ولي فحش زياد بود. فحش هايي مثل احمق، نادان،
خنك... يعني واقعا حاليش نبود مهتاب ازش سواري
مي گيره ؟

براي خالي نبودن عريضه قلوبي از ليموناد خوردم و
از شيريني زيادش حالم بد شد.
آكو سيگاري اتش زد و گفت :

-وقتي رفت، منم رفتم. كجا ؟ نمي دونم. ولي رفتم...
خيلي سخته شبت مهتاب نداشته باشه راز... پارسال
برگشت. برگشت و گفت پشيمونه. گفت با موقعيت و
خانواده ام كنار مياد. بهم پيشنهاد ازدواج هم داد. ولي ؟
-ولي چي ؟

#پارت_۸۵

-من ديگه مي دونستم منو نمي خواد. مي دونستم الان
مزه ي پول براش خوش اومده. با خودش مي گه وقتي
ندارمش انقدر بهم مي ده، اگه داشته باشمش چي کار
مي کنه ؟ برنگشتم بهش ولي جيره اش هم قطع نکردم.
هم دلم نميومد، هم از حرصم. دلم نميومد چون مي
ترسيدم واسه پول دست به هر کاري برنه. تو قاموسم
نمي گنجه کسي که يه دوره تو زندگي من بوده، کسي
که يه دوره اسمامون کنار هم ميومده بره و دست به
هر کاري بزنه!

و از حرصم. چرا ؟ چون تا وقتي براش پول مي زنم
بيش تر معتادش مي کنم. مي دونه يه معتاد بيشت تر از
همه به کي وابسته اس ؟
-به کي ؟

-به ساقيش. مهتاب مي دونه بدون من هيچي نيست. مي
دونه منو از دست بده تمومه و مي ترسه... مي ترسه
از روزي که تماما ولش کنم... مي ترسه از روزي که
بذارم برم. مي ترسه از روزي که بميرم! من بميرم که
ارث نمي بره. اين ترس، پدر آدمو در مياره. الان تو
مشته و مي دونه تو مشتمه! ولي نمي دونه که منم مي
دونم تو مشتمه. فکر مي کنه هنوز همون آکوي قبلم. در
واقع هستم. ولي اون ديگه مهتاب قبل نيست. اگه

مهتاب قبل بود جونم دو دستي تقدیمش مي کردم ولي
نیست.

-يعني چون مهتاب قبل نیست الان اینجايي ؟ پیش من ؟
لبخند زد :

-نه دختر ، اینايي که گفتم مال پارساله که برگشت.

-امروز چي مي گفت ؟

-حرف همیشگی. جریان بابا رو شنیده بود و مي گفت
بذار تو این سختي کنارت باشم.

چشم هام کمی ریز شد :

-تو چي گفتي ؟

-منم حرف همیشگی. حرف این یه سال.

-دیگه چي ؟

خندید :

-تو ده دقیقه چي مي خواد بشه ؟ از وقتی رفتیم تو اتاق

زمان گرفتم. راس ده دقیقه زدم بیرون و دیدم نیستی.

اصلا نفهمیدم چطور شد که دویدم دنبالت. واسه منم

جدید بود راز. اگه یکی از قبلیا بود مي گفتم خب رفت

دیگه. ولي... انگار نخواستم بري.

باز از قهوه نوشید و گفت :

-من از تو می ترسم راز. نه که ترسناک باشی، نه!
ولی کم سنی و بی تجربه با یه دنیای احتمالا رنگی
رنگی رو به روت. می دونی، مهتاب هم اولین رابطه
اش با من بود. تجربه ی همه ی حس هاش با من بود.
ولی واسه این که قدش بلند شه رو شونه های من
وایساد و منو زیرش له کرد. له شدنم مهم نیست. ولی
اون دختر عوض شد... خوب عوض نشد.

خودمو مقصر می دونم. شاید من باعث شدم عوض
شه. یه بره رو تبدیل کردم به یه روباه. و تو... تو هم
اولین رابطه اته، تو هم ساده و معصومی. در کنار
اینا، خیلی هم کم سنی.

-من...

-صبر کن... امروز اومدی و از رابطه ی احساسی
حرف زدی. چیزی که گفته بودم خیلی اهلش نیستم ولی
انگار وقتش بود یکی بیاد و باهام درباره اش حرف
بزنه. چون فقط یه آدم درست میاد درباره ی همچین
چیزی حرف می زنه. بقیه می گن ما هم خوش می
گذرونیم. ۲ بارشو کنار این، دو بارشم کنار یکی دیگه.
اعتراف می کنم که من عاشقت نیستم. شاید بشم، ولی
الان تو این لحظه نیستم. ولی دوست دارم با تو وقت
بگذرونم، دوست دارم باهم شروع کنیم. دوست دارم

حقيقي شروع ڪنيم. اڳهه تو قايقيم، دوتامون پارو بزنيم.
بالاخره اين قايق به يه جايي مي رسه ديگه.

زمزمه ڪردم :

-عاشق نيسي...-

-اهل دروغ نيستم راز. عاشق نيستم ولي ازت خوشم
مياڊ. از خوب بودند خوشم مياڊ. شايد اينجوري واسه
تو هم بهتر باشه. منو مي شناسي و فڪراتو مي ڪني ڪه
خواهان هستي يا نه. بهت قبل هم گفته بودم، من شيدا
شم، خوش گذروني تموم مي شه. چون من عجيب مي
شم، غريب مي شم، حساس مي شم... من خودمو مي
شناسم، من ادم موندنم مگه اين ڪه ناروي بدي بخورم.
ولي تو فڪراتو بڪن، ببين ادم موندن هستي ؟ به همه
چي فڪر ڪن... به اين ڪه آڪو ڪسيه ڪه قبل يه بار
عاشق شده، روابط آزاد داشته، خانواده ي پيچيده اي
داره و مهم تر از همه... ۱۲ سال ازت بزرگتره. تو
حتي بري هم باز يه دوره با من بودي و من هميشه
هواتو دارم... ولي اڳهه بموني، همه چي فرق مي ڪنه.
نمي تونم بگم بهتر مي شه يا بدتر... فقط مي دونم فرق
مي ڪنه.

دقيق نگاهش ڪردم. من داشتم چي ڪار مي ڪردم ؟ مي
خواستم بهش نزديڪ شم. مي خواستم به يه روشي از

همه چيش سر در بيارم ولي الان... الان كه پشت اين ميز نشسته بودم و به احساساتش گوش مي دادم، الان دنبال چي بودم؟ برنامه و هدفم؟ يا چيز ديگه؟ آكو راست مي گفتم. من كوچيك و بي تجربه بودم ولي يه چيزيو اشتباه مي كرد... من ساده و معصوم نبودم... كاش مي شد بهش بگم عذاب وجدان نداشته باش... من بره نيستم!

#پارت_۸۶

دقيق تر نگاهش كردم، از ظاهر خوبش گذر كردم تا درونش رو ببينم. زيبا به نظر ميومد... مهربون و حمايت گر! اين دو صفت شديد ابرازنده ي آكو بودن. اون واسه "هيچي" عذاب وجدان داشت و من... به خودم گفتم اگه قرار باشه كسي از اين رابطه ضربه بخوره، منم! منه ۱۹ ساله ي بي تجربه كه وارد اولين رابطه ام مي شم. نه آكويي كه عاشق نيست و روابط متعدد داشته.

پس يك تير بود و دو نشون. هم به هدفم نزديك مي شدم و هم... بودن با آكو رو مي چشيدم. اين بار احساساتي و

دو طرفه! یه پارو دست من و یه پارو دست آکو! من
نباید عذاب وجدان بگیرم... نباید بگیرم... عذاب
وجدان مال اوناییه که با من اینکارو کردن!
با اخم نمایشی نگاهم کرد و گفت :
-حالا یه حرفیم بزنی بد نیستا.

لبخند زدم :

-من که حرفامو زدم.

دستش رو جلو آورد و گفت :

-یعنی هستی ؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و لب زدم :
-هستم.

دستم رو جلوی صورتش کشید و بوسه ای روش
گذاشت و گفت :

-پس مبارکه من.

پروانه های توی دلم بال زدن...

*

جلوی در خونه ام نگه داشت. با لبخند تشکر کردم.
خواستم پیاده شم که گفت :

-من هم اهل زنگ زدند، هم اهل پیام دادن. این چند وقت هم مشکلات بابا پیش اومد و هم... نخواستم با این کارا وابسته ات کنم. ولی برنامه عوض شده، نه؟
-عوض شده.

-پس منتظر اسم آکو روی تلفنت باش.
-هستم.

چشمک زد. و من خداحافظی کردم و به خونه رفتم.
وقتی رسیدم اولین کاری که کردم، این بود که اسمش رو از "آکو زر شناس" به "آکو" توی گوشیم تغییر دادم. نمی خواستم با دیدن اسمش یاد زرشناس بودنش بیفتم. می خواستم فقط آکو باشه! خالی! بدون پسوند و پیشوند.

*

-آقا چه خبره ۳ تومن؟ مگه دست دوم نیست؟
-خانوم دست گذاشتی رویه کار خوب، با مارك درست. نوي اين الان ۱۰-۱۲ تومنه.
-۲ و نیم بده ببرمش.

مرد کلافه شد :

-اي بابا. خانوم نيم ساعته داري چونه مي زني. يا بگير يا نگير ديگه. من پايين تر نيام. خب يه كار ارزون تر انتخاب كن.

اينجوري نمي شد. بايد از روش ديگه اي استفاده مي كردم. چشمهام رو مظلوم كردم و گفتم ؛

-اين چرخ رو مي خوام واسه كسي بگيرم كه از پرورشگاه مياد بيرون و مي خواد كار شروع كنه. كارش خوبه به خدا. نمي خوام استعدادش حيف شه. يه كم بياييد پايين، ثوابم داره.

-گفتي پرورشگاه ؟

-بله. به خدا راست مي گم.

مرد نفس صداداري كشيد و گفت :

-باشه، دو و نيم بردار. ايشالا كه براش خير و بركت باشه.

لبخند زد :

-دستتون درد نكنه. خدا خيرتون بده.

كارت كشيدم.

-رمز ؟

-۱۷۰۸

-مبارك باشه.

-ممنون. مي شه با پيك برام بفرستيد ؟ خودم نمي تونم ببرم. سنگينه.

-آدرستو بنويس.

آدرس رو نوشتم و با خوشحالي بيرون اومدم. ملي به زودي پيشم ميومد.

به محض اين كه به خونه رسيدم توي حموم پریدم و سرسري دوش گرفتم و به تخت رفتم تا بي خوابي ديشب رو جبران كنم.

با صدای پیام گوشی با لبخند به اسم آكو نگاه كردم :

-رسيدي ؟

نوشتم :

-رسيدم.

-خريدي چيزي كه مي خواستيو ؟

-خريدم.

-نمي شد بذاري منم باهات بيايم ؟

-نمي شد.

تلفن زنگ خورد و جواب دادم :

-یه بار دیگه یه کلمه ای جواب بدي خودت مي دونيا.

به لحن شاکیش خندیدم :

-باشه.

-کوووفت.

بلند تر خندیدم.

-کي مياد دوستت ؟

-تو همین هفته احتمالا.

-مي خواد با تو زندگي کنه ؟

-اره.

-دوستت مياد ما رو از ياد نبري دختر ؟

مگه مي شه تو رو از ياد برد ؟ با اين حضوري که از

امروز خيلي پررنگ شده ؟

جواب دادم :

-نه، يادم نمي ره.

-خوبه. چي کار مي کني ؟

-مي خوام بخوابم. خيلي خسته ام.

-باشه، خوب بخوابي.

-ممنون.

-سعي کن خواب منو ببيني.

: خندیدم

-باشه.

-نخند، سعي کن.

-چشم.

-اي وایای... گفتي چشم ؟ نگو من عادت ندارم. از این حرفا به من نزده کسی که.

: خندیدم

-پس اشتباه کردم.

-نه به جون تو خيلي چسبيد.

-نوش جان.

-برو بخواب. بيدار شدي زنگ بزن. اگه حال داشتی
بريم يه وري.

-باشه.

-نچ نشد... توقعم رفته بالا.

: به فکر شیطانیس خندیدم

-چي نشد ؟

-خودت مي دوني. بگو.

-نمي گم.

-جان من بگو.

-چشم!

-واااي... من برم دو روز به اين فكر كنم. ببينم چي
كار كردم كه يكي بهم گفته چشم.

-ديوونه.

-خوب بخواب. زنگ يادت نره.

-خدافظ.

قطع كردم و با لبخند بزرگ روي صورتم زير پتو
خزيدم. حس هاي قشنگ امروز مال من بودن.

#پارت_۸۷

بيكار پشت ميزم نشسته بودم. كار هاي لازم رو کرده
بودم و ديگه كاري نبود ولي بايد تا پايان ساعت كاري
منتظر مي موندم. اكثر بچه هاي شركت سرشون
خلوت بود و خب كمی هم طبيعي بود. كار ساخت و

ساز توي فصل سرد خيلي بالا نبود. تلفن روي ميزم
زنگ خورد و جواب دادم :

-سلام.

-سلام به راز عزيز.

لبخند زدم :

-خسته نباشي.

-شما هم خسته نباشي.

-من که همش بیکارم.

-بیکاري بیش تر خسته مي کنه راز.

-متاسفانه همین طوره.

-بعد کار خونه نرو.

-چرا ؟

-بريم خونه ي من، مي خوام به آسو نشونت بدم.

آسو... خواهري که آكو بسيار دوستش داشت.

-نرم لباس عوض كنم ؟

خنديد :

-به خاطر آسو ؟ نگفتم كه آلد رو مي خواهيم ببينيم.

آسو رو مي خواهيم ببينيم.

-باشه. هرچي تو بگي.

-اي ناکس... مي دوني دل مي بري اين جوري حرف
مي زني؟

ريز خنديدم:

-مدلمه.

-واسه همه؟

-حالا نه همه.

-خدا رو شکر. پس با آسو اوکي مي کنم.

-باشه.

-به ما سر بزني خوشحالم مي شيما. از صبح چشممون
به جمالت روشن نشده.

-باشه، ميام.

-پس فعلا.

قطع کردم و با لبخند سرمو به پشتي صندلي تکیه دادم.

مي فهميدم که عاشقم نيست... ولي باز هم مي فهميدم
که از وقت گذروندن با من به اون هم خوش مي گزره.
فهميده بودم که آکو راحت عاشق نمي شه. شايد بايد
عاشقش کرد... من عاشق کردن بلد بودم؟ نمي دونم...
تا حالا کسي عاشقم نبود... تلاشش مي ديدم و اين

تلاش رو دوست داشتم. کسي به خاطر من تلاش مي کنه. تو اين دنيا به اين بزرگي، راز هم يه نفر رو داره که به خاطرش تلاش کنه...

با صدای آسانسور از افکارم خارج شدم و حواسم رو به صداهاي کفش ها دادم. سرم رو بالا آوردم و کیومرث رو دیدم که سه مرد احاطه اش کرده بودن... نفهمیدم چي شد که تمام انرژی هاي منفي حمله کردن... حالم از اين رو به اون رو شد... جو لابي رو تاریک و سیاه و سرد حس مي کردم... اتمسفر داشت منو تو خودش حل مي کرد و من حتي نمي تونستم دست و پا بزنم... حس کردم چشم هام مي سوزه... درسته من چشم ها رو شب کرده بودم... درسته تاریک کرده بودم... ولي آتش داشت شعله مي کشید... نمي تونستم جلوش رو بگیرم...

قدم هاي کیومرث رو سمت میزم حس کردم. زود از لیوان آبم خوردم و باقي رو روي دستم ریختم و به چشم هام کشیدم... اين آتش رو چي خاموش مي کرد؟ در اتاق آکو باز شد و آکو خارج شد. انگار جو کمي متعادل شد... آرامش کمي به وجودم برگشت... تونستم نفس بکشم.

کیومرث به روم لبخند زد و گفت :

-خوشم میاد هر وقت میام سر میزتي. خوبه.
به زور لبخند زدم.
آکو رو به پدرش گفت :
-چي کار داري اين جا ؟
کیومرث انگار سرحال بود که گفت :
-اومدم سر بزمن. باید خبر مي دادم ؟
-اين سه تا رو واسه چي دنبالت کشيدي ؟ واسه شرکت
اومدم بادیگارد مي خوي ؟
بادیگارد ؟
-بده احتیاط کنم ؟
-گفته بودم اين حق ندارن بيان تو شرکت من.
کیومرث اخم کرد :
-شرکت تو ؟
آکو ولي خونسرد بود :
-بله، شرکت من. شك داري مگه ؟
-حرف مي زنيم پسر.
-نچ. اول اين بايد برن.
-لج نکن پسر.

آكو خنديد :

#پارت_۸۸

-مهربون شدي كيومرث خان. چي مي خواي دوباره ؟

اخم كيومرث شديد تر شد :

-گفتم حرف مي زنيم.

-خب حرف بزن.

يكي از باديگارد ها اروم گفت :

-پايين منتظر بمونيم كيومرث خان ؟

-همين جا بمون كريم.

كريم ؟ اين اسم اشنا بود ؟ چرا حالمو بد مي كرد ؟
توي صورت هاشون دقيق شدم... فقط حالمو بد مي
كرد. كيومرث خودش چي بود كه باديگارداش باشن!
نگاه گرفتم.

كيومرث رو به آكو گفت :

-مزايده ي زمين هاي مهرشهر واسه كيه ؟

يك ابروي آكو بالا رفت :

-چطور ؟

-مي خوامش.

-مي دوني واسه اونجا برنامه دارم.

-منم برنامه اتو بهم نريختم. مي خوام باهم كار كنيم.

آكو چشم ريز كرد :

-برنامه ات چيه ؟

-برنامه ام اينه كه منم تو مزايده شركت كنم. زمينا يا مال من مي شه، يا مال تو. بعد من و تو بين خودمون تقسيم مي كنيم.

آكو خنديد :

-من دزد دست تو نمي دم. زمينا رو بدم ؟

-شب بيا حرف مي زنيم. برنامه هاي خوبي دارم.

-نيستم شب.

-زود بيا. كارامون زياده. احتمالا همش درگير نقشه و اين قرارداد و اون قرارداد مي شي.

-نميام كيومرث خان.

-منشيتم مي خواي بيار. كمكتم مي كنه. از كار فراري نيست.

-مهمون دارم.

-اگه منظورت آسوءه كه بهش گفتم امشبه رو بمونه خونه.

آكو جوابي نداد و كيومرث ادامه داد :

-به آسو مي گم بگه آوينم بيا.

آكو هم چنان فقط دقيق نگاه مي كرد.

كيومرث اين بار پوزخند زد :

-اگه سختت بود بياي بگو بسپرم كريم و بچه ها بيان دنبالت. مي دوني كه واسم همه كاري مي كنن.

براي ثانيه اي حس كردم روح از كالبدم جدا شد... جدا شد و برگشت... يخ زدم... هر كاري... هر كاري... مثل قتل ؟ به حافظه ام فشار آوردم... رفتم توي اتاق كه بوي خون مي داد... رفتم سر گريه هاي بابا... رفتم سراغ دختركي كه كنج اتاق، توي كمد قايم شده بود، ولي بر عكس روز تولدش نتونسته بود چشم هاش رو ببنده و بدون پلك زدن از لاي در خيره شده بود به ماجراي بيرون...

۴ مرد رو ديده بود... درشت اندام... رقص گلوله ها...
وقتي خونه رنگ چشم هاش شد...

دقيق تر نگاه كردم... يكي كم بود. يكي كه احتمالا
انقدر حس بد نمي داد. يكي كه از دويدن پرسيده بود...
يكي كم بود و كم بودنش توي ذوق مي زد...
با حرف آكو از نا اميدي هام رها شدم :
تهديدات چه شيك و پيك شدن كيومرث خان.
كيومرث كلافه شده بود. به جاي آكو رو به من گفت :
-اسمت چي بود دختر ؟
-ر ر راز... راز حسيني.
-مي توني تا دير وقت كار كني ؟ يا بايد به شوهر و
دوست پسر و اين و اون جواب پس بديم ؟
احتمالا منظورش الهام بود.
به آكو نگاه كردم. بهم لبخند مي زد. فقط گفتم :
-مي.. مي تونم.
-خوبه. رئيسي رو پيدا كن، زنگ بزن بگو اونم بياد.
اين كاره اس.
نمي دونستم رئيسي كيه ولي سرمو تكون دادم.
آكو سمت كيومرث رفت :
-مي خواي با من همكاري كني ؟

-اشکالي داره ؟

-من با تو کار نمي کنم.

-پدر پسري از پس مشکلات بر ميایم.

-من با تو کار نمي کنم.

-واسه جواز و شهرداري و اينامنم آشناهاي خودمو دارم به هر حال. کمکت مي کنم.

-من با تو کار نمي کنم.

-متریال درجه يك برات سفارش مي دم.

-من با تو کار نمي کنم.

-گرفتن اون زمین ها واسه من سخت نیست پسر. ولي نمي خوام از تو بقایمشون.

-من با تو کار نمي کنم.

-من بايد تو اون زمین ها سهم داشته باشم آکو.

-آهان، همینو بگو. چیه که سهم مي خواي ؟

صداي کیومرث کمي بالا رفت :

-تو به اونش کار نداشته باش.

-نشد دیگه. بايد بدونم جريان چیه.

-من پدرتم. غریبه نیستم آکو.

-حساب حساب، کاکا برادر.

کیومرث عصبانی گفت :

-این شرکتو من بهت دادم.

-ولی من سر پا نگهش داشتم.

-اون زمینا رو باید نصف کنیم.

آکو همچنان خونسرد بود :

-دلیشو بگو.

کیومرث فریاد زد :

-فرامرزی دنبالشه. می خواد واسه سالگرد ازدواجش
بده به زنش!

#پارت_۸۹

بعد از فریاد کیومرث محیط توی سکوت فرو رفت.
هیچ کس حرفی نمی زد. فقط صدای نفس های تند
کیومرث شنیده می شد. آکو خموش نگاه می کرد و من
با خودم فکر می کردم... فرامرزی کیه ؟ زنش کیه ؟
دقایقی بعد آکو اروم گفت :

-مي خوان برگردن ؟

کیومرث هنوز حرص داشت :

-نمي دونم. ولي واسه زمينا داره مياد ايران.

-اين زمينا همونان ؟

-همونان که اينجوري دنبالشونه.

-تو هدفِت چيه ؟ مي خواي زهر چشم بگيري ؟

کیومرث خواست باز بتوپه که آکو اروم گفت :

-راستشو بگي همکاري مي کنم.

کیومرث نفس عميقي کشيد و گفت :

-فقط... مي خوام دست اونا نيافته.

آکو نگاه دقيقي به کیومرث کرد و گفت :

-شب ميام.

و خواست به طرف اتاقش برگرده که منصورف شد و گفت :

-اگه اين آدما يه بار ديگه همراهت بيان، مي زنم زير همه چي.

کیومرث تنها سر تکان داد و آکو به اتاقش برگشت.

وقتي آکو رفت، کیومرث رو به سه مرد گفت :

- شما پایین باشید.

اطاعت کردن و رفتن. کیومرث روی صندلی رو به روی میزم نشست و گفت :

- لعنت به این سر درد های بی موقع.

حرفی نزد. فقط سعی داشتم خودم رو کنترل کنم...
اون سه مرد حالم رو دگرگون کرده بودن.

کیومرث نگاهم کرد و گفت :

- صمدی که قرار نیست برگرده ؟

گیج گفتم :

- نمی دونم. خبر ندارم.

- غلط کرده برگرده. حواستو جمع کن. آکو تو این چیزا
احمقه. دختره رو خیلی قبول داره. بیاد اشک و آه کنه
برش می گردونه.

- من... با برگشتنش مشکل ندارم.

داشتم... خیلی داشتم. اگه الهام بر می گشت بیچاره می
شدم و متاسفانه حق با کیومرث بود. آکو الهام رو قبول
داشت و اگه الهام می خواست، برش می گردوند.

کیومرث پوزخند زد :

-اداي رفاقت در نيار. دوستي ۱-۲ ماهه اتون اونقدر
پررنگ نيست كه حاضر شي موقعيت بهتر رو بدي به
اون. يه بي لياقت!

-من لايقم ؟

-من تا حالا صمدي رو خونم نخوندم!

نگاهش كردم كه ادامه داد :

-جاش اينجا نبود. جاي اون تو آشپزخونه ي خونه اش.
هرچقدرم كارش درست باشه، جاش اينجا نبود. فكر و
ذكرش جاي ديگه بود. هم خدا رو مي خواست هم
خرما. خدا و خرمائي كه با وجود همدیگه كنار
نميومدن. هر بار اومدم يا اين ور اون ور بود، يا اشك
و زاري مي كرد. اين آدم به درد كار نمي خوره.
خيره نگاهش كردم. تو نگاهم دقيق شد و گفت :
-دختر عجيب هستي.

ابروم بالا رفت :

-عجيب ؟

-ساده به نظر ميائي ولي نمي توانم قبول كنم. تو چشمات
جنگه.

چشمم ؟ چشماي الكي ؟ دقيق تر نگاه كرد و گفت :

-ساده نیستی. ولی ساده نشون می دی. این ته زرنگیه.
از جاش بلند شد و گفت :

-از آدمای زرنگ خوشم میاد. صمدی زرنگ نبود.
و سمت آسانسور رفت و سوار شد.

نفس حبس شده ام رو فوت کردم. این آدم ها انقدر مار
خورده بودن که افعی شده بودن... منه مورچه این
وسط چی می خواستم ؟

روی کاغذ روی میزم نوشتم : فرامرزی... زنش...
سالگرد... زمین های مهرشهر...

#پارت_۹۰

ساعت ۷ بود که آکو از اتاقش بیرون اومد و گفت :
-بریم ؟

-بریم.

سوار ماشین که شدیم، هیجان خونه ی کیومرث و
چیزی هایی که ممکن بود دستگیرم شه بالا زد... من

داشتم وارد خونه ي دشمن مي شدم... نه فقط دشمن...
خونه ي قاتل...

آكو نگاهم كرد و گفت :

-چرا حس مي كنم استرس داري ؟

هول شدم :

-استرس كه... آخه... داريم مي ريم خونه ي پدريت...
خانواده ات هستن... نمي دونم، يه جوريم.

-درسته لولو خورخوره ان، ولي من كه نمي دارم تو
رو بخورن. خودم مي خورمشون.

خنديدم :

-پس تو از همه اشون ترسناك تري.

-واسه تو نه راز. اگه ترسناكم، واسه همونا ترسناكم.

-از خانواده ات بگو. جور خاصي بايد رفتار كنم ؟

-قرار نيست سعي كني يكي باشه كه بقيه به زور
دوستت داشته باشن. خودت باش. حالا يا دوستت
دارن، يا ندارن. مهمه ؟

لبخند زدم :

-مهم تويي.

بلند خندید. دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت :
-بلدیا.

-چیو ؟

-قلقلک دادنو.

به خونه ی کیومرث رسیدیم. یه باغ بزرگ، با عمارت
چند طبقه وسطش... محو خونه باغ بودم و با خودم
گفتم : معلوم نیست چند نفر دفن شدن تا همین کاخی
بسازی.

آکو سوییچ رو به نگهبان داد تا ماشین رو براش پارک
کنه. دستش رو پشتم گذاشت و به جلو راهنماییم کرد.

دم در که رسیدیم، کفش ها رو درآوردیم و پا روی
دستباف های ابریشمی گذاشتم. تمام خونه پر بود از
عتیقه... مجسمه ها، تابلو ها، کارهای چوبی و ...

زن نسبتا چاق و مسنی جلو اومد و با دیدن آکو ذوق
کرد :

-سلام پسرم. خوش اومدی جانم.

آکو بغلش کرد :

-خوبی ماهی خانوم ؟

زن نگاهش کرد و انگار نتونست جلوي خودش رو
بگیره که ماچي روي گونه ي آکو کاشت و گفت :
-وقتي اقا گفتن امشب ميائي، باورم نمي شد. ولي
اومدي.

آکو خنديد :

-محرم نا محرمو يادت رفتا.

-پسر به مادر محرمه. تو هم مثل پسرمي.

-قربونت برم ماهي.

ماهي نگاهي به من کرد و گفت :

-خوش اومدي.

با لبخند سلام دادم و آکو معرفي کرد :

-ايشون راز هستن، از همکاران شرکت. ايشونم ماهگل
خانوم، عزيز دل اين خونه.

ماهگل با عشق به روي آکو لبخند زد :

-هرچي که دوست داريو امشب برات پختم.

-دستت درد نکنه.

ماهگل صداش رو پايين آورد :

-اقا گفتن آوين خانومم ميان امروز. درسته ؟

شونه هاش رو بالا داد :

-والا منم مثل تو. نمي دونم.

-ايشالا كه بيان. دور هم جمع شيد.

-اين خانواده جمع شدني نيست ماهي. كار درستو آوين
کرد. کند و رفت تا خانواده ي خودشو جمع کنه.

-چي بگم والا.

با راهنمايي آكو وارد سالن نشيمن شدیم. مبل هاي
سلطنتي بزرگي كه مي تونستم رو مرغوبيت چوب و
پارچه اشون قسم بخورم.

خواستم روي مبل بشينم كه صداي كيومرث از بالاي
پله ها شنیده شد :

-نشينيد.

صاف ايستادم. ادامه داد :

-يه راست بریم سر ميز شام.

و بعد بلند تر گفت :

-ماهگل ؟ آسو و آلد رو صدا كن بيان.

سمت نهار خوري رفتيم.

كيومرث روي صندلي ميزبان نشست.

آكو صندلي اي رو برام عقب كشيد و با لبخند گفت :
- بشين.

زير نگاه هاي دقيق كيومرث معذب بودم. با اضطراب
نشستم. آكو هنوز ننشسته بود كه صداي زنانه اي گفت
:

- سلام، زرشناس ها!

#پارت_۹۱

نگاه ها سمت ورودي نهار خوري رفت. دختري رو
ديدم با لباس هاي ساده. حتي ساده تر از من...
صورتي با آرايش خيلي كم اما... محكم، استوار، پر
غرور... با همون غرور به جمع نگاه مي كرد.
غرورش متفاوت بود... غرور زرشناسي نبود چون
اين دختر داشت زرشناس ها رو اين طور با غرور
نگاه مي كرد...

ماهگل سمتش رفت و با بغض گفت :

- آوين جانم، اومدي ؟

آوين سرش رو سمت ماهگل چرخ داد :

-سلام ماهي جان.

-خوش اومدي دخترم. بذار كمك كنم لباساتو در بياري.
كت و شال آوين رو گرفت. موهاي لخت مشكي ساده با
كش بسته شده بودن. شوميز سورمه اي رنگي پوشيده
بود با شلوار كتون طوسي.

ساك هاي توي دستش رو دست ماهگل داد و گفت :

-گرم مي كني برام ؟

ماهگل غمگين گفت :

-آوين جان...

-ممنونم ماهي جان.

و با اين حرف، حرف آخر رو زد. اصالت از اين
دختر چكه مي كرد..

روي صندلي نشست. كيومرث با اخم تماشاش مي
كرد. آكو آروم نگاهش مي كرد و من... با تعجب.

كيومرث با اخم گفت :

-نوه امو نياوردي ؟

آوين خنديد :

-نه، ولي سلام رسوند. دلش براي پدر بزرگش خيلي
تنگ شده برد.

اخم کیومرث شدید تر شد ولی چیزی نگفت.

آوین این بار رو به آکو گفت :

-تو خوبی ؟

آکو لبخند یه وری ای زد :

-هوم، خوب.

صدای جیغ جیغ دختری اومد :

-آویییییین، اومدی ؟

آوین برگشت و لبخند پهنی زد :

-سلام عزیزم.

دختر که با توجه به عکس ها می دونستم آسوست،

اشکش جاری شد :

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

-باید بیش تر همو ببینیم. البته اگه باز منو از اون

رستوران ها نبری.

آسو میان گریه خندید :

-قربونت برم. اصلا هرجا تو بگی.

-خدا نکنه. بشین.

آسو کنار آوین نشست و تازه من رو دید و با تعجب گفت :

-ا مهمون داریم ؟

آکو مثل خودش گفت :

-ا شما مارو هم مي بيني ؟

#پارت_۹۲

آسو ظریف لبخند زد :

-آوینو که دیدم همه چي يادم رفت.

و رو به من گفت :

-سلام. خوش اومدين. آسو هستم.

لبخند زدم :

-سلام. راز... راز حسيني.

آسو با شنیدن اسمم يك ابروش بالا رفت و با چشم و ابرو اشاراتي به آكو كرد كه باعث قهقهه ي آكو شد و بعد گفت :

-آره ؟

آکو میان خنده اش سرش رو به نشانه ي تایید تګون داد.

آسو لبخند بزرګتري زد و بهم ګفت :

-از آشناییت خيلي خوشحالم عزيزم.

"ممنونم" اي که ګفتم میان صحبت هاي بلند دختر ديګر ګم شد :

-به به! خانواده ي سر شناس زر شناس! چه جمعي،
چه شکوهي، عجب بزمي.

کيو مرث بي حوصله ګفت :

-بشين آند.

آند سمت صندلي رفت :

-خواهر عزيزم که اومده. حال شما آوين جان ؟ از
اين ورا ؟ خانواده خوبن ؟

آوين پوزخند زد :

-خوبن. خانواده ي شما خوبن ؟

-خانواده ي منو که مي بيني. خوووووب.

روي صندلي نشست و ګفت :

-اوا، دختر وظیفه شناس شرکت هم که اینجا. بساط
چای و قهوه هنوز به راهه؟ یا باید تسلیت بگیریم؟
کنایه اش به اون روز شرکت و درخواست همراهی
آکو برای چای و قهوه مشخص بود. کمی معذب شدم.
آکو اما خونسرد جواب داد :
-به راهه.

-بسیار عالی.
دقتم به نگاه ریزبینانه ی کیومرث رفت... با اخم، دقیق
گوش می داد.

آلند دست توی جیبش کرد و رژ قرمزی درآورد. با
استفاده از دوربین گوشیش روی لبش زد و گفت :
-این جمع یه سلفی نمی خواد؟

و بعد گوشیش رو جوری گرفت تا عکس بندازه. کلیک
عکس شنیده شد ولی کسی به دوربین نگاه نمی کرد...
کسی لبخند نمی زد...

آلند نگاهی به عکس کرد :
-عالی شد. مثل همیشه.

غذاها روی میز سرو شدن. انواع و اقسام خورش ها،
سوپ ها، سالاد ها...

آخر سر ماهگل با ظرف کوچکی حاوی فیله ی مرغ و
سالاد شیرازی سمت آوین اومد و غذا رو جلوش
گذاشت :

-بفرما جانم.

آوین تشکر کرد.

#پارت_۹۳

صدای پوزخند آکو شنیده شد. آسو ترسیده نگاه می
کرد. انگار منتظر جنگ بود و آلد... خونسرد در حال
کشیدن سوپ توی سوپخوریش بود.

کیومرث با غضب به آوین گفت :

-خجالت نمی کشی ؟

آوین تکه ای مرغ توی دهانش گذاشت :

-معه ام به غذاهای این خونه حساسیت داره.

آکو با همان پوزخند گفت :

-معه ات ؟ یا شوهرت ؟

-چه فرقی توی نتیجه داره ؟

و رو به ماهگل گفت :

-ماهي جان قمقمه ي آبم رو هم مياري ؟

آلند بلند خنديد :

-باريکلا. آب فکر زيرکانه اي بود. چه جوري يادت
موند ؟

آوين جوابي نداد. کيومرث لحظه اي چشم هاش رو از
درد بست. چهره اش سر درد رو داد مي زد.

آکو اروم کنار گوشم گفت :

-برات چي بکشم ؟

متقابلا اروم گفتم :

-بين اين غذاها فقط سوپ جو و خورش کرفس رو مي
شناسم.

آکو با لبخند گفت :

-دوست داري خورش کرفس ؟

-دوست دارم.

چشمک زد :

-ده امتياز مثبت واسه ما. من عاشقشم.

برام کمي سوپ ريخت و توي بشقاب ديگه اي خواست
پلو بريزه که گفتم :

-شب برنج نمي خورم.

-يعني مي توني از کرفس ماهي بگذري ؟

-نتيجه اش رو مي بينم عوضش.

-نتيجه جلوت نشسته. همه يه روز چيت دارن.

لبخند زدم :

-باشه، ولي در حد ۱-۲ قاشق.

چشمک زد و دو قاشق پلو و خورش هم توي بشقاب
ديگه اي برام ريخت.

موقع خوردن شام سکوت بود. فقط صداي قاشق چنگال
شنيده مي شد. معذب بودم... جو خوبي نبود. انگار چند
غريبه کنار هم نشسته بودن و مجبور به غذا خوردن
بودن و حتي زحمت تظاهر به صميميت هم به
خودشون نمي دادن.

شام که تموم شد، کيومرث رو به آوين گفت :

-براي کژال حساب باز کردم.

آوين آبش رو نوشيد و گفت :

-غزاله نيازي نداره.

-گفتم باز کردم. براش کنار بذار. به درد آینده اش مي خوره. کژال تنها نوه ي منه.

-غزاله ترجيح مي ده اون پولو بده خيريه.

کيومرث حرصي گفت :

-واسه چي لج مي کني آوين ؟ تو تو اين خونه بزرگ نشدي ؟ تا چند سال پيش همين جا نخوردي و نپوشيدي ؟

-ماهي رو هر وقت از آب بگيري تازه اس.

-کژالو مثل خودت لجباز بار نيار.

-غزاله خودش مي دونه درست چيه.

و بعد بلند گفت :

-ماهي جان ؟ فلاسك منو مياري چاي بخورم ؟

کيومرث قاشق چنگال توي دستش رو توي بشقاب خالي پرت کرد و از جا بلند شد و رو به آکو گفت :

-مي رم اتاق کار. بياييد اونجا! ماهگل ؟ قرص ميگرن منو بيار.

با رفتن کيومرث آسو آروم به آوين گفت :

-خب پولو بده خيريه، ولي بهش نگو. بذار فکر کنه يه کاري کرده براتون. براي غزاله.

آوین اخم کرد :

-آسو هیچ وقت... هیچ وقت به خاطر بقیه اصول اخلاقی خودتو زیر پا نذار. من به خاطر غرور این آدم حاضر نمی شم دروغ بگم و هزاران منت هم سرم باشه که بهتون پول دادم. بزرگ شو آسو. حتی یه کم از مهربونیت کم کن. یا اگه کم نمی کنی، واسه آدم درستش خرج کن.

-بابا خوبی تو و غزاله رو می خواد.

-خوبی غزاله رو هیچ کس اندازه ی من و پدرش نمی خواد. خوبی خودمم خودم بهتر می دونم.

آسو مغموم لب زد :

-باشه.

آلند با لحن بی تفاوت همیشگیش گفت :

-هر جور حساب کنید همه امون جیره خواریم. از منه بزرگتون بگیر، تا آکو و آسو.

آوین براق شد :

-منو قاطی نکن آلند.

-جدا ؟ با پول کی رفتی بهترین دانشگاه فرانسه حقوق خونی ؟

آوین اخم داشت :

-از اون ماجرا خیلی گذشته. من هنوز ازدواج نکرده
بودم. ولي مي بيني كه. همه چيمو جدا كردم.

آلند با ابروي بالا رفته گفت :

-ولي الان از همون دانشي كه خرجشو بابات داده
داري پول در مياري. از صدقه سري اون دانشگاه
مشهوره كه معروفی و مي توني اونقدری در بياري كه
پول باباتو نخوای، هوم ؟
آوین با حرص گفت :

#پارت_۹۴

-من خودمم براي اون مدرک تلاش كردم. درس خوندم.
-ولمون كن آوین. يه جوري مي گي انگار خواهش و
تمنا كردن بري اونجا درس بخوني. مي دوني چقد
واسه بابات آب خورده ؟
-انقدر بابات بابات نكن.

-پس چي بگم ؟ حاضري از اول درس بخوني ؟ اون شوهرت که بحث هاي حلال و حروميش ما رو جر داده، مي تونه خرج تحصيلتو بده ؟
آوين پوزخند زد :

-تو از چي مي سوزي آلد ؟. از اين که تو ازدواجم موفقم ؟ از اين که ٤ تا ٤ تا شوهر نکردم که اخرشم برگردم خونه ي بابات ؟

آلد خواست جوابي بده که آسو با بغض گفت :

-بس کنيد. بعد عمري دور هم جمع شدیم. چرا تلخي مي کنيد ؟ ما همه خواهر برادریم... چرا مثل هفت پشت غريبه ها رفتار مي کنيد ؟ خودمون هواي خودمونو نداشته باشیم کي داشته باشه ؟

آکو از جاش بلند شد. سمت آسو رفت. خم شد و بوسه اي روي سرش گذاشت و گفت :

-غصه نخور عزيزم.

آلد پوزخند زد :

-راست مي گه. تو چرا غصه مي خوري ؟ يه داداش داري عين کوه پشتته. واسه تو داداشه، واسه ما زن داداش.

آکو لبخند زد :

-بحث لیاخته آلد.

و رو به من گفت :

-راز جان ؟ من می رم اتاق کار. تو هم هر وقت

دوست داشتی بیا.

و رفت.

از جا بلند شدم که آوین گفت :

-یه بار یکی همراه آکو اومد سر همین میز. ۴ کلام

حرفامونو که شنید، دمشو گذاشت رو کولشو رفت.

رفت که رفت. برادر احمق منم چند سال زانوی غم

بغل گرفت. حالا تو اومدی، تو هم دیدی. ما هم که

جمع بودیم باز. اگه می خوای بری، الان برو. نه وقتی

که بیش تر وابسته ات بشه. آکو نمی تونه یه بار دیگه

زانوی غم بغل کنه. زانوش تموم می شه. میفته، دیگه

زانو نداره بلند شه.

با استرس گفتم :

-من... دستیار شخ...

-نگو همکاری که تو کتم نمی ره. الانم دو راه داری. یا

برو بیرون، یا برو اتاق کار... فرق این دو تا خلیه.

نبین واسه هر دو تاش فعل رفتن صرف شد. یکیش
معنیش موندنه، یکیش رفتن.

خشك شده ایستاده بودم كه يك كلام گفت :
-به سلامت.

به پاهام توان دادم تا حرکت كنن... بهم اولتیماتوم داده
بود... فرصت رفتن داده بود... به پله ها رسیدم...
براي اتاق كار لابد بايد پله ها رو بالا مي رفتم و براي
درب خروج، مستقیم...

كمي تعال كردم... من نیومده بودم كه برم... كه جا
بزنم... آكو از من ضربه نمی خورد... حتي عاشقم هم
نبود. كدوم وابستگی؟ كدوم زانوي غم؟ اگه كسي
قرار بود ضربه بخوره من بودم. تازه چه ضربه اي؟
فوقش دو ماه از دوریش اذیت می شم... ولي ضربه
خوردن من به نابود شدن کیومرث میرزید. نمیرزید؟
پله ها رو بالا رفتم. جوري محكم پا مي داشتم و مي
رفتم كه صدا به گوش دخترای توي ناهار خوري
برسه. وقتي به بالاي پله ها رسیدم، نفس عمیقی
کشیدم.

ماهگل رو با لیوان خالي و ورق قرصي دیدم و پرسیدم
:

-اتاق کار کدام سمته ؟

-همین در اولی.

-ممنون.

در زدم. صدایی نشنیدم و وارد اتاق شدم. کیومرث روی صندلی چرمی نشسته بود و سرش رو بین دست هاش گرفته بود. بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت :

-آکو رفت یه زنگ به رئیسی بزنه.

منو نمی دید ولی با این حال سرمو بالا و پایین کردم. دلم می خواست از اتاق بیرون برم. بدون آکو جو غیر قابل تحمل بود. خواستم برگردم که گفت :

-می تونی باز سرمو ماساژ بدی ؟ داره منفجر می شه.

سر جام ایستادم. دلم نمی خواست به این مرد دست بزنم... اون قدر نجس بود که با لمسش احتیاج به غسل پیدا می کردم. ولی... امان از این ولی ها... امان از وقتی که چاره ی دیگه ای نداشته باشی. جلو رفتم و پشتش ایستادم. آروم انگشت هام رو روی شقیقه هاش گذاشتم و سعی کردم خشم درونم رو کنترل کنم. شروع کردم که کیومرث گفت :

-همه مي گن دخترا بابايين. چه چرت محضي! دستتو
تا آرنجم فرو کني تو عسل و بذاري دهنشون باز گاز
مي گیرن.

جوابي ندادم که ادامه داد :

-از وقتي مادرشون رفت، ديگه خانواده نشديم.

باز هم جوابي ندادم.

-آکو ۱۶-۱۷ سالش بود که ثريا رفت. اين خونه چندين
ساله که رنگ زن ندیده. يه زني که هم واسه همسرش،
همسر باشه، هم واسه بچه ها دوست باشه، هم خانواده
رو دور هم جمع کنه.

نفس عميقي کشيد و گفت :

-بعد ثريا هيچ کس به دلم ننشست. واسه بچه ها هم
خوب نبود يکيو بيارم بالا سرشون. ماهگل جورشونو
مي کشيد. اما الان... وقتشه يکي بياياد تو اين خونه.

بعد بي ربط گفت :

-دستات معجزه مي کنه دختر.

دلم مي خواست انگشت ها رو جدا کنم. اصلا به من
چه که با من درد دل مي کرد ؟

خواستم دستم رو بردارم که از مچ دستم اروم گرفت و گفت :

-یه زن باید بیاد تو این خونه. یکی که جوون باشه و پر طراوت. یکی که هم هوای منو داشته باشه هم بچه ها. یکی که موهای فرش دلمو ببره...

چشم هام گشاد شد. دستم رو خیلی سریع عقب کشیدم. حس می کردم رنگم پریده، فشارم افتاده. چی می گفت این مردك؟ من احمق نبودم... می فهمیدم. حس کردم رعشه گرفتم که در اتاق باز شد و آکو وارد شد و گفت :

-رئییسی نمی تونه بیاد، ولی مدارکو می فرسته.

بعد اروم دستم رو گرفت و گفت :

-بیا بشین راز. چرا ایستادی عزیزم؟

#پارت_۹۵

عزیزم؟ آکو تا حالا به من عزیزم گفته بود؟ چقدر این عزیزم بهم چسبید... چقدر به جا گفت... آکو ندونسته چقد خوب کرد که گفت... کاش کیومرث

لاشخور بفهمه كه يه رابطه اي بين من و آكو هست...
چشم هام پر شده بود...

دستمو گرفته بود... آكو دستمو گرفته بود...

دلم مي خواست بخزم توي آغوش آكو و بگم منو از
اين جا ببر بيرون...

دستش رو محكم تر گرفتم. اونقدر محكم كه هر ثانيه از
بودنش مطمئن باشم. شايد زيادي فشار دادم... ولي بايد
محكم مي گرفتم. اون قدر محكم كه كسي مثل كيومرث
نتونه جدا كنه...

همراه آكو روي صندلي نشستم. دستم رو ول نكرد...
كيومرث به دست هامون نگاه مي كرد. دلم مي خواست
برم خونه ولي شانس اومدن به خونه ي كيومرث
چيزي نبود كه هر روز نصيبم شه.

كيومرث نگاه از دستامون گرفت و گفت :

-مداركو كي مي فرسته ؟

آكو با لبخند نگاهم كرد و همين طور كه به صورتم
نگاه مي كرد جواب كيومرث رو داد :

-زود.

-نفهميدي فرامرزي تا چه حد نرخو مي بره بالا ؟

آکو نگاه ازم نگرفت :

-هنوز نه.

-تاریخ پروازشونو در بیار.

آکو این بار چشمکي هم بهم زد :

-در میارم.

کیومرث عصباني شد :

-وقتي باهات حرف مي زنم منو نگاه کن.

آکو دستش رو جلو آورد و موهام رو پشت گوشم زد و

بعد رو به سمت کیومرث برگردوند :

-خب ؟ بگو.

کیومرث نفس حرصي اي کشید و بعد شروع به

توضیح درباره ي زمین ها کرد و من بین گوش دادن،

فکر دستي بودم که هنوز دستمو ول نکرده بود.

اطلاعات مهمي نصیبم نمي شد.

رئيسي فایل هاي مورد نیاز رو فرستاد. آکو و

کیومرث مشغول طرح دادن بودن و من مشغول تماس

و ایمیل با آدمايي که لازم داشتن.

ساعت ۱۲ و نیم شب بود که کیومرث گفت :

-باقیش باشه واسه بعد.

هنوز حالم کامل سرجاش نیومده بود. آروم گفتم :

-من دیگه برم.

کیومرث نگاهم کرد و گفت :

-دیر وقته. می گم راننده برسونتت.

قبل این که اعتراضی کنم آکو گفت :

-من می رسونمش.

در اتاق زده شد و سر آسو داخل اومد و گفت :

-آکو ؟ چند دقیقه میای ؟ کارت دارم.

آکو نگاهم کرد و در جواب آسو گفت :

-می خوام راز رو برسونم.

-چند دقیقه بیش تر وقتتو نمی گیرم.

آکو پریشان بود :

-پس بذار راز هم بیاد.

آسو لبخند معذبی زد :

-اگه ناراحت نمی شه ممکنه خصوصی ببینمت ؟

آکو کلافه رو به من گفت :

-پس تو برو پايين منتظر باش تا بيايم.
-سرمو تڪون دادم كه ڪيومرث گفٽ :
-ڪارش دارم.
آڪو بي اهميت به حرف ڪيومرث گفٽ :

#پارت_۹۶

-پايين منتظر مي موني ؟
ڪيومرث حرصي بود :
-گفتم ڪارش دارم.
ترسيده بودم... ڪيومرث چه ڪار داشت ؟ مي خواست
پيشنهاد نا تمومش رو تموم ڪنه ؟
آڪو دستم رو گرفت :
-خودم تا پايين همراهيت مي ڪنم.
ڪيومرث پوزخند زد :
-دختر زرينگيه. هرچي باشه از تو زرينگ تره. نياز به
هواداري نداره پسر.
آسو ناليد :

-داداش ؟

-آسو جان صبر كن.

كيومرث سرش رو به نشانه ي تاسف تكان داد :

-همه اتون برید بیرون. هر غلطي مي خواييد بکنيد.

همراه آكو و آسو بیرون رفتم.

آكو با لبخند گفت :

-چند ديقه مي رم پيش آسو. لباساتو بپوش زود ميام.

-باشه.

آكو فهميده بود... حرف هاي كيومرث رو حتما شنيده بود... اين رفتار... اين حرفا... همه يه چيزو داد مي زد! آكو شنيده بود.

سمت پله ها رفتم. دو پله پايين رفتم و با بسته شدن در اتاق آسو، راهم رو به اون سمت كج كردم.

كمي نزديك شدم تا خوب بشنوم.

صداي آسو ميومد :

-اينا دستت امانت.

-منظورت چيه ؟

-دارم كارامو مي كنم آكو.

-نمي شه آسو. چه فكري كردي ؟

-آكو من همه اتونو دوست دارم. من حتي بابا رو هم دوست دارم، ولي وقتشه.

-رضاييت بابا نيازه. اونو مي خواي چي كار كني ؟

-نمي دونم. يه كاريش مي كنم. ولي نمي خوام الكي رضاييت بده، ولي دم رفتن ببينم شناسنامه و پاسپورتم نيست.

-مي خواي من نگهشون دارم ؟

-اره، يه جاي امن. همونجايي كه چيزاي امننتو مي ذاري. تو همون اتاق خاص. تو همون گاو صندوقي كه فقط خودت رمزشو مي دوني.

-آسو من موافق نيستم.

-بعدا حرف مي زنيم. الان فقط برو و اينارو يه جاي امن بذار، خب ؟

صدايي نيومد. وقت رفتن بود. زود از در فاصله گرفتم و پله ها رو پايين رفتم. به سرعت لباس هامو پوشيدم و روي مبل نشيمن نشستم.

دقايقی بعد آكو پايين اومد و گفت :

-بريم ؟

لبخند زدم :

-بریم.

توي راه سکوت کرده بود. معذب بودم. در صد بالایی
احتمال می دادم که حرفای کیومرث رو شنیده. آکو
هنوز به من اعتماد نداشت. باید جلب اعتماد می کردم.
با صدای لرزان گفتم :
-یه چیزو باید بهت بگم.

#پارت_۹۷

-بگو.

-امم... امروز... بعد شام... چه جوری بگم یعنی...
بابات تو اتاق...

حرفمو برید :

-می دونم. شنیدم.

نگاهش کردم و با تعجب مصنوعی گفتم :

-شنیدی ؟

-شنیدم. ولی... مرسی که گفتی. ارزش داشت.

-حالا بايد چي کار کنم ؟

-چيو چي کار کني ؟

-خب هر وقت ببينمشون...

-کار خاصی نیاز نیست بکني راز. کسي تو رو مجبور به کاری نمي کنه.

سرمو بالا و پايين کردم.

جلوي خونه نگه داشت. قبل پياده شدنم آروم گفتم :

-مي خواي بري ؟

-خب... دير وقته.

-اونو نمي گم. مي خواي بري ؟

حرفي نزددم که ادامه داد :

-تو دومين نفر زندگيم هستي که خانوادمو ديدي. تازه

بد شانس تر هم بودي. پدر دوست پسرت بهت ابراز

علاقه هم کرده. حالا بگو. مي خواي بري ؟

آکو ترسيده بود ؟ يا فقط يه سوال ساده بود ؟ ولي من

نگراني رو توي صداش حس مي کردم.

نگاهش مي کردم که گفت :

-الان بگو راز. نه فردا، نه پس فردا، نه دو سال ديگه.
الان بگو.

آكو ترسيده بود... از از دست دادن من نه... از ترك
شدن... ترك شدن بعد عاشقي... اين حرف خوشحالم
كرد... اميد بود... آكو احتمال مي داد كه عاشقم شه...
كلافه گفت :

-جواب بده راز.

سمتش خم شدم. بوسه اي روي گونه اش گذاشتم و با
لبخند گفتم :

-فردا مي بينمت آكو.

-از فردا صحبت كردن جسارت مي خواد، مي دوني ؟
منتظر حواب من نشد و گفت :

-هيچ كس نمي تونه واسه فردا تضمين بده. هيچ كس
نمي تونه واسه ديدن طلوع فردا يقين بده... از فردا
حرف زدن جسارت مي خواد... چون داري يه اميد
بزرگ مي دي... يه چيزي كه شبو به خاطرش سحر
كنه.

-فردا مي بينمت آكو.

-من آدم خوش قوليم راز. تو هم باش. اگه قول مي دي،
پاش بمون.

-فردا مي بينمت آكو.

-حرفا وزن دارن... هر كدوم اندازه ي وزنشون
مسئوليت دارن. وزن فردا زياده، سنگينه.

لبخند زد م :

-فردا مي بينمت آكو.

-فردا ؟

-فردا..

-پس بساط چاي و قهوه ي اول صبح به راهه ؟
-به راهه...

پيشونيش رو به پيشونيم چسبوند و نجوا كرد :
-فردا مي بينمت راز...

#پارت_۹۸

راس ساعت ۵ داخلي آکو رو گرفتم و زود جواب داد :
-سلام عزيزم.

عزيزم گفتن هاش زياد شده بود و هر بار لبخند به لبم
مياورد. من عزيز کسي بودم...

-سلام. من مي تونم برم ؟

-عجله داري ؟

-مي خوام برم دنبال دوستم.

-به به، چشمت روشن.

-ممنون.

-برو. سلام برسون.

خنديدم :

-نمي شناسنت که.

-خب آشنا مي شيم.

-هر وقت آشنا شدين سلامتتم مي رسونم.

-حله.

تلفن رو قطع کردم و رفتم به سمت محل بزرگ شدنم.
بزرگ شدن که نه... پير شدنم.

با دیدن ملي زود سمتش نرفتم... ايستادم و قدم
برداشتنش رو نگاه کردم... قدم ها لرزان بود... به
گمانم اين لرزش نصيب تمام امثال ما مي شد... مایي
که هیچ پشتوانه اي نداشتيم. مایي که تمام زندگيمون
پشت در هاي بسته بوده و يکهو هولمون مي دن به يه
دنياي ترسناک و وحشي... بدون هیچ پشتي، بدون هیچ
آمادگي اي. چند نفر از ما توي اين دنيا دووم ميארن ؟
چند نفر موفق مي شن ؟ و چند نفر فقط زير يه آغل که
بهش مي گن سر پناه درجا مي رنن تا بميرن ؟ امثال
ما زود پير مي شن. وقتي با کلمه ي خانواده آشنا مي
شن، پير مي شن. وقتي به مشکل بر مي خورن و کسي
نيست که ازش کمک بگيرن، پير مي شن. وقتي...
ما پير زاده شدیم، پير زندگي کردیم، پير هم مي
ميريم...

بیش تر از اين نتونستم ترس ملي رو تاب بيارم. سمتش
رفت و صداش زدم :
-ملي...

با شنیدن اسمش از دهنم، اميد به چهره اش ريخت.
سرش رو چرخ داد و نگاهش قفل نگاهم شد. سمتم قدم

تند کرد. دیگه قدم ها نمي لرزید... دیگه نا امید نبود...
دیگه تنهائي احاطه اش نکرده بود... ملي منو تکیه گاه
دیده بود...

بغلش کردم :

-خوش اومدي.

با بغض لبخند زد :

-فکر کردم نیومدي.

-اومدم ملي. اينجام...

چمدونش رو گرفتم و دستم رو سمت خیابون تگون دادم
:

-در بست.

کلید انداختم و در رو باز کردم. ملي با دیدن خونه با
ذوق گفت :

-يعني اینجا مال توئه ؟

-معلومه که نه. مال صاحب خونه اس.

-خب يعني تو اینجا زندگي مي کنی ؟

لبخند زد :

-نه... ما اینجا زندگی می کنیم.

بار دیگره بغلم کرد :

-لباسامو عوض کنم چای بخوریم ؟ تو خونه امون...

خندیدم :

-چای بخوریم. تو خونه امون.

با دو استکان چای سمتش اومدم و گفتم :

-از بچه ها چه خبر ؟

-مونا دوست پسر پیدا کرده.

با حیرت گفتم :

-واقعا ؟ چه جور ی ؟

-اینترنتی. می گه پسر خوبیه.

پوزخند زدم :

-پسرا رو وقتی حضوری و هر روزه می بینیشون نمی

فهمی خوبن یا نه، بعد اون اینترنتی فهمیده ؟

#پارت_۹۹

-پسره گفته خونه دارم. اومدي بيرون بيا پيش خودم.

-مونا هم باور کرده ؟

-چاره ي ديگه اي داره ؟

نداشت... باور به اميد واهي گاها تنها چاره بود.

-زهرا چطوره ؟ خانوم حميدي ؟

-زهرا با رمضاني صحبت کرده يه کار همون جا بهش بدن، همون جا هم بمونه مثل خانوم حميدي.

سرمو تگون دادم که گفت :

-اينا رو ول کن. تو بگو. تا کجا پيش رفتي ؟ ديديشون ؟

-ديدمشون.

-چه جورين ؟

-متفاوت.

-يعني چي ؟

-کيو مرث، خبيث! آلد، بي خيال و خودخواه! آوين، مغرور! آسو، دل نازک و ضعيف!

-پسره چي ؟

نفس عميقي کشيدم :

-آکو... جذاب، خوش صدا، مهربون، حامی... مرموز!

-دوستش داری؟

اخم کردم :

-چی می گی می ؟

-دوستت داره ؟

پوزخند زدم :

-دلت خوشه ها.

-تعریف کن. از اولش...

نفس گرفتم. یه نفس بزرگ. تعریف کردنی زیاد بود...

حرفام که تموم شد می لبخند زد :

-پس دوستت داره...

-اوف، می بیخیال.

-داره، تو هم داری و هر دوتون اذیت می شید.

-نمی شیم.

-می شید راز. مثل روز روشنه.

بلند گفتم :

-کدوم اذیت ؟ اینا رو اینجوري نبین. امروز عاشقن
فردا فارغ... اذیت نمی شن که. اذیتم بشن می رن یه
سفر توپ، یا یه ماشین لاگژری می خرن بعد غم و
غصه یادشون می ره. دوپینگ می کنن و باز شروع
می کنن. اینا هیچیشون نمی شه ملی. واسه منم مثل
روز روشنه. من عشق زندگیش نیستم. واسه شب هاش
مهتاب نیستم. نه من... هیچ کس دیگه. هیچ کسی نمی
تونه مهتابش شه. خیلی شانس بیاره یه خورشید پیدا کنه
واسه روزاش. اونم تازه عشق نمی شه. خودش گفت
اومده خوش بگذرونه. خودش گفت عاشق نیستم.
خودش گفت شیدا نمی شه.

#پارت_۱۰۰

ملی تنها آرام لب زد :

-تو چی ؟

بغضم گرفته بود :

-من ؟ من مگه مهم ؟ من گریه کنم کسی نیست
اشکامو پاک کنه ملی. ولی اونا... یه در براشون بسته
شه هزار تایی دیگه باز می شه. دخترای دور و برش

احتمالا منتظرن کات کنه، جا باز شه و حمله کنن. اشک
که نمی ریزه، ولی اگه بریزه هزار تا دست هست تا
براش پاک کنن. ولی اشکای منو کسی نیست پاک کنه...
ولی به جهنم! من دو تا دست دارم.

و دست هام رو محکم روی اشک های روان شده ام
کشیدم و گفتم :

-این جوری.

-این جوری نگو راز. ترس برم می داره.

نرم تر شدم. سمتش رفتم و دست هاش رو گرفتم :

-قربونت بره راز. من هیچیم نمی شه. اذیتم بشم چند
وقته. بعدش فراموش می شه. من قیافه ی مامان و
بابامو یادم رفته. این که دیگه سهله...

-قیافه با حس فرق داره راز. حس یه راست می شینه
وسط سینه ات. فراموش نمی شه.

-من سینه ای واسه حس نگه داشتن ندارم ملی. دارم،
ولی جا نداره... خشم و نفرت و کینه و انتقام پرش
کردن.

-خودتم می دونی داری دروغ می گی.

نالیدم :

-آره مي دونم. مي خوام انقدر بگم تا دروغم باورم شه.
تو هم باور کن. خب؟

ملي لب برچيد :

-خب.

پر بغض لبخند زدم :

-بازم خوش اومدي.

چند هفته از اومدن ملي گذشته بود و هنوز نتونسته بود
کار پیدا کنه.

از تنهائي در اومده بودم و اوضاعم کمي بهتر بود. هوا
سرد شده بود ولي از برف خبري نبود.

با انرژي خوبي که ديروز نصيبم شده بود وارد شرکت
شدم. ديروز مازيار گفته بود من، يه دختر ۱۹ ساله، يه
تنه چندين مرد رو حريفم. پيشرفت زيادم رو خودم هم
حس مي کردم و بسيار راضي بودم.

پشت ميزم نشستم و با لبخند سيستم رو روشن کردم.
دلم چاي مي خواست ولي ترجيح دادم منتظر آکو باشم.
در حال زدن پسورد سيستم بودم که آسانسور باز شد و

کیومرث وارد شد. کاپشن گرمی تنم بود ولی تنم منجمد شد. از اون شب و اون حرفا دیگه ندیده بودمش. حالا آکو هم هنوز نیومده بود که دستم رو بگیره و نجاتم بده.

با رسیدن کیومرث به میزم به زور گفتم :
-سلام.

-سلام. همیشه انقدر زود میای ؟
-بله.

رستاخیز:

#پارت_۱۰۱

-خوبه. خیلی خوبه. قدر جایگاهتو می دونی.
چقدر اصرار داشت این جایگاه و این میز رو به روم
بیاره. از هر بار اشاره کردنش خسته بودم. کاش بحث
رو عوض می کرد.

بالا سرم ایستاد و گفت :

-نشد اون شب حرف بزنیم.

دکمه ی غلط کردمش کجا بود ؟ کاش همون بحث قبلی
رو ادامه می داد.

سرمو بالا اوردم :

-حرفي نموند.

يك ابروش بالا رفت :

-چون خيالت راحتته ؟

-متوجه منظور تون نمي شم.

-هرچي صمدي ساده بود، تو گرگي.

-گرگ ؟

-ولي زياد طول نمي كشه. خبرشو دارم. صمدي مي
خواد با آكو حرف برنه.

اب دهانم رو قورت دادم :

-من مشكلي ندارم. من از رفتن الهام خوشحال نشدم.

كيومرث بلند خنديد :

-واسه همين چيزاته كه مي خوام رو پيشنهادم فكر
كني. از آكو چيزي واست در نمياد.

اخم كردم :

-آكو...

حرفمو بريده :

-آکو زرنکه، ولي اهل زرنک بازي نيست. ولي تو
مثل مني. هم زرنکي، هم اهل زرنک بازي.

همچنان احم داشتم که ادامه داد :

-خوشم مياد. منتظر نمي موني سرنوشت بياد و دو
دستي موقعيتو تقديمت کنه. خودت دست به کار مي
شي.

کمي نزديک صورتم اومد و آروم تر گفت :

-حتي اگه کار کثيفي باشه.

سرم با سرعت بالا اومد. با تته پته گفتم :

-کار کثيف ؟

-تو از رفتن الهام ناراحت نيستي دختر. منم نيستم.

-چرا اينجوري فکر مي کنيد ؟ من و الهام دوست بوديم.

-کدوم دوستي باعث اخراج دوستش مي شه ؟

نفسم بند اومد.. چي مي گفت اين پيرمرد ؟

کيو مرث لبخند يه وري اي زد :

-دوربين لابي خرابه درست. ولي دوربين اتاق

حسابداري خراب نيست دختر!

قلبم دیوانه وار می کوبید... گر گرفته بودم و نفس نداشتم. قدرت تکلم نداشتم. کیومرث چي می دونست؟ من این کرکس پیر رو دست کم گرفته بودم. در واقع من همه رو دست کم گرفته بود غافل از این که فقط خودم دست کم بودم.

کیومرث خندید :

-چرا این شکلی شدی؟ نترس دختر. من تحسینت می کنم.

سوالی نگاهش کردم که گفت :

-من می دونستم الهام وفادار و صادقه. خیانتش مشکوک بود. ولی وقتی ماجرا رو فهمیدم بازم خواستم بره. چون الهام به درد نمی خورد. یکی مثل تو لازم بود. یکی که واسه پیشرفت هر کاری کنه. تو مثل منی دختر. آکو به دردت نمی خوره.

تنها تونستم بگم :

-من آکو رو دوست دارم.

-منم آکو رو دوست دارم. که چي؟

فقط نگاهش کردم. ادامه داد :

-حاضرم یه بار دیگه پیشنهاد بدم.

زمزمه کردم :

-نه...-

پوزخند زد :

-لگد به بخت زدي.

صدای آسانسور رو شنیدم و بعد صدای قدم های
آشنا... بوی عطر آشنا... حس آرامش آشنا... آخ چقدر
آشنایی خوب بود...

آکو نزدیک شد و گفت :

-کاری داری کیومرث خان ؟

کیومرث ازم فاصله گرفت و سمت آکو چرخید :

-کارت دارم.

-منو ؟ یا کس دیگه ایو ؟

-با تو هم کار دارم.

-با من اگه کار داری اتاق منتظر باش. اینجا اتاق من
نیست.

کیومرث باز پوزخند زد و به اتاق آکو رفت.

آکو دم میزم خم شد :

-صبحت به خیر.

هنوز منگ و پر اضطراب بودم :

-مم... ممنون.

-امشب بریم بیرون ؟ رستورانی، کافه ای، جایی.

-بریم.

داشت سمت اتاق می رقت که گفتم :

-آکو ؟

-بله ؟

-نمی شه زودتر بریم ؟ مثلاً همین الان ؟ مثلاً...

نفسم بند اومد و نتونستم ادامه بدم. آکو نگاهم کرد و گفت :

-بابا که رفت، لپتاپتو بردار بریم خونه. از اونجا کار کنیم.

لبخند پر بغض و قدر دانی زدم :

-مرسی.

چشمک زد و به اتاقش رفت.

نفس حبس شده رو بیرون دادم. کیومرث بیش تر از وقتش بیرون مونده بود. بیش تر از وقتش آزادانه راه

رفته بود... وقتش رسیده بود. کیومرث باید نابود می شد. خیلی زود. خیلی خیلی زود...

#پارت_۱۰۲

وقتی وارد خونه‌ی آکو شدم، هنوز حالم جا نیومده بود. استرس کل وجودمو گرفته بود و فقط می دونستم کیومرث باید از میان برداشته شه.

وقتی آکو و کیومرث تو اتاق بودن از طریق دوربین ها دیده بودم که کیومرث حرفی از الهام به آکو نزد و جای شکرش باقی بود.

داخل که شدیم آکو به کاپشن سفیدم اشاره کرد :

-سفید بهت میاد.

لبخند زدم :

-ممنون.

-تو از اونایی هستی که تو لباس عروس دیدنی می شی.

پوزخند زدم. کدوم عروس ؟ کدوم جشن عروسی ؟
کدوم پیراهن بلند سفید عروس ؟

-بشین برات چای بیارم.

کاپشنمو درآوردم و روی مبل نشستم. با نگاه به لباسی که زیر کاپشنم پوشیده بودم خنده ام گرفت. بافت یقه اسکی سفید! انگار من امروز عروس بودم.

دقایقی بعد آکو از آشپزخانه با دو فنجان بیرون اومد و با دیدنم با لبخند گفت :

-امروز حسابی عروس شدی ها.

با لبخند کوچکی نگاهش کردم. فنجان ها رو روی میز گذاشت و کنارم نشست و گفت :

-چقدر سفیدی. احساس کثیفی کردم. فرصت بود یه حموم می رفتم.

خندیدم :

-خب برو.

-اعتراف می کنم تو این زمینه مثل دخترام. حموم کردنم خیلی طولانیه.

با خنده گفتم :

-چیز دور از انتظاری نیست.

اخم نمایی ای کرد :

-مسخره می کنی ؟

-نه، ولی این موهای لخت و شاین و سرزنده داد می
زنه که صاحبش کلی ماسک و آبرسان به خوردش می
ده.

دستش رو دور شونه ام انداخت و منو به خودش
چسبوند :

-بیا اینجا.

آرامش احاطه ام کرد. سرمو روی شونه اش گذاشتم و
ناخودآگاه بو کشیدم. کاش این عطر تا ابد توی مشامم
می موند.

بعد از چند دقیقه که توی سکوت سپری شد گفتم :

-کار نمی کنیم ؟

-کارم می کنیم.

-لپ تاپو بیارم ؟

-بیار. منم می رم لپتاپو بردارم.

هر دو مشغول کار شدیم. انقدر سرمون گرم شد که
نفهمیدیم کی زمان گذشت تا وقتی که آکو گفت :

-اوه، ساعت ۴ شد. ناهار چی سفارش بدیم ؟

-این همه تنقلات خوردیم. من واقعا گشنه ام نیست.

-نچ، نمی شه.

-به خدا گشتم نیست آکو. نگیر.
تلفن رو برداشت تا سفارش بده که گفتم :
-به جون آکو نمی تونم بخورم.
نگاهم کرد. تلفن رو کناری گذاشت و گفت :
-قسم جون آکو یعنی صادقانه می گی ؟
مثل خودش خیره نگاهش کردم :
-یعنی صادقانه می گم.

#پارت_۱۰۳

نفس عمیقی کشید و اروم گفت :
-دوست داشتنی ای راز... خیلی دوست داشتنی ای.
این ابراز علاقه بود ؟ یه جورایی معنی دوستت دارم
می داد ؟ یا نمی داد ؟ چم شده بود ؟ قلبم ناجور
می کوبید.
با چهره‌ی حیرت زده خیره اش بودم که نزدیکم شد.
سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد. بوسه ای روی
گردنم گذاشت و کنار گوشم لب زد :

-داری باهام چی کار می کنی؟

نفسم حبس شده بود... حضور آکو، نزدیکی آکو، بوسه های ریز ریز آکو داشت منو از خود بیخود می کرد... تمرکز هر لحظه ازم دور تر می شد. باید جمعش می کردم. ولی نمی تونستم.

با صدای زنگ گوشیش فاصله گرفت و با دیدن اسم روی گوشی پوفی کرد و جواب داد :

-بله ؟

...

-چطور ؟

...

-کارتو بگو کیومرث خان.

...

-دلم خواست امروزو به خودم مرخصی بدم.

...

-دقیقا به دستیارم مرخصی دادم.

...

کمب اخم کرد که نشانه‌ی دقتش به حرف کیومرث بود
و گفت :

-که چی؟

...

-حمایت کردن یا نکردنم چه دخلی به تو داره ؟

...

- ۳۱ سالشه. خودش بهتر می دونه.

حس کردم حرف راجع به آسونه.

...

-اره پیش منه. جاشم امنه. یه جایی هست که دست تو
بهش نرسه.

...

جای امن... آسو از گاو صندوق حرف زده بود. گاو
صندوقی که رمزشو فقط آکو می دونه. حالا می گفت
جایی که دست تو بهش نرسه.

آکو پوزخند زد :

-پس نگران خودتی.

...

-چی نصییم می شه ؟ همین حالت واسه من کافیه.

حال کیومرث... تو اون گاو صندوق حتما یه چیزی بود. یه چیزی که به دردم بخوره. باید چی کار می کردم ؟ من که رمز نداشتم... باید می رفتم سراغش... چه عددی می زدم ؟ قطعا تاریخ تولد و این چیزا نبود. آکو کلافه گفت :

-من کار دارم. بعدا حرف می زنیم.

و تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت :

-ببخشید. بابا و دردمسراش...

لبخند زد :

-هرچی که هست، ایشالا حل شه.

نفس عمیقی کشید :

-نمی دونم چی شده که آسو، با این شخصیت وابسته اش تصمیم به رفتن گرفته.

داشت درددل می کرد ؟ با من ؟ بهم اعتماد کرده بود ؟
وارد شده بودم ؟

جواب دادم :

-شاید موقعیت خوبی براش پیدا شده.

-نمی دونم. فرصت نشده باهاش صحبت کنم. آسو بین
ما بیش ترین ضربه رو خورد. چرا ؟ چون دوستمون
داره. ضربه خوردن از کسی که دوستش داری بدتره.
کاری تره. دردش بیش تره.

نگاهش کردم. ادامه داد :

-تو این زمینه منم مثل بابا فکر می کنم. رفتن به نفع
آسو نیست. آسو تنهایی نمی تونه. هنوز آماده نیست.
اصلا نمی دونم به چه پشتوانه ای داره می ره. باید یه
راهی پیدا کنم اینجا بمونه.

-یعنی زورش کنی؟

-من کیومرث نیستم راز. باید یه راهی پیدا کنم که با
دل خوش بمونه. خودش ترجیح بده بمونه.

سرمو بالا و پایین کردم. نمی تونستم خیلی رو حرفای
آکو فکر کنم. فکرم در گیر گاو صندوق و حواشی اون
بود. باید چی کار می کردم ؟ شاید گاو صندوق با کلید
باز می شد... اگه تو خونه ی آکو تنها می موندم خیلی

جلو میفتادم. حداقل می تونستم جای گاو صندوقو پیدا کنم. چی کار باید می کردم ؟ کاش آکو قصد خوابیدن می کرد... تنها چیزی که کمه کم يك ساعتی دورش می کرد.

آکو دستم رو گرفت و گفت :

-ناهار نمی خوریم، ولی تایم استراحت ناهار رو داریم، نه ؟

از افکارم جدا شدم و به روش خندیدم.

#پارت_۱۰۴

لب زد :

-قربون خنده ی نازت.

دلم رفت... نفهمیدم کجا، ولی رفت. لب هام روی هم افتاد. خنده رفت.

نزدیکم شد و گفت :

-تو درستی راز. وقتی شادی می خندی، ولی وقتی احساساتی می شی لب هات نمی خنده... چون خنده دار

نیست. مغز نمی‌تونه دستور خنده بده، چون تمام
دستوراتش سمت قلب رفته.

دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت :

-دستوراتش سمت قلب رفته که اینجوری بکوبه. انقدر
محکم، انقدر تند تند. تمام تنت درست بودند تو داد می
زنه. اگه الکی بود، الان لب هات می خندید... قلبت
نرمال می زد و اینجوری گیج و منگ نگاه نمی
کردی.

کاش می‌تونستم بهش بگم درسته که من اونی که فکر
می‌کنی نیستم، ولی در برابر تو، در برابر مواقع
خصوصیم باتو، خود خودمم... همین قدر پاک که تو
می‌گی... همین قدر گیج و منگ که تو می‌گی...
همین قدر درست که تو می‌گی. کاش می‌تونستم بهش
بگم ای کاش قلبم رو این خشم و کینه احاطه نکرده بود
تا تمام و کمال تقدیمت کنم... کاش... "کاش" کلمه‌ی
حسرت بود. و من پر از حسرت بودم...

نزدیک تر شد و بوسه‌ی پر حرارتی نصیبم شد... و لع
نداشت، ولی صادقانه بود، گرم بود، پر از حس خوب
بود. این حس خوب به لب هام تزریق شد، وارد خونم
شد و یگراست به قلبم رفت و وجودم گرم شد... اگه
همین الان تا تهش پیش می‌رفتم چی می‌شد ؟ اگه

وجود آکو رو تا انتها حس می کردم چی می شد؟ چی می خواست بشه ؟ مگه این لحظه ناب نبود ؟ مگه این حس ناب نبود ؟ مگه...

افکار منفی حمله کرد... شیطان درونم از چشم هام ظهور کرد و گفت: اگه تا تهش پیش بری، آکو می ره حموم... گفت حمومش طولانیه... مثل دخترا... تو هم که دنبال فرصتی. فرصت تنهایی...

داشت گریه ام می گرفت. از ذات خودم بدم میومد... من چه آدمی بودم؟ چرا عادی نبودم؟ چرا نداشته بودن من عادی باشم ؟

با خودم گفتم: قدم به قدم راز... حال الانت خالصه. توش غرق شو. وقتی این حال تموم شد، به ناخالصی ها فکر می کنیم.

دستم رو دور شونه ی آکو حلقه کردم و پر عطش همراهیش کردم. این راه دیگه برگشت نداشت. می دونستم و حتب مشتاقانه طلبش می کردم.

میان بوسه ی طولانی، صدای منحوس زنگ گوشی آکو شنیده شد. اهمیتی نداد و ولم نکرد. تلفن قطع شد و باز زنگ خورد... باز... باز... باز...

آه بلندی گفت و ازم فاصله گرفت. با دیدن شماره ی
روی تلفن تعجب کرد و جواب داد:

-جانم آسو ؟

...

-چی؟

کمی هول شد، کمی ترسید :

-چرا داری گریه می کنی؟

...

-کجایی آسو ؟

...

-اطرافتو ببین. اسم یه خیابون بگو.

...

-لوکیشن بفرست آسو.

...

-میام، زود میام. نگران نباش، باشه ؟

...

-فقط... یه کلمه بگو... خوبی؟

...

-گریه نکن عزیزم. همین الان میام.

و قطع کرد و همون جور هول بهم گفت:

-آسو یه اتفاقی براش افتاده و ... نمی گه. نمی دونم

چی شده. باید... باید برم دنبالش. من... تو تنها

بمونی... زود بر می گردم. تو...

میان حرفش رفتم:

-برو آکو. من مشکلی ندارم. خیالت راحت.

خم شد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-زود بر می گردم.

کتش رو زود برداشت و در خونه رو باز کرد و

لحظه‌ی آخر گفت:

-دعا کن اتفاق بدی نیفتاده باشه. تو دلت پاکه راز.

رفت و من نا توان روی زمین افتادم... من پاك

نبودم... ناب نبودم... خالص نبودم... مرگ بر من...

مرگ بر من...

نگاهی به اطرافم کردم. تنها بودم... موقعیت خوبی بود. ولی دلم رضا نبود.

با این حال بلند شدم. به اتاق خواب رفتم و تك تك كردها و كشوها رو گشتم. چیزی نبود. به اتاق مهمان رفتم و باز چیزی دست گیرم نشد...

آسو از اتاق خاص حرف زده بود... پاهام منو به سمت اتاقی کشوند که روزی آکو برای دیدن تابلویی منو به اونجا دعوت کرده بود. تابلویی با شیشه‌ی ضخیم. وارد شدم. به تابلو خیره نگاه کردم...

چرا حس می کردم این اتاق سردتر از تمام خونه‌اس؟
کشوها رو گشتم و سمت كردها رفتم. كمد اول رو باز کردم و خبری نبود. كمد دوم رو باز کردم و ... دیدم. گاو صندوق نقره‌ای رنگ بزرگی که درخشش داشت. درخشش گاو صندوق بود که چشمم رو می زد یا چیز دیگه ای بود؟

نزدیکش شدم... به شماره های روش نگاه کردم. کلید نمی خورد. دیجیتالی بود. رمز می خواست، عدد می خواست، شماره می خواست...

#پارت_۱۰۵

به حافظه‌ام فشار آوردم... اصلاً شاید من اشتباه می‌کردم. شاید هیچ چیز خاصی توی این گاو صندوق نبود... حتی اگر بود هم من راه به جایی نداشتم... خواستم بلند شم ولی نیرویی منو سفت نگه داشته بود. یاد حرف کیومرث افتادم. به آکو گفته بود :

"مرگ و زندگی من دست توعه!" این جمله چه معنی‌ای داشت؟ آکو از کیومرث یه چیزی داشت... به عدد های روی گاو صندوق نگاه کردم... مرگ و زندگی... مرگ و زندگی کیومرث... مرگ و زندگی کیومرث که دست آکو بود...

من این کلمه رو جای دیگه ای هم شنیده بودم... مرگ و زندگی... آشنا بود...

فکر کن راز... از هوش استفاده کن...

نگاهم به تابلو افتاد... همین بود! خودش بود! مغزم بشکن زد. قلبم عجیب می زد. آکو گفته بود:

"حس سردی این سلاح گرم خیلی عجیبه. حس این که چقدر مرگ و زندگی بسته به این سلاحه."

مرگ و زندگی... فکر می کردم منظورش از این کلمه
به جنگ جهانی و کشتار ها با این سلاح باشه... ولی
نبود. حتما منظور کیومرث بود. این سلاح، قاتل
کیومرث بود.

اسم سلاح رو یادم بود. از همون لحظه توی مغزم حك
شده بود. 1911م که بهش کلت 45 هم می گن.
۱۹۱۱ .. ۴۵ .. عدد!

آب دهانم رو قورت دادم. دستم رو سمت شماره های
روی صندوق بردم. لرزش دستم زیاد بود... روی عدد
ثابت نمی موند. نوک انگشتام یخ زده بود... نفس
عمیقی کشیدم و این بار دستم روی شماره ها لغزید:
۱۹۱۱۴۵

دکمه سبز رنگ رو زدم ولی خطا داد... این نبود.
رمز این نبود... وای خدا... تا چند بار امکان خطا
داشتم؟ نباید ریسک می کردم. بار دیگه فکر کردم:

M191145

حرف m که عدد نبود. چی بود؟ چی بود؟ من عدد
می خواستم. حرف نمی خواستم... m که عدد نبود.
m که عدد نداشت... فکرم جرقه زد... رفت سمت
گوشی های قدیمی... حتی تلفن روی میز کارم...

حروف روی عددها درج شده بودن. حرف m روی عدد ۶ بود. همین بود... خودش بود.

این بار تا خواستم رمز رو بزنم عقب کشیدم. نباید اشتباه می کردم. ۱۰ عدد روی گاو صندوق بود... از صفر تا ۹! آکو زرننگ بود. حتما رمز ۱۰ رقمی می داشت.

فکر کردم.

m=6

1911

کلت ۴۵

کلت... به انگلیسی : colt

حرف c

تلفن هاب قدیمی... عدد ۲... وقتی سه بار ۲ رو فشار می دادیم، می شد c

عددها رو برای خودم چیدم

۶۱۹۱۱۲۲۲۴۵

ده رقم... دقیقا ده رقم.

با استرس عددها رو زدم...

و این بار دستگاه "تیک" صدا داد و سبز شد...
دهانم باز مانده بود و هیجان و اضطراب کل وجودم
رو گرفته بود. دستگیره رو کشیدم و صندوق... باز
شد...

#پارت_۱۰۶

از استرس زیاد خندهام گرفته بود. از بی نفسی خندهام
گرفته بود. توی صندوق رو نگاه کردم. چند دسته
اسکناس دلار بود، دو تا شناسنامه و دو تا پاسپورت و
یه فلش...

فلش چشمک می‌زد... از همون ثانیه که دیدمش می
دونستم این فلش چیز مهمیه.

فلش رو برداشتم. ریسک بود. نمی‌تونستم با خودم
ببرمش. اگه آکو جای خالیش رو می‌دید بد می‌شد.
سمت نشیمن رفتم و لپ‌تاپ رو برداشتم.

فلش خودم رو هم برداشتم و اطلاعات فلش رو کپی
کردم روی فلش خودم... ترس برم داشته بود. گوشامو

تیز کرده بودم که آگه صدایی از بیرون شنیدم درجا
جمع و جور کنم.

اطلاعات که کامل کپی شد، فلش رو با آستین لباسم پاک
کردم و سر جاش گذاشتم.

در گاو صندوق رو بستم و همه جا رو با لباسم پاک
کردم.

لپ‌تاپ و فلشم رو توی کیف گذاشتم، تمام کشوها و
کمدهایی که بازشون کرده بودم رو پاک کردم و بعد
روی مبل ولو شدم.

تمام تنم لرزش داشت. چی کار کرده بودم؟ دستبرد زده
بودم به گاو صندوق آکو؟ کسی که انقدر از پاکی من
حرف می‌زد؟ کسی که به خاطر مشکلی که پیش اومده
بود مجبور شده بود تنهام بذاره؟

حس گند عذاب وجدان احاطه‌ام کرد... حس گند سو
استفاده از اعتماد... من چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم... به
خدا نداشتم... به جون خودش نداشتم...

اشکم سرازیر شد... لعنت به کسایی که این آدم رو از
من ساختن...

بینیم رو بالا کشیدم. نباید گریه می‌کردم. نباید چهره‌ام
غمم رو داد می‌زد...

سمت سينك آشپزخونه رفتم و آبی زیر چشم هام کشیدم.

هوا تاریک بود... کم کم داشت گرسنه ام می شد. آکو هم حتما گرسنه بود. یخچالش رو باز کردم... دنبال يك غذای ساده، سالم و رژیمی بودم که زود هم حاضر شه. چیزی جز پوره ی سیب زمینی به ذهنم نرسید. کنارش می شد فیله ی مرغ آب پز هم گذاشت.

شروع کردم. سیب زمینی ها رو توی قابلمه گذاشتم، آب ریختم و گذاشتم روی گاز.

مرغ ها رو از بسته خارج کردم و همراه پیاز و ادویه توی قابلمه ی دیگه ای گذاشتم.

تا آماده شدنشون وقت زیاد بود. روی صندلی آشپزخونه نشستم، گوشیمو برداشتم و وارد یوتیوب شدم. کانال های مرتبط با زبان انگلیسی رو گشتم تا آپدیت باشم.

بعد، از یوتیوب خارج شدم و شمارهی ملی رو گرفتم. زود جواب داد:

-سلام عزیزم.

-سلام ملی جون. خوبی؟ همه چی خوبه؟

-مرسی، خوبم. کجایی تو؟ کی میای؟

-بیرونم. شاید دیر بیام. تو نمی ترسی؟
-نه، نمی ترسم. امروز رفتم یه جا واسه کار تست
دادم.

-جدا؟ چه خوب. کجا؟
-یه تولیدیه. سمت هفت تیر. بزرگ بود و کلی کارمند
داشت.

-چه عالی. کلیم دوست پیدا می کنی.
-حالا معلوم نیست منو بردارن که. یه مشکلیم داشت.
-چی؟

-تولیدی شبانه روزیه. یعنی طبق گفته ی خودشون انقدر
حجم سفارشا بالاست که شبانه روزیش کردن.
اخم کردم :

-یعنی باید شبا بری؟
-سه روز در هفته صبح تا عصر، سه روز در هفته هم
شبا.

-سخت می شه ملی. نگران می شم.
-سرویس داره. خودشون می برن و میارن.
-هرچی! دلیل نمی شه که.

-هیچ جا بهم کار نمی‌دن راز. نه سابقه دارم نه تحصیلاتی. حتی هیچ جا حاضر نمی‌شدن ازم تست بگیرن ببینن کارم خوبه یا نه.
-نمی‌دونم ملی. می‌ترسم.
-محیطشو دوست داشتم. پر شور به نظر می‌رسید.
-ایشالا هر چی که خیره.
-ایشالا. گفتم کی می‌ای؟
-نمی‌دونم. اگه دیر شد تو بخواب. من کلید دارم.
-باشه. مراقب خودت باش. دوستت دارم.
لبخند زدم:
-منم دوستت دارم عزیزم.

#پارت_۱۰۷

تلفن رو قطع کردم و سمت غذاها رفتم. پخته شده به نظر می‌رسید. من هیچ وقت دست پخت فوق العاده‌ای نداشتم. فقط در حد رفع نیاز شکم رو سیر می‌کردم. سیب زمینی‌ها رو له کردم. نمک و فلفل زدم و کمی شیر قاطیش کردم. کابینت‌ها رو گشتم با پیدا کردن

شوید خشك، اونو هم اضافه كردم. قیافه اش كه خوب شده بود.

توي دیس ریختم و کنارش فیله ها رو گذاشتم. سعی كردم قشنگ کنارهم بذارمشون تا ظاهر هوس انگیزی داشته باشه.

غذا آماده بود ولی خبری از آكو نبود. گرسنه ام بود ولی می خواستم منتظر بمونم.

گشتی توی اتاق ها زدم. وارد اتاق خواب شدم و دقیق نگاه كردم. آكو هر شب اینجا می خوابید؟ روی پا تختی ها قاب عكس بود. ۲ عكس تکی از آكو و يك عكس دو تایی با آسو. لبخند زدم... لبخندش توی عكس قشنگ بود. بی غل و غش بود. این مرد مهربون بود... مهربون هم می موند؟ باز افكار منفی دورمو گرفتن... عكس آكو رو نزدیک صورتم آوردم و فكر كردم:

-من با تو چه كنم؟ تو هم می ری... آخرش می ری. زود فراموشم می کنی ولی امیدوارم یه خاطره ی محو ازم تو ذهنت بمونه. یه خاطره ای كه لبخند رو لبِت بیاره. از همین لبخندا كه اینجا زدی.

داشت باز گریه ام می گرفت. عکس رو سر جاش
برگردوندم و به هال رفتم. روی مبل نشستم و توی
گوشی و اینستاگرام و شبکه های مجازی چرخ زدم...
مشغول دیدن صفحه ی يك ورزشکار بودم که کلید توی
در چرخید. سرم رو بالا آوردم و چهره ی پریشان آکو
رو دیدم. آکو... آکوی مهربون من... آکوی حمایت
گرم... منو ببخش...

ایستادم و نگاهش کردم. لبخند خسته ای به روم زد:
-فکر کردم لابد تا الان رفتی. چه خوبه که هستی راز.
سمتم اومد و گفت:

-روز گندی بود. خیلی گند.

-آسو حالش خوبه؟

-تا خوب چی باشه!

-اتفاقی براش افتاده بود؟

-داشت میفتاد... ولی با روحیه ی آسو همونم اتفاقه.

چیز دیگه ای نپرسیدم. فقط نگاهش کردم. سمتم اومد و
بغلم کرد. خم شد و توی گوشم گفت:

-مرسی که موندی راز.

کاش می شد بزnm زیر گریه. من مونده بودم کار
ناتموممو تموم کنم... مونده بودم گند بزnm به زندگی
آکو. مونده بودم پدرش رو نابود کنم. پدرش... رگش،
ژنش، خونش...

دست هام رو دورش محکم کردم. خودم رو توی
آغوشش مخفی کردم. من یه مخفی گاه نیاز داشتم.
روی مو هام رو بوسید :

-گرسنه نیستی؟

-هستم.

-الان شام می گیرم.

-یه چیزایی آماده کردم. البته بی اجازه.

ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد:

-واقعا؟ چرا زحمت کشیدی دیوونه؟

-چیز خاصی نیست. در حد شکم پر کردن فقط.

دستش رو گرفتم و سمت آشپزخونه بردم. با دیدن دیس
غذا گفت:

-جدی جدی عروس شدی ها.

لبخند زد:

-دست پختم خوب نیست.

-مگه مهمه؟

-نیست؟

-مهم اینه که زحمت کشیدی راز. شرمنده ام کردی دختر.

شرمنده؟ آکو شرمنده ی من شده بود؟ آخ خدا...

یه فیله برداشت و گازی ازش زد و گفت:

-خانومای ورزشکار اینجورین؟

-چه جوری؟

-همه چی آب پز و رژیمی؟

خندیدم:

-شامه ها. یه جمعه برای ناهار می تونی سوخاریشو بخوری.

خم شد و بوسه ای روی گونه ام کاشت:

-یا مثلاً یه پاستای آکو پز. هوم؟

-قبوله.

بی قرار بود... می فهمیدم. اروم گفتم :

-خوب نیستی؟

-یه حسابیو صاف می کنم و خوب می شم.

-مربوط به آسونه؟

-اره. ولی... الان نمی خوام فکرشو کنم. الان تو اینجایی. این همه منتظر موندی. غذا درست کردی... چرا انقدر خوب بود؟ حال داشت از خودم به هم می خورد...

دستی توی موهاش کشید :

-حموم لازمم.

حموم... اگه قبل تر بود، مشتاقانه می فرستادمش حموم... اون وقت فرصت داشتم... اون وقت دیگه نیازی نبود از خودم هم مایه بذارم... اگه از خودم مایه می داشتم، اگه من باعث حموم رفتنش می شدم، اون وقت معامله بود... تعامل بود... یه چیزی من می دادم و یه چیزی از اون می گرفتم. ولی حالا...

دست خودم نبود. من غنیمت شمار بودم... غنیمت شمار فرصت های طلایی. غنیمت شمار وقتایی که شانس بهم رو میاورد. غنیمت شمار آکو... دست خودم نبود. دلم می خواستش... مغزم هشدار داد: حواستو جمع کن! قلبم گول زد: مگه نگفت معامله؟

جلو رفتم... لب هام رو روی لباش گذاشتم و عمیق
بوسیدم. چند ثانیه ی اول متعجب بود ولی بعد همراهی
کرد... دست هام رو دور شونه هاش گذاشتم و با شدت
بیش تری بوسیدم. متعجب بود، می فهمیدم. دستاش
دور کمرم نشست و دست های من سمت گردنش
رفت...

#پارت_۱۰۸

نفس کم آوردم. عقب کشیدم. نجوا کرد:
-چرا انقدر طعنت خاصه؟
دوباره جلو رفتم. من جلو رفتم... من پیش رفتم...
من...
دست هام سمت یقه ی کتش رفت و از تنش درآوردم.
بعد رفتم سراغ دکمه های پیراهنش... اولی رو باز
کردم. دومی رو باز کردم. دستم روی سومی بود که
لب هاش رو جدا کرد و گفت:
-چی کار می کنی راز؟

تو چشم های خمارش خیره شدم. بی اهمیت دکمه ی
سوم رو باز کردم. روی دکمه ی چهارم بودم که
دستش رو رو دستم گذاشت :

-راز... به من نگاه کن... داری چی کار می کنی؟
اهمیت ندادم و با دکمه کلنجار رفتم. باز نمی شد...
این بار گفت :

-راز، نکن...

باز هم کلنجار رفتم.

-پشیمون می شی راز.

مشتاق بود، از صورتش می خوندم. ولی به فکر من
بود. لعنتی تو این حال هم به فکر من بود.

باز درگیر دکمه شدم. چرا باز نمی شد ؟

لب زد :

-عزیزم...

-نگو آکو.

-۱۹ سالته.

-مهمه ؟

-اولین بارته.

-مهمه ؟

-مهم چیه ؟

-مهم الانه.

-مهم تویی راز.

-مهم ماییم آکو. ما و الان و این حال.

-مهم تویی راز. فقط تو.

-مگه نگفتی عروسم ؟ عروس به حجله می ره آکو.

-راز...

بوسه ی کوتاهی روی لبش کاشتم و گفتم :

-من از بودن با تو پشیمون نمی شم. بر عکس... از
نبودنه که پشیمون می شم. ولی اگه تو از بودن با من
پشیمون می شی...

نذاشت حرفم تموم شه. بی اهمیت به دکمه ی چهارم،
دو طرف پیراهن رو از هم کشید. دکمه ها هر کدوم
سویی پرت شدند. پیراهن پاره شد. لبش رو روی لبهام
گذاشت و روی لبهام گفت:

-امکان نداره از بودن با تو پشیمون شم. بر عکس...

و بعد بوسه آغاز شد... عشق آغاز شد... یکی شدن
آغاز شد و دنیای قبل آکوی من... تمام شد!

پیراهن تکه پاره آکو بر تن، کنارش نشسته بودم. با
لبخند خیره نگاهم می کرد. انقدر نگاه کرد که اعتراض
کردم :

-چرا اینجوری نگاه می کنی؟

-می خوام از چشمت بخونم.

-چیو؟

-که واقعا پشیمون نیستی؟

تنها نگاهش کردم که گفت:

-چشمت هیچی نمی گه راز. انگار تو چشمت یه دنیا
رازه.

راز نبود... چشم های الکی راز نداشتن. این چشم ها
فقط جلوی آتش رو گرفته بودن. مثل سد محکمی از
شعله کشیدنش جلو گیری می کردن.

می دونستم از این چشم ها حرفی در نمیاد، پس لب
زدم :

-من پشیمون نیستم آکو.

دوباره نگاهم کرد. پرسیدم :

-این بار واسه چی اینجوری نگاه می کنی؟

-دارم فکر می کنم.

-به چی؟

-به این که واسه دختری که اولین بارش رو با من بوده
چی بخونم؟

دروغ چرا؟ احساساتی شدم. شاید هر کسی می شد.
شاید هم نمی شد، ولی من شدم. من برای اولین رابطه
ام دنبال هدیه ی گرون قیمت و سفر های آنچنانی
نبودم. ولی خوندن... خوندن فقط واسه من، قشنگ
بود. خوندنی که از ته قلب بیاد. فقط برای من.
مشتاقانه گفتم:

-خب؟ چی می خونی؟

با شیطننت خندید :

-راز هم شد اسم آخه؟

چشم درشت کردم:

-چطووور؟

-براش شعر نیست.

-واسه شعر چه اسمی خوبه پس؟

-نمی دونم. فرشته... نگار... مریم...

قلبم ایستاد. دیگه نزد. انگار راز مرد. راز مرد و مریم
با شنیدن اسمش داشت دست و پا می زد تا روح رو
تسخیر کنه و خودش رو توی جسم راز جا بده. با اون
حالی که نمی دونم چه شکلی ازم ساخته بود نگاهش
کردم و گفتم :

-اگه فرشته بودم چی می خوندی؟

-امم، مثلا... فرشته اومدی از دور، ببین از شوق
تابیدم.

می دونستم میای حالا، تو رو من خواب می دیدم.
مسخ شده گفتم:

-اگه نگار بودم چی؟

انگار از بازی خوشش اومده بود:

-نگار تازه خیز من کجایی آی کجایی؟

به چشمم سرمه ریز من کجایی آی کجایی؟

#پارت_۱۰۹

هرچه سعی کردم نشد لرزش صدا رو کنترل کنم وقتی
گفتم، اگه مریم بودم چی؟

-جان مریم چشمتو وا کن، منو صدا کن

شد هوا سفید، دراومد خورشید

وقت اون رسید که بریم به صحرا

وای نازنین مریم...

تسلیم شدم و اشک چکید. دستش رو روی گونه ام آورد
و اشک رو گرفت و گفت:

-گریه چرا خانوم؟ راستیا... خانوم شدی.

میان گریه لبخند زدم:

-خانوم شدم؟

-خانوم تر.

سرم کج شد و نگاهش کردم. لب زد:

من غرق تکرار خودم بیهوده زنده بودنو تا لحظه ی
دیدار تو لبخند و اولین سلام
یه جوری..

صبر کرد، مکث کرد. چیزی رو جا انداخت و بعد
ادامه داد:

-یه رازی که تا به ابد بین منو تو و خداس.

چی رو جا انداخت؟ چی رو نخوند؟ چرا مکث کرد؟
چرا یهو زد جلو؟

داشتم دیوانه می شدم. انگار تڪ تڪ کلمات رو می
خواستم. اگه شعر برای من بود، تڪ تڪ کلماتش باید
برای من می بود. من می خواستم. همه رو می
خواستم،

خوند، خم شد و کوتاه لب هام رو بوسید و بعد گفت :
-بخوابیم؟

متعجب گفتم :

-اینجا؟

-پیشم نمی خوابی؟

-باید... باید برم خونه. ملی تنهاست.

-باشه.

-دیر هم شده.

-هر وقت خواستی می رسونمت.

-الان می پوشم، بریم.

به نشانه ی قبول پلک زد.

زود لباس پوشیدم و راه افتادیم.

توی راه حتی يك کلمه هم رد و بدل نشد. فقط دستم رو گرفته بود و آروم می راند.

وقتی رسیدیم، خواستم پیاده شم که دستم رو کشید و بوسه ای روش کاشت و گفت:

-فردا می بینمت. پس فردا هم... پس اون فردا هم...
فردا... پس فردا... پس اون فردا... فرداها...
لبخند زدم :

-می بینمت.

پیاده شدم. کلید انداختم و با ملی خوابیده روی کاناپه رو به رو شدم. به اتاق رفتم و همون جا پشت در ولو شدم. عروس شده بودم ؟ خانوم شده بودم ؟ خانوم تر ؟
اولین بار... ۱۹ سالگی... آکو... راز... مریم ؟

آکو با راز خوابیده بود یا مریم ؟ با راز خوابیده بود.
کاش با مریم می خوابید. مریم پاك بود، معصوم بود و ... ۵ سال بیش تر نداشت.

اشك هام پشت هم چکید، ولی فرصت گریه نبود.

تبدیل USB رو به گوشیم وصل کردم و بعد فلش رو متصل کردم. دست خودم نبود، ولی يك آن دعا کردم اطلاعات خاصی توش نباشه. اطلاعاتی پیدا نکنم و

انقدر درجا برنم تا شاید ول کن شم. بیخیال شم...
ولی...

تمام قراردادهای خرید و فروش سلاح، شرکت های
حمل و نقل، انبارها، وزن سلاح ها و همه و همه... با
تاریخ و ساعت و آدرس!

#پارت_۱۱۰

لو رفتی کیومرث. نابود شدی کیومرث. تو... تموم
شدی کیومرث. و من... شاید به آرامش برسم.

آدرس ها رو یادداشت کردم. از تک تک قرارداد ها
عکس گرفتم. و در آخر، فکر آکو رو از ذهنم بیرون
انداختم و با دست لرزان همه رو برای عارف
فرستادم.

نمی دونم کارم درست بود یا نه، ولی می دونستم
پشیمون نمی شم. سزای این آدم داشتن زندگی خوب
نبود. فقط تاوان دادم توی دنیای دیگر برای من کافی
نبود. این آدم باید توی همین دنیا، جلوی چشم های من
تاوان می داد.

نیمه شب بود، ولی تلفنم زنگ خورد. با استرس به اسم
عارف نگاه کردم و جواب دادم :

-سلام.

-این اطلاعاتو از کجا آوردی؟

-مهمه؟

-اینا... اینا خیلی مهمن دختر. خیلی. بیش تر از خیلی.

بعد بلند خندید و گفت:

-گل کاشتی دختر.

خنده ی عارف دل من رو هم کمی شاد کرد. کار من
اشتباه نبود. به خدا نبود. من فقط يك نخاله ی روزگار
رو تحویل قانون داده بودم.

عارف بشاش گفت:

-فردا می فرستم انبار ها رو بگردن و پلمپ کنن. وای
باورم نمی شه.

تنها گفتم :

-خوبه.

-خوبه؟ عالیه. داغی حواست نیست چی شده.

داغ بودم ؟ شاید بودم... ولي نه از اخبار کيومرث. از
چيز ديگه اى داغ بودم... عارف ادامه داد:
-برو بخواب. فردا صحبت مى کنيم.
فردا... آخ از فردها...

بعد خداحافظى قطع کردم. بلند شدم، لباس هام رو
عوض کردم و زير پتو خزيدم.

با صدای آلام گوشي بيدار شدم. چراغ رو روشن
کردم و نگاهی به دختر تازه ای توي آينه کردم. صدای
پيام گوشيم بلند شد. اسم آکو چشمک مى زد. پيام رو باز
کردم :

-تو اولين بارت رو با من شکوندي. منم يکي از اولين
هامو با تو مي شکونم. اولين باري که تا صبح پای
پنجره ي اتاق دختر ۱۹ ساله ای نشستم... دختر ۱۹
ساله ای که قول فردا داد... اون قدر نشستم تا چراغ
اتاقش روشن شه و من اميدم به فردا واقعي شه...
با خوندن پيام، رعشه ای از تنم رد شد. مگه مي شد ؟
بدو بدو سمت پنجره رفتم و به بيرون نگاه کردم.

ماشين volvo سورمه اي رنگ از كوچه خارج شد و
من... بار ديگر مردم. من چقدر مي مردم... من چند تا
جون داشتم ؟
تا پايان راه دووم مياوردم ؟

#پارت_۱۱۱

سوز هوا زياد شده بود، ولي نه باروني ميومد و نه
برفي. فقط سوز بود و آلودگي! باروني نميومد تا
آلودگي رو بشوره و حداقل چند روزي هواي پاك
نصيبمون كنه.

در حالي كه لبه هاي پالتوي كوتاهمو سفت گرفته بودم
تا كنار نرن و سوز بيش تر به بدنم نفوذ نكنه، وارد
شركت شدم. زود جلوي باد گرم داكلت اسپليت ايستادم
و كمی گرما به جونم ريختم. درجه رو بالاتر بردم و
بعد پشت ميزم نشستم و سيستم رو روشن كردم.
گوشيم رو چك كردم تا ببينم عارف به پيامي كه ساعت
۰۵:۴۵ دقيقه ي صبح بهش داده بودم جوابي داده يا نه.

پیام سین خورده بود، اما جوابی در کار نبود.
بوی قهوه ای که آقا کمال دم کرده بود پیچید. بو کشیدم
و لبخند روی لبم نشست. این بو یادآور آکو و چای و
قهوه ی دوتایی بود.

چشم هام رو بستم و با لبخند از بوی خوش قهوه و
گرمای مطلوب فضا لذت بردم.
دماغم کشیده شد. چشم هام رو زود باز کردم و به نگاه
شیطون آکو نگاه کردم. متعجب گفتم :
-کی اومدی نفهمیدم ؟

-من که مثل همیشه اومدم. ولی شما انگار تو این دنیا
نبودی.

لبخند زدم :

-صبحت به خیر.

-صبح تو هم به خیر. خوبی ؟

-اوهوم. تو خوبی ؟

-من که خوووووب.

خنده ی ریزی کردم :

-همیشه به خوووووبی.

چشمک زد :

-چاي که نخوردي ؟

-نه هنوز.

-پس من ميارم.

-تو ؟

-آره ديگه. همين جا، اين وسط.

خنديدم :

-باشه.

رفت تا چاي بياره و من با خودم گفتم تنها کاري که مي تونم کنم اينه که مواقع بودن با آکو واقعي باشم و خوشحال. راه ديگه اي نداشتم. فعلا براي نابود شدنم زود بود. من بايد سر پا مي موندم.

آکو با دو فنجان برگشت. چاي که صرف شد به اتاقش رفت و من هم مشغول کار شدم.

خبري از عارف نبود. هرکاري مي کردم ته وجودم اضطراب داشتم. توي کار هاي تايپ انقدر غلط تايپي داشتم که اعصابم از تمرکز نداشته ام خورد شد.

به عارف پيام داد :

-چه خبر ؟

جوابي نیومد. مشغول کار شدم. دو ساعتی گذشت که با صدای پیام گوشیم حمله ور شدم سمتش و پیام عارف رو باز کردم :

-مجوز صادر شد، داریم می ریم سمت انبار ها.
نفسم رو فوت کردم. کار رو از سر گرفتم و بعد تلفنم زنگ خورد زود سمتش رفتم. ملی بود :
-جانم ملی ؟

#پارت_۱۱۲

صدای ملی خوشحال بود :
-راز قبولم کردن.
-کجا ؟
-همونجایی که تست دادم دیگه.
اخم کردم :
-شبانہ روزیہ ؟
-فقط سه روزش شبانہ روزیہ راز.
-نمی دونم ملی جان. شبانہ روزی یه کم ترسناکه.

-نیست راز. خدا رو شکر کارشون زیاده. حقوق هم سر وقت می دن.

-بذار اومدم خونه صحبت کنیم، هوم ؟

-باشه عزیزم. می بینمت.

قطع کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم. فکرم درگیر هزار جا بود. نمی دونستم چی کارش کنم.

به زور خودم رو سمت مانیتور کشوندم. مشغول انجام کارها بودم که صدای تق تق پاشنه های زنی سرم رو بالا آورد. با دیدن الهام رنگ از رخم پرید. اینجا چی کار می کرد ؟ واسه چی اومده بود ؟ کیومرث گفته بود می خواد با آکو حرف برنه! وای اگه برگرده چی ؟

به زور لبخند مصنوعی ای زدم :

-سلام الهام جون، خوش اومدی.

الهام ابرو بالا انداخت :

-سلام. تو رو گذاشتن جایی من ؟

یه جوری گفت "تو". یه جور از بالا به پایین. یه جوری که تو لایق نیستی! لایق در جایگاه "من" بودن نیستی.

اما من باز لبخند زدم :

-آره، موقتاً.

سرش رو تڪون داد :

-خب ؟ چه خبر از شرڪت ؟

-خبري نيست. همه چي سرجاشه.

-يعني مي خواي بگي غيبتم تو چشم نبوده ؟

از اين كه طعنه ام رو كاملاً گرفته بود راضي بودم :

-نه، كلي گفتم عزيزم.

-هستش اقاي زرشناس ؟

-بله، اجازه بده باهاش هماهنگ كنم.

-باهاش ؟

-اره ديگه. پس با كي ؟

-باهاش ؟ يا باهاشون ؟

حرصم رو قايم كردم. اومده بود دنبال قاتل بروسلي ؟

بعد اين همه مدت واسه چي اومده بود ؟

جوابي بهش ندادم و داخلي آكو رو گرفتم :

-جونم عزيزم ؟

ناخودآگاه لبخند روي لبم شكل گرفت. اين بار واقعي :

-خانوم صمدي اومدن. كار دارن.

-الهام ؟ بفرستش تو حتما.

-باشه.

قطع کردم و رو به الهام گفتم :

-مي توني بري داخل عزيزم.

الهام بي حرف نگاه ازم گرفت و سمت اتاق آكو رفت.
به محض داخل شدنش برنامه ي دوربين ها رو باز
کردم تا مكالمه رو بشنوم.

آكو با دیدنش لبخند بزرگي زد :

-چطوري الهام ؟ از اين ورا ؟

-بد نيستم. يعني... نمي دونم اصلا خوبم يا بد.

آكو اخم كرد:

-طوري شده ؟

#پارت_۱۱۳

-شده.

-چي؟

-آروم و قرار ندارم. تو خونه دیوونه می شم. مسعود
۱-۲ هفته ی اول خوشحال بود که خونه ام بعدش انگار
تحمل بدخلقیامو نداشت، دیگه خیلی به پر و پام نمی
پیچه.

پوزخند زد و ادامه داد :

-فکر کنم یه غلطایی هم داره می کنه.

-چی می گی الهام ؟

-حرف که زیاده، ولی خلاصه اش اینه که می خوام
برگردم. کارمو دوست دارم. خیلی دوست دارم. در
واقع الان فهمیدم که من بدون کارم هیچی نیستم. قبلا
هم کارمو داشتم، هم خانوم خونه ام بودم. الان کارمو
ندارم، تو خونه هم حوصله ندارم یه غذا بپزم. انگیزه
ام به کل رفته.

-الهام جان...

-خودتونم خوب می دونید از من بهتر واسه این کار
نیست.

-شکی توش نیست که توی کارت خوب بودی.

-نه، خوب نه. خوب واسه من کافی نیست. خوب واسه
این چند ماهی که زجر کشیدم کافی نیست. خوب برای

مني که چند سال هم زندگيمو حفظ کردم هم کارمو
کافي نيست!

ابروهاي آکو بالا پريد :

-خيل خب. چرا عصبی می شی ؟

الهام نالان گفت:

-چون عصبیم. یه نگاه به اطراف بنداز. اصلا انگار نه
انگار یه دختری چند سال اومد این جا و تا بوق سگ
کار کرد و به هزار نفر جواب پس داد تا کارشو حفظ
کنه. انگار خیلی عادیه... چند سال الهام بود، حالا
امروز صبح از خواب پا می شیم، میاییم شرکت و
دیگه الهام نیست. خب ؟ که چی ؟ یکی دیگه رو می
ذاریم جاش و همون ثانیه الهام فراموش می شه!
و بعد با بغض گفت :

-یکیتون بهم زنگ نزد. یکی نکرد حالمو بیرسه. تا
همین چند شب پیش که خودم بهت زنگ زدم. من فکر
می کردم ما بیش تر از رئیس و دستیاریم. شاید مثل دو
تا دوست خوب. من به خاطر این شرکت تو روی
شوهرم هم وایسادم.

-داری منت می ذاری الهام ؟

الهام بلند گفت :

-اره دارم منت مي دارم. اگه خودم نگم کسي نمي بينه.
انگار بايد داد برنم تا کارام ديده شه.

-الهام من همسر سابقتم. عاشق و معشوقم نبوديم
که کمبودت تو زندگيم پررنگ باشه. تو دنياي کار فقط
وقتي کمبودت پررنگ مي شه که کسي نتونه کار تو
رو انجام بده. ولي خدا رو شکر اين مشکل پيش نيومد.
-يکي که همش چند ماهه اوامده رو گذاشتي جاي من ؟
يه بي تجربه ي کم سن و سال که تحصيلاتم نداره ؟
اين شرايط کسي نيست که بتونه دستيار باشه.

-داري از من حساب پس مي گيري ؟

-دارم سوال مي کنم.

-پس حواست به لحنتم باشه. چت شده تو الهام ؟ تو
رفتي. با شرايط بدم رفتي. به راز گفتم موقت بشينه
جات. که خوب هم از پس کار بر اوامد. من دو روزه
بايد مي گشتم دنبال يکي با ۱۰ سال سابقه؟ الان مشکل
تو چيه؟ اين که رفتي ؟ اين که زنگ نزدم؟ اين که راز
نشسته جات؟ يا شوهرت؟

اشک الهام چکيد :

-مشکلم زندگي رو هوامه. چه شخصي، چه کاري. حق من اين نيست. حق مني که واسه هيچ کدوم کم نداشتم اين نيست.

-مشکل زندگي شخصيت، به من در مقام زرشناس ربطتي نداره. اما اگه دنبال دوستي، دنبال درد دلي، در مقام آکو اگه بتونم کمکت مي کنم. ولي الان بحث کاره الهام. دنياي کار، من رفتم و چرا يکي اومد جام حاليش نمي شه. تو که حرفه اي بودي! چرا داري انقدر آماتور رفتار مي کني ؟
الهام بينيش رو بالا کشيد :

#پارت_۱۱۴

-مسعود داره زير زيرکي يه کارايي مي کنه. فکر مي کنه نمي فهمم. فکر مي کنه حاليم نيست، ولي من حاليمه. حالا که مسعودو از دست دادم، نمي خوام کارمم از دست بدم.
-از من چي مي خواي ؟
-مي خوام برگردم.

-برگري ؟

-اره، مي خوام برگردم. مگه اين که واقعا منو خائن بدوني. مگه اين که واقعا از نظرت راز از من بهتر باشه.

-الهام جان..

-الهام جان نه! من مرحله ي الهام جان رو رد کردم. نمي دونم مسعود چند بار با همين الهام جان خرم کرده ولي ديگه خر نمي شم.

-من مي دونم خائن نيستي. کسي هم نگفته تو از راز بهتري يا راز از تو بهتره. راز موقتا اونجا نشسته. دختریم نيست که جنگ و دعوا کنه واسه صندلي. باشه، اگه نيست، برگرده سر جاش، منم بشينم سر جام.

فعلا نمي شه الهام.

-چرا نمي شه ؟

-چون انگ خيانت روته. تا بي گناهيست ثابت نشه نمي تونم کاري کنم.

-يعني چي که نمي توني ؟ تو که مي دوني کار من نبوده.

-بايد صبر كني الهام. ميستم دنبال اين كار. فعلا سرم
شلوغه. درگير زمين هاي مهرشهرم.

-رو حرفت حساب كنم ؟

آكو لبخند زد :

-تا حالا شده بزخم زيرش ؟

-نشده.

-پس منتظر خبرم باش.

الهام سر تگون داد.

برنامه رو زود قطع كردم و نفس هام رو كنترل كردم.
آكو مي خواست بيفته دنبال كارش... الهام مي خواست
برگرده... دو سر باخت بود...

در اتاق باز شد و الهام با صورت قرمز بيرون اومد.
سري برام تگون داد و از لابي خارج شد.

روز از اين گند تر نمي شد. از همه طرف تحت فشار
بودم.

امروزو سر كن راز. واسه فردا يه راه حل تازه مي
چيني. بايد خودم راه حل پيدا مي كردم. آكو دلرحم بود
و الهام هم كارمند خوبي بود. اين طوري نمي شد.

مغزمو سمت کار کشوندم و مشغول شدم. به هر ضرب
و زوري بود کارهام رو انجام دادم. روز بدي بود،
خيلى بد... چقدر به يك حال خوب، به يك خبر خوش،
به يك دل شاد نیاز داشتم!

ساعت کاري که تموم شد داخلي آکو رو گرفتم :
-سلام به راز عزيز.

-سلام.

-حال شما ؟

حال من ؟ گند! خراب! داغون.

-خوبم.

-بسيار عالي. جانم ؟

-من برم ؟

-خونه ؟

-آره، ملي کار پيدا کرده مي خوام برم باهاش صحبت
کنم.

-آخر شب بينمت ؟

-آخر شب ؟

-چند دقيقه هم كافيه. ميام يه سر مي بينمت و مي رم.

لبخند زدم :

-باشه.

-پس مي بينمت.

-مي بينمت.

قطع کردم و با خودم گفتم : حال خوبت به شب نمي
رسه آکو. متاسفم ولي نمي رسه.

از شرکت بيرون زدم.

پيام ملي رو باز کردم :

-اومدني گلدوني چيزي بخر. روح بديم به خونه.

پوزخند زدم : انگار گلدون روح مرده ي اون خونه رو
زنده مي کرد!

با اين حال سمت گل فروشي رفتم. گلدان گلي خريدم و
توي دستم گرفتم. به سمت خيابان اصلي رفتم تا سوار
اتوبوس شم. ترافيك وحشتناكي بود. ماشين ها كيپ تا
كيپ ايستاده بودن. انگار قرار نبود امروز آب خوش
از گلوي من پايين بره.

بي حوصله سمت ايستگاه مي رفتم كه پيامي براي
گوشيم اومد.

با ديدن اسم عارف، پيام رو باز کردم :

-کیومرث زرشناس دستگیر شد.

پیام رو خوندم. باز خوندم. باز... باز... باز...

سعی کردم تایپ کنم ولی انگشت ها روی کیبورد نمی رقصیدن. تماس گرفتم و بی مقدمه گفتم :

-نفهمیدن که اطلاعات از کجاست ؟

-نه. حواسم به پیام ساعت ۰۵:۴۵ دقیقه ی صبحت بود. گفتیم آمار همسایه ها بوده که این مکان مشکوکه. شانس هم زد! وقتی گاو صندوق رو خالی کردیم قرارداد هایی که عکسشو داشتی، اصلشون اونجا بود. البته خیلی هم به شانس ربط نداشت. قطعاً قرارداد هاش رو تو همچین جای مخفی ای می داشت. شانس؟ شانس هم بود. البته که بود، چون...

لبخند زدم :

-شانس با شجاعان است.

-چه خیالاتی.

بی اهمیت به حرفش گفتم :

-مجازاًش چیه ؟

-اونو که قاضی باید حکم بده ولی بنا به تجربه ی شخصیم می گم... سنگین... سنگین... خیییییلی سنگین.

تک خنده ای از دهنم بیرون پرید. بعد خنده ی بعدی،
بعدی... بعدی...

عارف اروم گفت :

-قطع کن بعد برو پی دیوونه بازیّت!
و بی خدافظی قطع کرد.

#پارت_۱۱۵

ولی من عین خیالم نبود. من زنده بودم و مجازات شدن
کیومرث رو می دیدم. بلند بلند خندیدم. نور شدیدی
توی آسمون درخشید و بعد آسمون غرش کرد... و در
عرض يك ثانیه بارون گرفت... بارون... بارونی که
خیلی وقت بود منتظرش بودیم... بارونی که بباره و
آلودگی ها رو با خودش ببره. امروز یه آلودگی
رفت... بارون هم شستش.

عمیق ترین نفسم رو کشیدم. بعد از ۱۴ سال هوای پاک
تنفس می کردم.

قهقهه زدم. انقدر بلند که چند نفر از پیاده ها برگشتن و
عادل اندر سفیه نگاهم کردن. مهم نبود. گلدون رو

سفت چسبیدم و دست دیگرم رو زیر بارون دراز
کردم. سرم رو بالا بردم و چشم هام رو بستم. قطرات
بارون با شتاب به صورتم می خورد. هر قطره شادی
اضافه می کرد، خوشی اضافه می کرد.

به گلدون توی دستم نگاه کردم. قطرات حتی روح هم
اضافه می کردن.

خنده هام بند نمیومد. ولی باز هم ارضام نمی کرد. یه
چیز بیش تر می خواستم. یه چیزی که منو به اوج
برسونه.

نا خوداگاه دستم رو باز کردم، پاهام رو حرکت دادم و
شروع به رقص کردم.

رقص زیر بارون... بین این همه جمعیت... این آدم
های پیاده، ماشین های پشت هم... رقصیدم، خندیدم...
کم کم نگاه ها سمت چرخ می خورد. با دست نشانم می
دادن و من بی توجه اون وسط می رقصیدم. پا می
کوبیدم، چرخ می زدم و بلند بلند می خندیدم.

صدای مردی اومد :

-از دیوونه خونه فرار کردی ؟

شخص دیگری گفت:

-خدا بده دل خووش.

به حرف هاشون هم خندیدم.

صدا هاي بعدي توي موزيك بلندي كه پسري از پخش
ماشين مدل بالاش گذاشت و صدا رو تا انتها زياد كرد
گم شد...

صداي موزيك بيش تر به وجدم ميآورد.

منصور مي خوند:

ديوونه، ديوونه

ديوونه شو، ديوونه

ديوونه، ديوونه

ديوونه شو، ديوونه

ديوونه...

چند نفر با هم بلند خوندن :

-اوه اوهه، اوه اوهه

اوه اوهه، اوه اوهه...

و من همزمان با رقص، بلند تر خندیدم.

منصور گفت :

دنیا و قیلو قالش، غصه رو بیخیالش
دیوونه رو نگا کن، ببین چه خوب حالش تو این 2
روزه دنیا، دل و بزن به دریا
بزن به سیم آخر، دیوونه شو مث ما
دیوونه غم نداره، هیچ چیزی کم نداره
حرفش و قلبش یکیه دیوونه شو کی به کیه دیوونه،
دیوونه
دیوونه شو، دیوونه...

سمت ماشین مدل بالا رفتم، از پنجره اش خم شدم و با
خوش ترین حالت بلند باهاش هم خونی کردم :
-بیا برقص به سازم، ببین چه عاشقوووونه است
برقص به زیر باروووون، بذار بگن دیوونه ست تو
این دو روز دنیا، دل رو بزن به دریا
بزن به سیم آخر، دیوونه شو مثل ما

پسر راننده بلند بلند می خوند و می خندید و من... می
خوندم و می رقصیدم و قهقهه می زدم. امروز دنیا مال
من بود... امروز تمام خوشی های عالم مال من بود...
امروز روز من بود... امروز باید توی تاریخ ثبت می

شد. تعطیل رسمی اعلام می شد... امروز عید بزرگی بود...

موها و لباسام خیس آب بودن و من در بی اهمیت ترین حالت ممکن بودم.

پسر راننده با خنده گفت :

-شماره نمی دی ؟

قهقهه زدم و سرخوش گفتم:

-هنوز اونقدر دیوونه نشدم!

#پارت_۱۱۶

وقتی به خونه رسیدم موش آب کشیده بودم. فشارم می دادن آب ازم چکه می کرد ولی این آب طهارت بود. غسل کرده بودم. ملی با دیدنم چشم هاش گرد شد:

-راز... چی شدی ؟

خندیدم :

-چی شدم؟ خوبم، خوشم، شادم.

-دیوونه الان سرما مي خوري.

-نمي خورم ملي. دارم از سرما يخ مي زنم، ولي مي
دونم سرما نمي خورم. آب از سر و روم مي چكه ولي
مي دونم سرما نمي خورم. اين همه راهو تو اين سرما
با سر و بدن خيس اومدم ولي مي دونم سرما نمي
خورم. من سرما نمي خورم ملي. مريض نمي شم ملي.
من تازه دارم خوب مي شم. مريضی كم كم از بدنم مي
ره. كم كم منو مي برن تو ريكوري.
ملي با تعجب خندید:

-چرا چرت و پرت مي گي ؟ تب داري ؟

-تب كدومه دختر؟ ايناهذیون نیست كه مي گم. شادي
داره صحبت مي كنه. دل خوش داره حرف مي زنه.
-دیوونه شدي راز.

-اتفاقا امروز اينو زياد شنيدم.

-چه خبر شده؟

-خبر نداري؟ تلوزيون اعلام نكرده؟ تو آسمون آتیش
بازي به راه نیست؟ پس چه جوري آغاز زندگي جديد
رو اعلام كردن؟
ملي از حرفام خندید:

-وای باید ازت فیلم بگیرم. مثل مستا حرف می زنی.
-چون مستم. مست شادی. اون قدر مست که تا خود
خونه تلو تلو خوردم.
-راز تو رو خدا عین آدم توضیح بده. چی زدی دختر؟
-دیو بیرون رفت ملی.
ملی با خنده گفت :
-فرشته در اومد؟
-اصلا فرشته بیاد یا نیاد مهم نیست. همین که دیو رفته
یعنی دنیا گلستون شده.
-دیو کی هست حالا؟
-تو هم خنگیا. کیومرث! کیومرث زر شناس رو
گرفتن! کت بسته! مجازاتشم سنگینه. در واقع زیالادی
سنگینه.
ملی جیغ زد :
-وااای. راست می گی؟ خدا رو شکر. وای راز خدا
رو شکر.
دور خودش می چرخید و تند تند خدا رو شکر می
کرد. حالا شده بودیم دو دیوانه. از حالاتش خوشم
اومد. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

لبخند گرمي زدم:

-من برم يه دوش بگيرم. بعدش باز شادي مي كنيم.

-برو زودتر تا نمردی.

#پارت_۱۱۷

وقتي بچه بودم، فانتزي هاي زيادي داشتم. توي حموم كه مي رفتم، ناگهان وارد دنياي خيالاتم مي شدم. هر بار يه شخصيتي مي شدم. يه بار پرنسس داستان ها، يه بار زيباترين دختر دنيا، يه بار ثروتمند ترين زن جهان و ...

آخرين باري كه يه حمام طولاني با خيالاتم داشتم رو يادم نمياد. در واقع ديگه نه خيالاتي بود و نه فرصتي. توي پرورشگاه كه حموم مي رفتم، بعد از ۳-۴ دقيقه، هر ۱۰ ثانيه يه بار به در ضربه مي خورد و فقط زود باش، سريع تر، بدو ديگه و ... به گوش مي خورد.

ولي اين بهانه بود... دختري كه رويا داشته باشه، دو دقيقه رويايافي هم براش قشنگه. من رويا نداشتم.

اما امروز مي خواستم روي بافي كنم. مهم نبود كه
ديگه بچه نبودم، مهم نبود كه مي دونستم ديگه پرنسس
نيستم و مهم نبود كه زيبا ترين نبودم. امروز روياي يه
دختر شاد رو داشتم. دختر شادي كه آدم بده رو به
سزاي اعمالش رسونده.

بعد از حموم طولاني اي كه گرفتم، حوله پيچ خارج
شدم.

لباس هام رو زود پوشيدم و موها رو به حال خودشون
ول كردم.

ملي چاي ريخت و روي ميز گذاشت :
-عافيت.

-سلامت.

-تعريف كن. كيومرث چه جوري لو رفت؟
نفس عميقي كشيدم:

-طولانيه. الان مهم اينه كه لو رفته. چطور خبرش
پخش نمي شه ؟

-حالا وقت هست. شايد هنوز خيليا نفهميدن.
شونه هامو بالا انداختم :

-خب؟ تو از اين كار جديد بگو.

-کار جدید. ول کن. عکس العمل آکو چي بود؟
دردم گرفت. هر چي سعي کرده بودم بهش فکر نکنم،
باز هم آوار شد رو سرم، رو دلم، رو روحم.
-نمي دونم. اونجا نبودم.
ملي چشم ريز کرد :
-نمي خواي حالشو پيرسي ؟
-مگه من چي مي دونم که پيرسم ؟ خبري پخش نشده.
من از کجا بدونم باباشو گرفتن ؟
-به يه بهونه ي ديگه زنگ بزن. از صداش حالشو مي
فهمي.
- باشه واسه بعد.
-شايد به شنيدن صدات احتياج داشته باشه.
-حالا تا شب زنگ مي زنم.
-چرا انقدر بيخيالي ؟
صدام بلند شد :
-چون نمي خوام صداشو بشنوم. نمي خوام غم رو
توش ببينم. نمي خوام بفهمم که حالش خرابه. ندونستن
خوبه ملي. نفهميدنم خوبه. پس تا بتونم عقب
ميندازمش.

-شاید بتونی حالشو بهتر کنی.

ناليديم :

-نمي تونم. نمي تونم ملي. مي دونم كه نمي تونم. مي
دوني چرا ؟ چون منو آكو يه پارادوكس بزرگيم! وضع
الانو ببين. من چرا شادم ؟ و آكو چرا ناراحت ؟ چيزي
كه منو خوشحال مي كنه باعث ناراحتيه آكوه! من نمي
تونم رو دردم مرهم باشم. من نمي تونم پا به پاي آكو
اشك بريزم وقتي لبام خندونه. نمي تونم بهش بگم
نگران نباش، درست مي شه. چون نمي شه! نمي
ذاااارم كه بشه!

#پارت ۱۱۸

ملی با خودش زمزمه کرد :

-حتمًا الآن خيلي ناراحتہ۔

-دردش میاد، می دونم. سختش می شه، می دونم. ولی من نمی تونم کاری کنم. این درد، کشیدنیه. بالاخره یه روزی باید این دردو می کشید. ولی بازم خیلیا دور و برش هستن که دست رو سرش بکشن و دلداریش بدن. خیلیا آغوش گرمشون براش بازه و مهم تر از همه، از

آب و گل در او مده! آواره ي كوچه و خيابون نمي شه.
واسه يه جاي خواب و يه غذاي گرم استرس نمي گيره.
وضعش خيلي هم بد نيست.

-بازم الان...

حرفش رو با حرص بریدم :

-ملي واقعا استعداد خوبي تو گند زدن به حال آدم
داري!

-خيل خب. چرا ناراحت مي شي ؟ من فقط نمي خوام
بعدا خودت پشيمون شي.

-واسه چي پشيمون شم؟ واسه تحويل يه آشغال به قانون
چرا بايد پشيمون شم؟

-چون پسرشو دوست داري. شايد هنوز عاشق نيستي،
ولي عاشق مي شي. اون وقت پشيمون مي شي.

-نه، اشتباه مي كني. عاشق و شيفته هم بشم پشيمون
نمي شم. چون من جون صدها آدمي كه قرار بود به
دستور اون عوضي كشته شن رو نجات دادم. چون
هزاران آدمي كه قرار بود با اسلحه هاي اون پست
فطرت بدبخت شن رو نجات دادم. حالا بذارشون رو
كفه ي ترازو، ببين كدوم سنگين تره!
و از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

گوشیم رو چك كردم. نبود... هیچ پیامی از آکو نبود.
گفته بود شب میاد. یعنی میومد ؟

پوفی کردم و کانال های خبری ای که داشتم رو بالا و
پایین کردم. خبری نبود. هیچ خبری نبود! هیچ خبری
از دستگیری کیومرث زرشناس نبود. چرا ؟ تا الان
باید خبر می پیچید!

برای راحت تر شدن خیالم برای عارف نوشتم:

#پارت_۱۱۹

-کیومرث که آزاد نشد ؟

دقایقی صبر کردم تا جواب بیاد :

-نه، ممکن نیست آزاد شه.

-پس چرا هیچ خبری هیچ جا ازش نیست؟

-من چه بدونم!

-سری پیش خبر پخش شد.

-سری پیش مطمئن بودن آزاد می شه!

دست هام قفل شد. ديگه نتونستم چيزي تايپ كنم. اين جمله خيلي معني ها داشت... فكرمو متمرکز كردم. رفتم به اون وقتي كه كيومرث رو جلوي چشمهام مي بردن. كارمندا فيلم مي گرفتند... خبر تو فضاي مجازي پيچيد. آكو گفته بود اين ادم ها وفاداري ندارن. گفته بود بعدا ازم توقع نداشته باشن! وقتي كيومرث آزاد شد، خيلي از كانال هاي خبري عذر خواهي كردن. وااي... اينا كارشونو بلدن. اينا خودشون اجازه مي دن كه بار اول خبر پخش شه. چرا؟ چون قطعا آزاد مي شه. اجازه مي دن عدم وفاداريشون نشون داده شه و آخرش اجازه مي دن عذر خواهي كنن. اينا پيش زمينه اس! اين كارا رو مي كنن تا بار بعد كسي جرئت نكنه خبر پخش كنه. چون شايد باز سو تفاهم باشه، شايد باز الكي باشه، شايد باز مجبور شن عذر خواهي كنن... آكو گفته بود خبر هاي مجازي رو نمي شه كنترل كرد... پس اينجوري كنترل مي كرد؟ وااي... لعنت به اين ادم ها!! لعنت به خاندان زرشناس. از اون پاااااين تا نوك قله! نوك قله اي كه آكو باشه. معني اسمش همين بود ديگه. من چقدر خر بودم. چقدر احمق بودم. من چقدر ساده بودم!!

در اتاقم زده شد و ملي گوشي به دست گفت:

-راز فيلم رقصيدنت وسط خيابون پخش شده.

پر بغض و عصبى بلند بلند خنديدم. فيلم دختر ديوانه
اي كه زير باران مي رقصيد در عرض چند ساعت
پخش شده بود... اما شخص شخيصى مثل كيومرث
زرشناس رو به جرم قاچاق اسلحه گرفتن بودن و
هيبيبيبيچ!

عجب دنيايي!

عجب انصافي!

عجب عدالتي!

اينجا حكومت پادشاهي بود و من هرچقدر هم دست و
پا مي زدم، باز هم رعيت بودم. رعيتي كه همه چيش
تحت كنترل شاه بود!

لعنت!

#پارت_۱۲۰

تا ساعت ۹ شب توي انواع و اقسام شبکه هاي مجازي
چرخ خوردم. پيج هاي زيادي فيلممو گذاشته بودن. با
هشتگ هاي عجيب و غريب: دختر ديوانه، رقص زير
بارون، نه به حجاب اجباري، نه به خشونت عليه
زنان...

همه جا خبر من بود و هنوز هيچ خبري از كيومرث
نبود.

با حرص گوشي رو برداشتم و شماره ي آكو رو
گرفتم. دير جواب داد:

-جانم راز؟

-سلام.

-سلام.

-خوبي؟

-تو خوبي؟

-من... اره، خوبم. خونه اي؟

-نه عزيزم.

لعنتي نمي گفت كجاست!

-گفته بودي مياي اين جا.

-آخ... آره. يه کم درگيرم راز. يعني فکر نمي کنم
برسم بيايم.

بعد صدای تق فندک شنیده شد. داشت سیگار می کشید..
آکو تو شرایط گند سیگار می کشید!

-باشه. ام... کمکی از من بر میاد؟

-نه عزیزم. ممنونم.

-اوکی. فعلاً.

و زود قطع کرد. هیچ کس نم پرس نمی داد!

کلافه از اتاق خارج شدم و ملی رو در حال نماز
خوندن دیدم. از وقتی یادم بود ملی نماز می خوند.

وقتی سرش رو به چپ و راست تکیه داد و نماز تموم
شد، بلند گفت :

-خدایا شکرت.

و ایستاد و چادر رو از سر برداشت.

نا خودآگاه گفتم :

-خدا رو واسه چی شکر می کنی ؟

گیج گفت :

-یعنی چی ؟

-يعني واسه کدوم نعمتش؟ خانواده ي خوبي که بهت داده؟ ثروت زيادي که نصيبت کرده؟ فاميل هاي درجه يك؟ شرايط خوب زندگي؟ چي ملي؟
ملي چند ثانيه نگاهم کرد:

-اون وقت من گند مي زنم تو حال تو؟
-نه، واقعا مي خوام بدونم. واسه چي چند ساله واي ميستي به عبادت؟ چه خوبي اي تو اين دنيا ديدي که براش شکر مي کنی؟
-حس ها متفاوته راز.

-نه. تو از سر عادت مي خوني ملي. معلم ديني يه حرفي زد، تو رو از آتش جهنم ترسوند و تو از سر ترس شروع کردي. بعدشم شد عادت! زندگي ما ها چي داره که به خاطرش شکرگزار باشيم؟
ملي آروم گفت:

#پارت_۱۲۱

- من نوزاد بودم که منو ملافه پيچ گذاشتن در پرورشگاه! مي تونستن بذارن تو يه بيابون. انقدر اونجا

بمونم تا بمیرم! پس شکر می کنم که زنده ام. اونایی که
منو گذاشتن و رفتن، احتمالا حتی نمی تونستن ۶ ماه
ازم مراقبت کنن. پس شکر می کنم که همچین خانواده
ای ندارم. توی پرورشگاه زندگی کردم. زندگی اعیونی
نبود، ولی بیچارگی هم نکشیدیم. ما هیچ وقت مجبور
نشدیم سر چهار راه گل بفروشیم یا تا نصف شب توی
آشغالای رو بگردیم! پس شکر می کنم که خوب بزرگ
شدم. و الان... خانواده ندارم درست، ولی یه دوست
خوب دارم. زندگی شاهانه نداشتم، ولی سلامتم! شکر
می کنم چون همینایی که من دارم آرزوی خیلیاست.
پوزخند زدم:

-همیشه همینه. می گن اگر بدبختی شکر کن که
بدبخت تر نیستی. اگه بدبخت تری، شکر کن که بدبخت
ترین نیستی! چون نمی شه بدبخت ترینو پیدا کرد که
ببینیم اون چی کار می کنه. هیچ کس نمی گه تو لیاقتت
چنین زندگی ای نیست و این زندگی شکرگزاری نداره!
نمی گن چون اینجاشو بلد نیستن. این مرحله قفله! نمیان
تو رو با یکی بهترت مقایسه کنن چون می بازن. ولی
هزاران نمونه واسه بدتر از تو دارن تا بگن تو
خوشبختی! انقدر بگن و بگن تا فرو کننش تو مغزت.

ملي... يه نگاه به اطراف بنداز. به من و خودت... ما خوشبخت نيستيم. ما زندگي نمي كنيم.

-چرا انقدر نا اميدي راز ؟ چرا هيچ اميدي به زندگي بهتر نداري؟

-چون نيست عزيزم. چند درصد امكان داره تو بدون تحصيلات مربوطه بري سر همين كاري كه قراره بري، اونجا ميون هزاران تا كارگر ديگه، وقتي يه الگوي مشخص به همتون دادن تا هزاران تا از روشن مثل هم بدوزين، استعدادت ديده شه! بعد موقعيت هاي شغلي بيش تر و بيش تر بيان سمتت! اونقدر بري بالا كه وقتي بحث دوخت و دوز بشه، فقط اسم تو بدرخشه! چقدر امكانش هست ملي؟ ممكن نيست. چرا؟ چون آخرش تو رو مي دارن كنار يكي ديگه، مي گن ببين! تواناييشون در يه حده! ولي نميان بگن بابا كسي كه تو پرورشگاه بزرگ شده، به زور درس خونده. به زور شب تا صبح پاي چرخ درب و داغون يكي از مسئولان اون جا تمرين كرده تا حالا بلد باشه، فرق داره! فرق داره با يكي ديگه كه توي خونه ي باباش لم داده. بهترين چرخ زير دستش بوده، بهترين پارچه ها رو براش خريدن، هزار جور هزينه و كلاس و غيره رفته و تحصيلاتم داشته! هر چقدرم

توانايي برابر باشه، ولي بين اين دو تا ادم فرقه ملي!
ولي نمي بينن. حتي اگه ببينن اون يکيو انتخاب مي
کنن. چون اسمش بيش تر در رفته. ۴ جا بيش تر رفته.
با ۴ نفر بيش تر کار کرده!

-دنياي ديگه اي هم هست راز. اين دنيا فانيه.

پر بغض لبخند عصبي اي زدم :

-اين حرف منو ديوونه مي کنه ملي! منو تا مرز خفه
شدن پيش مي بره. يه حرف مسخره! يه اميد پوچ که به
آدماي بدبخت مي دن تا اعتراضي به وضعشون
نکنن... تا هي بگن باشه، بيچاره ايم، ولي بعدا مي ريم
بهشت. چرا نمي شه هم اين جا خوش بود هم اونجا؟
چرا بهمون نعمت درست و حسابي نمي دن تا مثل آدم
شکر گزار باشيم؟ ما دنياي ديگه رو نهديديم، نه
چيزي! فقط شنيديم. از کي؟ از کسي که خودشم نه
ديده، نه چيزي! فقط شنیده. از کي؟؟؟ و اين چرخه
ادامه داره. من واسه بدبختيام شکر گزار نيستم! چون
بهشون راضي نيستم! خدائي اگه هست، اونم مطمئن
باش مثل من فکر مي کنه. اونايي که به بدختياشون
راضين، اونايي که سر خم مي کنن و فقط مي گن شکر
که بدبخت تر نيستيم، اونا تو اين دنيا جايي ندارن!
خودشونو راحت کردن. چون تنبلن، ترسو ان، انگل

ان! خدا آدم تنبل نمي خواد! كه يه جا بشينه و فقط بگه
شكر! تو از بدبختيات راضي اي چون شرايطت بدتر
نيست؟ نه... نمي تونه اين جوري باشه! اگه دنياي
ديگه اي هست، اگه واقعا بهشت و جهنمي هست، اون
بهشت نبايد جايگاه آدم هاي ترسو و تنبل و انگل باشه!
بايد جاي كسي باشه كه بدبختيشو قبول نمي كنه! جاي
آدمي باشه كه مي جنگه واسه عدالت، قيام مي كنه
واسه انصاف و روي جونش قمار مي كنه تا هم
خودش، هم بعدي هاش زندگي بهتري داشته باشن! من
مي دونم كه اومدم بميرم. ولي دست خالي نمي ميرم.
حتي اگه نتونم خودمو از بيچارگي نجات بدم، حد اقل
دو تا پست فطرتم با خودم مي كشم و مي برم. حالا به
زندگيت نگاه كن. گفتي تنت سالمه و شاكري؟ پس از
تن سلامت استفاده كن. اگه اين تن سالم به يه دردي
خورد، اون وقت بشين و بگو شكر!
ملي با اشك هاي روان شده نگاهم كرد. نفس عميقي
كشيد و گفت :

-با تو چي كار كردن راز؟

#پارت_۱۲۲

-این که با من چي کار کردن مهم نیست! ولي ببين با
خودشون چي کار کردن! چون من اومدم که نذارم
راحت زندگي کنن. اومدم آرامش نداشته ي اين همه
سالم رو بگيرم.

ملي به چادرش نگاهي کرد و گفت :

-منم اينجوري آرامش مي گيرم.

-کافي نیست ملي. نمي تونه کافي باشه. قانون دنيا نبايد
اين باشه... نمي شه که اين باشه!

ملي ميون گريه لبخند زد و باز چادر رو به سر کرد.

-مگه تموم نکرده بودي؟

با لبخند مهرباني گفت :

-اين بار مي خوام واسه آرامش تو بخونم.

ساعت از ۱۲ گذشته بود ولي خواب به چشم هام
نميومد. آخر سر بلند شدم و روي تخت نشستم. کلافه
بودم، بي قرار بودم، ديوانه بودم...

با صدای پیام گوشیم با تعجب نگاه کردم... اسم آکو می
درخشید. پیام رو خوندم:

-دم در خونه اتم.

اومده بود... آکو اومده بود...

نوشتم:

-الان میام.

تند تند لباس گرمی پوشیدم، کلید رو برداشتم و به
بیرون شتافتم.

زود سوار ماشینش شدم و با لبخند سلام کردم.

لبخند خسته ای زد:

-سلام، خوبی؟

-خوبم، ولی... انگار تو خوب نیستی.

نفس عمیقی کشید:

-نیستم! همه چی باهم افتاده روم.

نگاهش کردم. خسته بود... کلافه بود... اون هم بیقرار
بود...

غمگین گفتم:

-چی کار کنم برات؟

- از هیچ کس کاری بر نمیاد.
- اگه... اگه دوست داری حرف بزنی، من می شنوم.
- با حرف زدن درست می شه؟
- نمی شه.
- پس فایده اش چیه؟
- شاید خالی شی.
- شاید؟ چرا شاید؟
- چون هیچ وقت امتحانش نکردم، نمی دونم...
- پس وقتی درد داری چی کار می کنی؟
- دردشو می کشم.
- بعدش تموم می شه؟
- نمی شه. اگه عمیق باشه تموم نمی شه. هرکاریم کنی جاش می مونه، یادش می مونه، خاطره اش می مونه.
- پس چاره چیه؟
- چاره ای نیست آکو. غصه اش رو باید خورد.
- مشکل اینجاست که وقت غصه خوردن هم ندارم.
- وسط مشکل به این بزرگی، باید حواسم به خانواده باشه. از اون ور یه مرتیکه ی آشغال از آسو سو

استفاده کرده، باید تکلیف اونم روشن کنم. از طرف
دیگه زمین های مهرشهر و فرامرزی و زنش... وقت
واسه غصه خوردن نیست.

آسو؟ آسو چی شده بود؟

لب زدم :

-نیست... واسه غصه خوردن وقت نیست. وقتی فقط
خودتی و خودت، وقت نیست. وقتی کسی نیست ازش
کمک بخوای وقت نیست. وقتی نخوای بمیری وقت
نیست آکو.

دستش رو روی گونه ام کشید:

-چرا راه غم رو انقدر بلدی؟

-از دست زمونه.

-اگه تو نبودی، باید چی کار می کردم؟

پوزخند زدم :

-مگه من الان دارم چه کمکی می کنم؟

-هستی...

#پارت_۱۲۳

باز توده به گلو برگشت. باز عذاب وجدان دامن گیر شد. باز آکو کاری کرد از خودم بدم بیاد...

جوابی ندادم. این بار گفت:

-همین قدر که غم رو حفظی، شادیم بلدی؟

-خیلی نصییم نشده. تـك و توك.

-چه جوری شادی می کنی؟

ناخودآگاه گفتم:

-می رقصم. زیر بارون...

خندید :

-دیوونه.

احتمالا باور نکرد. مهم نبود. بحث رو عوض کرد:

-اول باید به مشکل امروز رسیدگی کنم. بعد مهرشهر و آسو.

-آسو خوبه؟

-نیست. تا الان غم اون مـفـنـگـی رو داشت، امروزم یه غم دیگه اضافه شد.

-نمي خواي از مشكلت حرف برني؟

نفسش رو فوت كرد:

-بذار واسه بعد.

-هر چي تو بخواي.

خم شد و گونه ام رو طولاني بوسيد:

-تا حالا با يه دختر ۱۹ ساله درددل نكرده بودم. راست مي گي. ۱۹ سالت نيست. راست مي گي به عدد نيست.

تنها لبخند زدم كه گفت :

-جو خونه داغونه و همه منتظرن من الان با يه خبر خوب برم. خبر خوبي در كار نيست. هيچ خبر خوبي در كار نيست. آلد كه از هفت دولت آزاده. آوين كه تو خونه ي خودش ولي آسو... آسو دلش مي پوكه.

-چرا نمي بريش پيش خودت؟

-چون وصله به اون خونه. چسبيده از در و ديوار اونجا و منتظر خبر نشسته.

-شايد بي خبري بهتر از بد خبري باشه آكو.

-من دقيقا بد خبرم راز.

-بهم اعتماد نداري، نه؟

-چرا این حرفو می زنی؟

-نمی دونم. شاید از سر بسته حرف زدنت همچین
حسی گرفتم.

-تو به من اعتماد داری؟

جوابی ندادم.

-تو حرفاتو به من می گی؟

جوابی ندادم.

-تو به من اعتماد نداری راز...

باز هم جوابی ندادم. یه رابطه ای که هیچ کس اعتمادی
نداشت به کجا می رسید؟ زیر لب گفتم:

-من دیگه برم.

دستم سمت دستگیره رفت. خواستم در رو باز کنم که
از آرنج دستم رو گرفت و گفت:

-بابا رو گرفتن. به جرم قاچاق اسلحه. با مدرک های
سفت و محکم. یه جوری دستشون پره که من که هیچ،
صرافم هیچ، خود خدا هم بیاد نمی تونه درش بیاره!
سکوت کردم. ادامه داد:

-آسو چند وقت پیش با یه پسری آشنا شده. به کسی هم
نگفته. پسره مخش رو زده بیا باهم از ایران بریم. آسو

هم اوکي داده. واسه همين گير داده بود که بره. اينا هيچ، از وقتي با آسونه، مدل گوشي و ماشين و همه چيش عوض شده. يعني چي؟
-يعني آسو داده.

-دقيقا. يعني آسو داده. چند وقت پيش هم به اسم دور همي کشيدتش خونه اش، ولي کسي نبوده. خواسته يه غلطايي کنه که آسو فلنگو بسته و زنگ زده به من! تا خواستم چيزي بگم، گفت:

#پارت_۱۲۴

-بچه که بودم خانواده ي شادي داشتم. مامان و بابا و خواهراي شاد. نوجوون که شدم، ديگه شاد نبودن. مامان يه کارايي مي کرد. بابا فهميده بود. نمي دونم با کي چي کار کرده بود که يه شب صداي داد و بيداد بابا گوش همه رو کر کرد. بابام عاشقش بود، ولي تهديد کرد که پدرشو در مياره. همون شب که خوابيدم، نصف شب پا شدم برم آب بخورم، مامانو با يه چمدون دم در ديدم. وقتي منو ديد ترسيد. زود سمتم اومد گفت به کسي چيزي نگي ها، بابات بفهمه منو مي کشه. آخر

سرم يه ماچ رو كله و باي باي! رفتم اتاق بابا كه بيدارش كنم بگم بره دنبالش. وقتي رفتم ديدم بابا بيداره و رو تخت نشسته! فهميده بود و خودشو زده بود به خواب تا مامان در بره! چون نمي تونست بكشتش. دو ماه بعد رفت كانادا و با پسر عموش كه قبلا خاطر خواهش بود ازدواج كرد. ولي مي دوني دردش كجاست؟ اينجا كه اوني كه مامان باهاش يه غلطي مي كرد فرامرزي نبود. بابا مي دونست كيه، ولي نگفت. مامان هم يكيو چسبيد و در رفت!

اشكم چكيد. بغض داشت خفه ام مي كرد. نتونستم جوابي بدم. اين بار گفتم:

-مامان از يه خانواده ي اصيل ميومد. دارايي معروفشون زمين هاي مهرشهر بود كه همه بهش چشم داشتن. بعد كه با بابا ازدواج مي كنه، باباش ورشكست مي شه. زمينا رو مصادره مي كنن. بابا مي تونست بخرتشون. گفت مي خرم و مي دمشون بهت كه غصه نخوري. ولي مامان قبول نكرد. گفت غرور بابام مي شكند دامادش زميناشو بخره. گذشت تا الان... تا الان كه مالك اون زمينا، مي خواد بفروشه و مزايده گذاشته. الان فرامرزي زمينا رو مي خواد كه بده زنش! بابا نمي تونه قبول كنه. چيزي كه خودش خواسته قبل تر

به زنش بده و زنش قبول نکرده، ولي الان، شوهر
الانش بده بهش! زمينا رو مي خواد. از حرصش مي
خواد. از انتقام مي خواد. باورت مي شه امروز تو
بازداشتگاه با اون حال، اون وسط، بهم مي گه حواست
به زمينا باشه ؟!

به داشبورد خيره بودم. حتي نمي تونستم به روش نگاه
کنم. اشك هام مي چكيد و دست هام توان نداشتن تا بالا
بيان و اشك رو بگيرن.
آكو مخلص كلام رو گفت :

-تو به من اعتماد نداري راز... ولي من دارم!
قبل اين كه حق حق كنم، در رو باز كردم و به سمت
خونه دويدم.

وارد اتاق شدم و هاي هاي كردم... چرا خوب بود؟
چرا خوبي مي كرد؟ اصلا چرا بود؟
شايد سي دقيقه اي گريه كردم و آخر سر گفتم: معامله!
نمي دونم گول مي زدم يا نه. ذهنم قدرت پردازش
نداشت. فقط گوشي رو برداشتم و تايپ كردم:
-من از خانواده ام حرف نمي زنم. نه چون اعتماد
ندارم. چون خانواده اي ندارم...

گوشي رو سمتي پرت کردم و باز گريه رو از سر
گرفتم.

#پارت_۱۲۵

با چشم هاي پف کرده و موهاي وز و وحشي پشت
ميزم نشستم. به محض اين که سيستم رو روشن کردم،
در اتاق آکو باز شد و با عجله سمتم اومد. پريشون
بود:

-راز... خوبي؟

تعجب کردم :

-سلام... از كي اومدي؟ چرا انقدر زود...

حرفم رو برید:

-چرا ديشب بعد پيامت گوشيت خاموش بود؟ مي دوني
چند بار زنگ زدم؟

-واسه همین خاموش کردم. که حرف نزدم.

-دختر چرا انقدر عجيبی؟ چرا انقدر فرق داري؟

-خوبم آکو.

-خوبي؟ چشم هاتو ديدي؟

-خوبم.

-خوب نيستي راز.

-خوب نبودم، ولي خوب شدم. خوبم که نه. بهتر شدم.

بعضا وقتا آدم کلا خوب نمي شه آکو. و اين حالت
انقدر طولاني مي شه و بهش عادت مي کني که نمي
دوني الان خوبي يا همون بد هميشگي اي؟

-حرف بزن راز.

-چي بگم؟

-تازه مي پرسي چي بگي؟

پوزخند زدم:

-بلد نيستم. گفتن رو بلد نيستم.

آروم گفت:

-با من ياد بگير.

-مي ترسم.

-از چي؟

-از باز شدن اون در... از در هم شکستن اون سد... از ترکوندن حبابم.

-چرا انقدر زندگي رو سخت مي گيري؟

-چون سخته. نمي بيني؟ خودتو ببين! زندگي داره پيرتو در مياره. وضع بابات... مامانت... خواهرت... خونه اتون... ببين! زندگي همين قدر جهنميه!
-لحظه هاي خوب هم داشته.

-تنها لحظه ي خوب زندگي من با تو بودن بود آکو.
-بود؟

-نمي دونم، هست؟

-فكر مي كني اگه حرف بزني مي رم؟

-فكر نمي كنم. مطمئنم.

لبخند زد :

#پارت_۱۲۶

-پس نگو. نه چون فكر مي كني مي رم! چون هنوز شناخت نداري ازم.

جوابي ندادم که گفت:

-چاي و قهوه؟

پر بغض لبخند زدم:

-چاي و قهوه.

آکو به آشپزخونه رفت و چشم هام فرصت باریدن پیدا کردن. اجازه ي سيل ندادم. تنها نم نم بارون... مابقي رو ذخيره کردم براي مواقع تنهائي.

آکو که با دو فنجان برگشت، به روش لبخند زدم.

با شیطنت گفت:

-واقعا تو اين چند سال انقدر نرفته بودم آشپزخونه که از وقتي با تو دوست شدم مي رم.

خندیدم.

ولي خنده ادامه دار نشد. چون سيما اومد. گوشي به دست. متعجب. و بلند گفت:

-راز اين تويي؟ اين دختره که زير بارون مي رقصه تويي؟

لعنت به تو سيما... لعنت به تو و تمام اخبارت... لعنت به تو جغد شوم!

آکو با ابروهای بالا رفته گفت:

-کدوم رقص؟

سیما گوشی رو دستش داد و گفت:

-خیلی بامزه اس. همه جا ترکونده این ویدیو. چی شد

که این جوری رقصیدی راز؟

تو صورت آکو نگاه کردم و گفتم:

-روز قبلش لحظه ی خوب زندگیم بود.

فکر می کردم دروغ گفتم. ولی دروغ نبود. به خدا که

نبود. یکی شدن با آکو، بزرگترین شادی من بود...!

لب های آکو خندید و رو به سیما گفت:

-چطوره به جای فضولی بیش تر بری سر کارت؟

لحن شوخش باعث شد سیما با لبخند "چشم" بگه.

سیما که رفت آکو گفت:

-کاش می شد باهم زیر بارون برقصیم. یه جوری

برقصیم که بعدش اونقدر شاد شیم که باز مجبور شیم

زیر بارون برقصیم.

بلند خندیدم.

با زنگ گوشیش زود جواب داد :

-خوش خبر باش صراف.

و چشمکی بهم زد و در حین حرف زدن سمت اتاقش رفت.

#پارت_۱۲۷

از دوربین چکش کردم. دقیق به حرف هاش گوش دادم:

-یه کاری کن صراف.

...

-یعنی چی از دستت بر نمیاد ؟ امیدم به توئه.

...

-می دونی تو چه جهنمیم؟ همه چی به هم ریخته.

...

سرش رو بین دست هاش گرفت و بی رمق گفت:

-مگه ممکنه از این بد تر شه؟

...

صراف چيزي گفت که باعث شد آکو هوشيار بشينه و
گفت:

-كدوم ؟ مگه همه رو پيدا نكردن؟

...

-من آمار ۴ تاشو داشتم. پنجمي چه صيغه ايه؟

...

-اين از كجا دراومد؟

...

-آدرسشو از كي بگيرم؟

...

-شماره ي كريم رو ندارم. بگو بزنم.

و گوشي رو روي اسپيكر گذاشت تا شماره رو درجا
توي گوشي ذخيره كنه.

حرصي شدم. حتي حاضر نبود شماره رو يادداشت
كنه! چرا؟ نمي خواست مدركي به جا بذاره؟

صراف شماره رو خوند و من هم همراه آکو شماره رو
توي گوشي زدم.

وقتي يادداشت كرد، تلفن رو از اسپيكر خارج كرد و
گفت:

-آدرسو از خودش بگيرم؟

...

-حله. دمت گرم صراف.

...

-باشه، حواسم مي شه.

و بعد از خداحافظي قطع كرد.

باز شماره اي گرفت و گفت:

-جناب كريم؟

جناب گفتنش پر مستهزا بود.

...

-آكوام! زر شناس!

...

با چه غروري مي گفت زر شناس!
-يه آدرس مي خوام. ولي با يه خط ديگه پيام مي دم،
بفرست به اون.
پوزخند زدم. نکات گیر نیفتادن هم چه بلد بود!
...

#پارت_۱۲۸

-کاریت نباشه مي خوام چي کار. هر چي مي گم بگو
چشم. مي گي چي؟
...

-آ باریکلا! اون جا که هیچ خبري از اون بساط نیست؟
...

-حواستو جمع کن. يه دونه هم نباید باشه. فقط خودتون
۴ نفرید؟
...

-خوبه، شاید وکیل هم پیام بده و آدرس رو بخواد. از طرف منه. مشکلي نيست.

...

-منتظر باش. تو اين چند روز منتظر باش.

و بعد قطع كرد.

آدرس چي مي خواست؟ مگه همه چيز دست پليس نبود؟ من بايد مي فهميدم. بايد سر در مياوردم.

بعد از اتمام ساعت کاري، فورا به سمت يکي از شعب امور مشترکين رفتم. شناسنامه و کارت ملي مريم حقجو رو روي پيشخوان گذاشتم و درخواست يه سيم کارت کردم.

فکر هام رو کرده بودم. بايد ريسک مي کردم. هدف من فقط کيومرث نبود. من کريم و بقيه رو هم مي خواستم. کسايي که تو روز روشن آدم مي کشتن و گير نيفتاده بودن! سيم کارت رو که وارد گوشي کردم، نفس عميقي کشيدم. ريسک بود، ولي بايد انجام مي دادم. وارد صفحه ي پيام ها شدم، شماره رو وارد کردم و نوشتم:

- آدرس رو بفرست اینجا.

با ترس و لرز کلمه ي send رو لمس کردم.

انگار با لمس دکمه، نیروي من هم به اتمام رسید. تن
یخ کرده ام بي جون شد. به دیوار چسبیدم تا از افتادنم
جلو گیری کنم.

پیام رسید :

-کدوم آدرس؟

لعنتي!

انگشتاي یخ کرده ام قدرت تایپ نداشتن. به زور
نوشتم:

-هموني که مي دوني. سریع باش!

این بار جواب اومد:

-نشوني بده.

کم مونده بود گریه ام بگیره. نشونیم کجا بود ؟ من
اصلا نمی دونستم آدرس کجا رو مي خوام... فقط
احتمال دادم ربطی به کیومرث داشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم. بازدم نفسم بخار شد. بخارشو دیدم.
حس کردم بخار یخ زد و جلوي چشم هام قندیل بست.

ممکن بود؟ هوا چرا در عرض چند دقیقه انقدر سرد شده بود؟

نوشتم:

-نشون به اون نشوني که اگه آدرسو ندي، ديگه کسي باقي نمي مونه که بتوني با دار و دسته ات دور شو بگيريد.

پيام اومد:

-کافي نيست.

آااه بلندي گفتم. اين بار با عصبانيت نوشتم:

-نشون به اون نشوني که اگه آدرسو ندي، بيخيال همه چي مي شم و مي رم تو و امثال تو هم مي فرستم کنارش! ترست از چيه؟ من که مي دونم خبري از اون بساط اونجا نيست!

جوابي نيوادم.. استرس چندين برابر شد. فهميده بود؟ فهميده بود قلبي ام؟ چرا جواب نمي داد؟

سرم گيج مي رفت. قلبم تو سينه مي کوبيد. مغزم آلازم مي داد. تـک تـک نقاط بدنم نبض مي زد. از کي تا حالا اندام هاي داخلي هم نبض داشتن؟ چرا من حس مي کردم؟ پاهام يخ زده بود. عجيب بود... من بوت گرمي پوشيده بودم.

خانومي از کنارم رد شد. جلو تر ايستاد، برگشت و گفت :

-خوبيد خانوم؟ داري مي لرزي.

چشم هام رو به زور روي زن متمرکز کردم. سعي کردم مثل دوربين عمل کنم، ولي نمي شد... فوکوس نمي کرد. تار مي ديدم. زن رو تار مي ديدم، اطراف رو تار مي ديدم. ديدم تار بود يا چشم هام تار شده بودن؟

#پارت_۱۲۹

تنها سر تکان دادم.

پيامي رسيد. جرئت باز کردن نداشتم. حالت تهوع گرفته بودم. عوق زدم. يه بار، دو بار، سه بار...
چيزي خارج نمي شد.
بار چهارم ولي...

شايد تمام استرس ها رو بالا آوردم. قلبم رو، مغزم رو، تمام نبض ها رو بالا آوردم. بعد سرم رو به ديوار پشت سرم چسبوندم و چند نفس عميق کشيدم.

زن با بطري آب معدني سمتم اومد. بطري رو با تشكر
گرفتم و به سر و صورتم زدم. چند نفس ديگه كشيدم.
عجيب بود. ديگه باز دم قنديل نمي بست.
لبخندي به زن زدم و مجددا تشكر كردم.

پيام رو باز كردم و با ديدن آدرس بلند خنديدم. اگه
بارون ميومد، حتما بار ديگر مي رقصيدم.

به خونه رسيدم. ملي نبود. وقت نداشتم. من قبل از هر
كسي بايد به اون آدرس مي رسيدم. حساب هاي تسويه
نشده زياد بود..!

سعي كردم ۵ سالگي رو به ياد بيارم. سعي كردم مادر
و پدرم رو به ياد بيارم. شدي بود؟ وقتي چشم هام
بسته بود، چيزي ديده بودم؟ ملي مي گفت حس
فرااموش نمي شه. من احساسشون كرده بودم... حس
پدر و مادر گرم بود. به گرمي سرخي چشم ها. به
گرمي گلوله هاي آتشين. به گرمي خون...؟

حالا از خشم مي لرزيدم! از غضب! از بي دفاعي يك
زن و مرد.

سمت ميز ارايشم رفتم. براي تسويه حساب، چهره ي
خاصي لازم بود.

براش سایه ام رو توي رنگ قرمز فرو بردم. بالاي
پلك رو پر از قرمزي كردم. ياد گريه هاي پدر افتادم و
بيش تر چشم ها رو به آتش كشيدم. ياد جنين توي شکم
مادر افتادم و چشم ها رو سرخ تر كردم. سرخ سرخ!
به اون شب فکر كردم. بوي باروت توي بينيم پيچيد.
صداي گلوله هاي توي مغزم باعث شد باز هم براش
رو سرخ كنم. زير چشم ها رو هم آتش زدم. خط چشم
پهني كشيدم، مژه هام رو آغشته به ريمل مشكي رنگ
كردم.

رژ لب سرخ رو انقدر روي لب ها كشيدم تا خيالم از
قرمزي اشان راحت شه.

در آخر... دستم سمت چشم ها رفت. چشم هاي
دروغين رو درآوردم. و آتش بيرون جهيد. شعله رو
مي ديدم. شراره هاي آتش ديدني بودن.

لگ چرم مشكيم رو پوشيدم. بافت نازك مشكي، بوت
هاي بلند چرم مشكي و اخر سر، باروني چرم مشكي
رنگ رو پوشيدم. اما... كلاه بافت قرمز رنگي روي
سر گذاشتم و فر ها رو از زيرش رها كردم. روسري
دست و پا گير بود.

نگاه اخري به چهره ي شيطانيم انداختم. قیافم باعث شد
خنده ي شیطاني هم بکنم. بلند بلند، از ته دل، پر از
حرص و کینه. براي اولین بار از چشم هاي سرخم
راضي بودم. هیچ رنگ دیگه اي نمي توانست انقدر
خشم رو فریاد بزنه!

منتظر من بودن؟ ۱۴ سال انتظار کم نیست!

خوش تیپ شده بودم. تیپ تمام چرم برازنده بود!
روزي پدر گفته بود:

-واسه بعضي رزم ها بايد لباس خوشگل بپوشي. اون
جوري لذت برد بيش تره.

#پارت_۱۳۰

از آژانس پیاده شدم. به در پت و پهنی که وسط اتوبان
بود، نگاه کردم. با چشم هام در رو متر زدم. ارتفاع
زیادي نداشت. مي شد ازش بالا رفت. دور و بر در
رو خوب نگاه کردم. دوربینی در کار نبود. طبیعی هم
بود. كي براي مخفي گاه خلاف کاریش دوربین نصب
مي کرد؟

نمي دونستم اون ور در با چي طرفم، يا با كي... فقط
مي دونستم نمي ترسم. عجيب بود ولي هيچ استرسي
نداشتم. انگار از اول مي دونستم چنين لحظه اي رو
مي بينم. من آماده بودم.

از آجر هاي كنار در بالا رفتم. به بالاي ديوار رسيدم.
تا حالا از اين ارتفاع پرش نداشتم ولي مي دونستم
پاهاي قوي اي دارم. به بدنم اعتماد كردم و پايين
پريدم.

به محض فرود پاهام داغ شد. آتش جنگ بود؟ دست
هام رو از خاك تگوندم و به رو به رو نگاه كردم. شبیه
بيابون بود. خشك و بي علف. تلفنم رو درآوردم،
آدرس رو براي عارف فرستادم و نوشتم:

-اين مكان ممكنه مربوط به كيومرث و آدم هاش باشه!
تا رسيدن پليس حتما وقت داشتم. مسير خاكي رو جلو
رفتم. دستكش هاي چرمي رو دستم كردم و به
ساختمون يك طبقه اي رسيدم. در چهار طاق باز بود.
پوزخند زدم. اين آدم ها هيچ ابايي نداشتن. انگار
مطمئن بودن كسي اينجا نمياد، كسي كارشون نداره، يا
شايد كسي نمي تونه كاريشون داشته باشه.

صدای قدم هام رو کنترل کردم. بی سر و صدا وارد شدم و از راهرو گزشتم. کم کم صدای حرف زدن می شنیدم. سر عتمو کم کردم. از پشت دیوار نگاه کردم. ۴ مرد!

۴ مردی که دور یک میز نشسته بودن و ورق بازی می کردن.

پوزخندم عمیق تر شد. حرصی تر شدم. عصبی تر. خیالشون انقدر راحت بود؟

من اومده بودم خیالشونو ناراحت کنم. گوش تیز کردم به صداها:

-عقبیم فری. جان مادرت درست بازی کن.

-کارتا بده سهراب. از سه خشت و پنج پیک چی در میاد اخه؟

مرد دیگری با خنده گفت:

-به کارت نیست داش فری. بازی بلد نیستید شما.

مردی که سهراب خطاب شده بود نیشخند زد:

-ادامه بده نشونتون بدم بازی چیه.

کمی سکوت شد و بعد فری با صدای بلند و کمی به لحن شوخی گفت:

-آس دل منو بریدی؟ کریم تو مسلمون نیستی.

مردی که تا الان ساکت بود گفت :

-چی شد؟ آس دلت بین سه خشت و پنج پیکت بود؟ به کارت نیست. به بازیه جناب.

-به جان خودت من شانس ندارم.

من ۴ مرد عادی نمی دیدم. ۴ مردی رو می دیدم که روزگاری اتاق کوچکی رو گلوله باران کرده بودن. خبر از خبط های دیگه نداشتم، ولی ۴ مرد قاتل، حالا راحت دور هم نشسته بودن، بازی می کردن، گل می گفتن و گل می شنیدن؟ به همین راحتی؟ مگه نمی گفتن دنیا دار مکافات؟ پس کو؟

نتونستم بیش تر از اون تحمل کنم. خودمو جلو کشیدم و بلند گفتم:

#پارت_۱۳۱

-سلاام به اهل قبور.

۴ مرد با ترس از حضور کسی سریع از جا پریدن. مطمئن شدم اسلحه ندارن. که اگه داشتن همشون تو

اون لحظه دست مي گرفتن. پس وقتي آكو گفت خبري
از اون بساط نيست، منظور ش اسلحه بود! لبخند
مسخره اي زد.

-خيلي دوست داشتم صبر كنم ببينم كدومتون برنده مي
شيد، ولي طاقت نياوردم.

سهراب با اخم گفت:

-كي هستي؟

بي اهميت گفتم:

-هميشه مي گن ۴ نفرو با يه دست ورق و يه فلاسك
چاي بندياز يه گوشه ي اتاق، تا چند روز صداشونم در
نمياد. درسته پس.

سهراب اخمش شديد تر شد:

-گفتم كي هستي؟

باز اهميت ندادم. دور ميز چرخيدم و گفتم:

-طاقت نياوردم فقط تماشاچي باشم. بازي ۵ نفره سراغ
ندارين؟

فري با خنده ي كجي گفت:

-يه خوبشو سراغ دارم اگه پايه اي.

و چشمكي هم اضافه كرد.

بلند خندیدم:

-نه، کار به اونجاها نمي رسه.

سمت کلید برق رفتم، چراغ رو روشن کردم تا چشم هام رو از این بي نوري نجات بدم. چراغ که روشن شد، انگار چهره ام بیش تر دیده شد که فري با چشم هاي گشاد شده گفت:

-يا خدا! چشم هاشو.

-چشمام چي؟ خون مي باره؟

بعد با لحن لوس تري گفتم:

-از خون مي ترسي؟

سهراب صداشو بلند کرد:

-دهنتو ببند جواب بده! كي اي؟ اين جا چي کار داري؟
اون وکيلي که آقا مي گفت تويي؟ بنال!

-وکیل کيه؟ آقا کيه؟ من خودم آقاي خودمم، خودم هم
وکیل خودمم. خيلي وقته نه آقا بالاسر دارم، نه وکیل
وصي. ۱۴ سالي مي شه!

سهراب باز با صداي بلند گفت:

-بيوگرافي مي دي؟ گمشو بيرون.

ايروهام رو بالا انداختم:

-نچ! اومدم که بمونم.

سهراب داد زد:

-حرف بزن عین آدم! اسم و رسمت چیه؟

-شششش، آروم. با داد زدن اهمیت حرفات بیش تر
نمی شه. گفتم که اومدم بازی. یه بازی ۵ نفره. اکشن
دوست دارید؟

فري خندید :

-چی می گی جوجه؟

نگاه دقیق تری به همه شان کردم. چرا توی ۵ سالگی
این آدم ها رو غول آسا دیده بودم؟ این ها ۴ مرد
معمولی پا به سن گذاشته بودن. ترس چه تاثیر بزرگی
توی بزرگ بینی آدم ها داشت.

#پارت_۱۳۲

-آخ این جوجه چه ها که ندید، چه ها که نکشید. دیگه
گرگ شد. من زمستونو رد کردم، اما یخ بندونو
فراموش نکردم.

سهراب که طاقتش طاق شد، سمتم اومد، بازومو محکم کشید و خواست سمت جایی هولم بده که پامو بالا اوردم و لگد محکمی زیر چونه اش زدم. دستش ول شد و چند قدم عقب رفت.

از میزان بالا اومدن پام حیرت کردم و بلند خندیدم. سهراب کفري شد، با چشم های خشمگین سمتم قدم تند کرد. مشتش رو دیدم و جا خالی دادم. مشت تو هوا رفت. از غفلتش استفاده کردم و این بار مشت به شقیقه اش زدم.

قطعا اگه به صورتش مشت می زدم درد آنچنانی ای نداشت، اما شقیقه گیج می کرد. کمی گیج زد، استفاده کردم و تند تند با لگد به شکم و پهلوش زدم. وقتی خم شد، ضربات لگد رو توی صورت ادامه دادم. هرچی می زدم حرصم خالی نمی شد. عصبانیتم فروکش نمی کرد.

سهراب که کنار رفت، فري خواست سمتم بیاد که مهرداد گفت:

-صبر کن.

و رو به من گفت:

-کی هستی ؟

به صورتش دقیق شدم. این مرد رو یادم بود. مردی که زنده نگه داشته بود. تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-مهمه؟

فري جاي مهرداد جواب داد:

-نچ، نيست! کي باشي که مهم باشه؟ همين جا چالت مي کنيم و کسي هم نمي فهمه.

بعد با کریم هر دو سمتم اومدن. مازيار به من گفته بود چند مرد رو يك تنه حريفم، ولي نگفته بود اگه همزمان حمله کنن چي مي شه. نگاهم رو تند تند مي چرخوندم. هر دو رو تحت نظر گرفتم. تمام بدنم رو آماده کردم. فري زودتر رسيد، وقتي مشتي رو ديدم زود خم شدم و درجا يك آپر کات تقديم صورت کریم کردم.

فرياد کریم بلند شد:

-زبونم.

فري با لگد سمتم اومد. مچ پا رو با دو دست گرفتم و پيچاندم. در گير بودم که دو دست از پشت دور گلوم پيچيده شد.

فشار بيش تر مي شد. بيش تر و بيش تر. اکسيژن کم تر مي شد. کم تر و کم تر. عکس العمل آنيم اين بود که با دست سعي کنم دست هاش رو جدا کنم و نمي شد.

یاد حرف مازیار افتادم که می گفت در این جور مواقع
انرژی تو با این کار هدر نده. جای دیگری رو هدف
بگیر تا ضعیف شه.

از پشت، پام رو چنان با شتاب بالا آوردم که يك راست
میان دو پاش خورد و دادش هوا رفت. دست هاش از
دور گردنم شل شد. به سرفه افتادم. واسه اکسیژن
جنگیدم ولی خیلی زمان نبود. کریم که گوشه ای افتاده
بود، ولی فری و مهرداد هنوز جون داشتن. فری
خواست سمتم بیاد که دست انداختم و کتری داغی که
روی بخاری بود رو برداشتم و محکم به سرش کوبیدم.
یه بار، دو بار، سه بار.

فری آتش و لاش روی زمین افتاد.

به سه نفری که من انداخته بودمشون نگاه کردم.
پوزخند زدم:

-امیدتون فقط به اسلحه های توی جیب تونه، نه؟ وقتی
نباشه هیچی واسه ارائه ندارید! رزم بلد نیستید. مگه
مرد نیستید؟ پس چرا مبارزه ی مردونه بلد نیستید؟
فقط بلدین دست تو جیب کنید، اسلحه ها رو بیرون
بکشید و به ثانیه اتاق رو پر از گلوله کنید؟ برنامه ام
براتون بیش تر از این حرفا بود، ولی واگذارتون می
کنم به قانون.

از روشن رد شدم و سمت مهر داد رفتم که گوشه اي
ایستاده بود و تنها نظاره گر بود. جلوش ایستادم که
گفت:

-تو رو یادمه. از چشمت یادمه.

#پارت_۱۳۳

سرمو تکنون دادم. ادامه داد:

-تمام کارهاي ما تو گاوصندوق اینجاس، جز پدر و
مادرت! خودم نابودش کردم. ترسیدم توش کنکاش کنن
و بفهمن یه دختری هم این وسط بوده و بیفتن دنبالت.

نگاهش کردم و اروم گفتم:

-اسم پدر و مادرمو یادته؟

سرش رو به چپ و راست تکنون داد. اشکم ریخت.
حتي اسمشون رو هم یادشون نبود. مگه چقدر این کار
روتین روزانه اشون بود که از یاد ببرن؟

تنها گفتم:

-پلیس الاناس که برسه. تنها کاری که می تونم برات
کنم، اینه که یه سوال ازت بپرسم.

پرسشي نگاهم كرد. بينيم رو بالا كشيدم و پرسيدم:

-بلدي تند بدويي؟

بغضم ناجور شكست. چقدر ياداوري بد بود. لعنت به
خاطره ها!

اشك مهرداد هم چكيد:

-تند دويدن از سنم گذشته.

-از اين در پشتي برو و با نهايت سرعت بدو.

-به كجا بدوام؟ اين راه انتها نداره.

-پليس الان مي رسه.

-ديگه وقتشه دختر.

-هنوز وقت داري.

-وقت تمومه دختر. تو اين وقت باقي مونده فقط مي

خوام يه سيگار بكشم.

اشك هاي روانم رو پاك كردم:

-سيگار حالتو بهتر مي كنه؟

-نمي كنه. ولي اخيرين فرصتمه. فكر نكنم ديگه بتونم

سيگار بكشم.

-پس بكش.

مهر داد به سمت اتاقي رفت و در رو بست. خودم رو جمع و جور کردم. الانا بود که پلیس برسه و من باید جیم می زدم. کلاه هم رو محکم کردم. از کنار تن های افتاده رد شدم، نزدیک های در بودم که صدایی از پشتم شنیدم و تا خواستم برگردم، تیزی سردی رو توی پهلوم حس کردم. سرد بود. یخ بود، مثل قندیل بود ولی تا تو رفت گرم شد، داغ شد، سوخت. سرم رو بالا اوردم و چشم تو چشم کریم لا جون شدم که بعد این ضربه دوباره روی زمین افتاد. خم مونده بودم. دستم رو روی زخم گذاشتم و خون روی دستکشم پخش شد. نفسم بند رفت. ولی ماندن جایز نبود. افتادن جایز نبود. دستم رو روی زخم فشار دادم و راه بیرون رو گرفتم. به اتوبان رسیدم. صدای آژیر پلیس رو می شنیدم. لنگان لنگان به اون سمت اتوبان رفتم. ماشین های پلیس رو اون سمت اتوبان دیدم که جلوی در نگه داشتن و با اسلحه وارد شدن.

#پارت_۱۳۴

روی زمین خاکی نشستم. می تونستم اسنپ بگیرم؟ تا اینجا میومدن؟ چقدر زمان می برد؟ دووم میاوردم؟

گوشیم رو درآوردم، وارد برنامه ی اسنپ شدم.
کامیونی کنارم ایستاد، شیشه رو پایین داد و تقریباً
فریاد زد :

-خوبی خانوم ؟

چشم هام رو به سمتش کشوندم :
-نیستم.

-بیا بالا تا به جایی برسونمت.

باید اعتماد می کردم ؟ ممکن بود به من تجاوز کنه،
منو بدزده، هزار بلای دیگه سرم بیاره. ولی اگه می
موندم و ماشین پیدا نمی شد احتمالاً می مردم. انتخاب
من بین بد و بدتر نبود، بین بدترین و بدترین تر بود.
سرمو تگون دادم و به زور ایستادم تا سوار شم. وقتی
پام رو روی لبه ی ماشین گذاشتم از فشاری که به
پهلوم وارد شد دادم هوا رفت. مرد زود گفت :

-تو چرا زخمی ای ؟ من دنبال دردرس نیستم.

قبل این که پشیمون شه سوار شدم و در رو بستم. سرم
رو به پشتی تگون دادم و چشم هام رو بستم.
مرد حرکت کرد و گفت :

-مي رسونمت بيمارستاني جايي، ولي همون دم
بیمارستان فلنگو مي بندم و مي رم. بمونم دردسره،
دنبالش نيستم.

اروم گفتم :

-بیمارستان نه.

-فکر این که تو ماشین من بميري رو از سرت بیرون
کن.

بي رمق خندیدم :

-من که نمي ميرم. هنوز واسه مردن زوده. هنوز حکم
کیومرث نیومده. تکلیف این ۴ نفر معلوم نشده.

-چرا هزیون مي گي؟ ببین برسیم به خیابون که توش
تردد باشه باید پیاده شي. دیدم افتادي وسط خاك، دلم
سوخت. نمي دونستم لت و پاري. يه مرگيتم هست که
نمي خواني بري بیمارستان.

-يه جاي ديگه مي رم. فقط منو برسون و بعد برو.

-ببین خواهرم...

حرفشو بریدم :

-من به بحث کردن نمي کشم. منو برسون و برو. منم
نه دیدمت، نه چيزي ازت مي دونم. تمام.

مرد استغفرالله اي زیر لب گفت و بعد از چند ثانيه
گفت :

-کجا برسو نمت؟

ارام لب زدم :

-مولوي، وحدت اسلامي، رو به روي آگاهي شاپور...!

#پارت_۱۳۵

و بعد چشم هام رو بستم. دلم يك خواب عميق و
طولاني مي خواست. شايد خوابي كه ديگه بيدار نشم.

-پاشو خانوم. اي بابا نكنه بيهوش شدي؟ خانوم تكون
بخور.

مي شنيدم، اما نايي نبود كه چشم باز كنم. توان نبود،
جان نبود.

-خانوم جان جدت پاشو. به خدا من زن و بچه دارم.
منو تو دردرس ننداز.

چشم هام رو به زور نيمه باز كردم. همه جا تاريك
بود، خلوت بود. بايد تكون مي خوردم.

با حرکت کوچیکی که کردم آهم بلند شد. درد بیش از حد توانم بود.

مرد نوچی کرد. نگاهی به اطراف انداخت و پیاده شد. در سمت رو باز کرد و گفت :

-زود باش تا کسی ندیده کمکت کنم پیاده شی. من غلط کنم دیگه دلم به رحم بیاد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم. ولی باز هم نتونستم بلند شم.

مرد دستش رو زیر بغلم انداخت و بلندم کرد. به زور پیاده شدم. با هر قدمی که بر می داشتم حس می کردم خون فواره می زنه و درد ذره ذره جونمو می گیره. داروخانه رو نشونش دادم. منو دم داروخانه گذاشت و در عرض يك ثانیه ناپدید شد. تمام توانمو توی دستهام ریختم و در داروخانه رو باز کردم. کسی داخل نبود و من به محض ورود روی زمین افتادم.

از صدای ایجاد شده پیرمرد از پشت پیشخون سمتم دوید. با دیدنم گفت :

-تو ؟ تو این جا چی کار... چی شده ؟ چت شده دختر ؟

لاجون افتاده بودم. خواستم حرفي بزنم كه پيرمرد به خودش اومد :

-به خودت فشار نيار. الان رنگ مي زنم اورژانس.
-نه... نه لطفا نه. نكن.

#پارت_۱۳۶

-ديوونه شدي؟ زنده نمي موني.

-خودت... يه كاريش كن.

صداي پيرمرد بلند شد :

-چي مي گي؟ من كه جراح نيستم. داروسازم.

-تهش دكتر ديگه.

-لج نكن. بايد بري بيمارستان.

-ن... نمي تونم. مي فهمن.

پيرمرد بي اهميت سمت تلفن رفت، سه رقم گرفت.
صدايي اون ور خط اومد. زود گفتم :

-پدر و مادرمو كشتن. جلو چشمام. كوچيك بودم...

پیرمرد خیره نگاهم کرد. صدای "الو،الو" گفتن های آن سوي خط به گوش مي رسید. تلفن کم کم پایین اومد و پیرمرد آخر سر قطعش کرد. ستم اومد و زیر لب گفت :

-با تو چي کار کنم اخه؟

بعد سمت در رفت، در رو قفل کرد و دوباره برگشت. پشت پیشخوان رفت و بایه سري دارو و لوازم برگشت و گفت :

-باید به يکي از دوستانم زنگ بزنم و ازش بپرسم.
جوابي ندادم. شماره اي رو گرفت، اوضاعم رو شرح داد. نمي دونم مرد چي گفت که پیرمرد داد زد:
-الان کاريت نباشه. بگو چي کار کنم.

و بعد از جواب مرد قطع کرد و رو به من گفت:
-من فقط مي تونم ضد عفوني کنم و لايه هاي باز شده رو بخیه بزنم.

خوبه اي زمزمه کردم.

وقتي ضد عفوني کننده رو ریخت جيغم به هوا رفت.
سوزش وحشتناکي رو حس کردم که تمام قوام رو گرفت.

پیرمرد اروم گفت :

-الان آمپول بی حسی می زنم.

تزریق رو انجام داد. بخیه ها رو زد، آخر سر پانسمان کرد و گفت:

-امیدوارم نتیجه بخش باشه.

نتونستم تشکر کنم. افت فشار بود یا چی، ولی حس می کردم که تمام شده ام.

پیرمرد نگاهم کرد و گفت :

-وایسا یه چیزی بیارم قندت افتاده حتما.

به زور نوشیدنی ای به خوردم داد. حالم جا نیومد. ولی حداقل می تونستم بشینم. این بار سر می بهم وصل کرد. نگاهش کردم و گفتم:

#پارت_۱۳۷

-نمی خوای چیزی ازم بپرسی ؟

پیرمرد نگاه دقیقی بهم کرد :

-وقت بسیاره. خودت تعریف می کنی.

-از کجا مطمئني؟

-چون آدم نمي تونه ناگفته هاشو هميشه بريزه توي خودش. يه جايي، پيش يکي بالاخره بايد بريزه بيرون.

-پس منم منتظر مي مونم.

-منتظر چي؟

-ناگفته هات..

—جزاي من اينه که ناگفته هامو بريزم تو خودم.

-جزا؟

-تو تو از دست دادن پدر و مادرت مقصر نيستي. ولي من تو از دست دادن دخترم مقصرم.

شوڪ شده گفتم :

-مر.. مرده؟

-تلخيش همين جاست. نمي دونم..

من هميشه غم يتيمي داشتم، غم بي کسي، غم بي پدري، بي مادري..

غم بي فرزندي چه شکلي بود؟ مني که بچه اي هم نداشتم مي دونستم که سخت تره، سوزناک تره، وحشتناک تره..

سرم تموم شده بود. سرم رو کند. خواستم از جا بلند شم
که گفت :

-مي توني ؟

لبخند زدم :

-بايد بتونم. اين پاها حالا حالا ها بايد تحمل وزن منو
داشته باشن.

به سختي بلند شدم. روي دو پا ايستادم. سخت بود، ولي
ايستادم. درد داشت، ولي ايستادم. من بايد هميشه مي
ايستادم. کاش مي شد ايستاده بميرم.

با گوشيم در خواست تاکسي دادم، سمت در رفتم و گفتم
:

-هر وقت دو تا گوش شنوا خواستي، من هستم. بدون
زخم و دردسر.

پير مرد لبخند زد :

-بعضي گياه ها واسه رشد، نياز به تيغ خوردن دارن تا
از اونجا جوونه بزرن. زخمت رو عامل رشد ببين.

بعد از نگاه طولاني، سر تکان دادم و خارج شدم.

به خونه رسيدم. ملي خونه نبود. احتمالا شيفت شب
بود.

لباس هاي خوني رو از تن بيرون كشيدم. توي كيسه
زباله انداختم. تاپ و شلوار گشادي پوشيدم و يکراست
به تخت رفتم. نگاهی به گوشيم انداختم. از ۲ ساعت
قبل پيامي از عارف داشتم. باز کردم :
-آدم هاي کيومرث رو با مدرک گرفتيم.
لبخند روي لب هام اومد و به خواب رفتم.

کمي دير تر از هميشه به شرکت رسيدم. زخمم باعث
کندي حرکاتم شده بود و ازم زمان گرفته بود.
پشت ميزم نشستم که در اتاق آکو باز شد و آکو با
چهره اي پريشون و موهاي به هم ريخته بيرون اومد و
گفت :

-سلام، منتظرت بودم.

-سلام، خوبي ؟

-نه زياد. من بايد برم. منتظر بودم برسي بعد برم.
قرار هاي امروز رو کنسل کن، اگر کسی کاري
داشت موکولش کن به بعد.

ترسيده گفتم :

-طوري شده ؟

-دادگاه باباست. باید برم.

اروم سرم رو تکون دادم و آکو با همون چهره ي
پريشان رفت.

#پارت_۱۳۸

تا پايان ساعت کاري خبري ازش نشد. دو بار تماس
گرفتم و جواب نداد. مگه دادگاه چقدر طول مي کشيد ؟
پر از دلهره بودم، پر از استرس.

وسايلم رو جمع کردم و به خونه رفتم. ملي رو پشت
چرخ خياطي ديدم.

با لبخند سمتش رفتم :

-خسته نباشي.

-سلام. تو هم خسته نباشي.

-بوي آش مياد.

-هوس کرده بودم. گفتم درست کنم بخوريم. تو سرما
کيف مي ده.

لبخند زدم :

-دستت درد نكنه.

-چرا انگار دمقي؟

-نه، خوبم. خسته ام.

-يه دوش بگير سرحال بياي.

دوش؟ با اين زخم نمي شد دوش گرفت.

-حوصله ي حموم ندارم.

ملي شونه هاش رو بالا داد و جواب نداد.

به اتاق رفتم. لباس عوض كردم، بيرون امدم، كمی آش خوردم. به اتاق رفتم، توي اينترنت چرخ زدم. بيرون اومدم كمی تلوزيون ديدم. در حال رفتن به اتاق بودم كه ملي اعتراض كرد:

-سرم گيج رفت راز. هي از اينجا به اونجا، از اونجا به اينجا. چرا انقدر كلافه اي؟

كلافگيم انقدر مشهود بود؟ چرا نمي تونستم كنترلش كنم؟ تنها گفتم:

-امروز حكم كيومرث مياد.

نوبت به تعجب ملي نرسيد چون تلفنم زنگ خورد. با ديدن اسم آكو زود جواب دادم:

-الو؟ آكو؟

تنها گفت :

-بیا دم در.

با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم لباس پوشیدم
و بیرون زدم. زود سوار ماشینش شدم و درجا گفتم :

-خوبی ؟

سرش رو از روی فرمون برداشت :

-نه.

-هرچی زنگ زدم جواب ندادی. نگران شدم.

-نمی شد جواب بدم.

-چی شده آکو ؟

-حکم دادن.

-چند سال ؟

دوباره سرش رو روی فرمون گذاشت و هیچ نگفت.

این بار کفري از جواب ندادنش گفتم :

-چند سال آکو ؟ ۲۰ سال ؟ ۳۰ سال ؟

تنها گفت :

-خوش خیالی راز.

با بهت گفتم :

-ابد ؟

سرش رو از روي فرمون برداشت. نگاهم كرد.
پوزخند زد و با صداي لرزاني گفت :

-اعدام!

#پارت_۱۳۹

حتي تن من هم لرزيد. اعدام كلمه ي بزرگي بود. وزن
سنگيني داشت. به اندازه ي جون يك انسان سنگين بود.
اعدام كيومرث زرشناس.. اعدام پدر آكو. عجيب بود.
هر دو يك نفر بودن ولي روي ترازوي دلم دومي
سنگين تر بود..

تنها گفتم :

-متاسفم.

بودم ؟ شايد..

لب زد :

-چه حسيه ؟

-چي ؟

-بي پډري.

-بستگي داره.

-به چي؟

-چه جور پډري بوده؟ تو چند سالت بوده؟ با رفتن پدر، کس ديگه اي برات مي مونه يا نه..

-فرقيم داره؟ هر آدمي که بوده، هر چقدر باهاس مشکل داشتم، هر چقدر بعضي شب ها با نفرت ازش خوابيدم. فرقي داره؟ چه ۱۰ سالم باشه، چه ۳۰ سال. فرقي داره؟ خواهر داشته باشم يا نه.. بي پډري، بي پډريه راز. هر جور حساب کني همون درده.

مردمک ها لرزیدن. اولين قطره که چکيد گفتم:

-يه درد مقطعي داريم، يه درد ماندگار. از اون ماندگارا که کهنه نمي شن، کمرنگ نمي شن، جاشون به خارش نميفته. هميشه مي سوزه. نمي گم بي پډري مقطعيه، نه.. ولي خيلي فرقه که بازم کسي برات هست يا نه.

-مامان که رفت، آلد که خواهر بزرگه بود نشد مامانمون. آوين نشد مامانمون. آسو هم که.. هنوز که هنوزه نيازمند مامانه. کيومرث مادري بلد نبود. پډري هم به زور بلد بود، ولي بود! حضور داشت! ته تهش

بابامون بود. خانواده بود. خون، ژن، رگ.. مي دوني
يعني چي؟ يعني گوشت همو بخوريم استخون همو
دور نميندازيم.

اشك شديد تر شد :

-نمي دونم يعني چي. چون تجربه نكردم. قبل اين كه
بخوام معنيشو بفهمم ديدم فقط خودمو دارم. خودمم كه
بايد گوشتمو بخورم و حالا سر استخونش تصميم
بگيرم.

سرش رو به پشتي صندليش تكيه داد، چشم هاش رو
بست و گفت :

#پارت_۱۴۰

-كل اعضاي خونه منتظرن برم و بگم حكم چي شده.
دادگاه ۹ صبح جوابش چي بوده و الان ۱۲ شبه راز.
۱۲ شبه و من دقيقا ۸۶ تا ميس كال دارم. چرا؟ چون
نمي دونم چي بگم. چون نمي تونم برم بگم رخت
عزاتونو بپوشيد، اماده باشيد. نمي تونم برم به ماهي
بگم شروع كن به حلوا پختن. نمي تونم به اون همه
چشم هاي پر اميد نگاه كنم و نااميد كننده ترين حرفو

بزnm راز.. حتي نمي تونم به حكم، اعتراض بزnm.
چون صحنه ي جرمي در كار نيست كه بيش تر
بررسي شه. نمي تونم بدوم دنبال رضاييت چون طرف
حسابم قانونه! دولته! برم از كي رضاييت بگيرم ؟
-بايد بهشون بگي آكو.

-امروز.. بعد دادگاه بهم گفت بچه ها بي مادر بزرگ
شدن. نذار بي پدر شن. مي فهمي ؟ از من انتظار
پدري داره! لعنت بهت كيومرث..

بعد انگار كه ديوانه شده باشه، با مشت روي فرمون
كوبيد.. بد تر.. شديد تر شديد تر..
بلند تر و بلند تر گفت :

-لعنت بهت كيومرث! لعنت بهت.. لعنت.. لعنتيييييييي!
دستهام رو به مشتش رسوندم و توي دست گرفتم.
نزديك آوردم و بوسه اي روش كاشتم. دست خيس شد
ولي نه از بوسه..
نالان ادامه داد :

-اعتراض نكرد.. داد و بيداد نكرد.. حتي خم نشد راز!
مثل هميشه. با همون غرور لعنتي، وايساد، حكمشو
اعلام كردن و همين.. تكون نخورد راز! مگه مرگ
انقدر راحت ؟

تقه اي به شیشه ي ماشین کوبیده شد. سرم رو برگردوندم و ملي رو دیدم. شیشه رو پایین دادم که گفت :

-ام.. ببخشید. من دارم مي رم. شیفتم. کلید نداشتی، گفتم بهت بدم. سرویس سر کوچه منتظره. خدافظ.
و سریع دور شد.

کلید رو توي مشت فشار دادم. آکو گفت :
-باهام میای ؟
-کجا ؟

-خبر مرگ بدیم ؟

نمی تونستم.. به خدا که نمی تونستم.. منی که عامل دستگیری کیومرث بودم، نمی تونستم برم و به سه دختر بگم که پدرتون رفتتیه.. نه از بیماری.. نه از تصادف.. نه از مرگ طبیعی.. نه! از طناب دار.. از قانون.. از آدم کشی.. از قاچاق.. خدااا..

خواستم بگم نه، ولی نگاهی به حال و روز آکو کردم.. باید همراهیش می کردم.. اینجا دیگه نباید تنهانش می داشتم.. سنگینی مسئولیت رو روی شونه هام حس می کردم. با اشك هاي روان لب زدم :

-بریم..

آکو استارت زد. اروم رانندگی می کرد. کاملاً مشخص بود هیچ عجله ای برای دادن خبر نداره. ولی آخرش که چی؟ بالاخره به مقصد می رسیم. بالاخره باید رو به رو شیم. بالاخره باید این درد رو کشید..

#پارت_۱۴۱

جلوی در پارک کرد. چند دقیقه ای توی سکوت توی ماشین نشست و به رو به رو خیره موند و بعد پیاده شد. من هم پیاده شدم و کنار هم راه افتادیم. کفش هامون رو دراوردیم که ماهی جلومون سبز شد و گفت :

-کجایی تو پسر؟ مردیم ما به خدا. همه نگرانن اینجا.
آکو اروم گفت :

-اومدم ماهی. بالاخره اومدم. همه هستن؟

-هستن پسر. حتی آوین جان هم اومده.

سری تکیون داد و به سمت نشیمن رفتیم. صدای آسو شنیده شد :

-حتما آکو اومده.

وقتي به نشيمن رسيديم، هر سه دختر ايستاده بودن. آلد با ظاهري اراسته، آوين ساده و مغرور، و آسو با صورت قرمز و چشم هاي پف کرده. سه دختر متفاوت.. ولي يه چيزي توي همه مشترك بود. من استرس رو مي ديدم. ترس بي پناهي رو مي ديدم. تو چشم تڪ تڪشون مشهود بود.

آسو با بغض گفت :

-كجايي داداش ؟ صد بار بهت زنگ زدیم.

آکو لبخند تلخي زد :

-ببخشيد. نشد جواب بدم.

بعد سكوت شد. همه به آكو خيره بودن و آكو نفس هاي عميق مي كشيد. آلد گفت :

-نمي خواني بگي چي شد ؟ انقدر اوضاع وخيمه ؟

آسو بغضش شكست :

-واني نگو آلد.

آلد بي توجه به آسو گفت :

-ابد بریدن برایش ؟

آكو جوابي نداد كه آوين سرد گفت :

-حدش خيلي سخت نيست. بگو آکو.

آکو سرش رو تڪون داد :

-دقيقا. حدش براي خانوم وکیل درجه يك كه حاضر نشد وکالت باباشو به عهده بگيره سخت نيست.

آوين پوزخند زد :

-بگو خودتو خلاص کن.

آکو نفسش رو فوت کرد و گفت :

-خونه رو آماده کنيد. مهمون زياد خواهيم داشت.

آسو لرزان گفت :

-يعني چي داداش ؟

-يعني يه روزي، صبح زود، دم دماي ساعت ۴ و ۵،
بلندش مي کنن، مي برنش يه سالن سرد، طنابو مي
پيچن دور گردنشو..

#پارت_۱۴۲

نتونست ادامه بده. سکوت کرد..

بغض آسو با صداي بلندي شکست. لبخند هميشگي و
خونسرد آلد رفت و ظاهر مغرور آوين.. من لرزش
پلک رو توش ديدم. پرش ابرو رو ديدم..

صداي "خاک بر سرم" بلند ماهي هم شنيدم. من ويراني
ديدم. ستون هاي يه خونه رو مي ديدم که در حال
ريختنه. مي ديدم که بچه ها ديگه نمي تونستن لم بدن.
ديگه بايد صاف مي نشستن، صاف مي ايستادن.. کسي
نبود بهش تکیه کنن.. من در عرض چند ثانيه همه اين
ها رو ديدم.

آلد با لحنی که سعی داشت خونسرد باشه گفت :
-حالا بايد چي کار کنيم ؟

آوين پوزخند زد :

-فعلا فکر اثاث کشي باش. احتمالا همه چي مصادره
مي شه.

آلد اخم کرد :

-خونه رو ازمون مي گيرن ؟

آسو گريان گفت :

-اين چه بحثيه وقتي بابا رو مي خوان..

بعد باز هق هق رو از سر گرفت.

آکو نگاهي به هر سه انداخت :

-خونه رو نمي گيرن. به نام منه.

ابروي آوين بالا رفت :

-خوبه. پس بلدين.

آلند گفت :

-بقيه ي مال و اموال چي ؟

آکو جواب داد :

-خونه و شرکت که به نام منه. چند تا زمين هم به نام

منه و خود شما ها. ولي بقيه ي ملك هاش و حساب

هاي بانكيش و همه و همه.. پر!

آلند با لحن مسخره اي گفت :

-حالا شما اجازه مي دي ما اينجا بشينيم ؟ يا بايد اجازه

بديم ؟

آکو پوزخند زد :

-تو که مسافر امروز و فردايي. دو صبح ديگه باز

شوهر مي کنی.

آلند هم متقايله پوزخند زد :

-بالاخره بعد طلاق بر مي گردم.

آكو نفس عميقي كشيد :

-خونه و زمين هايي كه به نام منه رو.. يه روز بريم
سهمتونو بدم.

آلند با ابروي بالا رفته گفت :

-قانوني ؟

-قانوني.

-از اينجا كه دختر انقد سهم مي بره ولي پسر اووونقدر ؟

آكو خنديد. از بيچارگي خنديد :

-نه.. همه مساوي. البته پول ۳ بار جهيزيه تو رو بايد
كم كنيم. ولي.. تا وقتي حتي يكي از شركا زنده اس،
حق فروش نداريد.

آلند خواست جوابي بده كه آسو گفت :

-تمومش كنيد اين حرفارو. واقعا مي خواييد سر ارث و
ميراث دعوا كنيد ؟ مي فهميد داريم بي بابا مي شيم ؟

آوين پوزخند زد :

-بي بابا شدن چيزي نبود كه انتظارشو نداشته باشيم
آسو.

آسو با اشك هاي روان گفت :

-چطوري مي تونيد انقدر بي رحم باشيد ؟

آکو لبخند قشنگي به آسو زد و گفت :

-اول و آخر بايد اين حرفارو بزنيم عزيزم. يه روز مي ريم و سند مي زنيم. البته فکر کنم آوين خانوم سهم نخوان، نه ؟

آوين با لبخند كجي گفت :

-ارزوني خودتون.

آكو دستم رو گرفت و راه گرفت تا خارج شيم كه آسو گفت :

-مي خواييد بريد ؟

#پارت_۱۴۳

آكو نگاهش كرد :

-تو هم بيا بريم پيش من امشب.

-نمي خوام. مي خوام اينجا باشم. تو همين خونه.

-آسو جان. .

-برو آكو.

آکو با بیچارگی نگاهش کرد. آسو رو برگرداند. اروم
توي گوشش گفتم :

-فکر کنم بهتره امشب اینجا باشي.

آسو که صدام رو شنیده بود گفت :

-تو هم بمون راز. اصلا باهم بمونید. فقط بمونید. خب
؟

لبخند معذبی زدم :

-من باید برم عزیزم. بعدا مي بینمت.

و رو به آکو گفتم :

-من خودم مي رم. فعلا.

ولي آکو دستم رو ول نکرد و گفت :

-بمون راز.

چشم هام گرد شد :

-نه.. یعنی اگه اوکیه برم. یعنی جمع خانوادگیتون..

-بمون راز.. واسه من بمون.

چرا اینجوري مي کرد ؟ چرا دست روي نقطه ضعف
مي داشت ؟ من اینجا چي کار داشتم ؟ چه حرفي براي
گفتن داشتم ؟ چرا من هم درد بودم هم درمان ؟

خواستم پافشاري کنم که آسو گفت :

-قول مي دم اگه غم داشتی منم همراهت باشم.

نگاهش کردم. این ها از من چي مي خواستن ؟ این مکان براي من "نباید" ترین جاي ممکن بود. نگاهی به هر ۴ نفر انداختم. باعث و باني این غم من بودم یا کیومرث ؟ نگاه هاشون چي داشت که باعث شد بگم :
-باشه..

به اتاق قدیمی آکو رفتیم. یه اتاق بزرگ، با تخت دو نفره، کتاب خونه ي بزرگ پر از کتاب هاي مهندسي و چند طبقه دي وي دي هاي انواع فيلم ها.. گيتاري گوشه ي اتاق روي پايه بود و روي ميز بزرگي پر از ماکت بود.

با حيرت گفتم :

-اتاق اندازه ي خونه ي منه.

لبخند زد :

-مهم اینه که توش آرامش باشه. که نیست..

تنها نگاهش کردم. ادامه داد :

-تو نبودی خیلی سخت مي شد راز. خوبه که هستی.

لبخند زدم :

-منم نبودم يکي ديگه بود آکو.

-چرا اينجوري فکر مي کني ؟

-يعني مي خواي بگي رو زمين مي موني ؟ بيکار مي

شستي ؟ بي يار مي موني ؟

-چرا فکر مي کني من انقدر بوالهوس ام ؟

-اينو نگفتم. فقط..

-فقط چي ؟

-من نباشم فراموش مي کني..

-يعني ادمي هستي که فراموش کردنت اسونه ؟ واسه

من ؟

-احتمالا..

سمت گيتارش رفت. برش داشت.. چند بار فقط دستش

رو از روي سيم ها رد کرد، بعد شروع به کوك کردن

کرد و گفت :

-از بچگي دلم گيتار مي خواست. بابا نمي خريد. منم

از رو غرورم ديگه بهش نگفتم. ۱۸ سالم که شد، با يه

گيتار اومد خونه. داد بهم و گفت :

-اگه مي خواي بخوني، بايد صبر کني صدای دو رگه
ي دوران بلوغت بگذره، تا پشیمون نشي از خوندن و
نصفه کاره ولش نکني.

اون موقع حتي تشکر هم ازش نکردم راز. فقط گیتار
رو ازش گرفتم. من اون موقع خودم مي تونستم واسه
خودم بخرم، ولي هيچ وقت نخریدم. وقتي هم که بهم
داد، تشکر نکردم. خشک و خالي گرفتم و رفتم اتاقم.

#پارت_۱۴۴

پوفي کرد و ادامه داد :

-اخرين باري که با اين گيتار چيزي زدم رو يادم
نيست.

زمزمه کردم :

-الان يه چيزي بزن. يه چيزي بخون.

-چه فايده ؟ اگه قراره فراموش کنم ؟

-نمي کني ؟ تو که عاشق نيستي.

-چرا فکر مي کني حتي اگه عاشق نباشم، باز ممکنه
بعد تو برم دنبال عاشقي ؟

جوابي ندادم.

عمیق نگاهم کرد. شاید ۲-۳ دقیقه.. و بعد شروع به
نواختن کرد و خوند :

دگر بعد تو عاشقي ممنوع

زندگي ممنوع

دیوانگي ممنوع است...

دگر بعد تو حال خوش ممنوع

فال خوش ممنوع

دلدادگي ممنوع است..

صداش رو بریدم. سرم رو جلو بردم و لب هاش رو
دوختم. اشکم چکید و بوسه شور شد..

#پارت_۱۴۵

دستش رو از گيتار ازاد كرد. خواست گيتار رو گوشه
اي بذاره كه دسته اش به پهلوم گير كرد و ناخوداگاه
"آخ" بلندي گفتم. هول شد :

-چي شد ؟ ببخشيد. به تو زدم ؟

-نه.. نه خو.. خوبم.

-كجاست خورد ؟ ببينم ؟

تند گفتم :

-نه نه. گفتم كه خوبم.

بي اهميت خواست لباسم رو بالا بزنه كه به در اتاق
ضربه خورد و ماهي با سيني اي حاوي دو ماگ وارد
شد و گفت :

-براتون دمنوش اوردم. ارومتون مي كنه.

نگاهي به چشم هاي اشكيش كردم. حتي ماهي هم براي
كيومرث ناراحت بود ؟ براي بقيه پدر بود و طبيعي
بود ناراحت باشن. اما ماهي چرا ؟
آكو اروم گفت :

-واسه خودتم درست مي كردي ماهي.

-من خوبم پسرم. شما بخوريد. فقط..

-فقط چي ؟

-آسو جان خيلي بي قرار ي مي کنه.
-چي کار کنم ماهي ؟ خودمم بکشم همينه. فکر کنم..
و تو چشم هاي من خيره شد و گفت :
-به قول يه دوست نياز ه که دردشو بکشه.
-آوين که رفت، آلد هم رفت اتاقش. آسو ولي بي
قراره. چي بگم ؟ خدا کمکش کنه.
-بهش بگو بياد اينجا.
-باشه، مي گم.
ماهي که بيرون رفت، گفتم :
-شايد جلوي من راحت نباشه. کاش من مي رفتم.
-اهل تعارف نيستيم راز.
کمي بعد آسو با چشم هاي قرمز وارد شد. چند دقيقه
اي توي اغوش آکو گريه کرد و بعد گفت :
-بايد چي کار کنيم ؟
آکو موهاش رو نوازش کرد :
-کاري از دستمون بر نمياد آسو جان.
-براش خيرات مي کني ؟

-چي خيرات ڪنم ؟ هرچي تو بگي. به خيريه ها پول
بدم ؟

-نه. ڪافي نيست.

-پس چي ؟

-تو.. يه شرڪت خوب داري. تازه کار ها و
دانشجوهايي كه به سختي درس مي خونن و اختيار به
كار دارن رو استخدام كن. هم تجربه كسب مي كنن،
هم يه پولي مي گيرن.

آكو لبخند زد :

-يعني مي گي بهشون ماهي ندم و ماهي گيري يادشون
بدم ؟

آسو لبخند كوچكي زد :

-ماهي گيري يادشون بده.

-چشم. همين فردا اگهي استخدام مي ديم. اتفاقا كارمند
هم نياز داريم. واسه زمين هاي مهرشهر نيرو مي
خواييم.

ساعتي بعد آسو به اتاقش رفت. آكو روي تخت دراز
كشيد و گفت :

-بيا اينجا.

کنارش دراز کشیدم. به پهلوشد. دستش رو دورم انداخت و گفت :

-نزدیک باش. انقدر که به دوری ها فکر نکنم.
بوسه ای روی گردنش کاشتم و چشم هام رو بستم.
انگار با چشم های بسته به آکو نزدیک تر بودم.

#پارت_۱۴۶

یک هفته از رای دادگاه گذشته بود.
توی این یک هفته یک بار با عارف قرار داشتم و
درباره ی وضع کیومرث و اون ۴ نفر پرس و جو
کرده بودم. همه چی به نظر خوب میومد.
آکو شدیداً سرش رو با کار گرم کرده بود. به روی
خودش نمیآورد ولی بیقراری توش محسوس بود.
نگاهی به لابی شلوغ انداختم. تا چشم کار می کرد آدم
نشسته بود. امروز، روز مصاحبه های کاری بود. همه
به امید استخدام اومده بودن. دانشجو ها، تازه کارها،
کارآموزها..

آكو قصد داشت ۱۰ نفر استخدام كنه. فرصت خوبي بود و جمعيت نشون مي داد هيچ كسي از اين فرصت غافل نشده.

سرم توي مانيتور بود و مشغول ايميل كردن كارها بودم. در همين حين هر تازه واردي كه مي رسيد، بايد اسمش رو براي مصاحبه و تطبيق با رزومه هاي بررسي شده وارد سيستم مي كردم. سرم شلوغ بود و سر درد بدي هم داشتم.

در حال وارد كردن ادرس ايميل بودم كه صداي دختري از بالا سرم شنيدم :
-سلام، خسته نباشيد.

بدون اين كه سرم رو از روي مانيتور بردارم جواب دادم :

-سلام، براي مصاحبه اومدين ؟

-بله. فقط.. من تازه يك سالو نيمه كه دانشجو شدم. البته توي رزومه ام هم قيد كرده بودم.

قرارداد هاي اسكن شده رو اتچ كرده و متن ايميل رو نوشتم. در همين حال جواب دادم :

-اگه با اين حال بهتون براي مصاحبه زنگ زدن يعني مشكلي نداره ديگه.

-ممنون. خيلي بايد منتظر بشينم ؟

-اسم و فاميلتون رو بفرماييد تا وارد كنم. جمعيت هم كه مي بينيد. زياده.

-اهان، بله.

وارد سيستم استخدا مي ها شدم :

-اسم و فاميلتونو مي گين عزيزم ؟

-بله. راز قرباني.

دستم روي كييورد ايستاد. احساس كردم روح از تنم خارج شد. عرق سرد رو حس مي كردم. از پشت گردن شروع شد و پايين تر و پايين تر رفت. دست هام قفل شده بود. پاهام يخ زده بود. من يك راز قرباني مي شناختم..

#پارت_۱۴۷

كند، پر استرس و با ترديد سرم رو كمی بالا اوردم. چيز زيادي از چهره يادم نبود ولي چشم هاي به رنگ شبش همون بود.. به خدا كه همون بود. خودش بود.

اب دهانم رو قورت دادم و زود نگاه گرفتم مبادا منو
بشناسه. دست هام رو به زور روي کيورد حرکت
دادم و براي اطمینان بیش تر پرسیدم :
-نام پدر ؟

-نادر

اشنا بود.. این اسم اشنا بود.. مي فهمیدم. حس مي
کردم. انگار وقتي به گوشتم خورد يادم اومد. نادر
قرباني.. راز قرباني.. خدایا با من چه مي کنی ؟
نمی دونم موفق شدم لرزش صدا رو کنترل کنم یا نه،
ولي گفتم :

-منتظر بشینید. صداتون مي کنم.

دختر که دور شد تازه تونستم نفس بکشم. نه نه.. نمی
شد. راز نمی تونست اینجا چی کار کنه. لو مي رفتم.
مشخص می شد. باید یه کاری می کردم.

وقتی نشست نگاهش کردم. چشم هام پر شد. سعی
کردم دنبال ردي از زخم ها چشم بگردونم ولي چیزی
به چشم نیومد. شخصي از گذشته.. چقدر دلم می
خواست بغلش کنم. ولي.. من کسی رو از گذشته نمی
خواستم. نمی تونستم که بخوام. راز.. چرا اینجا ؟

با صدای زنگ گوشیم حواسم برای لحظه ای پرت شد.
به گوشی نگاه کردم. شماره نا شناس بود. جواب دادم :
-بله ؟

-خانوم راز حسینی ؟

-خودم هستم.

-بنده صراف هستم. محسن صراف.

چشم هام گرد شد. می شناختم اما گفتم :
-به جا نیاوردم.

-به جا آوردین خانوم حسینی. ولی با این حال، اضافه
می کنم. محسن صراف هستم. وکیل جناب کیومرث
زر شناس.

وکیل کیومرث با من چه کار داشت ؟

-چه کمکی از من بر میاد ؟

-آقای زر شناس خواستار هستن که ملاقاتی با شما
داشته باشن.

متعجب گفتم :

-با من ؟

-بله شخص شما.

-براي چي ؟
-خودشون باهاتون صحبت مي کنن.
-من.. من نمي تونم. يعني اصلا چرا..

#پارت_۱۴۸

-ببينيد خانوم حسيني. گرفتن وقت ملاقات با شخصي به غير از خانواده ي درجه يك براي من بسيار دشوار بود. مجبور شدم خيلي جاها از اعتبارم استفاده كنم تا اين وقت رو بگيرم. پس حتما مسئله ي مهمي هست.
-من..

صراف حرفم رو بريد :

-قاعدتا قرار نيست بلایي سر شما بياد. توي يك مكان پر از پليس از چي هراس دارين ؟
-اين ملاقات كي هست ؟

-همين امروز. وقت ديگه اي به من ندادن و دقيقا لحظاتي پيش خبرش رو دادن كه امروز ساعت ۳ بايد اونجا باشيد.

-من سر كارم.

-مرخصي بگيريد خانوم.

-مي تونم با خود آك.. يعني اقاي زر شماس بيام ؟

-بهتره ايشون چيزي از اين جلسه ندونن خانوم.

-چرا ؟

-خود كيومرث خان بهتون مي گن. لطفا به يه دليلي

مرخصي بگيريد و فورا تشریف بياريد.

-بايد فكر..

-فرصتي براي فكر كردن نيست. مطمئن باشيد

اومدنتون بهتر از نيومدنتون هست.

فشار رو روي مغزم حس مي كردم. حس مي كردم

سرم رو بين دستگاه پرس قرار دادن و الاناس كه

مغزم متلاشي شه و با فشار پياشه اين ور و اونور.

تنها گفتم :

-باشه.

و فورا قطع كردم. اول راز.. حالا كيومرث.. من چرا

راحت نمي شدم ؟

داخلي آكو رو گرفتم. زود جواب داد :

-سلام عزيزم. سرت بهتره ؟

خودش بهونه رو دستم داد. نالیدم :
-نه. حالم خوب نیست.
-برو خونه راز. باید استراحت کنی.
دلم خواست اجازه ی مرخصی نده :
-شرکت خیلی شلوغه. تنهایی که نمی تونی از پیشش بر
بیای.
-می گم امروز یکی اوضاع رو هندل کنه. تو برو. این
جوری خیالم راحت تره.

#پارت_۱۴۹

لب زدم :
-باشه.
-مراقب خودت باش عزیزم.
-تو هم.
قطع کردم و فوراً وسایلم رو برداشتم و از شرکت
خارج شدم.

به مقصد که رسیدم استرس شدید تر شده بود. قدم برداشتن سخت بود. حس می کردم خبر های خوبی در راه نیست.

صراف رو دم در دیدم. نزدیکش شدم که گفت :

-به موقع اومدین. از این طرف لطفا.

همراهش شدم و پرسیدم :

-اگه قراره پیشنهادشون رو تکرار کنن..

باز حرفم رو برید :

-اجازه بدین خودشون باهاتون صحبت کنن خانوم حسینی.

صراف هماهنگی ها رو انجام داد و من وارد اتاقی شدم. به دور و بر اتاق سرد و تاریک خیره شدم. حتی من هم از این اتاق ترسیده بودم چه برسه به خلافتکار ها و گناه کار ها..

روی صندلی نشستم. پاهام رو بی وقفه تکان می دادم. ذهنم در گیر بود. سر درد به اوج رسیده بود.

در اتاق باز شد و کیومرث همراه ماموری وارد شد. توی لباس زندان، با دست های زنجیر شده.

آكو راست گفته بود. اين مرد خم نشده بود. صاف و محكم قدم بر مي داشت. انگار نه انگار كه چند وقت ديگه، صبح بعدي رو نخواهيديد.

مامور كيومرث رو روي صندلي گذاشت. دستبندش رو باز كرد و اين بار يك دستش رو به دسته ي صندلي قفل كرد. و بعد خارج شد.

چند ثانيه اي فقط خيره به هم نگاه كرديم. اما من كلافه شدم و گفتم :

-براي چي منو صدا كردين ؟

كيومرث نيشخند زد :

-خواستم از نزديك ستايشت كنم.

اخم كردم :

-ستايش ؟

-آكو خوبه ؟

چرا حرف رو عوض كرده بود ؟ جواب دادم :

-خوبه.

-كار خوبه ؟

-خوبه.

-زمین های مهر..

حرفش رو بریدم :

-منو برای این اخبار صدا نکردین آقای زرشناس.

-گفتم که. خواستم ستایشتم کنم. یه دختر ۱۹ ساله. میاد

تو شرکت. اول منشی رو میندازه بیرون. بعد رئیس
شرکت رو تور می کنه و بعد.. پدر رئیس رو از نقشه
ی زندگی حذف می کنه. ستودنی نیست ؟

قلبم ایستاد :

-چ.. چي ؟

-نه.. انکار در شانت نیست. تو کار بزرگی کردی. با

غرور پاش وایسا. هوم ؟

فقط نگاهش کردم که گفت :

-صراف چند روزه فقط درگیر توئه. تویی که یه پات
خونه ی منه، یه پات خونه ی پسر، یه پات تو شرکت
خانوادگیمون، یه پات تو کلاس های رزمی و یه پاتم..
آگاهی شاپور!! دختر تو چند تا پا داری ؟

#پارت_۱۵۰

نفسم بند اومده بود. از کجا فهمیده بود ؟ من که گاف
نداده بودم. داده بودم ؟

از نگاهم خنده اش گرفت :

-واقعا گيجي يا خودتو زدي به گيجي ؟ يعني فكر
كردي وقتي يه دختر مي ره و كريم و بچه ها رو آش
و لاش مي كنه، با خودشون نمي گن اين كي بود ؟ از
كجا اومد ؟ ادرسمونو از كجا پيدا كرد ؟ فكر كردي
نشوني نمي دن از دختر ؟ يه دختر كم سن و سال، با
موهاي فر! بايد از آشناها باشه. وگرنه غريبه از چيزي
خبر نداره كه. تا اينجاي قضيه دختر آشنا بود ولي..
گفتن دختر نبود. شيطان بود! چشماي سرخ داشت.
رنگ خون. اينجا ديگه آشنا نبود..

اب دهانم رو قورت دادم. قالب تهی کرده بودم. اینجا
آخر خط بود. ته راه.. مي تونستم به اون دستبندي كه
به دستش وصل بود اعتماد كنم ؟

-كريم يك كلوم با پليس حرف نزد، ولي واسه صراف
حرف ها زد.. مثلا گفت يكي ازش ادرس گرفته. يكي
كه اطلاعات خوبي داشته. فكر مي كني درآوردن اسم
و رسمي كه سيم كارت متعلق بهشه كار سختيه واسه
يكي مثل صراف ؟

نگاهش سمت دست هام رفت. قایمشون کردم زیر میز.
از کی به لرزش افتاده بودن؟ بدنم هم داشت لوم می
داد. من که این کاره نبودم. من که حرفه ای نبودم..
کیومرث پوزخند زد:

-مریم حقجو! صاحب خط. صراف اومد گفت حقجو
می شناسی؟ من یه حقجو می شناختم. یکی که خیلی
ساله خدا بیامرز شده. عکس شناسنامه ی مریم حقجو با
راز حسینی مو نمی زد. بعدشم یه دو تا چهار تا
و... صراف افتاد پی ات! می رفتی دفتر عارف خان.
می رفتی کلاس های رزمی. می رفتی خونه ی من.
خونه ی پسر من! دیدیم ای باباااا شیطان کوچولو که
دم دستمونه..

سر گیجه داشتم. درد سرم طوری درگیرم کرده بود که
حس می کردم دیدم هم تار شده.
این بار گفت:

#پارت_۱۵۱

-چرا حرف نمی زنی دختر؟ این جور ی ساکت و
مظلوم و ترسیده نشین. حد اقل جلو من! می گن حتی

وقتي داري مي بازي بازم لېڅند بزن، تا دشمنت به
بردش شك كنه.

حرف زدم. ولي انگار صدام از ته چاه درومد :

-مي خوي با من چي كار كني ؟

كيومرث خنديد :

-چرا فكر مي كني مي خوام كاري كنم ؟

نگاهش كردم. مستقيم و خيره :

-پس واسه چي صدام كردي ؟

-گفتم كه واسه ستايشت!

-تو.. پدرم رو كشتي. مادرم رو كشتي. بچه ي تو
شكمش رو كشتي. انتظار داشتې بشينم و تماشا كنم ؟

-تو هم منو كشتي. ير به ير نشديم ؟

-من تو رو نكشتم. خودت خودتو كشتي. اگه دنيا
قاتلتي، برو تو آينه نگاه كن. اگه تو زندان آينه پيدا نمي
شه، به دست هات نگاه كن. دست هات اونقدر كثيف
هستن كه كل ماهيتو داد بزنن. دليل اينجا بودن تو داد
بزنن. اون طناب دور گردنتو داد بزنن!

-تو چي؟ به دست هاي بابات نگاه کرده بودي؟ شايد
دليل مرگشو اونجا مي ديدي. يا نه؟ به تو که مي رسه
پدر قهرمان زندگيه؟

-دردت چند تا شمشه؟ کيومرث زر شناس که اسمشو
تريلر نمي کشه، به خاطر چند تا شمش قتل عام کرده؟
لعنت به شما ها که برده ي پوليد. لعنت به شما ها که
انقدر زبونيد! سیرموني نداريد.

رعشه گرفته بودم. ولي کيومرث لبخند مي زد. از
کدوم لبخند ها بود؟ برده بود؟ يا مي خواست به برده
شک کنم؟

-پدرت دزد بود. توش شكي نيست! ولي من اون مبلغو
ساليانه خيرات مي کنم. اونم يه خيرات، نه؟
صدام بلند شد:

-واسه خيرات پيشواز رفتي؟ اول خيرات دادي بعد
گذاشتي تو قبر؟

-دزدي بهونه بود دختر. گناه پدرت بالا تر از اين حرفا
بود.

عصبي خنديدم:

-کي جلوي من نشسته و از گناه حرف مي زنه! تو رو خانواده ات هم قبول ندارن. من چرا قبول داشته باشم؟ حالا مي فهمم چرا از اعدام نمي ترسي. تو چند مدته که مردی! وقتی يه دخترت فقط به فکر پول و مال و منالته مردی! وقتی يه دخترت يه وکیل خبره اس، ولي بايد در به در دنبال يکي مثل صراف باشي که وکیلته شه مردی! وقتی پسرت دو زار قبولت نداره مردی! وقتی دخترت اونقدر محبت ندیده اس که به هر خر نري تر خيابون اعتماد مي کنه مردی! تو مردی کيو مرث! من مرگو تو چشما ت دیدم وقتی دخترت حاضر نشد از آب توي خونه ات بخوره! حالا برو بگرد دليل مرگاتو پيدا کن. اگه جز خودت يکي ديگه رو پيدا کردی، بيا تف کن تو صورت من! نامردم اگه جا خالي کنم.

-تو مرد بودن تو حرفي نيست. مردی که بعد اين همه سال اومدي دنبال خون پدر و مادرت! کاش پدرتم يه جو از مردونگيتو داشت.

-تو از باباي من هيچي نمي دوني جز يه اسم!

تر ؟ من خام نمي شم کيومت. نمي توني با من اين
کارو کني. باباي من دزد بود درست، ولي از حماقتش
بود! از خريتش بود!

-باباي تو اصلا احمق و خر نبود. زرنگ بود. ولي
نامرد بود. غصه نخور. عاشق ثريا نشده بود. دوستش
هم نداشت. ولي بلد بود اداي عاشقارو در بياره. اون
قدري که ثريا رو خر کنه و جاي شمش ها رو از
طريقش پيدا کنه. اين وسط خر و احمق فقط ثريا بود!
باور نمي کرد. وقتي باور کرد که رزرو بليط باباتو
نشونش دادم! اون وقت فهميد که چي جوري
خرررررررررر شده.

-نکن.. نگو! بس کن. نمي توني اين جوري با فکرم
بازي کني.

-تو باور کني يا نکني چه فرقي به حال من داره دختر
؟ مثلا باور کني من نجات پيدا مي کنم ؟ نه! من رفتيم
دختر.

اشکم روان شد. نمي شد.. درست نبود.. حرفاي آکو
يادم اومد.. کنار هم گذاشتم. لعنتي حور در ميومد..
جور در ميومد.. کاش جور در نميومد..

با اشك و بغض و درماندگي گفتم :

-واسه اين صدام كردي ؟ كه اين جوري تقاص پس
بگيري ؟ كه يه عمر عذاب رواني بهم بدي ؟ اينه بلایي
كه مي خواي سرم بياري ؟
كيومرث خندید :

#پارت_۱۵۳

-تو تا الان فكر مي كردي يه باباي دزد داري. حالا يه
خائن هم بهش اضافه مي كني! به هر حال ادم پاك و
خيري نبود. يه صفت بد ديگه كنارش بذاري اون قدر
سخت نيست. خصوصا كه ديگه نيست كه باهاش رو
در رو شي يا از وجودش خجالت زده باشي. بخشیدن
ادم هاي مرده راحت تره.

توي سكوت فقط مي لرزيدم و اشك مي ريختم و
نگاهش مي كردم كه گفت :

-من قرار نيست بلایي سرت بيارم. خودت بلا رو سر
خودت اوردي! خودت خودتو بيچاره كردي. خودت
داري خودتو مي كشي. وقتي مردي، دستاتو نگاه نکن.
قلبتو نگاه کن! باعث و باني مرگتو پيدا مي كني.

-من.. منظورت آکوئه ؟ مي خواي بهش بگي و اونم
بياد منو بکشه ؟ فيلم هنديه ؟ من واسه بابام ميفتم دنبال
تو و اونم واسه باباش ميفته دنبال من ؟
کيو مرث بلند خنديد :

-فکر کردي من به آکو چيزي مي گم ؟ مگه احمق ؟
منگ نگاهش کردم که گفت :

-تو خواستي به آکو نزديک شي و به من برسي! ولي
من نگاه هاتونو ديدم. ديگه فقط نزديک نيستي. ديگه
نمايش نيست. تو دل دادي دختر.

اين بار من لبخند زدم :

-چطور ؟ عاشق هم باشيم عذابت مي ده ؟ اين که ببيني
پسرت دلش با کسيه که دستتو رو کرده جونتو مي گيره
؟

-ابدا. ولي جون تو رو مي گيره.

-تو که به درک واصل شي، ديگه هيچي نمي تونه جون
منو بگيره.

-انقدر احمقي ؟ شايد آکو رو خوب نمي شناسي. آکو
اگه تو يه رابطه جدي شه، نمي تونه حتي يه شب

دوري تحمل كنه. پسر مو خوب مي شناسم. احساساتيه.
رابطه رو جدي تر مي خواد. زنش مي شي ؟

پوزخند زد :

-داري ازم خواستگاري مي كني ؟

-اين جوري فرض كن.

-مي شم. فقط مهریه ام سنگينه.

كيومرث خنديد :

-چند تا ؟

-اندازه ي تمام جنايت هات!

-هوم، خوب بود. خوشم اومد. زرنكي. خب حالا كه
زنش شدي. مي دونستي آكو عاشق بچه اس ؟

نگاهش كردم. اين مرد مي خواست به چي برسه ؟
ادامه داد :

-خاندان ما پسر نداره. يه آكو مونده. تو هم كه زنش
شدي ديگه. حالا بگو ببينم.. دليل ادامه ي نسل
زرنشاس ها بودن چه حسيه ؟

سرم با شديد ترين حالت ممكن بود سمت صورتش
رفت.. حقيقت كوبيده شد توي صورتم. من اگه روزي

مادر مي شدم، مادر يك زرشناس مي شدم.. بچه اي از نسل كيومرث.. چشمام سياهي مي رفت.

كيومرث از پارچ روي ميز، با دست ازادش آب توي ليوان ريخت و نزديكم گذاشت :

-بخور تا پس نيفتادي!

سعي كردم دستم رو سمت ليوان حرکت بدم ولي موفق نشدم.

كيومرث وحشيانه ادامه داد :

-اگه به آكو حقيقتو نكي، باهات مي مونه. از همين الانم بهت قول مي دم كه تا تهش باهات مي مونه، چون آدم موندنه. به خودم رفته. پاي ثريا همه جوره موندم! تا وقتي خودش رفت. ما كورديم! ناموس واسمون خيلي مهمه. تا تهش حفظش مي كنيم. موندنت با آكو يعني مادر زر شناس شدن. اماااا..

#پارت_۱۵۴

لبخند كجي زد و ادامه داد :

-اگه حقيقتو بهش بگي، پرتت مي کنه از زندگيش بيرون. ولي بعدش چي ؟ حتي شده بي عشق، ولي آکو يکيو مياره تو زندگيش.. هررر چقدر هم که طول بکشه آکو بالاخره پدر مي شه. خون زرشناس ادامه پيدا مي کنه! يعني دختر.. بالا بري پايين بياي، زرشناس تموم نمي شه. مي خواي تمومش کني ؟ بايد آکو رو بکشي. فکر عقيم کردن هم نباش. من خيلي ساله تخمک دخترام و اسپرم پسر رو فريز کردم. ولي متاسفانه فقط تا وقتي در قيد حيات هستن مي شه ازشون استفاده کرد. حالا برو و به دلت بگو راضي شه تا عشقت رو از بين ببري. کيو ؟ آکو رو. معصوم ترين آدم اين بازي رو.

به صندلش تکیه داد و ادامه داد :

-از الان بهت بگم. نمي توني.. واسه همين مي گم مي ميری. واسه همين مي گم واسه دليل مرگت برو دلتو نگاه کن!

کور رنگي گرفته بودم ؟ چرا همه جا رو سياه و سفيد مي ديدم ؟ سفيد هم نه.. فقط سياه.. ولي قوه ي لعنتي شنوايي هنوز کار مي کرد. شنيدم که کيو مرث گفت :

-يادت باشه! من هميشه چند قدم جلو ترم دختر. حتي اگه مرده باشم.

بعد بلند گفت :

-سربااز. بیا منو ببر.

بعد صدای در و صدای کشیده شدن صندلی و صدای
پای محکم کیومرث روی زمین.. !

سرم رو روی میز گذاشتم. گردنم دیگه تحمل وزنشو
نداشت. سنگین شده بود.. به فکر های توش اضافه شده
بود. به دغدغه های توش اضافه شده بود. به بدبختی
های توش اضافه شده بود!

مرور کردم.. راز قربانی اومده بود.. کیومرث جریان
رو فهمیده بود.. بابام فقط دزد نبود.. ثریا.. آکو.. زر
شناس.. نسل.. !

صدای زنی رو بالا سرم شنیدم :

-خوبی خانوم ؟ پاشو برو دیگه. خوابیدی ؟

ناخودآگاه گفتم :

-حقم نیست.. من همش ۵ سالمه.

زن سرمو بلند کرد. زن نمی دونست سنگینه ؟ نمی
دونست گردن تحمل نمی کنه ؟ سرم روی گردن
نموند.. عقب رفت.. عقب تر.. رفت و رفت و رفت و
سیاهی چشم هام رو هم با خودش برد.

زن داد زد :

-يا خدا! چشماش سفيد شد کامل. كمك كنيد. بايد
ببريمش بهداري.

چشم هام داشت بسته مي شد. سفيدي هم داشت
خداحافظي مي كرد.
خدا.. حافظ..

چشم بسته شد و ديگه چيزي نفهميدم.. !

#پارت_۱۵۵

چشم که باز شد، اولين چيزي که ديدم قطرات سرم
بود که از محفظه وارد لوله مي شد.
نا اميد کننده بود. هنوز زنده بودم. نا اميد کننده بود.
همه چي يادم بود. اوضاع خيلي نا اميد کننده بود..
از حالت درازکش خارج شدم و نشستم. فکرم پر بود.
پر از چرا ها! پر از حالا چي کار کنم ها! پر از چي
شد که اينجوري شد ها!
نمي شد.. اين جوري نمي شد.

سرم رو از دستم کندم. چشمام از سوزش جمع شد.
کیفم روی صندلی بود. برش داشتم. از اتاق خارج شدم
که پرستاری گفت :

-چرا اومدی بیرون ؟

خشک و بی حال گفتم :

-باید برم.

و فوراً از بهداری خارج شدم.

دم در صراف رو دیدم. هیچ حوصله نداشتم. سمت
اومد و گفت :

-بهترید خانوم ؟

فقط نگاهش کردم تا شاید از نگاهم بخونه. بخونه که
من هیچ وقت خوب نمی شم. که من دیگه زنده نمی
شم. دم مسیحایی لازم بود.

-خب فکر کنم هنوز کمی شوکه هستید.

تنها گفتم :

-آکو می دونه ؟

-نه. ما چیزی نمی گیم. کیومرث خان گفتن تصمیم با
شماست.

سرم رو تڪون دادم و بي خداحافظي به اون سمت
خيابون رفتم و دستم رو براي دربست گرفتن ماشين
تڪون دادم.

به خونه كه رسيدم ملي زود جلو اومد :
-معلوم هست كجايي راز ؟ مردم از نگراني.
-خوبم.

-يعني چي خوبم ؟ كجا بودي ؟
-قبرستون.

-چي ؟
-قبرستون. قبرستون آرزو ها، اميد ها، خوشي ها. همه
رو چال كردم و اومدم.
-ديوونه شدي راز ؟ چي شده ؟
نفس صدا داري كشيدم :
-هيچي ملي.

از كنارش گذاشتم. وارد اتاق شدم و در رو روش
بستم. واقعا حالي براي حرف زدن نداشتم.
بدون تعويض لباس روي تخت نشستم. دلم مي خواست
فكر هاي توي سرم رو بيرون بريزم. يك مشت به يه
طرف سرم زدم. مشت بعدي محكم تر. بعدي محكم تر.

کاش مغزم از گوش بیرون می زد. با مشت بعدی
بغضم شکست و بلند بلند هق زدم!

در اتاق باز شد و ملی ترسیده گفت :

-راز تو رو خدا بگو چی شده.

جوابی ندادم و فقط هق زدم. ملی سمتم اومد. کمک کرد
روی تخت دراز بکشم. دستش رو روی موهام کشید و
گفت :

-استراحت کن. حتما بعدش بهتر می شی.

آخ ملی خوش خیال. دوران بهتر شدن گذشت.. فقط
کاش دیگه بدتر نشم!

ناخودآگاه گفتم :

-دوستش دارم ملی. تازه الان فهمیدم دوستش دارم. الان
که می دونم نباید داشته باشم دوستش دارم. عاشقم ملی.
از همون اول دوستش داشتم. فقط.. نمی دونستم.

اشک ملی هم چکید :

#پارت_۱۵۶

-مي دونم عزيزم. مي دونم قربونت برم. درست مي شه راز. اين درد ها تموم مي شه.

-اوني كه تموم مي شه منم نه اين دردا.. كاش دنيا نميومدم ملي. لعنت به اون اسپرم برنده اي كه من بودم. من كل زندگيمو باختم. كدوم برنده ؟

-زمان حلتش مي كنه راز. خدا كمك مي كنه.

-ديگه هيچ كدوم به كارم نميان.

و اونقدر هق زدم كه نفهميدم كي خوابم برد.

صبح با صداي ملي بيدار شدم :

-راز ؟ چرا تا الان بيدار نشدي ؟ نمي خواني بري سركار ؟

چشمم باز شد :

-ساعت چنده ؟

-۶ و نيم. ديرت مي شه ها. پاشو.

هيچ فكري نداشتم. هيچ ايده اي. چي كار كنم ؟ چه جوري رفتار كنم ؟ چي بگم ؟

از جا بلند شدم و بي فكر شروع به حاضر شدن كردم.

تا خود شرکت هرچی فکر کردم به نتیجه نرسیدم. آخر سر، همزمان با ورودم به شرکت تصمیم گرفتم در رابطه با آکو فعلا به هیچی فکر نکنم. فقط ادامه بدم، سپری کنم، بگذروم.

روی صندلیم نشستم و سیستم رو روشن کردم. به آشپزخانه رفتم و آکو رو دیدم. تعجب کردم :

-سلام. از کی اومدی ؟

-سلام عزیزم. بهتری ؟

سرم رو تکیه دادم :

-تو خوبی ؟ چرا انقدر زود اومدی ؟

-کار زیاده.

کار زیاد نبود. آکو دنبال راهی بود تا فکرش رو از حکم کیومرث پرت کنه. به روی خودم نیاوردم :

-اوکی. چیزی خوردی ؟ قهوه درست کنم ؟

لبخند زد :

-شما درست کنی که حتما می خورم.

قهوه و چای رو توی فنجان ریختم و جلوش گذاشتم. قلوپی نوشید و گفت :

-از مصاحبه هاي ديروز، ليست اونايي كه تايبه شدن
رو رو ميزت گذاشتم. بي زحمت بهشون زنگ مي
رني خبر بدي ؟

مصاحبه هاي ديروز.. راز.. لعنتي تمومي نداشته.
لعنت به دغدغه!

-باشه.

-امروز مياي پيشم ؟

اشكم رو به زور كنترل كرده بودم. ديگه چه جوري
باهات باشم ؟ چه جوري غرق نگاهت شم ؟ چه جوري
پيشت بخوابم ؟

انقدر نگاهش كردم كه ستم اومد. بوسه اي روي
موهام گذاشت و گفت :

-چيزي داره اذيتت مي كنه راز ؟
يه قطره چكيد.

اشكم رو بوسيد :

-مي خواني حرف بزويم ؟ هنوز نمي خواني حرفاي
خصوصيتو بگي ؟
اشك بعدي چكيد.

این بار سرم رو توي سینه اش گرفت و گفت :

-اگه چند نفر تو این دنیا باشن که تحمل دردشون رو ندارم، مطمئن باش یکیش تویی.

سرعت اشك ها بیش تر شد.

آکو محکم تر بغلم کرد :

-کاش ازم بخوای برات کاری کنم. کاش برات مفید باشم راز.

از روی پیراهنش بوسه ای روی قلب مهربونش گذاشتم :

-همین که تو زندگیم شانس بودن با تو رو داشتم خیلیه.

-خوش شانسیم که از ما بوده خانوم.

لبخند زدم، ولی بغضی.. کاش می شد با تمام وجود همراهت شم آکو.

سرم رو جدا کردم و با دیدن رنگ رژم روی پیراهنش بلند خندیدم که گفت :

-چی شد ؟

-وای پیرهنت رژی شد آکو.
-دست شما درد نکنه. الان سوژه ی همه می شم.
بلند تر خندیدم. این خنده ها کم بودن. کاش تو خاطر ها
ثبت شن.

سمت میزم رفتم و نگاهی به لیستی که آکو گفته بود
کردم. اسم سوم چشم رو زد، دلم رو زد، روح رو
زد. انگار راز قربانی رو با خودکار اکلیلی نوشته
بودن. یا ماژیک هایلایت. این اسم زیادی شفاف بود..
تلفن رو برداشتم و اولین نفر شماره ی خودش رو
گرفتم. زود جواب داد :
-بله ؟

صدام می لرزید و کاری ازم بر نمیومد :
-سلام، خانوم راز قربانی ؟
-خودم هستم.
-از شرکت کهبد تماس می گیرم. برای استخدام تایید
شدین.

صدایش پر از شوق شد :
-واقعا ؟ وای دستتون درد نکنه. خیلی لطف کردین.

-توي ۱-۲ روز آینده تشریف بیارید برای شروع.

-چشم، همین فردا میام. دستتون خیلی درد نکنه.

-فعلا.

زود قطع کردم. اینو کجای دلم بذارم؟ چرا از همه

طرف برام می بارید؟

#پارت_۱۵۸

يك ماه گذشته بود. از ورود راز. از حرفاي كيومرث
و من خنثي بودم. فعلا خنثي بودم.. راز توي طبقه ي
ديگه اي كار مي كرد و رو به رو نمي شدیم ولي از
ذهنم بيرون نمي رفت. مطمئن بودم كه موندگار نيست.
نه كه كارش بد باشه، نه! خيلي هم تلاشگر بود. ولي
من نمي داشتم موندگار شه. نمي شد كه بذارم.

فعلا به خودم فرجه داده بودم. بايد استراحت مي كردم.
بايد قوا جمع مي كردم. بودن با آكو دوپینگ بود. بايد
دوپینگ مي كردم.

رژ لب سرخم رو زدم و نگاهی به چهره ام کردم. نمی
دونم آکو چه برنامه ای داشت که گفته بود شیکان پیکان
کن! و در جواب تمام سوال هام فقط گفته بود :
سورپرایزه.

با لبخند نگاه دقیقی به خودم انداختم. پیراهن جذب بافت
نازک سرخ رنگ رو تنم خوش نشسته بود. موهای
وحشیم رو از ادانه روی شونه رها کردم. پیراهن تا
روی زانو بود ولی باز هم از خیر جوراب شلواری
گذشتم. فرم پاهای ورزشیم رو دوست داشتم و
ناخودآگاه دلم می خواست به چشم آکو هم بیاد.

از فکر بچه گانم خندیدم. شونه هام رو بی اهمیت بالا
دادم و با خودم گفتم :

-که چی ؟ مهم اینه که تو همین لحظه شاد باشم. حالا
کودکانه باشه یا نباشه. این خوشیا همیشه نصیبم نمی
شه.

پالتو مشکی رنگ رو تن زدم، شال مشکی رو روی
موهام انداختم و با برداشتن وسایلم بیرون زدم. آکو
منتظر بود.

وقتی سوار ماشین شدم آکو با حیرت گفت :
-وااو. چه سکسی.

لبخند زدم :

-دیگه باید در حد شما باشیم دیگه.

خندید :

-زبون باز. همین جوری خامم کردیا.

لبخند زدم و برای بار هزارم پرسیدم :

-کجا می ریم ؟

-یه جای دور.

-سفر ؟ شمال ؟

-نه.

-ببخشید حواسم نبود.

اخم کرد :

-چرا عذر خواهی ؟

-شمال.. حواسم نبود دیگه شمال نمی ری.

-شمال نمی ریم راز. نه به اون خاطر که تو فکر می کنی. برگشتش سخت می شه.

سرم رو تکیه دادم و با لبخند گفتم :

-خب این جای دور کجاست ؟

-یه کم صبر داشته باش.

به پشتهي صندلي تكيه دادم. عطر آكو توي فضا پيچيده
بود. با لذت نفس كشيدم. كاش اين بو به پره هاي بينيم
مي چسبيد و تا ابد همون جا ماندگار مي شد.

جلوي ساختموني توقف كرد. پرسيدم :

-اينجا كجاست ؟

-خونه ي فرزاد.

-دوستاتم هستن ؟

-هستن.

پياده شد. در رو برام باز كرد و گفت :

-پياده شيد بانو.

لبخند زدم :

-ممنونم.

#پارت_۱۵۹

وارد اسانسور شديم. آكو عميق نگاهم مي كرد. بي
حرف..

جلوي در واحدي ايستاد و زنگ رو زد. در كه باز شد، چيزي مثل توپ صدا كرد. كاغذ هاي رنگي روي سرم ريخته شدن. و همه فرياز زدن :

-سورپر اااااااااا.

ترسيده و شوڪ شده نگاه كردم. چه سورپرايزي ؟
 به آكو نگاه كردم كه گفت :
 -اين مهموني مال توئه.

-مال من ؟ به چه مناسبتی ؟

دستش رو پشتم گذاشت و به داخل هدایت کرد :
-حالا برو تو.

و چشمکی اضافه کرد.

از گيجي و نفهمي و خوشي فقط مي خنديدم.
با همه ي بچه ها دست دادم.

پریسا با حیرت گفت :

-چقدر خوشگل شدي راز. چه لباس قشنگي.
-ممنونم.

موزيك با صداي بلند شروع شد. آكو دستم رو كشيد و
توي گوشم گفت :

-ما تا حالا باهم نرقصیدیم راز.

دستش رو دورم انداخت.

کتایون با خنده گفت :

-با اهنگ ۶ و ۸ می خواهید تانگو برقصید ؟

آکو اروم گفت :

-اهنگ هرچی که می خواد باشه. می خوام راز توی بغلم باشه.

با قلبم چه می کرد ؟ به آخرین خوشیم فکر کردم. من کی انقدر عمیقا خوش بودم ؟ کی انقدر محبت دیده بودم ؟ کی برای یکی مهم بودم ؟

جلوی جمع روی پنجه هام بلند شدم و بوسه ی کوتاهی روی لب هاش گذاشتم. صدای "اووووووو" گفتن جمع بالا رفت. همه دست زدن و من غش غش خندیدم.

رقصیدم.. توی بغل آکو.. وسط همه.. توی مهمونی ای که مال من بود ولی مناسبتش رو نمی دونستم.

با پایهای خسته بعد از ساعت ها رقصیدن دور هم گرد نشسته بودیم. آکو دقیقا رو به روم نشسته بود و گیتار به دست داشت. می خواست بیش تر دل ببره ؟

پریسا بلند گفت :

-موزيك درخواستي داريم ؟

آكو نوجي كرد :

-كي داشتيم كه الان داشته باشيم ؟ در واقع امشب قانون
فرق کرده.

من با سري كج شده، شيفته نگاهش مي كردم. كل فكر
و مغز و قلب و وجود و روح شده بود يك كلمه :
آكو.. آكو و آكو.

آكو ادامه داد :

-امشب دو تا مي زنم. هر دو تاشم به دل خودمه.

پریسا اعتراض کرد :

-اي بابا. قراره خون گريه كنيم ؟

آكو مصنوعي اخم كرد :

-اعتراض نداريما. وگرنه رازو بر مي دارم مي رم
فقط واسه خودمون مي زنم.

خنديدم. دو تا اهنگ به دل خودش ؟ مشتاق بودم..
خيلي زياد.

دست هاش روي سيم هاي گيتار حركت كرد. شاد بود.

آکو شروع به خوندن کرد :

#پارت_۱۶۰

میون اتیش بازی چشمای توووو..قدم زدم شاید که
باورت بشه معنی عشق و بلام

آتیش بازی چشم ها ؟

نگاه تبارم و تو چشمای تووووو جا می دارم
به خاطر دیدن تو پنجره رو و ا می دارم یه معنی تازه
می دی به شعر دل سپردگی با تو چه سبز و روشنم بی
تو محال زندگی یه معنی تازه می دی به شعر دل
سپردگی با تو چه سبز و روشنم بی تو محال زندگی با
تو چه سبز و روشنم بی تو محال زندگی
صدای دست ها منو از دنیایی که توش فرو رفته فودم
بیرون کشید. لبخند زدم. معنی تازه.. شعر دل سپردگی..
سبز و روشن..

گفت بی تو محاله زندگی..

آكو لښندي بهم زد و بعد اشاره اي به پريسا كرد.
پريسا سمت اشپزخانه رفت. گنگ به نگاه هايي كه با
شوق نگاهم مي كردن نگاه كردم. چي داشت مي شد ؟
ميخ نگاه عجيب آكو بودم. لب زدم :

-جريان چيه ؟

و آكو فقط نگاه كرد.

با گذاشته شدن چيزي جلوم، خط نگاهم رو از آكو
گرفتم. يه كيك.. با شمع..

پريسا با لښند گفت :

-تولدت مبارك عزيزم. دختر تو چقدر گيجي كه روز
تولدتو يادت نبود ؟

گيج نگاه كردم. تولد ؟ كدوم تولد ؟ من كه اسفندي
نبودم. من..

ناگهان سرم با بالاترين سرعت ممكن از روي كيك بالا
اومد و به نگاه آكو چسبيد. قلبم رو توي دهانم حس مي
كردم. دست هام به ثانيه يخ زد.. آكو همچنان عجيب
نگاه مي كرد. امروز.. ۲۵ ام اسفند، تولد راز نبود..
ولي مريم..

اشكم چكيد.

کتابوں با ذوق گفت :

-ای جان چه احساساتی شد.

به آکو نگاه کردم. دیگه نگاهم نمی کرد.

فرزاد با لبخند گفت :

-ارزو نمي کني؟

-ارزو ؟ اين ڪيڪ ارزو مي داد ؟ اين ڪيڪ ڪه ارزو ها
رو پر داد.

حرکتی نکردم. فقط نشسته بودم و اشک می ریختم.

آکو بدون این که مثل بقیه منتظر فوت کردن شمع ها
باشه، گفت :

-بريم واسه اهنگ بعدي؟

جمع یکصدا گفت :

-بر یسوع

-یه نکته! رو تشابه اسمی زوم نکنید، چون ربطی نداره.

و بعد شروع کرد...

تو اون شام مهتاب کنارم نشستی عجب شاخه گل وار
به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی که صورتگری را نبود
این چینی

پریزاد عشق رو مه آسا کشیدی خدا را به شور تماشا
کشیدی

و بعد بلند تر از همیشه، محکم تر از همیشه و غمگین
تر از همیشه خوند :

تو دونسته بودی چه خوش باورم من شکفتی و گفتی از
عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتی یه بی تاب تا گفتم دلت کو
تو گفتی که در یاب

قسم خوردی بر ماه که عاشق ترینی تو یک جمع
عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفست به خود گفتم ای
وای مبادا دروغ گفت

سرعت اشك ها به صد رسید. لو رفته بودم.. فهمیده
بود.. این "راز" فاش شده بود.. !

گذشت روزگاری از اون لحظه ناب که معراج دل بود
به درگاه مهتاب
در اون درگاه عشق چه محتاج نشستم تو هر شام مهتاب
به یادت شکستم

و بعد زخمی تر، توي چشم هام نگاه کرد و خوند :

تو از این شکستن خبر داری یا نه هنوز شور عشق
رو به سر داری یا نه
دیگه نتونستم تحمل کنم. هق که بیرون پرید، بلند شدم.
مانتو و شالم رو از روی مبل چنگ زدم و بیرون
دویدم.

منتظر اسانسور نشدم و از پله ها پایین رفتم.
پام پیچ خورد. زمین خوردم. بی اهمیت بلند شدم و باز
با سرعت پله ها رو پایین رفتم.

در رو باز کردم. از در خارج شدم و آکو رو رو به روم، در حال سیگار کشیدن دیدم.

#پارت_۱۶۱

قدم هام ایستادن. چطور انقدر سریع اومده بود ؟
گفت :

-تعجب کردی زود رسیدم ؟ پایین اومدن راحت راز.
بالا رفته که سخته.

مثل لال ها نگاه می کردم و فقط اشک می ریختم.
سیگار به آخر رسید. با همون بعدی رو روشن کرد.
سمتم اومد و گفت :

-پس این جوریه.. از "شت چقدر جذابه" شروع کردی.
اومدی گفتی شیفته ام. گفتم برو به دردت نمی خورم.
گفتی می خوامی باهام باشی. گفتم به فکرتم که می گم
برو. گفتی نمی رم!! گفتی نمی ری راز.. چرا ؟ چون
باید می موندی. نقشه بود دیگه. یه پلن بی نقص.. منه
خرو بگو که فکر می کردم تو داستانمون یکی از نقش
اصلی هام. من فرعیم نبودم راز. من سیاه لشکر بودم!

-آکو تو..

حرفم رو برید :

-تویی که نقشه داشتی خیلی بیخود کردی اومدی واسه
من دم از احساسات زدی! خیلی بیجا کردی اومدی
گفتی حس دوست دختر بودن بهم بده! من.. من دلمو
برات باز کردم. زخم هام رو نشونت دادم. زخم هایی
که مهتاب زد.. کیومرث زد.. مامانم زد.. ولی همه رو
بریز دور! اونا که زخم نبودن. اونا شوخی بودن. زخم
اینه! همینی که تو زدی. همین قدر عمیق! این جوری
که یه ضرب کارو تموم کنه.

نالیدم :

-اینجوری نگو.

داد زد :

-چه جوری بگم راز ؟ دقیقا چه جوری بگم ؟ فکر
کردی بازیه ؟ اومدی چاقوتو تا ته فرو کردیو اخرش
می خندیم ؟ تو مغز تو چی می گذره ؟
-تو همه ی جریانو نمی دونی.

-خوب می دونم راز. می دونم کیومرث چی کار کرده.
می دونم که اومدی جررش بدی. که الحق هم دادی.
فقط نمی دونم چرا من این وسط جر و ا جر شدم.

-بذار حرف بزنم. به خدا نمي دوني. اصلا.. اصلا از
کجا فهميدي ؟

توپيد :

-مهمه ??? مهمه از کجا فهميدم ؟ الان مهم اينه که سه
روزه زندگي من بگايي اعظمه! مي فهمي ؟
نزدیکم شد و دقيقا توي صورتم گفت :

-من هيچ کاري باهات نکردم. هيچ بدي اي بهت نکردم.
هرجا حرف نزدي گفتم فرصت مي دم اعتماد کنه. هر
جا پيچوندي گفتم اشکال نداره. بقط دروغ نگه بسه.
ولي دروغ ؟ تو به دروغ گفتي زکي! مي فهمي من چي
مي کشم ؟

اين بار من داد ردم :

-تو چي ؟ تو مي دوني من چي کشيدم ؟ چي مي کشم ؟
مي فهمي تو ۵ سالگيم همه کسم رو از دست دادم ؟
مي فهمي تڪ و تنها موندم ؟ تصور کن آکو.. يه بچه ي
۵ ساله، هر اتفاق بدي هم که بيفته با خودش مي گه
درست مي شه بابا. فقط به عروسک دلخواهم برسم.
اسباب بازي مورد علاقه ام دم دستم باشه ديگه غم
ندارم. ولي من.. من به فکر جاي خواب و غذا بودم. ۵
سالم بود ولي مثل يه ۵۰ ساله ي بي خانمان فکر کردم.

تو ۵ سالگی فهمیدم که تموم شد. همه ی خوشیا تموم شد. به من بگو ۵ سالگیت چطور گذشت آکو. بذار من بگم. تو ناااز و نعمت. تو دل خوش. تو یه خونه ی گرم و نرم، با غذاهای همیشه آماده و خوشمزه. گفتی خورش کرفس ماهی عجیب لذیذ، نه؟ ولی غذاهای پرورشگاه خوشمزه نبودن آکو. ولی مگه مهم بود؟ مهم نبود. مهم فقط این بود که بخوریم تا نمیریم. تو از این رستوران به اون رستوران می رفتی. از این شهر به اون کشور. من؟ من نهایتاً از تخت خودم می رفتم مهمونی دوستم تو تخت بغلی! ولی من اینا رو به جون می خریدم. گفتم باشه، به جهنم. زندگی منم اینه. فقط می گذروم تا روزی که بمیرم! ولی دیدم شما ها.. بابات.. کریم و دار و دسته اش.. دارید راحت و اسوده زندگی می کنید! این حقه؟ این انصافه؟

#پارت_۱۶۲

-عدالتو این شکلی بر قرار می کنی؟ با کشتن من؟

جیغ زدم:

-تو مردی ؟ اگه مردن اینه من هر روز ارزوی این
مرگو می کنم. آکو تو دردای منو نکشیدی! زخمای منو
ندیدی! تو این سنت از بی پدری می ترسی! تو این سن
که از آب و گل درومدی! جای خوابتو داری، منبع
درامدتو داری و هنوز چیزی به اسم خانواده داری! من
هیچی ندانم!!!!!! اشتهم. می فهمی لعنتی ؟ هیچییییی..

گریه امان نداد و بریده بریده گفتم :

-من.. تازه.. ذوق خواهر شدنم رو داشتم. مامانم تو شکمش نی نی داشت! قول داده بود بذاره من بهش غذا بدم. بخوابونمش رو پام و تگون تکونش بدم. من.. ۲۰ سالم نبود آکو.. ۳۰ سالم نبود. من فقط ۵ سالم بوووووووود!

-اومدي حقتو از ڪيومرث بگيري، نه؟ خب بگير! منه
لعنتي رو چرا بازي دادي؟؟ منو بازي دادي؟ چرا
گفتي از خوش گذروني فرا تر بريم؟ چه مرگت بود
که بيش تر مي خواستي؟ کافي نبود اون قدر؟
ڪيومرث اعدام مي شه! خواستي غم پسرشو بکشه؟
بگي پسرتو خوب خون به جيگرش کردم؟ که کردي!
يه جوري جيگرمو جويدي که...
داد زدم :

-دوستت داشتم. از همون اول. همون لحظه ي اول.
دیدار اول. ادای شيفتگی در نیاوردم. تو.. تو خودت
خوندي زندگي بي تو محاله.

فریاد کشید :

-باور کنم ؟ کسي که نقشه ي خون داره نمي تونه اين
حرفو يرنه راز! من خوندم زندگي بي تو محاله،
درسته! الانم نمي گم قراره زندگي کنم. تو.. تو چطور
تونستي کاري کني من تاوان بدم ؟

-شما ها خودتونو زده بودين به اون راه. همتوووون.
از تـك تـك کارهاي بابات خبر داشتي. وقتي گرفتنش ادم
خريدي جاش برن زندان! چرا ؟ مگه بابات کثيف نبود
؟ چرا گذاشتي يکي ديگه تاوان بده ؟

نفس بریده اي کشيدم و ادامه دادم :

-همتون خودتونو به مردن زدين! ولي اينجا رستاخيزه
آکو. مرده ها زنده مي شن. تاوان مي دن! بايد بدن.
بااايد بدن! اگه ندن پس ۱۴ سال من چي مي شهه ؟

-تو اين رستاخيز، من يکي نبايد تاوان مي دادم. تويي
که دنبال حق و انصاف و عدالتي، تو يکي خووب مي
دوني که من نبايد تاوان مي دادم.

-تو يه خانواده ي خوب داشتی آکو. تا وقتی بزرگ شی
مادر داشتی، پدر داشتی، خواهر داشتی.. به من بگو
وقتی تو ۵ سالگی زمین خوردی پیش کی رفتی ؟ وقتی
تو ۷ سالگی با دوستت دعوات شد پیش کی شکایت
بردی ؟ وقتی تو ۸ سالگی از معلمت خوست نمیومد
کدوم ولی ات رو بردی مدرسه ؟ من.. من هر جا زخم
شدم خودم فوتش کردم که خوب شه چون کسی نبود.
وقتی با کسی دعوا شد، خودم حلش کردم چون ترس
این که از همین جا هم بندها ز نمون بیرون همیشه بود! از
معلم خوشم نیاد ؟ چه غلط! مگه حق داریم ؟ لعنتی من
پریود شدم و نمی دونستم چیه. از ترس این که نگن
بیماری مسری داره و باید پرتش کنیم بیرون به کسی
نگفتم. تا یه روزی که یکی از مربی ها یه لکه ی قرمز
پشتم دید. خیلی خشک و معمولی یه پد داد و خدافظ! من
به کسی نگفتم، چون در واقع کسی هم نبود.. مگه این
جور وقتا نباید مادر باشه ؟ خواهر باشه ؟ تو لحظه
های حساس و بلوغ، از کی آغوش مادرانه گدایی می
کردم ؟

نفس لرزونم صدا داشت، ولی ادامه دادم :

#پارت_۱۶۳

-و حالا.. حالا عاشق شدم! عاشق اونی که نبایده! اونی که دشمنه! خونش دشمنه، رگش دشمنه، ژنش دشمنه! جلوم وایسادی و حساب پس می گیری؟ چیزی ندارم جز این که بخوام درکم کنی. جز این که اجازه بدی جدای تمام این درد ها، حسم به تو رو توضیح بدم! جز این که بدونی این بدبخت فلک زده، از اول اینجوری نبوده. اینجوریش کردن!

-فرصت توضیح؟ فرصت توضیحی نیست راز! همه چی واضح. هر چیم توضیح بدی باور نمی کنم. تو حق نداری فرصت توضیح بخوای.
-تو منو واسه خوشگذرونی خواستی.

توی صورتم فریاد زد :

-خوش گذرونی تموم شد راز. تموم شد چون تو راز نیستی و مریمی! تموم شد چون منم تو آتیش سوزوندی. یادته گفتم خوشگذرونی کی تموم می شه؟
اروم تر ادامه داد :

-خوش گذرونی تموم شد. چون.. چون من شیدا شدم!
سمت ماشینش رفت و گفت :

-به اسنپ بگیر و برو مریم. الان احتمالا می فهمی چرا نرفتم شمال!

در ماشین رو باز کرد. لحظه ای ایستاد و گفت :

-نموندي اخر اهنگو بشنوي.. هنوزم تو شب هات، اگه
ماهو داري.. من اون ماهو دادم به تو یادگاري..

سوار ماشین شد و رفت. من ؟ خم شدم.. روی زمین افتادم، زانوهای لخم روی آسفالت خشن کشیده شد.
زخم شدم ولی فوت نکردم. فقط فریاد زدم :

-خدااااااااااا

#پارت ۱۶۴

خواستم پاشم، ولي باز افتادم. انگار ديگه تموم شده بود. پاهايي كه هميشه منو رو خودشون محكم نگه مي داشتن، ديگه بريده بودن. جا زده بودن. ياريم نمي كردن. زانو هام خالي بود. كمرم صاف نمي شد. مثل فلك زده ها وسط كوچه روي زانو افتاده بودم.

حقيقت چقدر تلخ توي صورتم خورده بود. آكو رفته بود.. با اهنك مهتاب هم رفته بود. ترك شده بودم.. باز! چرا به ترك شدن عادت نمي كردم؟ چرا هر بار درد داشت؟ چرا بدنم سِر نمي شد؟ پدر تركم كرد، درد داشت.. مادر تركم كرد، درد داشت.. حتي ترك كردن اون جنين هم درد داشت و حالا.. دقيقا وقتي حس مي كردم من هم كسيو دارم، باز ترك شدم! تا كي قرار بود توي زندگي بازنده باشم؟ چرا با اين همه تلاش برنده نمي شدم؟ دستاورد من توي اين زندگي چي بود؟ هيچي! يه هيچ بزرگ..

مرد مسني بالا سرم ايستاد :

-خوبي دخترم؟ بذار كمكت كنم بلند شي.

دخترم؟ من كه دختر كسي نبودم. من هيچ كس كسي نبودم. دختر كسي نبودم، خواهر كسي نبودم، مادر كسي نبودم، همسر كسي نبودم.. من براي هيچكي، كس نبودم!

مرد باز گفت :

-دستتو بگيرم بلند شي ناراحت نمي شي؟

به دست دراز شده اش نگاه كردم و با بغض گفتم :

-من افتادم تو باتلاق. تا ته هم توش فرو رفتم. مي
ترسم دست شما رو بگیرم شما رو هم با خودم بکشم
تو.

مرد اخم کرد :

-این حرفا چیه ؟ دختر به این جوونی از این حرفا نمي
زنه. پاشو دختر.

دستم رو توي دستش گذاشتم. مرد قوي بود و من بي
جون. هيچ تلاشي نکردم ولي زور مرد چربيد و تونستم
بلند شم. روي پاهام ايستادم، ولي چه ايستادني ؟ لرزان
و نا مطمئن! نا اميد، تموم شده!

مشغول راه رفتن شدم. بي هدف. هر جا كچه مي
پيچيد، من هم مي پيچيدم. هر جا پام مستقيم مي
خواست، من هم مستقيم مي رفتم. رقتم و رفتم و رفتم..

چند روز ديگه عيد بود. اولين عيدي كه بعد ۱۴ سال
بزرگ، مي خواستم توي محيطي غير از پرورشگاه
جشن بگیرم. پوزخند زدم. جشن كجا بود ؟ اصلا گيريم
كه جشن گرفتيم. عيد ديدني برم كجا ؟ كي بياد خونه ام
؟ آدم بي كس و كار كه عيد نداره.

سرم رو بالا اوردم. کجا بودم؟ نمی دونستم.. چقدر
راه اومده بودم؟ نمی دونستم. درد پاهام از راه رفتن
زیاد بود؟ یا از زخم زانو ها؟ یا از بی توانی؟
هوا تاریک شده بود. چقدر دلم یه آغوش گرم مادرانه
می خواست.. کی می تونست اینو بهم بده؟ کی می
تونست ارامش بده؟ حس گرمی بده؟ نبود.. ولی یه
مهربان می شناختم.

گوشیم رو دراوردم و درخواست ماشین دادم. مقصدم
معلوم بود.. سر پناه! نه از اون سر پناه ها که حس
خوب می ده، نه! از اونا که فقط هست. یه سقف بالا
سر تا زنده بمونیم. ما و امثال ما.

به در بزرگ پرورشگاه نگاه کردم. این ساعت منو راه
می دادن؟

زنگ رو فشردم. سرایدار جواب داد :
-بله؟

-سلام، خانوم حمیدی هستن؟

-راز؟ تویی؟

-منم سهیلا خانوم.

-خانوم حميدي هست. ولي اين ساعت كه نمي تونم درو باز كنم.

دست خودم نبود وقتي ملتمسانه گفتم :

-توروخدا سهيلا خانوم..

سهيلا خانوم زوركي گفت :

-وايسا از خودش پيرسم.

و چند دقيقه ي بعد، بي هيچ حرفي در تيك صدا كرد و باز شد.

قدم گذاشتم به مكان تنهائي هام. شايد چندين و چند همسن اينجا داشتيم، ولي تنها بوديم. خيلي تنها. همه هم اينو مي دونستيم. تنهائي صميمي ترين رفيق ما بود.

از حياط گزاشتم. به تاب هاي حياط نگاه كردم. از وقتي اومده بودم اينجا، حتي يك بار هم سوار تاب نشده بودم. كيف تاب، به تاب خوردنش نبود. به كسي بود كه تو

رو هول مي داد. وقتي هولت مي دن، مي ره توي هوا، توي آسمون. از دنيا كنده مي شي، ولي اميد داري كه دوباره، چند ثانيه ي ديگه بر مي گردي توي دستاي مادرت، پدرت..

هيچ وقت سوار نشدم. دوست نداشتم خودم خودمو تاب بدم..

در ورودي رو فشار دادم و باز شد. از راهرو گزاشتم
و انتهاي راهرو، خانوم حميدي رو ديدم. ايستاده بود و
لبخند هميشگيش رو داشت.

سمتش رفتم.

با ديدنم گفت :

-دختر تو چه بي معرفتي بودي. رفتي كه رفتي ؟

نيومدي يه سر بزني بهمون ؟

با بغض نگاهش كردم كه گفت :

-دلم برات تنگ شده بود. واسه در دسرات، شيطنت

هات. حتي بحث هات با خانوم رمضاني.

اشكم چكيد و گفتم :

-خانوم حميدي..

-جانم عزيزم ؟

-من.. مي تونم.. يعني مي دونم عجيبه ولي.. مي تونم

بغلتون كنم ؟

#پارت_۱۶۵

حميدي خشك شد. همين طور ايستاده بود. بعد متعجب
گفت :

-راز چه بلایي سرت اومده ؟

-فقط.. مي خوام بغلتون كنم. بغلم مي كنيد ؟

دستش رو دورم انداخت و منو به خودش چسبوند. هق
هق ام اوج گرفت. بوي معروف مادر كه ازش حرف
مي زدن چه شكلي بود ؟ بو كشيدم. نچ.. بوي خاصي
نمي داد! خب مادر نبود.

حميدي اروم گفت :

-دنياي بيرون اذيتت كرده ؟

-برعكس.. دنياي توم اذيتم كرده.

-چرا آرامش نداري ؟ هيچ وقت نداشتي. هميشه نا اروم
بودي. راز تو كي به آرامش مي رسي.

-وقتي بميرم.. شايد..

-زن اين حرفو دختر.

-وقتي حس كردم مي تونم بالاخره خوشبختي رو مزه
مزه كنم، بدبخت ترين شدم.

-عاشق شدي راز ؟ دورت زدن ؟ بهت قول ازدواج
دادن و زدن زيرش ؟ بي پناه و لت كردن ؟

با تعجب به چهره ي نگراناش نگاه کردم. اين حرفا رو
از کجا آورده بود ؟ چرا نگران اين چيز ها بود ؟
ناخوداگاه گفتم :

-شما.. شما چي به سرتون اومده ؟

-من ؟

-اين نگرانيا نرمال نيستن. تجربه ان. سر گذشتن.

-تو حرفاي من دنبال نکته نگرد راز. داريم درباره ي
تو حرف مي زنيم.

-شما اينجا بزرگ شدين. خودتون گفتين. بعدش هم
همين جا کار کردين. از دنياي بيرون چي مي دونيد که
نگران اين چيزاييد ؟

-همينو مي دونم که شايد بشه تو زنا مرد پيدا کرد ولي
تو مردا فقط نامرد پيدا مي شه راز.

-مردشم هست. خوبشم هست. از اون خيلي خوبا، خيلي
مهربونا، خيلي صبورا..

-اخه تو چي مي دوني دختر ؟ تو سن ۱۹ سالگي،
واسه اولين بار با يه مرد طرف شدي و در جا هم
عاشق ؟

نمي شد. هر چقدر هم توضيح مي دادم نمي شد. نمي فهميد. آكو رو فقط من مي فهميدم و من رو.. من رو كسي نمي فهميد. من رو آكو هم نمي فهميد.

بي ربط گفتم :

-از كي اومدين اينجا ؟

نفس عميقي كشيد :

-۱۳ سالگي.

-چرا ؟

پوزخند زد :

-عاشق شدم.

-عاشقي چرا به اينجا كشيد ؟

-چون كله ام داغ بود. فكر كردم فرار كنم برم خوشبخت مي شم، ولي نه. چون عشق وجود نداره. داره ولي نه اونجوري. راز فقط و فقط عاشق خودت باش.

-من از خودم متنفرم.

-پس فاتحه ات رو بخون.

-فاتحه خوندن بلد نيستم.

-اشكال نداره. بقيه برات مي خونن.

-بقيه يعني كيا ؟ مادرم ؟ پدرم ؟

لبخند غمگيني زد :

-خدا اون روزو نياره. ولي در كل بدون. من هستم. من
مي خونم.

لبخند زدم :

-هيچ وقت اينجا رو دوست نداشتم.

-هميشه همه فكر مي كنن اگه اينجا نبودن خوشبخت
بودن. ولي اينجا بودن خيلي بهتر از خيلي خونه هاي
ديگه اس.

-خونه چه شكليه ؟

-شكلش مهم نيست. گرماش مهمه.

-من هميشه سردمه.

-پس لباساتو زياد كن. چون كسي روت پتو نميندازه.

من هميشه سردم بود ولي اگه فرصتي بود، آكو پتو
مينداخت، مي دونم...

دلگیر ترین جمعه ی ممکن برای من بود. جمعه ای که پنج شنبه اش کابوس بود و شنبه اش هیچ معلوم نبود..

شنبه ای که دیدار داشت، ولی چه دیداری؟ چي انتظار مو می کشید؟ چه آکویی قرار بود ببینم؟

دلم حرف زدن می خواست ولی نمی دونستم چي بگم. از کجا شروع کنم. چطوری حس رو توصیف کن. واقعا حس گفتنی بود؟ نبود. می شد نقاشیش کرد؟ نمی شد. می شد نوشتش؟ نمی شد. حس رو فقط باید حس کرد..

ولی اگه آکو فرصت می داد، زور می زدم ولی توصیفش می کردم. نقاشیم خوب نبود ولی قلم رو کاغذ میاوردم.. شاید به فارسی نه، به انگلیسی نه، عربی نه.. ولی به زبون عشق می نوشتمش. کاش فرصت می داد..

ساعت ها بود که زیر دوش زنگ زده حموم نشسته بودم و فکر می کردم. آب گرم نبود، لباس تنم نبود، وجودم هم یخ زده بود ولی باز هم پا نمی شدم. تنبیهم بود؟ نمی دونم. فقط نشسته بودم.

براي بار پنجم تقه اي به در زده شد و صداي ملي :
-راز بسه ديگه. مي دوني چند ساعته اون تويي ؟ به
خدا نگرانم.

-خوبم ملي.

-خوب نيستي.

بي حوصله از جا بلند شدم. حوله رو دورم پيچيدم و
بيرون رفتم. با دیدنش گفتم :

-خوب بودن چه شکليه ؟

نگاهي به گردنم کرد :

-پوستت دون دون شده از سرما ديوونه. بيا سشوار
بگيرم روت.

-سشوار نمي خوام. بگو خوب بودن چه شکليه. شايد
من بلد نيستم. شايد من نمي دونم. من اخه كي خوب
بودم ؟ تو بگو. چه شکليه ؟

-نمي دونم. شايد يعني آرامش داشته باشي. سر حال
باشي. شاد باشي.

-ايني كه تو مي گي خوبه ؟ اين كه فراي فوق العاده
اس. هم آرامش، هم شادي، هم سر حالي. هيچ كس
انقدر خوب نيست ملي.

-تو بگو خوب بودن چه شکلیه.

-احتمالا زنده بودن.

-زنده اي ؟

-نفس مي کشم.

-زنده اي ؟

-نبض دارم.

-زنده اي ؟

-قلبم مي زنه.

-زنده اي ؟

سوزناك گفتم :

-نیستم...

تن یخ زده ام رو بغل کرد :

-الهي قربونت برم.

-دلم خوشي مي خواد. حتي واقعي نه ها. الكي، بدلي،
فيك.. ولي سر خوش باشم. ديوونه باشم. بي فكر باشم.

عقلم زایل شه. فکرم بمیره. مغزم کار نکنه. کاش
مشروب داشتیم ملي.

ملي اخم كرد :

-خوشي ۲-۳ ساعته به درد نمي خوره راز.

بي ربط گفتم :

-ساعت چنده ؟

۶-

-چرا شب نمي شه بخوابيم ؟

-بخوابيم كه فردا شه ؟

-نه، بخوابيم كه تموم شه. اگه فردا شد، كاش فردا هم
زود شب شه تا بخوابيم و تموم شه.

-دنيا به آخر نرسيده راز.

-ديگه چه جوري بايد به آخر برسه ؟

-با آكو حرف مي زني بالاخره.

-گفت نمي شنوه. باور نمي كنه.

-اصلا آكو نشد يكي ديگه.

تلخ خنديدم :

-مي بيني ؟ دنيا به آخر رسيده.

به اتاق رفتم. با همون حوله روي تخت نشستم. سردم بود. اهميت ندادم. تلفنم رو برداشتم. به شماره اي که از صبح فکرم رو درگیر کرده بود نگاه کردم.

حوصله نداشتم، ولي اخرش که چي ؟

روي شماره ضربه زدم. دو بوق خورد و بعد تماس برقرار شد :

-سلام خانوم حسيني.

-سلام.

-حال شما ؟

-ممنون.

-روزتون بخير.

-مگه گذاشتيد بخير باشه ؟

-جان ؟ من چه کار کردم که خودم نمي دونم ؟

-شما گفتيد به آکو نمي گيد تا خودم تصميم بگيرم جناب صراف. ولي مهم نيست. بابت اين زنگ نزدم.

-آکو فهميده ؟

پوزخند زدم :

-من مي دونم که شما وکیل خبره اي هستيد. ولي من که قاضي نيستم. نه قدرتي دارم، نه حکمي. پس وقت براي گول زدن من نذاريد.

-چرا فکر مي کنيد نيازي به گول زدن شما دارم ؟ اين که من بخوام به آکو بگم کار عجيب و غريبي نيست که مخفیش کنم. پس وقتي مي گم نگفتم، يعني نگفتم خانوم حسيني.

-جدا ؟ پس کلاغ ها واسه آکو خبر بردن ؟

-شما آکو رو ابله فرض کردين ؟

اخم کردم :

-منظورتون چيه ؟

-چرا فکر مي کنيد وقتي من و کيومرث خان فهميديم، آکو نمي تونه بفهمه ؟ آکو پسر خيلي تيزيه خانوم حسيني. فکر مي کردم متوجه اين موضوع شده باشيد.

نفس عميقي کشيدم و جوابي ندادم. صراف گفت :

-گفتيد براي کار ديگه اي تماس گرفتين.

-بله. يعني.. ام.. من مي خوام برام يه قرار ملاقات جور کنيد.

-با کيومرث خان ؟

-خير.

#پارت_۱۶۷

-با كي ؟

-مهر داد. فاميليش رو نمي دونم.

-به چه دليل ؟

پر حرص گفتم :

-به دليل شخصي.

صراف خنديد :

-چشم، بنده به مسئولش مي گم که يه شخصي که از خانواده ي درجه يك که هيچ، دو و سه هم نيست، بنا به يك دليل شخصي قصد ملاقات دارن.

-هموني که به مسئولش گفتيد تا خانواده ي درجه يك که هيچ، بلکه دو و سه هم نه، بنا به هر دليلي با کيومرث خان ملاقات داشته باشن رو بگيد. سري قبل که جواب داد.

-حقيقتا بانوي باهوشي هستيد.

-این که احمق نیستم دلیل بر باهوشی نمی شه جناب صراف.

-قصد جسارت نداشتم.

-این ملاقات رو جور می کنید ؟

-باید دلیلش رو بدونم.

پوزخند زدم و حرف اشنایی زدم :

-قاعدتا قرار نیست بلایی سر کسی بیاد. توی يك مكان
پر از پلیس از چي هراس دارید جناب صراف ؟
صراف بلند خندید :

-می بینید ؟ گفتم که باهوش هستید.

-کی باید پیام برای ملاقات ؟

-من که قولی ندادم.

-شما از همین الان منتظرید من برم و با مهرداد
ملاقات کنم تا بعدش تخلیه اطلاعاتش کنید.
کنجکاویتون رو نمی تونید پنهان کنید.

-شما قصد وکیل شدن ندارید خانوم حسینی ؟ واقعا
برازنده اتونه.

-متأسفانه پدر ثروتمندی ندارم تا به بهترین دانشگاه
برای تحصیل فرستاده شم.

-یعنی مشکل پدر ثروتمنده ؟

-خیر. مشکل اینه که کسی نیست توی مراسم فارغ
التحصیلیم برام کف برنه و دست تکون بده. فکر می
کنم موکلتون شما رو در جریان جزئیات قرار دادن. در
واقع من یه کاسه می بینم که دست هر دوی شما توشه.
-کار وکیل مثل پزشکه خانوم حسینی. اگه پزشک باشید
و قاتلی رو توی بدترین شرایط سلامتی پیشتون بیارن
نجاتش نمی دین ؟ می دارید بمیره چون قاتله ؟
-خوبه. توجیهتون هم آماده اس.

-هر آدمی حق دفاع داره.

-مشکل اینجاست که نداره. وقتی هزاران بی گناه
سرشون بالای دار رفت شما کجا بودین ؟ بذارید من
بگم. شما در خال دفاع بودین. از کسی که گناهکار
بودن یا نبودنش مهم نبود، ولی تعداد اسکناس های توی
جیبش مهم بود!

-دنیای کار ما انقدر کثیف نیست خانوم حسینی.

-تمام دنیا کثیفه جناب صراف. چه برسه به کار شما.

-این حجم از نا امیدی از کجا میاد ؟

-برای درد دل رنگ نردم.

-پس به عنوان وکیل یه توصیه بهتون می‌کنم. جای شا
بودم با آکو صحبت می‌کردم.

-برای مشاوره ی عشقی هم تماس نگرفتم.

-من با دو شکست توی زندگیم اصلاً در جایگاه مشاوره
ی عشقی دادن نیستم. شما نیاز به این صحبت دارید.
از طرف من و کیومرث خان خیالتون راحت باشه.
چیزی بیان نمی‌شه. ولی آکو..

-چی گفته شه؟ به کی گفته شه؟

-خانوم حسینی شما در آن واحد از دو هویت استفاده
می‌کنید. جرمه. نگید که نمی‌دونستید.

نمی‌دونستم. از کجا باید می‌دونستم؟ چرا جرم بود؟
من واقعا دو هویت داشتم. توی من هم مریم بود، هم
راز.. من که یه نفر نبودم.

ناامید تر شدم :

-تلخه، ولی می‌دونم تو این دنیای ما، منه قربانی
زودتر به سزای اعمال می‌رسم تا موکل شما.
خدانگهدار.

قطع کردم. گوشی رو سمتی پرت کردم. سرما بیش تر
شده بود و من.. کسی رو نداشتم تا روم پتو بندازه.

سر ساعت به شرکت رسیدم. دلم هم دیدن آکو رو می خواست، هم از دیدنش هراس داشتم. هراس داشتم از دیدن غمی که باعثش بودم. هراس داشتم از جایی زخم هایی که می گفت من زدم. هراس داشتم از شکستی که سببش بودم.

سوار اسانسور شدم. طبقه ی لابی رو فشردم و به دیوار تکیه دادم. با خودم فکر کردم. یک سینی حاوی چای و قهوه به دفتر آکو می برم و حرف می زنیم. از هر دری، فقط حرف برنیم. حتی اگر نوشیدنی ها سرد شه. حتی اگر آخرش فنان ها شکسته شه، ولی حرف بزنیم. تورو خدا حرف بزنیم.

اسانسور ایستاد. قدم برداشتم. نگاهم روی قدم هام بود. می خواستم ببینم هنوز محکم هستن ؟ حواسم به محیط نبود که صدایی بلند گفت :

-صبح به خیر.

سرم بالا اومد و خشکم زد. نه.. نمی شد. درست نبود. حتما به اشتباهی شده بود. الهام نمی تونست پشت میز من نشسته باشه.

گیج جواب دادم :

-سلام. تو.. اینجا..

الهام لبخند زد :

-برگشتم راز. آکو دیشب زنگ زد و گفت از امروز
برگردم سر کارم. وای انقدر خوشحال شدم که حد
نداشت.

الهام رو برگردونده بود ؟ کارم رو گرفته بود یا
نزدیکیم رو ؟

بدون ابراز حسی به برگشتش، تنها گفتم :

-اومده ؟

-کی ؟

-آکو.

-الاناس که برسه.

-تو.. می خواهی بمونی ؟

-البته. چرا نمونم ؟

-زندگیت..

-برام مهم نیست.

-پس دوستش نداری.

- "دیگه" ندارم. درستش اینه. کسی که لیاقت عشقمو
نداره بره به درك.

- به همین راحتی؟

- مگه اون سخت از من گذشت؟

- عشق که تلافی نداره.

- هنوز خیلی کوچیکی راز. بزرگ شی می فهمی. می
بینی که وقتی ازت راحت می گذرن، تو هم راحت می
گذری.

#پارت_۱۶۸

اروم و تلخ گفتم :

- نه.. عشق نه سن حالیشه، نه این فکر ها. تو عاشق
نبودی الهام. احتمالا خیلی وقت بود که عاشق نبودی.
خودتم حتما می دونی. وگرنه الان خیالت راحت نبود.
از تو می سوختی. قلبت گریه می کرد، مغزت به هم
می ریخت. لبخندت واقعی نبود.

- من فقط یه عشق ندارم. کارم عشق دوممه.

- چرا انقدر کارتو دوست داری؟

-چون مال منه. براش زحمت کشیدم.

-مي توني تو صد تا شرکت ديگه نتیجه ي اين زحمتتو ببيني. ولي گیر دادي به اینجا. چرا انقدر کارتو دوست داري؟

-خب تو اين شرکت زحمت کشیدم.

-من حقوقتو چك کردم. تو با اين سابقه مي توني تو شرکت هاي ديگه با حقوق بالاتري کار کنی. چرا انقدر کارتو دوست داري؟

-به اين محیط عادت کردم.

-تو اين محیطو دوست نداری. با هيچ کدوم از کارمندا دوست نیستی. چرا انقدر کارتو دوست داري؟

الهام کمی عصباني شده بود :

-بس کن راز. چرا انقدر تکرار مي کنی؟

-تا اعتراف کنی. محیطی که با هيچ کس صمیمیتی نداری، کاری که حقوق بالایی بهت نمی ده. جایی که به قول خودت کسی قدر زحماتتو نمی دونه و زود جایگزینت کردن. تو به خاطر جایگزین شدن قید شوهرتو زدی، ولي کارتو نه! چرا انقدر کارتو دوست داري؟

صدای الهام کمی بلند شد :

-واسه چي بايد به تو جواب پس بدم ؟

-به من نه. به خودت. چندین سال این جا کار کردی. تا دیر وقت. منم کار تو رو داشتم، ولی هیچ وقت مجبور نشدم تا نیمه شب کار کنم الهام. چرا انقدر کارتو دوست داری ؟

-اگه من کارمو درست انجام بدم، این شرکت هم پیشرفت می کنه. یعنی وفاداری.

-به خاطر کارت، از زندگیت گذشتی. به خاطر کارت گذشتی یا چیز دیگه ؟ یا کس دیگه ؟ این همه مدت که بیکار بودی و به قول خودت عذاب کشیدی، چرا نرفتی جای دیگه کار کنی ؟ چرا انقدر کارتو دوست داری الهام ؟

الهام عصبی توپید :

-می خوای به چي برسی ؟

-واضحه. به دلیل دوست داشتن کارت. هیچ کس بی دلیل انقدر کارشو دوست نداره که زندگیشو تعطیل کنه. که به قول تو از عشقتش بگذره. مگه این که عاشق باشه. چرا انقدر کارتو دوست داری الهام ؟

الهام بلند گفت :

-چون مي خوام کنار آکو باشم. تو بالاترين جاها
ببينمش. موفقيت هاش رو تماشا کنم.

پوزخند زد: :

-تو کارتو دوست نداري. شوهرتم دوست نداشتي. تو
آکو رو دوست داري الهام.

-تو متوجه نمي شي راز.

-باشه.

-حس منو نمي دوني.

-باشه.

-اصلا واسه چي بايد به تو توضيح بدم ؟

خواستم جواب بدم كه صداي آشنائي گفت :

-صبح بخير.

با همون قيافه ي اويزون برگشتم سمتش.

الهام سرحال گفت :

-صبحت بخير آكو. خوبي ؟

-ممنون. شما خوبي ؟

و رو به من گفت :

-كي اومدي ؟

با تته پته گفتم :

-چند ديقه اي مي شه.

-همم. يعني تايم استراحت رو پيشواز رفتي ؟ اول
استراحت بعد کار ؟

با دلخوري گفتم :

-كدوم کار ؟

-هميشه کارت چي بود ؟ البته قبل از اين كه موقتا
قبول زحمت كني.

جلوي اشكم رو گرفتم :

-بايگاني.

-آفرين. حالا بايد چي کار كني ؟

-برم سر کارم.

-باريڪلا.

و رو به الهام گفت :

-برنامه ي امروزو واسم ايميل كن بي زحمت.

قبل اين كه الهام جوابي بده گفتم :

-مي شه صحبت كنيم ؟

-خب صحبت كن.

-خصوصي.

-اوکي. الهام جان مي گي واسه من يه قهوه بيارن ؟

الهام لبخند زد :

-حتما.

قهوه اش رو از الهام مي خواست ؟ بساط چاي و قهوه
ي صبح پر ؟

بي اهميت به اتاقش رفت ولي در رو نبست.

خواستم به سمت اتاقش برم که الهام گفت :

-مي خواني بهش بگي کارمو بهت بده ؟

فقط نگاهش کردم. جواب ندادم و سمت اتاق رفتم. نفس
عميقي کشيدم. در زدم. باز بفرما شنيدم و وارد شدم.

پشت ميزش نشسته بود و نگاهم مي کرد.

در رو پشت سرم بستم و سمت ميزش قدم برداشتم. به
ميزش رسيدم، ايستادم. سکوت کرده بودم. داشتم حرف
هامو توي ذهنم جمع و جور مي کردم. نمي دونستم از
کجا شروع کنم، اصلا چي بگم ؟

آکو بعد از چند لحظه گفت :

-اڳه فکر مي کني توي سکوت و با نگاه کردن به چشم
هات مي تونم بخونمت در اشتباهي. از چشماي
دروغين نمي شه انتظار صداقت داشت راز.
و بعد اضافه کرد :

-البته راز نه، مريم. حتي نمي دونم چي صداست کنم.
کدومو ترجيح مي دي ؟

-فرقي نداره راز صدام کني يا مريم. فقط صدام کن.
-فکر کنم راحت ترم راز صداست کنم. عاده ديگه.
-الهامو برگردوندي.

-قرارمون همين بود. نبود ؟ نامردي کردم ؟ از پشت
خنجر زدم ؟ زير قول و قرارمون زدم ؟
-چرا الان ؟

-زمان تعيين نکن راز. من به يه معتمد نياز داشتم.
معتمد ؟ من معتمد نبودم ؟ نبودم..
از جاي ديگه اي شروع کردم :

-خوبي ؟

-نه! سوال بعدي.

-آکو من از اسيب ديدن تو خوشحال نمي شم.

-آسيب ديدن من ؟ يا آسيب زدن به من ؟
-بايد چي کار مي کردم ؟ ها ؟ وقتي کشتن و رفتن، بايد فقط نگاه مي کردم ؟ نبايد ميومدم دنبال حق ؟
-حق تو چيه راز ؟ کيومرئو کشتي! کريم و بچه ها رم کشتي! خب ؟ الان چي ؟ ارومي ؟ شادي ؟ حقت گرفته شد ؟ زندگيت ميزون شد ؟ رو به راه شدي ؟
بغض داشت خفه ام مي کرد :

#پارت_۱۶۹

-نشدم. اروم نيستم، شاد نيستم، ميزون هم نيستم. رو به راه نشدم و نميي شم! ولي حداقل نداشتم اونا هم رو به راه باشن.

صداش بلند شد :

-من چي ؟؟؟ خشک و تر باهم مي سوزن ؟

من هم بلند گفتم :

-چاره ندااااشتم! جز تو راه ديگه اي نبود. چي کار بايد مي کردم ؟ شما ها بزرگيد، کلفتيد! کله اتون ۴ برابر منه. از کي کمک مي گرفتم ؟ پشتم به کي گرم مي بود

؟ اخبارو ديدي ؟ چرا هنوز خبر گرفتن و حکم بابات
در نیومده ؟ این خبر باید مثل بمب صدا می کرد ولی
خبری نیست. من تنهایی هیچ کاری نمی توانستم کنم.
هیچ کاری. اولین بار که باباتو گرفتن چی شد ؟ مثل
شوخی بود براتون. زود ردیفش کردین و اومد بیرون.
من یه چیز محکم می خواستم یه دلیل محکم، یه سند
محکم. به جز تو چه جوری می توانستم ؟
-خوبه راز. همین که می گی واسه نقشه ات اومدی
سمتم خیلی خوبه. حداقل داری راستشو می گی.
-همش این نیست. به خدا این نیست.

داد زد :

-پس چیه ؟ اگه قصدت خوشگذرونی بود چرا خوش
نمی گذره ؟

-با خوشگذرونی نمی شد. سمتم نمیومدی. نزدیکم نمی
شدی. اگه.. اگه من نمی گفتم چقدر جذابه و به گوشت
برسه! اگه من نمیومدم بگم بیا باهم باشیم! اگه من پا
فشاری نمی کردم.. اصلا چشمت منو می دید ؟ توجهتو
جلب می کردم ؟ نه! چشم تو امثال منو نمی بینه. من
نه ادمی بودم که تو مهمونیای خاص دعوت شم و دیده

شم، نه قیافه ی فوق العاده ای دارم، نه مقام و منزلت
خاصی! چه جوری می تونستم نزدیک شم ؟

-باید برات کف برنم راز! واقعا مستحق تشویقی. انقدر
اروم و زیبا وارد شدی، فریب دادی، کارتو پیش بردی
و حالا.. خیییلی راحت می گی خب چاره نداشتم. تو
حتی پشیمون هم نیستی راز.

-پشیمون نیستم آکو. چون کیومرث باید می رفت. باید
می رفت تا دنیا شده حتی یه کم ولی قابل تحمل شه.
پشیمون نیستم ولی متاسف چرا. متاسفم که آسیب دیدی.
متاسفم که اذیت شدی، زخم خوردی، درد کشیدی. ولی
بدون.. بدون با هر دردی که کشیدی من چند برابر درد
کشیدم. بدون با هر زخمی که خوردی من چند برابر
زخمی شدم. من.. من یه آدم بی احساس نیستم. اگه این
وسط دنبال یه بدبخت می گردی اون تو نیستی. منم!
منی که تو بچگی بدبخت شدم. کل بزرگ شدنم بدبختی
بود. کیومرث رو حذف کردم ولی باز خوشبخت نشدم.
نشدم چون باعث شدم پسرش اذیت شه. پسری که به
رگ و خون و ژن معتقده. من خوشبخت نشدم آکو،
چون عاشق شدم. عاشق رگ و خون و ژن دشمنم.
پوزخند زد :

-تو عاشق نیستی راز. اصلا عاشقی رو بلد نیستی.
عجیبه. تو زنی و من مرد، ولی اونی که احساس بلده و
عشق رو می شناسه منم.

-زن ها، همون طور که قلب دارن، ذهن و روح و فکر
و مغزم دارن. و همین طور که احساس دارن، جاه
طلبی و درد و رنج هم دارن. و من متنفرم از این که
همه فکر می کنن زن ها واسه عشق ساخته شدن. پس
بقیه ی حس ها چی؟ دردا چی؟ آکو من چه جوری
فقط عاشق باشم وقتی کیومرث داره راحت زندگی می
کنه؟ چه جوری بگذرم؟

آکو غمگین نگاه کرد:

-می دونی عاشقی یعنی چی راز؟ یعنی اگه قبل این
که خودم بفهمم، میومدی صاف و صادق باهام حرف
می زدی، شاید دستم نمی رفت که مدارك تقدیم کنم،
ولی جلوتو نمی گرفتم، مانع نمی شدم، یا شاید زور
نمی زدم صراف وکالت قبول کنه. عاشقی یعنی بعد
یکی شدنمون تمام فکر و ذکر من شد یه دختر ۱۹ ساله.
من سادگیتو باور کرده بودم راز. يك دلیتو، یکرنگیتو
باور کرده بودم.

-عاشقی یاد می دی؟ تو حتی يك بار هم به من نگفتی
دوستت دارم! نگفتی، نگفتی، نگفتی و گذاشتی کی بگی

؟ وقتي خواستي بيرونم کني. وقتي منو کويدي. وقتي منو با آهنگ مهتاب کويدي! کويدي، خورد کري، شکوندي. بعد که افتادم گفتي شيدايي.. اون موقع يه لگد هم زدي و رفتي.

بغضم ترکيد، با اشک هاي روان ادامه دادم :

-مي دوني چه ذوقي داشتم که برام مهموني گرفتي ؟
همش.. همش حس مي کردم ديگه آکو هم منو دوست داره. مهموني گرفته اعلام کنه. که اعلام هم کري.
ولي مهموني که واسه اين نبود، تولد بود، نه ؟ ولي
شمع رو اشتباه انتخاب کري آکو. اگه اون شب واسه
مريم تولد گرفتي، بدون که مريم ۲۰ ساله نشد. مريم ۶
ساله شد. وقتي ۵ ساله شدم چشمم بسته بود، ولي اين
بار.. با چشم هاي گريان ۶ ساله شدم..

-خودتم باورت شده دو نفري ؟

فرياد زدم :

-چون هستم! منو تو ۵ سالگي دو تيكه کردن. با
شمشير! يكي شد مريم و يكي شد راز. راز بزرگ شد،
رشد کرد، شد ايني که الان مي بيني. ولي مريم.. مريم
فقط قد کشيد آکو. من دو نفرم چون تحمل اين همه درد
از توان يه آدم خارجه! بايد رو دو نفر تقسيم شه. من

دو نفرم چون مریم مادر و پدر داشت و کشتنش.. ولي
راز رو ول کردن وسط خیابون. فکر نکن اینا قصه
اس. فکر نکن یه دروغی واسه پلیس سر هم کردم تا
گیر نیفتم، نه! من حتی درد رازی که مامانش وسط
خیابون ولش کرد هم کشیدم.

آکو اروم گفت :

-نلرز راز..

ولي لرزیدم :

-می لرزم چون سردمه. چون چندین و چند ساله که
سردمه. می لرزم چون کسی بهم حق نمی ده ولي همه
به درك! تو آکو.. تو بهم حق نمی دي.

#پارت_۱۷۰

-می لرزم چون سردمه. چون چندین و چند ساله که
سردمه. می لرزم چون کسی بهم حق نمی ده ولي همه
به درك! تو آکو.. تو بهم حق نمی دي. تو باورم نمی
کنی. درك نمی کنی که اومدم حقمو بگیرم و گرفتار
شدم. دوست داشتتمو باور نمی کنی.. منو باور نمی
کنی آکو..

در اتاق زده شد و الهام با يك فنجان قهوه وارد شد.
نگاهي به صورت اشكي من و تن لرزانم كرد و با
تعجب گفت :

-خوبي ؟

جواب ندادم. خاموش ايستاده بودم و گريه مي كردم.
الهام سمت آكو رفت و اين بار رو به آكو گفت :

-آكو جان خوبي ؟ قرمز شدي.

آكو جواب الهام رو نداد. از جاش بلند شد. سمتم اومد.
دست هاش رو روي شونه هام گذاشت و گفت :

-يه كم اروم باش، حرف مي زنيم، خب ؟

ولي من بريده بودم :

-اروم نيستم، نمي شم. من.. من نيومدم پست بگيرم.
مي دونم.. مي فهمم كه نمي شه. مي دونم كه حتي اگه
مال هم باشيم ولي سهم هم نيستيم. من تو اين دنيا
سهمي ندارم آكو، مي دونم. من.. من نخودي ام. ولي..

توي نگاهش خيره شدم. چشمام تار مي ديد ولي قلبم
خوب مي ديد. با ديد قلبم نگاه كردم و گفتم :

-بدون كه من دوستت دارم. من.. من خيبييلي دوستت
دارم. تو توي مني.. انگار.. مثل.. مثل يه بيماري كه

بهش مبتلا شدم. مثل یه ویروس. مثل سرطان تو کل وجودم پخش شدی و نمی شه کاریش کرد. فقط باید تسلیمش شد. نمی تونم بخوابم، نمی تونم چیزی بخورم، نمی تونم درست فکر کنم. من... من دوستت دارم آکو. هر روز و هر لحظه دوستت دارم.. نمی دونم برای باورت چی کار کنم. اونقدر معتقد نیستم که از قسم خدا استفاده کنم. من.. واسه اثبات صداقتم به راه دارم. یه قسم دارم. قبلا هم گفته بودم. قسم جون آکو یعنی راستشو می گم. حالا باور کن یا نکن، ولی.. به جون آکو دوستت دارم. به جون آکو عاشقتم. به جون آکو.. با صدای شکستن چیزی حرفم نصفه موند. فنجان قهوه از دست الهام افتاده بود. قهوه وسط اتاق ریخته بود. الهام شوک و متعجب نگاه می کرد. ولی مهم نبود. الان برای من نه غرور مهم بود، نه آبرو، نه فکر بقیه.. من فقط باور آکو رو می خواستم.

آکو با پاش تکه ای از فنجان خورد شده رو کنار زد. بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و در همون حال گفت :

-من باور کردنو دوست دارم راز. حتی اگه دروغ باشه. دنیا با باور کردن قشنگ تره.

لب هاش رو از پیشونیم جدا کرد و این بار گفت :

-تو زخم خوردي و يادت نرفت. چرا ؟ چون فراموش
کردني نيست. منم زخم خوردم و يادم نمي ره. چون
فراموش کردني نيست. خوب گفتي راز. ما مال هميم،
ولي سهم هم نيستيم. چون من نمي تونم زمان رو
برگردونم به ۱۴ سال قبل. چون نمي تونم رگمو در
بيارم و خونمو بکشم بيرون. يادمون نمي ره راز.
زخمامونو يادمون نمي ره. ولي فقط زخم نيست که
فراموش نمي شه. تو هم باور کني يا نه، به جون راز،
من راز هم يادم نمي ره.

خداحافظي.. خداحافظي سخت بود. چه با دعوا و داد و
بيداد باشه، چه اروم و خشک و خالي باشه و چه.. چه
اين طوري عاشقانه.. لعنت به خداحافظي.. لعنت به
خداحافظي اي که خداحافظي با آکو بود ولي يه سلام
بزرگ به خاطره ها..

صداي الهام رو شنيدم :

-چي شده ؟ چي مي گيد شما ؟ بين شما رابطه اي..

آکو حرفش رو برید :

-الهام برو بيرون، وقتي راز رفت اتاقتش بيا و اين
گندي که زدي رو

جمع کن.

رستاخیز:

#پارت_۱۷۱

الهام متعجب تر "باشه" اي گفت و از در خارج شد.

اروم گفتم :

-اخراج نمي کني ؟

-براي چي کارتو ازت بگيرم ؟

-مي خواي وابسته نگه داري ؟ مثل مهتاب ؟ که نتونم
خودم از پس خودم بر بيام ؟

-نه.. چون مي خوام جلو چشم باشي.

-که کنترلم کني ؟ مانع شي ؟

-که ببينمت.. راز اين حرفا رو اخيرين باريه که از من
مي شنوي.. من فراموش نمي کنم. ولي زخمي که
زدي هم فراموش نمي کنم. اينايي که مي گم حرفاي
اخره. حرفاي از ته دل خوب اخر.. مهربونيهاي اخر و
عاشقانه هاي اخر..

با صداي بریده گفتم :

-واسه اخيرين بار.. مي تونم بغلت کنم ؟

دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت :
-نه.. تو بغل نکن. تو بغل بشو.
و باز قسمتي از من توي اغوش آکو مرد.

#پارت_۱۷۲

از اتاق آکو خارج شدم. خواستم سمت راهرو برم، چند
پله رو پایین برم و به اتاق سابقم برگردم که الهام گفت
:

-تو دیگه كي هستي.

بي حوصله تر از اوني بودم که بحث کنم. بي جواب
رد شدم که باز گفت :

-یه دختر دیپلمه، میاد و تو همچین شرکتي کار مي
کنه. تا همین جاشم خيليه. بعدش جاي دستيار هم مي
شینه. بعدش با آکو هم..

حرفشو بریدم :

-به چي مي خواي برسي الهام ؟ تهش چي ؟

-تهش ؟ هنوز سرشم نیستیم. من تو رو خوب شناخته
بودم. این روی موزمار تو ندیده بودم.

-موزمار ؟ چون با آکو بودم یعنی موزمارم ؟ تویی که
آکو رو دوست داری، اگه باهش باشی موزماری ؟
-یه چیزی هست که تو، تویی این سن به این چیزا
رسیدی.

پوزخند زد :

-به چی رسیدم مثلاً ؟

-تو، بدون تحصیلات اینجا شروع به کار کردی.

-چون خوش شانسم.

-بدون هیچ سابقه ای، جایی من نشستی.

-چون خوش شانسم.

-در عرض چند ماه رئیس تو شدی.

-چون خوش شانسم. الهام بیا تو زمان صرفه جویی
کنیم. هی تو نگي و من بگم. واسه تمام چیزایی که می
خواي بگي یه حرف بیش تر ندارم. من شاید بدبخت
باشم، بیچاره باشم یا هر چی.. ولی خوش شانسم. من
خوش شانسم الهام چون شانس با شجاعان است. من
خوش شانسم چون شجاعم الهام!

قبل این که الهام جواب بده صدای زنی گفت :

-اینجا محیط کاره یا حموم عمومی ؟

هر دو سمت صدا برگشتیم. زنی پا به سن گذاشته دیدم. کفش های پاشنه داری پوشیده بود، با بارونی طوسی رنگ. شیک به نظر می رسید. موهای بادمجونی رنگش رو کمی زیر روسریش هول داد و گفت :
-خب ؟ من منتظر سوالم.

الهام هول شده گفت :

-من.. من اصلا خبر نداشتم شما اومدین. باور کنید..
مهم نیست. حال شما ؟ از دیدنتون خوشحالم.

-تو هم مثل بقیه ی کارمندا خاله زنک شدی ؟ یادمه خیلی اهل گیس و گیس کشی نبودی.

الهام چشم غره ای به من رفت و گفت :

-نه. باور کنید گیس و گیس کشی ای در کار نبود. یه بحث دوستانه.

-آکو هست ؟

-بله، باهاشون هماهنگ کنم ؟

-نه. وایسا اول یه چای بخورم بعد.

-چشم، می گم براتون بیارن.

زن روي صندلي رو به روي ميز الهام نشست و رو به
من گفت :

-تو چرا خشکت زده ؟

-من.. نه. يعني.. هيچي. خشکم نزده.

اين زن كي بود ؟ نمي شناختمش. قاعدتا با اين سن
احتمال نداشت كه از معشوقه هاي سابق آكو باشه. زير
نگاهش معذب بودم ولي باز هم نمي خواستم سر كارم
برم. كنجكاوي باعث شده بود بمونم تا سر از ماجرا در
بيارم.

خدا سيما رو فرستاد. با برگه هاي توي دستش ستم
اومد و گفت :

-راز.. اين گزارش هاي حسابداريه. كارشو مي كني ؟
لبخند زدم :

-حتما.

تا خواستم برگه ها رو بگيرم، الهام زودتر جنبيد و
گفت :

-ديگه اين كارا با خودمه سيما جان. من برگشتم. نياز
نيست به راز بگي.

سيما تلخ و ڪمي حرصي به الهام نگاه ڪرد و تنها گفت
:

-اوڪي.

بعد رو به من گفت :

-سيستم جديد رو بهش بگو پس.

سرمو با لبخند تڪون دادم و سيماء دور شد.

الهام سر دستگاه فڪس رفت ڪه گفتم :

-ديگه گزارش ها رو فڪس نمي ڪنيم.

اخم ڪرد :

-ڪسي گفت فڪس نڪنيم ؟

#پارت_۱۷۳

-نه، يعني من اسڪن مي ڪردم و ايميل مي ڪردم. به
نظرم بهتره اينجوري.

-آڪو گفت اينجوري بهتره ؟

پوفي ڪردم :

-آكو نظري نداد. ولي واضحه كه بهتره! اين جوري هم
سند رو دارن، هم توي سيستم ثبت مي شه.

-تو مي خواي كار چند ساله ام رو به من ياد بدي ؟ من
خودم مي دونم چه خوبي چي بد!
و بار سر دستگاه فکس رفت.

پرزخند زدم. الهام گزارش ها رو فکس کرد و سيما
سمت من اومد و اروم پرسيد :

-اين چرا باز اومده ؟

شونه هامو بالا انداختم :

-مي گه اقاي زرشناس بهش گفته.

-واي يعني دوباره همش بايد ببينيمش ؟ گوشت تلخ!
-احتمالا.

سيما بحث رو عوض کرد :

-راستي. مي دونستي تو بخش مهندسين يه هم اسم
داري ؟

گوشتام تيز شد :

-كي ؟

-یه دختره اس، اسم اونم رازه. عجیبه ها. راز اسم معمولی ای نیست. ولی الان دو تا داریم.

-اهان، اره. اسمشو دیده بودم. چطور دختریه؟ می شناسیش؟

-خیلی ساده اس. واسه همه چی تشکر می کنه. اقا کمال واسه اتاقتشون سطل آشغال برده بود، یه ساعت تشکر کرده.

-دانشجوعه، اره؟

-اره، دانشجوی معماری. سراسری هم می خونه. از اون خرخوناس.

-هوم.

-اهان، یه چیز عجیب.

تماما گوش شدم :

-چی؟

-نمی دونم چه جوری، ولی انگار دو تا بابا داره.

-یعنی چی؟

-تو حرفاش یه جاهایی می گفت بابا نادر، یه جاهایی می گفت بابا علی. بعد که پرسیدم ازش مگه اسم بابات نادر نبود؟ گفت داستانش مفصله. ولی تعریف نکرد.

اخم کردم. يعني چي دو تا بابا ؟ چطور مي شد ؟
نشد سوال بعدي رو بپرسم چون در اتاق آکو باز شد،
آکو بيرون اومد و با ديدنمون گفت :

-جلسه اس ؟

سيما زود خداحافظي کرد و رفت.
آکو اين بار خواست به من چيزي بگه که چشمش رفت
سمت زن. ابروهاش بالا پريد و گفت :
-به به! ببين کي اينجاست. منور کردين بانو. مي گفتين
گاوي، گوسفندي، چيزي زمين بزمن براتون.
زن از لحن متظاهرانه ي آکو اخم کرد.
آکو ادامه داد :

-خبر نداشتم وگرنه ليموزين مي فرستادم فرودگاه.
زن با حفظ اخمش گفت :

-يعني تو نمي دونستي ؟ تو آمار دقيق ساعت پروازمم
داستي.

آکو خنديد :

-ناراحت مي شم اگه فکر کني انقدر بيکارم.

-اگه ساعت پروازمو بدوني يعني بيکاري ؟
-واسه چي بايد بدونم ؟ نسبت نزديکي داريم ؟
-داريم!

-شناسنامه رو بذار کنار. نسبت نزديکويه جور ديگه
نشونم بده. راستي همسر گرام چطورن ؟
زن کلافه بود :

-خوبه. مي شه حرف بزني ؟
آکو کمي جلو اومد و روي ميز الهام نشست :
-داريم حرف مي زني ؟ ديگه.
-خصوصي.

-ما خيلي ساله که حرف خصوصي اي باهم نداريم.
-پسرم..

آکو پقي زد زير خنده :
-خوب بود. ولي جواب نداد.
پسرم ؟ اين ثريا بود ؟ چشم هاي گرد شده ام رو کنترل
کردم.

آکو اين بار گفت :
-راستي گفتي پسرم.. پسرتون چطورن ؟

ثریا نفسش رو فوت کرد :

-خوبه.

-چند سالشه الان ؟

-۱۴

آکو سرش رو تگون داد :

-دوره ی نوجوونی دوره ی حساسیه. امیدوارم مادرش
بالا سرش بمونه.

ثریا اخم کرده بود. واضحا حرص می خورد. آکو
ادامه داد :

-اون یکی پسرت چطوره ؟

-پسر من ؟

-گیر دادی به شناسنامه ها! تو شناسنامه ات نیست،
درست. ولی براش مادری کردی. نکردی ؟

-به چی می خوای بررسی آکو ؟

-به این که حال فرنام چطوره. باید ۲۷-۸ سالی داشته
باشه الان، نه ؟

-خوبه.

-هوم. خب ؟ دیگه چه خبر ؟

-خبري نيست.

-پس واسه چي اومدي ؟ تو واسه سر زدن نيماي.
تعارف نكن. كارتو بگو.

-بريم اتاق صحبت كنيم.

-حرفاي خاص مادر پسري نمي خوايم بزنييم كه. همين
جا بگو. چيز پوشيده اي نداريم.

ثريا پر حرص گفت :

-آكو.

-جونم ؟

-داري منو ياد كيومرث ميندازي.

-خب طبيعيه.

و نگاهي به من كرد و گفت :

-خون يكيه، رگ يكيه، ژن يكيه.

قلبم براي لحظه اي ايستاد.. خواست چيو ثابت كنه ؟
چرا وسط مكالمه اش با مادرش به من تيكه مينداخت ؟

#پارت_۱۷۴

ثریا پوزخند زد :

-تو یه رگ دیگه هم داری.

-اون رگ ۱۶ سالگی با صاحبش رفت. خدا رو شکر که رفت.

باز نگاهم کرد و گفت :

-چون هر چقدرم بلا سرم بیاد، بازم خوشحالم که بی معرفتی جزو صفاتم نیست!

باز داشت گریه ام می گرفت. چرا این جور می کرد ؟ وقتی گفت حرفای خوب آخر واقعا منظورش خوب آخر بود..

ثریا از جا بلند شد. بی حوصله گفت :

-باید راجع به زمینا حرف بزنیم.

آکو خندید :

-دیدي می شناسمت ؟ واسه کار اومدي.

-بکش کنار از زمین های مهرشهر.

ابروهای آمو بالا رفت :

-به چه مناسبت ؟ خواهر می ؟ همسر می ؟ مادر می ؟

-اون زمینا مال منن.

-بووود ثريا خانوم. فعل ماضي. مثل بچه هايي كه مال تو بووود. مثل خونه و زندگي اي كه مال تو بووود. دقيقا مثل زمين هايي كه مي شد مال تو بشه و نخواستي! كه اگه مي خواستي، الان نمي گفتيم بووود. مي گفتيم هست!

-مال و منال كم داريد كه چسبيدين از اون زمينا ؟
-خدا بيش ترش كنه.

-آكو جان..

-من خر نمي شم ثريا. به همسرت بگو اگه زمينا رو مي خواد، پر و پيمون بيا. چون من رقوم بالاست. خيلي بالاست. اندازه ي مال و منالم بالاست. اندازه ي حقم بالاست. اندازه ي سال هايي كه ترك شدم بالاست. ولي فرامرزي ؟ تا جايي كه يادمه مال و منالش به ما نمي رسيد. حق ؟ حقي نداشت. ترك شدنم كه نگم. پس نمي شه. برنده نمي شه. بگو اگه زمينا رو مي خواد به فكر فروش كلييه بيفته. كلييه ي خودش و پسرانش و حتي زنش. غيرت ما كوردا اجازه نمي ده رو كلييه ي زن حساب كنيم، ولي فرامرزي.. نمي دونم.
-غيرت شما كوردا همديديم.

-اڳه نديده بودي که الان گردن نداشتي. غيرت ما رو با
اين متعصبائي که مي گن ناموس پرستيم مقايسه نکن.
بقيه از غيرت گردن مي زنن، ما از خوش غيرتيمونه
که تو سرت سر جاشه.

ثريا ناراحت بود. واضح بود. با دلخوري گفت :

-اومدي کار ناتموم کيومتو تموم کني ؟

-نه، واسه چي ؟ اون دوران که روت غيرت داشتيم
کاريتم نکرديم. الان که نداريم چي کار کنيم ؟

ثريا بغضي بود :

-نداري ؟

آکو حرف رو عوض کرد :

-خانوادگي اومدين ؟ همه باهم ؟ ٤ تايي ؟

-فرنام خيلي وقته اومده. اينجا مي مونه.

-پسر خودت چي ؟ اسمش چي بود ؟ فرهاد ؟ فربد ؟
فرزاد ؟ يادمه ف داشت.

بغض ثريا شديد تر شده بود :

-فرداد.

-درسته. فرداد فرامرزي. خوبه تو جريان بچه، شرعي
عمل کردي.

ترس برم داشت. اگه آکو مي فهميد اوني که ثريا
باهاش بوده، پدر من بوده چي ؟

چشم هاي ثريا کمي سرخ شده بود. حدس مي زدم به
خاطر نگه داشتن اشک ها بود. با حال بدی که داشت،
گفت :

-از زمین ها نمي گزري ؟

-نمي گذرم.

-تو به زمین ها علاقه نداري.

-بابام علاقه داره.

-بابايي شدي ؟

پوزخند زد :

-چاره ي ديگه اي نداشتم. اون زمينا حق کيومرته، نه
تو.

-من اون زمينا رو به دست ميारم.

-من برنامه ام هم واسشون ريختم. انقدر مطمئنم که
مال من مي شن.

اشک ثريا چکيد و گفت :

-حالت خوبه ؟

آکو جواب نداد. ثريا ادامه داد :

-خوب نيستي. متوجهم.

-از كي تا حالا اهميت مي دي ؟

-يه روز وقت بذار با هم صحبت كنيم. نه تو شركت!
يه جاي ديگه.

-مي بينيم همو. يه جاي ديگه. شنبه، سعادت آباد، مكان
مزايده.

ثريا ناليد :

#پارت_۱۷۵

-آكو..

-صحبت هاي ما كاريه خانوم فرامرزي.

-آكو..

-با من فقط درباره ي عدد و رقم و قيمت حرف بزن.

-آكو..

-كسي كه نصف عمرت نبوده نمي تونه حرف خاصي
داشته باشه.

-آکو..

آکو بلند گفت :

-درد و آکو! بعد یه عمر اومدي! تا اینجا، تا شرکت من اومدي! واسه چي اومدي ؟ من خرم ؟ نمي فهمم که واسه زمينا اومدي ؟

ثريا ديگه واضحا گريه مي کرد :

-تو منو نمي فهمي.

-با نفهمیدن خوشحال ترم. به سلامت.

از روي ميز بلند شد. اين بار رو به من گفت :

-۲ ساعت، از شروع ساعت کاري گذشته و هنوز حتي وارد اتاقت نشدي. امروز ۳ ساعت اضافه کار واي ميستي.

بي جواب نگاهش کردم که گفت :

-نشنيدم ؟

هول گفتم :

-بله، حتما.

-خوبه.

و رو به الهام گفت :

-بهت نگفتن دیگه گزارش ها رو فکس نکنی ؟ اسکن کن.

الهام دلخور گفت :

-قبلا همیشه..

حرفش رو برید :

-نشنیدم ؟

-بله، حتما.

و رو به ثریا گفت :

-بهت گفتم به سلامت، نگفتم ؟

ثریا فقط نگاهش کرد. آکو گفت :

-نشنیدم ؟

ثریا پر بغض گفت :

-بله، حتما..

کیفش رو برداشت و سریع خارج شد.

به سمت اتاقم رفتم. اوضاع فرق کرده بود. آکو..

ترکیده بود!

ساعاتي رو پشت هم کار کردم که تلفنم زنگ خورد. به شماره ي صراف نگاه کردم و زود جواب دادم :
-سلام.

-سلام خانوم حسيني. خوب هستيد ؟

-ممنون.

-لحنتون براي کسي که تونسته قرار ملاقات جور کنه زيادي خشکه خانوم حسيني.

-جور شد ؟ کي بايد بيام ؟

-همين الان.

-الان نمي تونم.

-اين جور ملاقات هاي غير معمول، واسه اين که خيلي جلب توجه نکنه يهوييه خانوم حسيني. بدون وقت قبلي و اطلاع قبلي.

-مرخصي ندارم.

-من تا همين جاش مي تونستم کمکتون کنم. اگه اومدني شدين، خبرم کنيد.

قطع کردم. چرا امروز ؟ امروز که آکو نا اروم بود..

امروز که اضافه کار هم بهم داده بود..

فوري سمت اتاق آکو رفتم. به الهام گفتم :

-مي خوام ببينمش.

-بار کار کردن مشکلي داري ؟

-واجبه الهام. وقت کل کل ندارم.

الهام داخلي رو گرفت و اطلاع داد و با ابرو اشاره کرد که مي تونم برم.

در زدم. بفرما شنيدم و وارد شدم.

سيگار مي کشيد.. لعنت.. حس مي کردم با هر پکي که مي زنه من دود مي شم.

نزدیک شدم. سيگار رو از روي لبش برداشتم. و توي زیر سيگاري خاموش کردم. اخم کرد.
گفتم :

-جدیدا داري زياد مي کشي.

-جدیدا اوضاع زياد نا به سامان مي شه.

حرفي نداشتم. چي مي گفتم ؟ از هر سمتي در ها رو بسته بود. سيم خاردار برگشته بود. بي حوصله گفت :

-کاري داري ؟

-ممکنه من.. ام.. ۲ ساعت.. مرخصي..

خندید :

-بیخیاااال۔

-دو برابر شو وای میستم.

-انقدر از کار بایگانی بیزار شدي که پاش نمی مونی ؟

-تا نصفه شب واي ميستم كار مي كنم. فقط الان برم.

-چی کار داري؟

چی می گفتم ؟ چرا منو تو این شرایط می داشت ؟

به زور گفتم :

-پہ کار.. شخصی.

تک خنده ای کرد :

-شخصی.. باشه برو.

دنبال اجازه س مرخصی بودم ولی وقتی اجازه داد چرا

ناراحت شدم ؟ ازم نا امید شده بود ؟ بی تفاوت ؟ بی

اهمیت؟

-نمي خواي بري ؟ تو کار نداري، ولي من دارم.

سرمو تګون ډاډم و از اټاقش خارج شدم. وسایلم رو

برداشتم، به صراف اطلاع دادم و زود خارج شدم.

#پارت ۱۷۶

اين بار توي اتاق سرد و تاريك منتظر مهرداد نشسته
بودم.

در باز شد و مهرداد رو آوردن. پير تر شده بود. در
عرض چند وقت انقدر پير شده بود ؟
سرباز كه خارج شد، به روم لبخند زد :
-سلام.

-سلام. خوبي ؟

-هيچ وقت از يه زنداني حالشو نپرس.

-حکمت اومده ؟

-كار به اونجا نمي كشه.

-يعني چي ؟

-يعني از بچه ها كسي حرف نزد، ولي من حرف
زدم.. همه چي رو گفتم..

-خب كه چي ؟

-تو دنيايي ما وقتي حرف بزني، ديگه اون قدر وقت
نداري تا بهت حكم بدن و بخوان اجراش كنن.

-خودتون هم به خودتون رحم ندارين ؟

-واسه چي اومدي ؟ خداڦضي ؟

-نه..

-پس واسه چي ؟

-اول يه سوال دارم.

-چي ؟

-آکو.. مي دونه که من کيم. تو مي دوني از کجا فهميده ؟

-مي دونم.

-از کجا ؟

-حکم کيومرث خان بعد دستگيري ما و لو رفتن اون مکان اومد. يعني ربط داشته. چرا يهويي اون مکاني که کسي ازش خبر نداشت بايد لو بره ؟

-خب ؟

-اومد خر کريمو گرفت که به کي فروختي. کريم هم که ادم فروش نبود، واسش گرون تموم شد. گفت به هيچ کي ادرس ندادم، به جز هموني که خودت گفتي. ديگه سوال هاي کي و چه جوري شروع شد، تا داستان رسيد به يه دختر.. حدس بقيه اش سخت نيست، نه ؟

-نيست..

- خب ؟ سوال بعد ؟
- يه .. آدرس مي خوام.
- چه آدرسي ؟
- يه خاك .. يه جا كه بتونم برم سرش .. شايد بشه حرف زد، درد دل كرد، فحش داد..
- جاي دفنشونو مي خواي ؟
- نباید بخوام ؟
- چرا دنبال دردمسري ؟
- اين كه بدونم كجا دفن شدن دردمسره ؟
- تا الان نمي دونستي چي شد ؟ از اين به بعد هم همونجوري سر كن.
- نمي شه، نمي تونم..
- جايي نيست كه تنهائي بتوني بري.
- من همه جا تنهائي مي رم.
- خارج شهره. دور افتاده اس.
- بگو.
- جايي نيست كه بتوني براشون خرما پخش كني.
- اشكم چكيد :

-مي دونم. شما ها فكر اونجاشم كردين كه كسي حتي
اتفاقي سري بهشون نزنه.

آدرس رو گفتم. به ذهن سپردم و گفتم :

-تو حرفايي كه به پليس زدي، از اونا هم گفتي ؟

-نگفتم.

-چرا ؟

-لو مي رفتي.

-برات.. سيگار اوردم. ولي نمي دونم چه جوري بهت
بدم. احتمالا اينجا دوربين داره.

لبخند زد :

-مرسي دختر مهربون.

-چه جوري بهت بدم ؟

-جلوي سرباز. اون موقع نصفشو مي گيره، ولي
عوضش نصفش واسه خودم مي مونه.

سرمو تكون دادم.

سرباز رو صدا زد و گفت :

-بقیه رو نمی دونم. ولی تو اون بیابونی که آدم ازش
رد نمی شه، اگه بری، احتمالاً نرگس های خشک شده
رو رو خاک می بینی.

متعجب نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد :

-شاید کسی اتفاقی سرزنه. اما.. ما بی وجدان هستیم،
ولی نه اونقدر..

سرباز وارد شد. از زیر شال دست توی لباس زیرم
کردم و پاکت باریک سیگار رو که زیر اسفنجش
گذاشته بودم رو بیرون اوردم و گفتم :

-واسه شما.

سرباز گرفت که گفتم :

-نصف نصف! اگه می خوای بازم بیارم، نصف
نصف.

سرباز سرش رو تکیه داد. رو به مهر داد گفتم :

-واسه خدا حافظی نیومده بودم، ولی.. اگه ندیدمت.. اگه
عمرت تا حکمت قد نداد.. اگه دنیای نامردتون بهت
رحم نکرد.. خدا فظ. خدا فظ به خاطر اون مسابقه ی دو!
خدا فظ به خاطر اون صندوقی که خالی از من بود و.
خدا فظ به خاطر نرگس ها!

با لبخند غمگینی لب زد :
-خدا فظ.

به محض خروج، آدرس رو توی گوشیم ثبت کردم تا فراموش نکنم. از دور برای صراف سري تگون دادم، سوار تاکسي شدم و سمت شرکت رفتم.

#پارت_۱۷۷

وارد شرکت که شدم، حتي به الهام نگاه هم نکردم و يکراست به اتاقم رفتم. تو این چند وقتی که نبودم کار هاي بایگانی خوب انجام نشده بود. همه تلنبار شده بودن و خودم باید انجامشون مي دادم. مشغول شدم. کار مي کردم، ولي فکرم درگیر اون تکه خاك بود.. تا ساعت ۹ شب کار کردم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره ي ملي جواب دادم :

-جانم عزیزم ؟

-سلام عزیزم. مي خواستم بگم من امشب نمیام. باید بمونم شیفت.

-دیروز شیفت بودي كه.

-چند نفر رفتن مرخصي، عسگريان بهم گفت اگه مي شه امشبو بمونم.

-عسگريان مديرته ؟

-صاحب مجموعه اس.

-باشه، كي بر مي گردي ؟

-فكر كنم ؛ صبح.

-با سرويس مياي ؟

-اره، حواست باشه كليدو پشت در نذاري.

-باشه. پيشاپيش خسته نباشي.

-مرسي عزيزم.

تلفن رو قطع كردم. خسته بودم، ولي اهميتي ندادم. نه نهار ي خورده بودم، نه چيزي. چند روزي بود كه با چاي و قهوه زنده بودم.

برگشتم سر كارم. انقدر كار كردم كه اخر سر حس كردم توان چشمام تمام شد. تار مي ديدم. از اعداد و ارقام چيزي نمي فهميدم. چشم هام رو محكم بستم و باز كردم. فايده نداشت. بلند شدم. شايد يه قهوه كمك مي كرد.

به ساعت نگاه کردم. ۱۲ و نیم..

در مسیر آشپزخانه بودم که الهام رو پشت میزش دیدم. ابروم بالا رفت. این چرا مونده بود؟ دقت کردم. توی گوشیش چرخ می زد. بیکار بود و مونده بود؟

اهمیتی ندادم و سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن آکو که روی یکی از صندلی های نهارخوری آشپزخانه نشسته بود، تپش قلب گرفتم.

با شنیدن صدای قدم هام سرش رو برگردوند و با دیدنم تعجب کرد:

-هنوز اینجایی؟

-گفتم که می مونم.

-دیگه کافیه. برو خونه. با اسنپ.

-هنوز کارم تموم نشده.

سمت قهوه ساز رفتم و لیوانی برای خودم ریختم. شکر زیادی توش ریختم. مشغول هم ردن شدم. معذب بودم. آکو تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت. نگاهم رو روی قهوه انداختم و هم زدم و هم زدم و هم زدم. صدای آکو سرم رو بالا آورد:

-از کی چیزی نخوردي؟

نگاهش کردم :

-چطور ؟

-این همه شکر ریختی قندتو بیاره بالا ؟ از صبح تا الان چی خوردی ؟

-من خوبم.

سرش رو تکون داد. چیزی نگفت. گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت و بعد شروع به حرف زدن کرد :

-ببخشید اقا کمال، خواب که نبودى ؟

...

-خدا رو شکر. آقا کمال. لیست سلف امروز رو برام می فرستی ؟

پوفی کردم. سمتش رفتم، گوشی رو از دستش کشیدم و دم گوشم گذاشتم :

-ببخشید مزاحم شدیم اقا کمال. حل شد.

قطع کردم و گفتم :

-ناهار نخوردم. اون بنده خدا رو بی خواب نکن.

-افرین. چه کار خوبی کردی.

-الان نگران خورد و خوراکمي ؟
-راز با من بحث نکن. برو از یخچال یه چیزی بردار
گرم کن بخور.
-گیریم من غذا بخورم و خوب شم. تو رو چي کار کنیم
؟

-چي ؟
-از وقتی مامانتو دیدي رو به راه نیستی.
خندید :

-نه عزیزم. از قبلش رو به راه نبودم جانم.
پر غصه نگاهش کردم :
-چرا درکم نمی کنی ؟

-بیا درباره اش حرف زنیم، خب ؟
لب زدم :
-خب..

#پارت_۱۷۸

-یه چیزی بخور و برو خونه راز. دوست ندارم فکرم
درگیرت باشه. اذیتم نکن.

-برات چی کار کنم آکو؟

پوزخند زد :

-کاری نکنی سنگین تری.

-یعنی نباشم؟

-نمی دونم. الان فقط می دونم که باید بری خونه.
خداافظ.

و از اشپزخانه خارج شد.

درخواست ماشین دادم. به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع
کردم. توی لابی الهام رو در حال جمع کردن وسایلش
دیدم. طعنه زدم :

-خسته نباشی. کارت زیاد بود امشب؟

-دوست ندارم قبل آکو برم خونه. همیشه همین بوده.

-هوم. هرچی فکر می کنم می بینم و واقعا شوهرت
قدرتو نمی دونست ها. عجب همسر نمونه ای بودی.

اخم کرد :

-تو در جایگاه قضاوت نیستی.

-این قدری که وفادار این کار و شرکتی، وفادار
زندگیتم بودی؟

-من از تو نصیحت نمی‌خوام راز.

بی جواب سر تگون دادم و از شرکت خارج شدم.
وارد خونه شدم. سوت و کوریش بهم یادآوری کرد که
ملی شیفته. خسته بودم، ولی خوابم نمی‌ومد. گرسنه
بودم، ولی میل به غذا نداشتم. برای جلوگیری از
بیهوش شدنم، چند بیسکویت برداشتم و با چای به زور
فرو دادم.

دوش گرفتم، موهام رو خشک کردم و به تخت رفتم.
چرا خواب سراغم نمی‌ومد؟ ناآرومی شدیداً ازار دهنده
بود.

گوشیم رو برداشتم. وارد صفحات مجازی شدم.
صفحه ای از خودم توی اینستاگرام نداشتم. وارد
اینستاگرام شدم و به نام راز حسینی اکانت ساختم. با
هیجان نام آکو رو سرچ کردم. پیدا شد. رندوم، یکی از
پست هاش رو باز کردم. عکسی از موج دریا بود و
زیرش نوشته بود :
دریا.. اولین عشق مرا بردی..

توي جام نشستم. نا خوداگاه اخم کرده بودم. اين عكس مال كي بود ؟ نگاهی به تاريخ عكس انداختم. مال دو سال پيش بود! کمی راحت تر شدم، اما باز هم مي تونست پاکش کنه. هرچند حقيقت همین بود. اولین عشقش بود.. اولین!

نا اروم تر شده بودم. از صفحه اش خارج شدم، پیچ هاي ديگه رو گشتم و يهو چشمم به ساعت خورد :
۰۴:۳۵

چشم هام گرد شد. ملي چرا نيومده بود ؟
تلفنش رو گرفتم. بوق خورد، بوق خورد، بوق خورد... ولي جوابي نبود.. استرس گرفتم. ملي دير نمي کرد. ملي تلفن جواب مي داد. ساعت چهار و نيم صبح کجا بود ؟

بار ديگه تلفنش رو گرفتم و هيچ..
زود از جا بلند شدم. ادرس توليدي رو بلد بودم. لباس پوشيدم. اين ساعت ماشين پيدا مي شد ؟
در خواست دادم. اگه اتفاقي براش مي افتاد ؟ اگه ملي رو هم از دست مي دادم ؟ ملي.. دختر ساده و کم توقع من..
در خواست ماشين قبول شده بود. فوري بيرون رفتم.

توي خيابون منتظر ايستادم كه شنيدم :

-راز!

با تعجب به سمت صدا برگشتم. رو به آكو كه با اخم نگاهم مي كرد، گفتم :

-اين جا چي كار مي كني !؟

بي جواب به من گفت :

-كجا مي ري ؟

-تو..

-منو ول كن راز. اين ساعت كجا مي ري ؟

-ملي.. هنوز نيومده. تلفن جواب نمي ده.

-شايد رفته خونه ي دوستي، فاميلى.

-ما دوست و فاميل نداريم آكو.

چند لحظه نگاهم كرد بعد گفت :

-بشين بريم.

-ماشين گرفتم.

-اين ساعت مي خواي با غريبه بري راز ؟ واقعا ؟

با نزديك شدن ماشيني گفت :

-همینه اسنپت ؟ تو برو تو ماشین، من اینو می فرستم
بره و میام.

بی جواب سمت ماشین رفتم. استرس داشتم. ترسیده
بودم. باز شماره ی ملی رو گرفتم و باز بی جواب
موندم.

آکو سوار شد :

-کجا باید برم ؟

آدرس رو دادم. راه افتاد. نگاهم کرد :

-نترس. چیزی نمی شه.

-خیلی چیز ها می شه. اگه به این چیزی نمی شه ها
بود که اوضاع همه مون فرق داشت.

سرعتش رو بیش تر کرد. وقتی جلوی تولیدی ایستاد،
نتونستم در لحظه پیاده شم.

#پارت_۱۷۹

حس می کردم. اتفاق بد رو حس می کردم. حادثه رو
حس می کردم. بوی ناراحتی رو حس می کردم.

آکو پیاده شد. بعد در سمتم رو باز کرد :

-پیاده شو راز.

تنها نگاهش کردم که گفت :

-می خوای تو بشینی من برم ؟

-نه.. میام.

لرزان پیاده شدم. سمت در تولیدی رفتیم. بسته بود!
چرا بسته بود ؟ برای چی باید بسته باشه ؟ محکم روی
در کوبیدم. خبری نبود. محکم تر کوبیدم. محکم تر..
محکم تر.. می خواستم تمام دق و دلیم رو سرش در
بیارم.

آکو دستم رو گرفت :

-وایسا رنگ بزнім.

زنگ رو فشار داد. بعد از چند دقیقه زنگ زدن،
صدایی گفت :

-بله ؟ چرا ول کن نیستی ؟ کیه ؟

عصبی گفتم :

-این در چرا بسته اس ؟

-به شما چه ؟ ۵ صبحه خانوم.

-این تولیدی شبانه روزیه. برای چی باید بسته باشه ؟

-دلمون خواسته امروز بستيم. اي بابا يه روز زمان بود
بيش تر بخوابيما.

-يعني چي بسته اس ؟ باز كن ببينم.
مرد بلند گفت :

-خانوم من اينجا نگهبانم. بهم گفتن ببند، منم بستم.
سوال داري برو صبح بيا از خودشون پيرس.
فحش ها رو آماده کرده بودم كه اكو گفت :

-مي شه بيابين دم در ؟

-خوابم من اقا. ۵ صبحي وقت گير اوردي ؟

-شما بيا، بد نمي شه برات.

-برو صبح بيا.

آكو كلافه گفت :

-بيا باهات حساب مي كنم.

مرد چند ثانيه سكوت كرد و بعد گفت :

-وايسا همونجا.

رسمما مي لرزيدم. چرا بايد در رو ببندن ؟ معلومه كه
اتفاق بدتي افتاده. مشخص بود. كاملا مشخص بود.

در توليدي باز شد و مردی چاق و کوتاه قد، با پیژامه
ظاهر شد.

تا خواستم وارد شم، گفت :

-وایسا. اول باید حرف برنیم.

غریدم :

-برو اون ور ببینم. حساب تڪ تكتونو می رسم.

مرد اخم کرد :

-برو کنار بذار آقات حرف یرنه.

-چرا ؟ حرفاش قشنگ تره ؟ جیرینگ جیرینگ صدا
می ده ؟

آکو با چشم و ابرو اشاره کرد که ساکت شم. دست توی
جیبش کرد. کیف پولش رو درآورد. چند تراول دست
مرد داد و گفت :

-باز کن بریم تو.

-زکی! همین ؟ واسه انقدر منو کشوندی تا اینجا ؟

آکو چند تایی دیگه اضافه کرد. مرد پول ها رو توی
جیب گذاشت و گفت :

-خودتون از در اومدین بالا ها. کسی در رو باز نکرد.

بي جواب سمت داخل دويديم.

چرا کسي نبود ؟ چرا هيچ آدمي ديده نمي شد ؟
تا چشم کار مي کرد ميز و چرخ خياطي ديده مي شد.
ولي چرا هيچ آدمي نبود ؟ چرا کسي پشت چرخ ها
ننشسته بود ؟ به انتهاي سالن نگاه کردم. روي در اتاقي
نوشته بود : مديریت.

نا خوداگاه به اون سمت قدم برداشتم. خودم رو براي
چه چيزي بايد آماده مي کردم ؟ يه جنازه ي ديگه ؟
هرچه نزديك تر مي شدم، قدم هام کند تر مي شد. نيمه
ي راه رسما ايستادم.
آكو از کنارم گفت :
-اروم باش.

نفس عميقي کشيدم. جرعت قدم برداشتن نداشتم که
صدائي شنيدم. صدائي شبیه صدائي گريه ي يك زن..
گوش تيز کردم. واقعا صدائي گريه بود. بي حرکت
ايستاده بودم. کمي بعد صدائي بلند مردي به وضوح
شنيده شد :

-بسه ديگه هي زر زر زر! گفتم حقوقتو زياد مي کنم.
جاي خوشحاليته ؟

خشك شده بودم، ولي آكو يهو شروع به دویدن كرد. با
نهایت سرعت دوید و دیدم که در رو با شدت باز کرد.
صدای مرد رو شنیدم :

-تو کی هستی ؟ کی تو رو راه داده اینجا ؟
بعد صدای اروم آکو :

-نترس. الان می ریم بیرون.

می فهمیدم که حرف آکو جواب مرد نبود.. در جواب
دختری گفته شده بود.. دختری بی پناه..

صدای بلند مرد تحریک کرد :

-گفتم کدوم خری رات داده اینجا ؟

قدم برداشتم. حرکت کردم. سرعت بخشیدم. تند تر. تند
تر. دویدم و رسیدم..

دویدم و دویدم ولی به جای خوبی نرسیدم..

چشمم به ملی خورد که کت آکو روش بود. پاهای
لختش رو می دیدم که توی شکم جمع کرده. نگاه
گرفتم. نمی تونستم بیش تر نگاه کنم.

صدای مرد رو شنیدم :

-گمشید بیرون از دفتر من. کی هستید ؟

آکو جوابش رو نمي داد و فقط دست هاي ملي رو گرفته بود و سعي در اروم کردنش داشت.
صدای مرد مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود. دستم رو کشید و گفت :

#پارت_۱۸۰

-هرري.

نا خودآگاه پام رو بالا اوردم و با نهایت قدرت بین پاش کوبیدم. آخ مرد بلند بود. امان ندادم. لگد بعدی توی صورت بود. و آخر سر مشتی توی چشمش زدم که کشیده شدم. نگاهی به چشم های قرمز آکو کردم که گفت :

-با دوستت برید بیرون.

می لرزیدم وقتی گفتم :

-من باید اینو اینجا چال کنم.

-نه جلوی دوستت. نه وقتی من هستم، بسپر به من. برو به دوستت برس.

مرد برای کسی ویس می فرستاد :

-قاسمي پدر سگ مگه نگفتي اين دختره بي کس و
کاره ؟ پس اين پفيوزا کين ؟

ادامه ي ويس قطع شد. دست ملي رو کشيدم و بيرون
از اتاق رفتيم. صدا مي شنيدم.. صداي دعوا، صداي
داد، صداي آخ گفتن. ولي هيچ کدوم از صداها، اندازه
ي صداي بي کس و کاري که مرد گفته بود درد
نداشت.

آکو که بيرون اومد، مرد گفت :

-مثلا مي خواييد چه غلطي کنيد ؟ چه جوري ثابت کنيد
؟ جاي زخم رو تنش ديدي ؟ هيچ گوهي نمي تونيد
بخوريد.

به دور و برم نگاه کردم. چنگالي روي يکي از ميز ها
ديدم. زود برش داشتم. نشان مرد دادم و گفتم :

-مگه با چنگال بهش حمله نکردي ؟

سمت ملي رفتم و با چنگال، طوري که ايجاد زخم کنه
روي تنش کشيدم.

ملي داد زد. اهميت ندادم. و رو به مرد گفتم :

-من که جاي زخمشو مي بينم!

مرد از جا بلند شد. فرياد رد :

-پتیاره ي هرزه مي خواي بنویسیش پای من ؟
چنگال رو با لباسم پاک کردم و گوشه اي انداختم :
-مي دوني من چرا اينجام ؟ تو اين دنيا ؟ اومدم كه
اشغالا رو با خودم ببرم. منتظر باش. يه شب، ساعت
۹، مي دارمت سر كوچه!

و بعد قدم تند کردم.

ملي گريان گفت :

-لباسام.

-كجاست ؟

با دست نشان داد. برشون داشتم و گفتم :

-بريم.

به لباس ها نگاه کردم. سالم بودن. پاره اشون کردم و
بعد به ملي گفتم :

-پوش.

اشكش روان بود :

-چرا پاره كردي ؟

-كاريت نباشه، پوش.

سوار ماشين آكو كه شديم، آكو اروم پرسيد :

-کجا برم ؟

جواب دادم :

-پزشكي قانوني.

ملي ناليد :

-راز..

-فقط بگو چشم ملي.

نگاهي به صورت آكو كردم. سرخ بود. عصبانيت
ازش مي ريخت. نمي دونم چه مشيت هايي زده بود
ولي باز هم به نظرم كم بود.

دم پزشكي قانوني ايستاد. رو به ملي گفتم :

-لباساتو پاره كرد، از چنگال استفاده كرد و كارشو
انجام داد. خب ؟

ملي اروم گفت :

-دروغ. گناهه.

داد ردم :

-چيش دروغه ؟ تجاوز نكرد بهت ؟ ها ؟ كرد يا نكرد ؟

جواب ندادنش، جوابم رو داد. ادامه دادم :

-بابات کلفته بیاد ثابت کنه حالشو بگیری ؟ مامانت چی ؟
عموی کله گنده داری ؟ نداااااری ملی. نشنیدی ؟ بی
کس و کاریم. ولی خیال کرده. اگه اون راهشو بلده،
منم راهمو بلدم. حالا انتخاب کن ببین کدوم گناهه! این
که این مردك راست راست تو خیابون راه بره و سر ۴
نفر دیگه همین بلا رو بیاره، یا این که تو به کاری که
حقیقتا انجام داده پر و بال بدي تا شااااااید بتونی دمشو
قیچی کنی. فکرا تو بکن. منتظرم!

و از ماشین پیاده شدم و دم در پزشکی قانونی ایستادم.
خون خونم رو می خورد. چند دختر دیگه مثل ملی
بیچاره شده بودن و دم نزده بودن ؟ صدای در ماشین
رو شنیدم. ملی پیاده شد، کنارم ایستاد و گفت :
-بریم.

با گریه معاینه شد و توضیحاتی داد. پزشك خانوم بود،
گفت :

-من اثار رابطه رو می بینم، ولی خیلی به نظر
وحشیانه نمیاد. البته این رد زخم..
بعد با پوزخند ادامه داد :

-متجاوز ها هم حرفه اي شدن. اثر باقي نمي دارن.
کارتون سخته، چون از لحاظ معاینه ي تناسلي، خيلي
رابطه ي وحشیانه دیده نمي شه.

لرزش عصبانیت رو توي صدام ریختم :

-کارمون نباید سخت شه چون ما دو تا دختر تنهایییم که
کسیو نداریم. فکر مي کنید چرا این بلا سرش اومد ؟
چون کسیو نداره. چون تو پرورشگاه پدر و مادر
خیرات نمي کنن.

زن چند لحظه اي نگاهم کرد. بعد گفت :

-در واقع مقدار کمي خشونت دیده مي شه، ولي خب
الان خيلي از رابطه ها همین شکلین. این که تایید
تجاوز بدم..

-چهره هاي ما، این ساعت از صبح چي مي گه خانوم
؟

-شاهد دارین ؟ شاهد مرد.

-وضع خودش کافي نیست ؟ حال و روزش کافي نیست
؟ حتما باید يه مردی هم بوده باشه ؟ دیده باشه ؟ اونجا
باشه ؟ شاهد مرد کافيه ؟ يا ویدیو چک نیاز دارین ؟

زن اخم کرد :

-به خاطر پيش بردن كار خودتون گفتم. قوانين رو من
تعيين نكردم خانوم.

-ولي شما مي تونيد تاايديه بدين. جوري كه نياز به
شاهد مرد نباشه.

-من چيزهايي كه ديدم رو مي نويسم. مقداري خشونت
ديده مي شه. پرده بكارت كاملا از بين رفته و .. اين
زخم چنگال مي تونه كمكتون كنه.

#پارت_۱۸۱

-ممنون.

ماشين آكو دم در خونه ايستاد. ملي زودتر پياده شد و
اروم خدافضي كرد.

ولي من نرفتم. نشسته بودم. هم ترس داشتم، هم تازه
مي خواستم بشكنم. توي خونه، جلوي ملي نمي شد..
اشكم كه چكيد آكو گفت :

-پس اين طوري حقجويي.

-طعنه مي زني ؟

-نه.. شايد لازمه.

-لازمه. چون بودي. چون شنيدی..
چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

-نمی ری ؟

-می ترسم.

-از چی ؟

-از جایی که تو بعد اینجا می خواهی بری!
-کاریت نباشه راز.

-نمی خوام آکو. نمی خوام توی دردمر...

فریاد زد :

-چی می گی راز ؟ کدوم دردمر ؟ یه عوضی به یه
دختر...

نفس عمیقی کشید تا خودشو کنترل کنه بعد ادامه داد :

-شنیدی بهت چی گفت ؟ هیچ کس راز.. هیچ کس نمی
تونه وقتی من هستم بهت بگه پت..

حرفش رو کامل کردم :

-پتیاره ی هرزه ؟

-بس کن.

-نمی دارم بری آکو.

-کاري از دستت بر نمياد. چون الان دو نفر بالا سرشن.

ترسيده و متعجب نگاهش کردم :

-چي کار کردي ؟

-گفتم کاريت نباشه راز.

اشکم شدت گرفت :

-چرا اين کارو کردي ؟

-چي مي گي ؟ حقش نبود ؟ تو خودت حق کریم و چه جوري گذاشتي کف دستش ؟ اون وقت..

-حساب من بود! تسويه حساب من بود! من خودم حقشو مي داشتم کف دستش.

-تا من هستم تو نباااايد کاري کمي راز. چرا نمي فهمي ؟ چرا درک نمي کني ؟ چرا داري لگد مال مي کني ؟

لعنت به دنيايي که اين مرد رو سهم من نکرد! لعنت به روزگاري که نمي شد اين مرد حقم باشه. لعنت به خون و رگ و ژن!

هق هق کردم..

اروم تر گفتم :

-خيل خب. گريه نکن. به فکر دوستت باش.

جلو رفتم و بوسه اي روي گونه اش کاشتم و لب زدم :
-ممنونم.

چشم هاش رو بست. لعنت به حس گند نا ارومي.
صداي پيام گوشيم بلند شد. ملي بود. باز کردم :
-مي شه خواهش کنم چند ساعت نياي خونه ؟ روم نمي
شه.

با اشك نوشتم :

-چشم.

آكو تكرر كرد :

-نمي خواي بري ؟

-خونه نمي رم. ملي.. مي خواد تنها باشه.

-بلايي سر خودش نياره ؟

-به بهشت و جهنم معتقده.

سكوت كرد. پرسيدم :

-چرا اون ساعت اينجا بودي ؟

جواب نداد. گفتم :

-جواب بده.

-خيلي حرف مي زني راز. حرفاي بيهوده.

-چي بگم ؟

-هيچي..

-آکو من..

حرفم رو بريد :

-کاش هيچي نكي راز! کاش بذاري واسه خودم بميرم!
بميرم تا يادم بره امروز چي شد! و چي شنيدم.

-پس يه چيزي بخون.

-بخونم که چي ؟

-که صداتو بشنوم. احساساتو بشنوم. تو رو بشنوم.

-چرا ؟

-که بفهمم دنيا هنوز قشنگياشو داره.

نگاهم کرد. توي سکوت. چند ثانيه اي منتظر موندم.
وقتي ديدم نمي خونه، "باشه" اي زير لب گفتم. در رو
باز کردم که شنيدم :

#پارت_۱۸۲

هم دیدنی، بودی...

هم خواستنی، بودی... هم چیدنی بودی...
هم باغچمون؛ گُل داشت... زنجیر، می خواستم...
دستاتو بخشیدی... از من تا اون دستا؛
هر درّه ای، پل داشت... پل بود؛ اما ریخت...
گُل بود؛ اما مُرد... عمر منم قدِ عشقت؛ تحمل
داشت... هر روز؛ پاییزه...
هر هفته پاییزه... هر ماه پاییزه...
هر سال پاییزه... پنهونم از چشمت؛
ماه پس ابرم من کاسه ی صبرم؛
این کاسه لبریزه! آروم نمی گیرم؛
از دست زنجیرم...
بی عشق؛ می میرم!
من، روز دیدارم... از دوستی؛ پُر من...
از دوست، دلخور من... آجر به آجر، من!
من، پشت دیوارم...
بعد با فریاد ادامه داد: لعنت؛ به این دیدار!
لعنت؛ به این دیوار! لعنت؛ به این آوار!
من زیر آوارم... هر روز؛ پاییزه...

هر هفته پاییزه... هر ماه پاییزه...
هر سال پاییزه... پنهونم از چشمت؛
ماه پس ابرم من کاسه ی صبرم؛
این کاسه لبریزه!

اشکم رو پاک کردم :

-هنوز درکم نمی کنی..

جواب نداد. پرسیدم :

-می دونی چرا این بلا سر ملی اومد ؟

جواب نداد. خودم گفتم :

-چون بی کس و کاریم. شنیدیش احتمالا. وقتی بی کس

و کاریم یعنی مجوز صادر شده. یعنی می تونه

هررکاری کنه و از چیزی نترسه. می دونی چرا بی

کس و کاریم ؟

جواب نداد. بلند تر گفتم :

-می دونیییی ؟؟؟

-باشه، بس کن.

-چون امثال..

-باشه راز! بسه.

-هنوزم درکم نمي کني..

-مي دوني چي تلخه ؟

-چي ؟

-اين که ارزو مي کنم کاش پدري نداشتم. همون طور
که مادري نداشتم. اون وقت تو اذيت نمي شدي، منم
اينجوري نابود نمي شدم.

جواب ندادم. اين بار گفت :

-ولي مي دوني چه حتي تلخ تره ؟

-چي ؟

-اين که وقتي به اين ارزوم فکر مي کنم، پشيمون مي
شم. چون اون وقت نمي ديدمت، نمي شناختمت، کشف
نمي کردم.. تلخه.. سخته.. سوز داره که درد کشيدنمو
ترجیح مي دم به اين که هرگز نمي ديدمت..

-لعنت به دنيايي که تو زر شناسي و من حقجو.

پوزخند زد :

-زرشناس نبودم که قدر تو نمي دونستم.

بين گريه خنديدم :

-زر ؟ من آلومینیوم هم نیستم.
-کاش خودتو می دیدی.. کاش از چشم های من خودتو
می دیدی.
خواستم جواب بدم که گفت :
-فکر کنم وقتشه که برم. نمی خوام حرفای اخر رو از
دست بدم.
-هنوزم می خوای..
-خواهش می کنم برو.
پیاده شدم. از پنجره خم شدم و گفتم :
-شاید باورت نشه، ولی گاهی وقتا.. منم ارزو می کنم
که پدری نداشتم..
کنار کشیدم و با اشك هام پشت سرش آب ریختم.

#پارت_۱۸۳

خسته و بریده به خونه رسیدیم. دو روز مرخصی ای
که گرفته بودم رو به پایان بود. ۲ روزی که دست ملی

رو گرفته بودم و براي شکايت اين ور و اون ور برده بودم.

خسته بودم، ولي حرصي هم بودم. وقتي مي گفتم شايد خيلي شانسي نداشته باشيد، سوزش رو تا مغز استخونم حس مي کردم. بايد دنبال يه کار دان مي رفتم. نمي شد. ملي کم حرف تر از هميشه شده بود. کلا گوشه ي مبل کز مي کرد و حرفي نمي زد. خواستم سمتش برم و چيزي بگم، ولي پشيمون شدم. شايد اگه کمي تنهانش مي داشتم بهتر بود. ملي هم بايد اين درد رو مي کشيد..

به اتاق رفتم. شماره ي صراف رو گرفتم و منتظر موندم. بعد از چند بوق جواب داد :

-سلام خانوم حسيني.

-سلام.

-حال شما ؟

-ممنون.

-باز قرار ملاقات مي خااييد ؟

-خير.

-پس اين تماس رو مديون چي هستم ؟

-من.. من به يه وکیل نیاز دارم.

خندید :

-جالب شد. خب ؟

-براي يه شکایت.. خودمون تنهائي نمي تونيم.

-شکایت از کي ؟

-شخصي به نام معين عسگریان.

-چي کاره اس ؟

-جالبه. قبل این که از شکایت برسید، از کارش مي پرسید.

-با زندگی اشنایی ندارید خانوم حسینی ؟

بحث بي فایده بود، گفتم :

-صاحب يه مجموعه ي بزوغ تولیدي شبانه روزي.

-اوه، پس معلومه به اصطلاح خرش مي ره.

-ولي خر من جايي نمي ره جناب صراف.

-شما از من چي مي خوايید ؟

-وکالت.

صراف خندید :

-واقعا ؟ خانوم حسيني شما در جريانيد كه به خاطر شما، موكل هميشگي من قراره اعدام شه ؟ حيانت مي دونيد چيه ؟

-موكل شما..

حرفم رو بريد :

-من با گذشته و اتفاق هاش و حق و انصاف كاري ندارم. من با كسي كه حدودا ارتباط خانوادگي باهاش دارم كار دارم. با كسي كه ساليان ساله وكيلشم كار دارم. به اين شكست بزرگ توي پرونده هاي كاريم كار دارم. در واقع بذاريد اينطوري بگم. بين شما و كيومرث خان، اگه مال كسي باشم، من مال كيومرث خان هستم. و من خائن نيستم خانوم.

#پارت_۱۸۴

-درست مي فرماييد. اشتباه از من بود. من بايد براي وكالت اقاي عسگريان از شما درخواست مي كردم. مدلتون به ايشون بيش تر مي خوره. خدا نگهدار.

قطع کردم و حرصی فکر کردم. شاید يك ساعت فکر کردم و بعد از اتاق خارج شدم. سمت ملي که کنج مبل نشسته بود رفتم. پایین پاش روی زانو نشستم و گفتم :
-ملي جان ؟ بايد حرف بزنيم.

پر بغض گفت :

-چي بگيم ؟

-درباره ي شکایت.

-شکایت کنیم که چي راز ؟ مي بيني که. کارمون راه نميفته. فقط اسممون بد مي شه.

-کدوم اسم ملي ؟ ما اسم داريم ؟ يه فاميلى و نام پدر قلابي شد اسم ؟

-چون پدر مادر نداريم، بايد خودمونو رسوا کنیم ؟

-رسوا ؟ ملي رسوا ؟ ملي اگه من بودم.. پدر و مادر و اجداد هم داشتم، باز هم پي اين قضيه رو ول نمي کردم. چطور مي توني بذاري اون مردك راحت و خوش به زندگيش ادامه بده ؟ چطور مي توني بذاري به خاطر اين که کسيو نداري اجازه ي هر کاريو به خودش بده و عين خيالش نباشه ؟ ملي.. ما ها،

خودمون واسه خودمون پدر و مادریم. اگه بچه ات بود مي گذشتي ؟ مي داشتني بهش تجاوز شه و کاري نکنی

؟ نه.. نمي كردي. مي رفتي و يقه ي يارو رو جر مي
دادي. حالا چي ؟

-جر داديم ديگه. هم تو زديش، هم آكو.

كم مونده بود از حرص گريه ام بگيره :

-كافيه ؟ واقعا از نظرت كافيه ؟ مشت و لگد خوردنش
كافيه ؟ ملي من واسه اين كه تو بدنت درد كشيده نيفتادم
پي اون عسگريان. زخم و زيليت نكرده، وحشي هم
نبوده ولي حتي اگه ايناهم بود، مسئله ام نبود. درد
فيزيكي مي گذره. دير يا زود ولي خوب مي شه. جاش
هم مي ره. نره هم ليزر و كوفت و زهرمار هست.
حتي اين كه پرده ي بكارت از دست رفته هم مسئله
نيست. گور پدر يه تيگه گوشت! درد من اين نيست كه
به تنت تجاوز شده. درد من اينه كه به حرمت تجاوز
شده. به روح تجاوز شده. به تمام حس هايي كه از
اين به بعد خواهي داشت تجاوز شده. ايناهم از اون درد و
زخمابين كه جاشون مي مونه. مي فهمي ؟

-شكايت كنم ديگه جاش نمي مونه ؟

-من دروغ نمي گم ملي. مي مونه. باز هم مي مونه.
ولي حد اقلش نداشتي باعث و بانيش هم نفس راحت
بكشه. فرقشو مي بيني ؟

-وقتي قراره در هر دو حالت عذاب بکشم چرا برم
دنبال دردرس ؟

-به خاطر دردرس مي خواي از خودت بگذري ؟ ملي
تو با اين کار فقط از خودت نمي گذري! از هزاران
هزارار دختری مي گذري که شايد اتفاق تو رو داشتن و
سکوت کردن. چرا نمي خواي الگو باشي ؟ چرا نمي
خواي صدا باشي ؟

-شعار نده راز. خودتم مي دوني ما بايد محتاط تر از
همه زندگي کنيم.

-چون پدر مادر نداريم بايد خفه شيم ؟ اينه اون زندگي
اي که تو مي خواي ؟ اومدي که خفه خون بگيري ؟
ملي به من نگاه کن.. ما همين جوريش زخم خورده
ايم. دردت نيومد وقتي گفت بي کس و کاره ؟ اذيت
نشدي که به اين خاطر اون کارو باهات کرد ؟ لعنتي
منم دردم اومد!

#پارت_۱۸۵

-من دنبال سر و صدا نيستم راز. مي خوام يه گوشه
اروم و بي دردرس زندگي کنم.

-پس منتظر اتفاق هاي بيش تر باش.. مي دوني چرا ؟
چون نه تنها خودت ايزار اذيت رو مي دي دستشون،
بلکه حقت هم هست! ايني که سرت اومد حقت نبود.
ولي بعديا حفته ملي.
ملي زد زیر گريه :

-چي کار کنم ؟ اسير اين داد و اون دادگاه شيم و
اخرشم هيچي به هيچي ؟ فقط اسممون بيچه ؟
-اصلا امتحان كردي كه مي گي هيچي به هيچي ؟
باشه! اصلا هيچي به هيچي! ولي كنار اسم تو، اسم
اون عوضی هم مي پيچه!
-داري مي گي خودمو بدبخت كنم كه اونم بدبخت شه ؟
-قربون خوشبختيت ملي! الان داغي نمي فهمي. ولي
دو روز ديگه كه فهميدي چه بلایي سرت اومده، ديگه
نمي توني كاريش كني.
-راز.. من تو نيستم. مثل تو نيستم كه بگم گور باباي
همه چي، فقط حالشونو بگيرم. من مي خوام دورم
شلوغ باشه، آدما رو از خودم نروم، اروم و بي
دردسر زندگي كنم. بالاخره يه جا، يه روزي، يكي ميا
كه دستمو بگيره.
پوزخند زد :

-هیچ کس نمیاد ملي. هیچ کس! هیچ کس نمیاد هولت
بده به سمت اتفاق هاي خوب. هیچ کس نمیاد بهت بگه
عزاداري رو بذار کنار. هیچ کس نمیاد بهت بگه
تلوزیونو خاموش کن و به زندگیت برس! هیچ کس
نمیاد بهت بگه برو بیرون ورزش کن تا روحیه ات
بهتر شه! و هیچ کس نمیاد دستت رو بگیره رو از
روي این میل بلندت کنه! هیچ کس ملي.. تصمیم با
خودته. خودتي و خودت.. و چون تو فقط کاریو مي
کني که برات بي دردسره، کاریو مي کني که حوصله
اشو داري و کاریو مي کني که بي صدا باشه، همیشه
عقب مي موني ملي. چون دنیا منتظر واي نمیسته.
هرچقدر هم بدويي بهش نمی رسي. چون اون موقع که
وقت حرکت بود، حرکت نکردي. هیچ کس نمی ره
دنبال حق تو ملي. هیچ کس! تو باید واسه خودت نقش
والدین رو بازی کنی. باید پدر خودت شی، مادر
خودت شی! خودت باید خودتو هول بدی. و باید بدونی
که تو همیشه و همیشه و همیشه، نیاز داري که خودت
رو هول بدی. نیاز داري که قوي باشی و بجنگی.
نیاز داري ملي. اینایی که می گم راه موفقیت و
رسیدن به آرزوهای بزرگ نیست! نه! راه زنده
موندنه. راه عقب نیفتادنه. ایستادن که سهله. حتی نمی
شه فقط راه بری. تو وقتی می تونی راه بری که بقیه

ايستاده باشن. وقتي بقيه راه مي رن تو بايد بدويي ملي.
وقتي مي دون بايد بپري و وقتي مي پرن بايد پرواز
کني. وقتي پدر مادر نداري، بايد اينجوري زندگي کني!
نه که هيچ غلطي نکني و اسمش رو بذاري زندگي
محتاط. حالا خودت مي دوني و خودت. اگه حاضري
خودتو هول بدي، من برات يه وکيل خوب مي گيرم.
ولي اگه نيستي...

بلند شدم و سمت اتاق رفتم که صدام زد. سمتش
برگشتم. پرسيد :

-وقتي بقيه پرواز مي کنن بايد چي کار کنيم ؟
-وقتي هميشه ازشون جلو تر بودي، با پرواز ازت جلو
نمي زنن. شايد برسن، ولي جلو نمي رنن. چون تو به
پرواز ادامه دادي.

#پارت_۱۸۶

-راز..

باز سمتش برگشتم که گفت :

-حکم تجاوز چيه ؟

-هرچي!

-زن داره.

-خب داشته باشه. زنش همچين شوهر يو مي خواد چي
کار ؟

-وکیل.. گرونه ؟

-تو به اونش کار نداشته باش. هستي ؟

نامطمئن بود، صداش لرزش داشت، ولي گفت :

-هستم.

-خوبه.

وارد گوگل شدم. وکیل مورد نظر رو سرچ کردم.

تلفن دفتر وکالت رو پيدا کردم. نفس عميقي کشيدم.

آخ ملي واقعا اميدوارم وسطش جا نزني.

روي شماره کليک کردم و بوق خورد. بعد از چند بوق

زني جواب داد :

-سلام، بفرماييد.

-سلام. امم.. دفتر وکالته ؟ درست گرفتم ؟

-بله خانوم. بفرماييد.

-مي تونم با خودشون صحبت كنم ؟

-اول بايد كارتون رو بگيد.

-براي شكايتي كه دارم، وكيل مي خوام.

-شاكي خودتون هستيد ؟

-خير. دوستمه.

-بهشون بگين حضوري تشریف بيارن.

-اولش.. مي خوام ببينم قبول مي كنن ؟

-خانوم بايد حضوري..

حرفش رو بریدم :

-ببينيد خانوم. شكایت ما تجاوزه! تجاوز. براي دوستم

راحت نيست بيد و صحبت كنه و اخرشم يه "نه"

بشنويم و برگرديم. ممنون مي شم تلفن رو وصل كنيد.

ايشون.. منو مي شناسن.

-اسمتون ؟

-راز.. راز حسيني.

-گوشي.

چند لحظه بعد صدای خودش رو شنيدم :

-بفرماييد ؟

-سلام.

-سلام. ممکنه خودتونو معرفی کنید ؟ راز حسینی برام آشنا نیست.

-ما توي خونه ي پدريتون هم رو دیدیم.

-هاااان. دختر مو فرفریه. پس هنوز هستي.

احتمالا منظورش بودن با آکو بود. جوابي نداشتم.
پرسیدم :

-شرایط ما رو خدمتتون گفتن ؟

-گفتن تجاوز. تجاوز به خودت که نبوده ؟

-نه، دوستم.

-خيلي ها به اسم دوست زنگ مي زنن ولي واسه خودشونه.

-نه، واقعا براي دوستم مي پرسم.

-خودش نمي تونه حرف بزنه ؟

-خيلي مساعد نیست.

-ولي توي دادگاه بايد حرف بزنه. مي تونه ؟

-اماده اش مي کنم.

-خب ؟ يه كم توضيح بده.

-متجاوز ادم حدودا بزرگيه. از لحاظ.. اسمي. و دوست
من.. زيادي كوچيك.
-يعني چي ؟

#پارت_۱۸۷

-يعني پرورشگاهيه. از وقتي كه دنيا اومده. ما در
برايرون ادم كميم. تنهائي نمي تونيم.
-پزشكي قانوني رفتيد ؟

-بله، انجام شده. البته چون خشونت زيادي ديده نشده
گفتن كارمون دشواره.

-غلط كردن! اين حرفا رو مي رنن كه نريد دنبال
شكايت. تجاوز تجاوز. حتي اگه خشونت نداشته باشه،
زن بگه رضاييت نداشته مي شه تجاوز. مي شه مكره!
باز هم زناني به علف حساب مي شه.

-حكمش چيه ؟

-بستگي داره.

-به چي ؟

-به این که طرف چي کاره اس، چقدر قدرت داره، باز هم شاکی داره یا نه.

-قدرت داره. مي دونم.

خندید :

-من سرم درد مي کنه واسه این ادما.

-حکماش چیان ؟

-در حالت عادي اعدام! ولي بسته به اینايي گفتم، راه دررو زیاد هست.

-براي این که در نره باید چي کار کرد ؟

-اول از همه باید با آوین زرشناس قرارداد ببندین.

لبخند زدن :

-یعني.. قبول مي کنید ؟

-قبول مي کنم. ولي باید خودش بیاد، خودش زبون داشته و خودش بخواد.

-باشه. ام. هزینه اش ؟

-تو بیا، صحبت مي کنیم.

-ممنون.

با خوشحالي قطع كردم. آوين زر شناس.. دختری که با قدرت هاي نا سالم مشکل داشت. بهش خوش بين بودم.

سمت ملي رفتم و گفتم :

-وکیل جور شد. يه خوبشم جور شد. ولي.. اگه وسط راه جا بزني، اگه ضعف نشون بدی، اگه دوباره جمع شي گوشه ي مبل، بدون خودت که هیچ، منم اين وسط مي سوزم.

-وکیل کیه مگه ؟

-خواهر آکو.

صداش بلند شد ؛

-چی ؟ نمی دونه تورو ؟

-نه. نمی دونن. هیچ کدومشون.

-برات بد نمی شه ؟

-تو بد نکني، بد نمی شه.

بغلم کرد و اروم گفت :

-کاش منم برات يه کاری کنم. من فقط مي تونم دعا کنم. دعا کنم که رابطه ات با آکو درست شه. دعا کنم که..

-دعای بیهوده نکن ملی. درست نمی شه. نه چون آکو
نمی خواد. چون نمی شه. چون زرشناسه و من حقجو.
چون.. چون من همین جوری با وجودش مشکل دارم،
چه برسه بودن باهاش.

-با وجود آکو ؟

-با وجود آکو نه. با وجود زرشناس. بالا بریم، پایین
بیاییم زر شناسه. زرشناس می مونه و زرشناس تولید
می کنه.

ملی ترسیده گفت :

-می خوای چی کار کنی راز ؟

صدام لرزید :

-این سوالو دیگه هیچ وقت ازم نپرس. چون.. چون
خودم رو هم می ترسونه.

بعد بدون نگاه بهش وارد اتاق شدم. در رو بستم و با
مشکلاتم تنها موندم. مشکلات تموم نشدنی. مشکلاتی که
برای تموم شدنشون، یکی باید تموم می شد..

#پارت_۱۸۸

-کامل، با جزئیات دقیق، از ابتدا تعریف کن. تمام جریان رو. متوجهی؟

ملي نگاهم کرد. در نگاه غمگینش گفتم :

-بهشون بگو، تا کمکت کنن.

ملي نفس گرفت و با بغض گفت :

-اولش.. اولش بهم گفت امشب چند نفر رفتن مرخصي،

خیاط کمه. مي توني بموني شيفت ؟ قبول کردم. تا

ساعت ۳ کار کردیم. برام عجیب بود که خودشم تا اون

ساعت مونده، ولي خب به من چه ربطی داشت. ساعت

۳ صدام کرد دفترش.. خیلی حرف زد.. گفت از کارم

راضیه. گفت مي خواد حقوقمو زیاد کنه. گفت اگه

خودمو ثابت کنم، مي خواد يه مزون بزنه و کاراشو

بسپره به من. گفت زنش هنر نداره واسه اون از این

کارا کنه، ولي خیاطیه منو متفاوت از بقیه مي بینه.

دیگه خیلی یادم نیست چیا گفت. ولي همین حول و

حوشا بود. بعد حرفاش.. از دفترش رفتم بیرون. دیدم

هیش کي نیست. همه رفته بودن. همه.. گفتم خب لابد

امشب زودتر تموم کردن. رفتم دفترش که بگم کسی

نیست و منم مي رم. پرسیدم سرویس رفته ؟ بچه ها

رو برده ؟ پس من چه جوري برگردم ؟ گفت خودم
ردشون کردم برن. تو رو خودم مي رسونم. از همون
جا ترسیدم. ترسیدم از تنها موندن باهاش. از حرفاش..
از نگاهش.. گفتم مي خوام برم، گفت نمي شه.
آوین اروم گفت :

-چرا فرار نکردي ؟ اگه پشت ميزش نشسته بود، تو
وقت داشتی بدويي و در بري. چرا حتي فرار رو
امتحان نکردي ؟

لرزش صدای ملي بیش تر شد :

-قفل کرده بودم.. وقتی.. وقتی مي ترسم همون جوري
مي مونم. نه تونستم حرکت کنم، نه جیغ و داد کنم. فقط
مي گفتم مي خوام برم.

-خب ؟ ادامه اش ؟

-اومد سمتم. بعد.. رو صورتم دست کشید..

ملي زد زیر گریه. آوین هنوز اروم بود. انگار هزاران
بار این قصه رو شنیده بود.

ملي با گریه ادامه داد :

-گفت.. گفت اگه مقاومت نکنم، سختم نمي شه.

-تو هم مقاومتو گذاشتی کنار ؟

-نه.. من.. همش مي گفتم نمي خوام. ترسيده بودم.
حتي گريه ام نميومد..

-خب ؟ بعد ؟

-خودمو عقب كشيدم. دستامو با يه دست گرفت. قوي
بود.. يا شايد.. من خيلي ضعيف بودم. چسبوندتم به
ديوار. دستامو بالا سرم گرفته بود. پاهاشو.. يه جوري
دور پاهام حلقه كرده بود. سفت. واقعا سفت بود. منم..
خيلي قدرت نداشتم تكون بخورم.. بعد.. با اون يكي
دستش دكمه هام رو باز كرد.. مانتوم رو درآورد.. بعد
لباسمو.. بعد.. رفت سمت شلوار..

حرفش رو قطع كرد. سكوت كرده بود. آوين گفت :

-نبايد خجالت بكشي. اوني كه بايد خجالت بكشه تو
نيستي. بدون كه رابطه ي جنسي، خجالت اور نيست.
طبيعيه. ولي اين شكلش طبيعي نيست. اگه يكي دزدي
كنه خجالت مي كشي تعريفش كني ؟

-دزدي.. فرق داري.

-نداره! حريم تو دزديده. روحتو دزديده. بدنت رو
دزديده. تمام حالي كه بعدا از رابطه خواهي داشت رو
دزديده. فكر كن داري گزارش دزدي مي دي. دزدي

اي که از تو شده. حالا اگه حاضري يه سرقت رو
گزارى بدي، ادامه بده.
ملى نگاهم کرد. با چشمام بهش تاييد دادم. سعي کردم
قدرت بدم..

#پارت_۱۸۹

ملى لحظه اى چشم هاش رو بست و بعد گفت :
-شلوارم رو دراورد.. کتکم نزد.. ولى به همه جام
دست زد.. فشار.. فشار داد.. صداهايى که از خودش
در ميآورد هنوز تو گوشمه.. بعد همون جا.. همون جا
که چسبيده بودم به ديوار.. کارشو کرد.. زير گوشم
همش مى گفت داري كيف مى کنى، نه ؟ من.. من
سعي مى کردم دستامو رها کنم. اما نمى شد.. به خدا
نمى شد.. زورم نمى رسيد.. من اون لحظه حتي نمى
تونستم يه ليوان رو بردارم.. زورم کم شده بود. خيلي
کم. فقط گريه مى کردم.. اشکم راه افتاده بود.. فهميده
بودم بدبخت شدم.

-گفتى کتکت نزده ؟

-نزد.

-تو گزارش پزشکی قانونی از زخم چنگال گفتن.

ملی نگاهم کرد. ترسیده. این بار من گفتم :

-اون زخم کار منه.

ابروی آوین بالا رفت :

-برای چی ؟

-که رو تنش زخم باشه. که پزشکی قانونی تایید تجاوز

بده. که نگن تقصیر خودش بوده. نگم لابد یه کرمی

ریخته. نگن لوندی کرده، عشوه ریخته. نگن مردا که

پاکن، خوبن، مطهرن! کاری نمی کنن مگه این که زن

تحریک کنه. چنگالو من زدم. زدم تا یه رد باشه! چون

نمی بینن. زخمی که توش باشه رو نمی بینن. زخم

روحش رو نمی بینن. چون باید جلو چشمشون باشه..

زدم تا هرچقدرم سعی کنن چشماشونو ببندن، بازم

ببینن!

آوین با دقت نگاهم کرد و بعد خندید و رو به ملی گفت

:

-کاش یه کم از شهادت دوستت رو داشتی.

بعد ادامه داد :

-خوبه. من این پرونده رو قبول مي كنم. بدون ترس از اسم و رسمش.

ملي اروم گفت :

-همه مي فهمن بهم تجاوز شده ؟ اسمم.. مي پيچه ؟

آوين اخم كرد :

-مهمه ؟

ملي جواب نداد. آوين گفت :

-من جات بودم، شكایت كه هیچ. تو همه شبکه هاي اجتماعي داد مي زدم و مي گفتم كي چه بلایي سرم آورده. انقدر مي گفتم و مي گفتم تا ديگه نتونه از در خونه اش بيرون بره. انقدر مي گفتم و مي گفتم تا امثال من هم بيان و فرياد بزنن. اون وقت اسم من به عنوان بي آبرو نمي پيچيد. مي شدم قهرمان. قهرماني كه در برابر ظلم سكوت نكرده. قهرماني كه به بقيه هم كمك كرده. قهرماني كه سر ظالم داستان رو به طاق كوبونده.

ملي اين بار گفت :

-مي ميره ؟

-سعيمون اينه.

-زنش چي مي شه ؟

آوين پوزخند زد :

-زنش خوشحال مي شه. به زنش بگيد بياد پيشم،
مهریه اش که هیچ، نصف اموال مرده هم برایش می
گیرم. در واقع با کارت اونو هم نجات می دی.

ملي سرش رو تڪون داد. آوين گفت :

-مليحه جان. اين لرزش، اين شکت و اين ترست به
کار من نمياد. من اطمینان می خوام. می خوام توي
دادگاه فریاد بزني. می خوام واسه گرفتن حقت کنار من
يقه اشونو بگيري. می خوام بفهمي که ارزش چیه.
بفهمي که اندازه ي همون شخص حق زندگي داري.
حق شادي. حق جسم و روح سالم. ايناي طبيعي ترين
حق هاي توعه. متوجهي ؟

-ب..بله.

-اگه متوجهي محکم جواب بده.

-بله.

-کافي نيست مليحه. ديدني قبل شروع جنگ، مبارزين
فرياد مي زنن : حملههههه ؟ اين آدما حتي اگه ببازن
هم برنده ان. همون لحظه که با شجاعت فرياد زدن
برنده شدن. ضعف که نشون بدي باختي. ضعف که

نشون مي دي مي زنن تو سرت. فکر مي کني دلشون
به رحم مياد ؟ نمياد. آدماي امثال عسگرين پاشون رو
روي تو مي دارن و مي رن بالا. اگه مي خواي له
نشي، اگه مي خواي اجازه ندي، يه بله ي درست
حسابي به من بگو.

#پارت_۱۹۰

ملي خيره نگاه كرد. عميق. هنوز ترس داشت ولي اين
بار محکم تر گفت :

-بله.. بله.. بله.. بلهههههه!

آوين لبخند زد :

-خوبه. برو بيرون. منشي قرارداد رو مي ده امضا
کني.

ملي که بيرون رفت، آوين رو به من گفت :

-يه کم کار سخته.

-يعني نمي شه ثابت کرد تجاوز بوده ؟

-اونو که ثابت مي کنيم. مشکل دوستته.

-من.. نمي دارم جا بزنه.

-درسته. ولي تا كي ؟ اكثر آدم ها دو دسته ان. آدم هايي كه اومدن برنده شن، و آدم هايي كه بدون تلاش مي خوان برنده باشن ولي هميشه بازنده ان. مليحه جز اون اقليت دسته ي سومه. دسته اي كه اومدن فقط باشن. بدون برد و باخت. حتي دنبال مساوي كردن هم نيستن چون حاضر نيستن وارد مسابقه شن. اين آدم ها، بازنده ترينن. مي دوني چرا ؟ چون برنده ها كه هميشه برنده ان. ولي دسته ي دوم، يعني اونايي كه مي خوان برنده شن و نمي تونن، واسه برنده شدن مي رن سراغ دسته ي سوم. چون فقط اونا رو مي تونن شكست بدن.. اگه بتونه بلند شه و نترسه، بدونيد كه من تا اخرش هستم. من توي دادگاه فرياد هام رو مي زنم، حمايت هام رو مي كنم و از تمام توانم مايه مي دارم. ولي اگه نخواد، همه ي ايناي بي فايده اس.

-مي خواد. نمي تווونه كه نخواد.

-خوبه.

-درباره ي .. هزينه..

-گفتي پرورشگاهيه ؟

-بله.

-چه جوري باهاش آشنا شدي ؟

-چون يه جا بزرگ شدیم.

ابروهاي آوين بالا رفت :

-بهت نمیاد.

-چي بهم نمیاد ؟

-قدرت کلامت، محکم بودندت، جربزه ات.. هیچ کدوم
نشون دهنده ي این نیست که تا حالا متکي به کسی
نبودي.

-شاید دلیلش همینه. دقیقا این که کسی نبوده که متکي
بهش باشم.

-نه. قبول نمی کنم. برای اینطور بودن، یه انگیزه ي
قوي لازمه. انگیزه اي که تو داري و دوستت نداره.

-بیش تر از انگیزه شاید باید دنبال بدبختي گشت. شاید
بد بختي هاي من بیش تره.

آوين تڪ خنده اي کرد :

-اگه بدبختيت، بشه دلیل انگیزه ات. پس از دوستت
خوش شانس تري. چون نتیجه اش که تو باشي قشنگ
تره.

-خوش شانس.. هستم.

-من هزينه واسه وکالت نمي خوام. نه چون
پرورشگاهيه. چون اين جور پرونده ها رو دوست
دارم. دوست دارم کاريو کنم که عسگريان و امثالش
لايقشن. بيش تر از اون دوست دارم "من" اون کسي
باشم که به جزاش مي رسونتش.

لبخند زدم :

-من.. ممنونتونم. ولي اگه اجازه بدین هرينه رو..
-بسه ديگه. وقت تمومه. براي دادگاه تماس مي گيرم.
با لبخند سر تڪون دادم. سمت در رفتم و لحظه ي اخر
گفتم :

-يه دسته ي ديگه از آدم ها رو نگفتيد. آدم هايي که
شايد برنده نباشن، شايد حتي بازنده باشن. ولي نمي
دارن برنده هاي کثيف، برنده باقي بمونن.

آوين لبخند يه وري اي زد :

-ايني که توصيف کردي با برنده فرقي نداره. فقط
خودش هنوز نمي دونه.

نگاه کردم. پوزخند کوچکي زدم و بيرون رفتم. تو از
باخت هميشگي چي مي دوني آوين "زر شناس" !

#پارت_۱۹۱

دو هفته گذشته بود. دو هفته اي که سعي کرده بودم ملي رو جمع و جور کنم. دو هفته اي که مثل سایه به شرکت مي رفتم، کار مي کردم و بر مي گشتم. تو اين دو هفته فقط دو بار آکو رو دیده بودم، اون هم صبح زودي که باهم رسیده بوديم. نه حرف خاصی، نه حرکت خاصی، و شاید حتي نه نگاه خاصی...

درگيري فکري داشت اذيتم مي کرد. مسئله هاي مهمي بود که بايد حلشون مي کردم. وحوود الهام اذيتم مي کرد.. ولي آکو با اعتمادش به الهام کار رو برام سخت کرده بود.

ثریا.. ثریا کسي بود که حس مي کردم دیر یا زود باهاش رو به رو مي شم. و بايد آماده مي شدم. راز.. راز قرباني. با اين که لو رفته بودم، ولي باز هم وجودش رو نمي خواستم. من آدمي از گذشته نمي خواستم. اصلا گذشته نمي خواستم. راز توي بدترين شرايط اومده بود. و جايي اومده بود که جاش نبود..

و آکو.. این مسئله ای بود که نمی خواستم بهش فکر کنم. هنوز آماده نبودم.. حتی فکر کردن هم امادگی می خواست.

وارد اسانسور شرکت شدم که آکو رو توی اسانسور دیدم. عجیب نگاهش کردم. با دلتنگی ؟ شاید.. نگرانی ؟ شاید.. پر احساس ؟ حتما..

قبل این که سلام بدم، صدای ظریفی گفت :

-اسانسور رو نگه می دارید لطفا ؟

دکمه ی باز شدن در رو زدم تا دختر برسه. روم به آکو بود، ولی نگاهش نمی کردم. معذب بودم. دختر به اسانسور رسید و پر انرژی سلام داد. نگاهش که کردم، به هم ریختم. راز قربانی.. از بدترین حالات بود.. من و آکو و راز، توی یه اتاقک کوچک..

در جوابش سلام ارومی دادم. آکو رو بهش گفت :

-از کارآموز های جدید هستی ؟

راز لبخند زد :

-بله. قربانی هستم. راز قربانی.

قلبم تیر کشید. آکو عجیب گفت :

-اسم راز هم زياد شده ها.

راز با تعجب گفت :

-واقعا ؟ من تا حالا جز خودم كسي رو نديدم با اين اسم.

آكو لبخندي زد كه به پوزخند پيش تر بود :

-همين خانومي كه مي بيني هم اسمش رازه.

سرم بالا اومد و نگاهش كردم. دلخور.. غمگين..

راز بشاش گفت :

-واقعا ؟ شما هم رازي ؟ واي چه بامزه.

اسانسور تيك صدا داد جاي عجيبی ايستاد. با تعجب نگاه كردم كه آكو گفت :

-چيزي نيست. گير كرده. الان درست مي شه. و دكمه اي رو فشار داد. صداي بوق خاصي درومد.

نمي دونم چه شكلي شده بودم كه آكو نگاهم كرد و گفت :

-نترسيد دخترا. چيزي نيست.

ترس ؟ من از اسانسور نمي ترسيدم. من از گير افتادن با اين ادم ها مي ترسيدم. زود بود.. مگه من چقدر توان داشتم ؟

راز باز لبخند زد :

-نه من مشکلي ندارم.

و رو به من گفت :

-فرفریات خیلی قشنگه. منو یاد یه دوست قدیمی
میندازه.

سرم به شدت بالا اومد. ترسیده نگاهش کردم. کاش
ادامه نده.. کاش بس کنه.. کاش خفه شه..

ولی ادامه داد :

-دقیقا همین رنگ، همین حلقه ها.. با این که خیلی وقته
ندیدمش، ولی موهایش رو یادمه.

لبخند مصنوعی ای زدم. دستام یخ کرده بود. اضطراب
داشت دیوانه ام می کرد.

ضربه ای به در اسانسور خورد و صدای مردی شنیده
شد :

-کسی داخله ؟

آکو بلند گفت :

-بله، سه نفریم.

-زنگ زدیم تعمیر کارش بیاد. زود می رسه.

-عجله کنید.

نا امید تر شدم. چقدر دیگه باید اینجا می موندیم ؟
آکو نگاهمون کرد :

-خوبین ؟ نترسید. اتاقك بزرگه.

من حتی تکونی به خودم ندادم و راز گفتم :

-من.. راستش دروغ چرا یه کم می ترسم.
آکو لبخند زد :

-نه نه نه.. اصلا. تو نمی ترسی. چون اتفاقی نیفتاده.
الان میان و درستش می کنن، خب ؟ اصلا از دوستت
بگو. از کیه ندیدیش ؟

اشك رو حس می کردم. چرا بس نمی کردن ؟ چرا ول
نمی کردن ؟

راز لبخند کوچیکی زد :

-خیلی ساله. ۱۴-۱۵ سالی می شه. احتمالا الان در راه
دکتر شده. ارزش بود.

سرم پایین بود. به اشك چکید و درست روی کفشم
افتاد. چونه ام می لرزید و کنترلی روش نداشتم. سرم
رو پایین نگه داشتم تا دیده نشم.

آکو این بار گفت :

-چرا تو شبکه هاي اجتماعي دنبال اسمش نمي گروي تا پيداش کني ؟

-خيلي گشتم. ولي.. متاسفانه نبود.

-اي بابا. حيف شد که.

-نه من مطمئنم يه روزي بازم مي بينمش. آدم.. خاصي بود توي زندگي من. جور در نمياد که خدا فقط واسه کودکان تو زندگيم گذاشته باشتش.

-با اين اطميناني که داري پس حتما پيداش مي کني.

با دست اشکم رو پاک کردم. سعي کردم زير چشم هام رو دست بکشم تا اثاري از گريه ديده نشه. سرم رو اوردم بالا و ملتمسانه به آکو نگاه کردم. کاش بفهمه که نبايد ادامه بده. ولي نفهميد. اشتباه فهميد که بهم گفت :

-طوري شده ؟ ترسيدي ؟

#پارت_۱۹۲

لب زدم :

-نه..

راز با لحن نگرانی گفت :

-عزیزم خوبی ؟ من توی کیفم آب دارم. می خوای ؟
-نه..

آکو خواست بحث رو عوض کنه. چرا حس می کرد با
بحث های بیخود حالم بهتر می شه ؟ رو به راز گفت :
-این جا اون دوست دگترت به درد می خوره ها.
راز خندید :

-هنوز که دگتر نشده. تازه دانشجو شده. هم سنم بود.
ولی می شه. خیلی مصمم بود. خیلی با اراده. بعد
مریم، نتونستم با کسی اونقدر صمیمی شم.
با شنیدن اسمم حتی بدنم هم لرزید.
آکو به حالم نگاه کرد و باز پرسید :
-می ترسی ؟

نگاهش کردم و جوابی ندادم. اروم تر گفت :
-نمی ترسی.. چیز دیگه ایه..

هرچی خواهمش و تمنا بلد بودم توی چشم هام ریختم تا
ادامه نده. اما آکو شك کرده بود. رو به راز گفت :
-چرا از هم جدا شدین ؟

-جدا نشدیم. اونا یهو رفتن. بدون خداحافظی. منم بچه
بودم، باورم نمی شد یهویی بره. تا چند روز می رفتم
دم خونشون، هی در می زدم.. ولی کسی باز نکرد..
اون در.. دیگه هیچ وقت باز نشد..

آکو زیرکانه تر گفت :

-حتما کلی مریم مو فرفری هست. چطور تو اینستاگرام
و فیس بوک پیداش نکردی ؟ انتظار که نداری چهره
اش رو دقیق بشناسی ؟

راز لبخند زد :

-نه.. مریم یه ویژگی منحصر به فرد داشت..

اکسیژن کم شده بود یا من نفسم بالا نمیومد ؟ احساس
می کردم نیاز داشتم لباسام رو در بیارم تا راحت تر
نفس بکشم. نیاز داشتم دراز بکشم، پاهام رو بدم بالا تا
فشارم بره بالا تر. نیاز داشتم این دو نفر خفه خون
بگیرن تا من کمی اروم شم. ولی نمی شد.. نمی شد..
نشد که راز ادامه داد :

-چشماش.. خیلی خاص بود. خاص، عجیب، زیبا.

بعد با خنده اضافه کرد :

-البته خودش دوست نداشت.

آکو با لحن مصنوعی ای که حیرت زده نشان می داد،
گفت :

-چشماش چطور بود مگه ؟
راز اروم و پر احساس گفت :

-سرخ..

افتادم. کف اسانسور نشستم. آکو سمت برگشت. راز بلند
گفت :

-ای وای چی شد عزیزم ؟ خوبی ؟

نفسم بالا نمیومد، اشکم به راه بود. آکو نگاهم می
کرد.. عجیب. فهمیده بود.. لعنتی فهمیده بود. راز
ضربه های محکمی به در اسانسور زد و گفت :

-این جا یکی حالش بد شده. عجله کنید.

بعد کنارم نشست.. سعی داشت ماساژم بده ولی من
نگاهم قفل آکویی بود که همچنان نگاه می کرد..

راز اروم گفت :

-می خوای برات یه داستان تعریف کنم ؟

جواب ندادم که گفت :

-همين دوستم كه گفتم ؟ هميشه مي گفت يه روزي مي
رسه، وقتي يه جايي يكي حالش بد شد، من مي رم
وسط و بلند مي گم بريد كناار. من پزشكم.

چرا چرت و پرت مي گفت ؟ من كه هيچ وقت همچين
حرفي نزده بودم.

ادامه داد :

-من هميشه با خودم مي گفتم از دورم كه شده تماشاش
مي كنم و كيف مي كنم.

چرا نمي فهميد حرفاش حالمو بد تر مي كنه ؟ به
صورتش نگاه كردم. بالاي پيشونيش رد يه زخم بود..
خيلي كم رنگ بود.. خيلي. شايد هر كسي نمي ديد. ولي
مني كه تازه ي اون زخم رو ديده بودم، ردش هم مي
ديدم.

صدائي از اون سمت اسانسور شنيده مي شد.
آكو لحظه اي چشم هاش رو بست. بعد كنارم نشست و
گفت :

#پارت_۱۹۳

-خوبي ؟

-نیستم..

راز اروم گفت :

-بابام پزشكه. مي خواييد زنگ بزنم بهش ؟

باباش پزشك بود ؟ اون نادر مفرنگي كجاش پزشك بود ؟

خودش تصحيح كرد :

-البته باباي دومم.

چرا حس مي كرد اگه بيش تر حرف بزنه حالم بهتر مي شه ؟ نمي فهميد صداش داره ديوونه ام مي كنه ؟

ادامه داد :

-وقتي بابام شد خيلي خوشحال شدم. باورت نمي شه. با خودم گفتم شايد از طريقتش بتونم دوست دكترم پيدا كنم.

ناليدم :

-دوست دكترت واسه من اهميتي نداره.

راز تعجب كرد ولي چيزي نگفت. احتمالا بهش بر خورده بود كه قدردان وراجي هايي كه براي اروم كردنم مي گفت نبودم.

آكو دستش رو رو دستم گذاشت :

-يخ كردي.

و رو به راز گفت :

-شكلاتي چيزي نداري ؟

-نه متاسفانه.

صداي اون طرف اسانسور شديد تر شد. بعد معجزه

شد.. در باز شد. تا رهايي چند قدم فاصله بود.. تا

ارامش فقط يك در فاصله بود. يك دري كه باز بود.

آكو زير دستم رو گرفت :

-كمكت مي كنم بلند شي.

كمكش رو قبول نكردم. دستش رو پس زدم. از زمين و

زمان شاكي بودم. از آكو شاكي بودم كه كنكاش كرده

بود. از راز شاكي بودم كه دهندش رو نبسته بود و

خودم.. نه! من از خودم شاكي نبودم..

دستم رو رو زمين گذاشتم. نيرو رو منتقل كردم و

بلند شدم. قدمي برداشتم، بعد برگشتم و رو به راز گفتم

:

-اگه دوست دكرت رو پيدا كردي، بهش بگو زخم

روي پيشونيت رو خوب كنه،

چشم هاي راز کمي گرد شد. آکو ناراحت بود.. من ؟
من فقط مي خواستم رها شم.

از کابين خارج شدم و تازه تونستم نفس بکشم.

جلو رفتم. جلو تر.. جلو تر.. تقريبا به ميز الهام رسيده
بودم که دستي، دستم رو کشيد. به دست مردانه نگاه
کردم. کشيده مي شدم. تا توي دفتر آکو کشيده شدم و
در محکم بسته شد.

نگاه آکو رو نمي فهميدم.. هم غمگين بود، هم دلخور،
هم ناباور.. همه چي. اروم حرف زد، ولي من
عصبانيت حس مي کردم :

-اون دوست تويي، نه ؟

پوزخند زد :

-تو که تا تهشو پرسيدي. الان چرا از من مي پرسي ؟
-مي خوام تو جواب بدي.

-اگه مي خواستي من جواب بدم از خودم مي پرسيدي.

-مي گفتي ؟ ازت مي پرسيدم مي گفتي ؟

-نه. نمي گفتم چون حقيقت نداشت. چون من ديگه اون
بچه نيستم. چون ديگه پر انرژی نيستم. ديگه پر از
اميد نيستم. ديگه ارزوي دکتر شدن ندارم. چون من

۱۷ ام آبان ماه، تمام انرژي و اميد و ارزو هام رو با شناسنامه ام چال کردم. مجبور شدم چال کنم. چون چاره اي نبود. چون راه ديگه اي نبود. اميد چيز خوبيه. ارزو قشنگه. ولي تموم شد. هرچيم برم و خاك رو زيرو رو كنم ديگه نيست. پوچ شد رفت. پوچ نه.. بهتره بگم دود شد و رفت. بوي باروتش رو هنوز حس مي كنم. من ديگه اون بچه نيستم آكو. هرررچقدرم بخواي اصرار كني، هررچقدرم بخواي ياداوري كني.. بالاخره بايد قبول كني. من از اون بچه فقط كالبدش رو دارم. فقط چشماشو، موهاشو و شايد اسمشو.. اونم نصفه و نيمه. ولي هيچ كدوم اينها مهم نيست. چون اون روح مرده. اميد مرده، ارزو مرده.. همه رو كشتم و با خونش چشمامو رنگ زدم. همه ي اينها يه رازه.. يه راز بين من و مريم مرده. و اين راز انقدر بزرگ و بزرگ و بزرگ تر شد تا منو احاطه كرد. شدم راز! راز حسيني هم نه. راز. اون حسيني الكيه. نام پدري كه حسينه الكيه. من الان يه رازم.. يه راز سر به مهر و بزرگ. حالا هي اصرار كن.. هي ياداوري كن.. هي كنكاش كن.. از الان بهت بگم. اين راهي كه داري مي ري، به پوچي مي رسه آكو. چون زندگي من جفت پوچه.

نردیکم شد. دستش رو روی موهام گذاشت :

-با تو چی کار کردن ؟

خودمو عقب کشیدم :

-دلسوزیتو نمی خوام آکو. ترحمتو نمی خوام.

نزدیکیتو..

نتونستم ادامه بدم. عقب گرد کردم. سریع از در خارج شدم. به اتاق خودم رفتم. در رو بستم و فکر کردم که شاید وقت فکر کردن به مسئله ی ترسناک زندگیم رسیده.

#پارت_۱۹۴

بیرون دادگاه قدم رو می رفتم. نمی فهمیدم که چرا باید این دادگاه محرمانه باشه. آوین گفته بود این جور جلسات به خاطر این که منافی عفت هستن محرمانه تشکیل می شن. حرص داشت دیوانه ام می کرد. یعنی اگه اون مرد محکوم نمی شد، هیچ کس از اوضاع با

خبر نمي شد. روح يه دختر دفن مي شد و مرد خيلي راحت از صبح بعدي سرکارش بر مي گشت.
نگاهي به ساعت انداختم. دير شده بود. چرا انقدر طول کشيده بود ؟

نگاهم سمت زني رفت که از صبح رو به روي من ايستاده يود و از جاش تگون نخورده بود.
اهميت ندادم. به قدم زدنم ادامه دادم. که صداي بلندي رو شنيدم :

-با دروغ نمي توني کاري رو پيش بري خانوم
زرشناس. خيلي به اسمت اعتماد نکن.

سرم رو برگردوندم. مرد دي بلند قد، با موهاي پر پشت نسبتا کوتاه، بسيار شيك، خوش پوش و جذاب ديدم.
بعد صداي آوين بلند شد :

-چرا فکر مي کنيد در برابر شخصي که حاضره از يك
متجاوز دفاع کنه، نياز به استفاده از اسم رو دارم ؟
چشم سمت ملي رفت که توي خودش جمع شده بود و
ترسيده به مشاجره نگاه مي کرد.
مرد ابروهاش رو بالا داد :

-درباره ي جرمي که اثبات نشده نمي تونيد نظر بدین.
نکنه قاضي هم شدین و ما بي خبریم ؟
و رو به ملي گفت :

-دختر از این راه ها و دروغ ها دنبال پول و پله نباش.
لرزش ملي رو دیدم. چي شده بود توي دادگاه ؟
قبل این که جلو برم، زني که از صبح جلوم ایستاده بود
سمت مرد رفت و اروم چيزي گفت. مرد بلند جواب
داد :

-هنوز چيزي معلوم نیست. من نهایت سعیم رو مي کنم
که جلوي چنین تهمتي رو بگیرم.
آوین پوزخند زد :

-خودتونم باورتون شده.
خواستم جلو برم، ولي نرفتم. نمي خواستم ملي بهم تکیه
کنه. مي خواستم خودش قدم برداره. بدون این که از
بازوي من بگیره.

زن خشك و بدون هیچ لبخندي رو به مرد گفت :
-تکلیف چي شد ؟

-به جلسه ي دوم کشیده شد.

زن تنها سر تگون داد. مرد ادامه داد :

-اگه بخوایید می تونید برید و ببینیدش.

زن خندید :

-نه، کار دارم. فعلاً.

و خیلی راحت از کنار همه گذشت، سوار ماشینش شد و رفت.

مرد هم سری به تاسف تگون داد و رفت. منتظر موندم. اوین و ملی راه افتادن. بهم رسیدن. پرسیدم :
-چی شد ؟

اوین اروم گفت :

-کشید به جلسه ی دوم.

اخم کردم :

#پارت_۱۹۵

-چرا ؟

-نصرتی ادعا کرده تجاوزی در کار نبوده و دو طرف رضایت داشتن.

بلند گفتم :

-چي ؟

ملي زد زیر گريه و گفت :

-مي گه خودم مشتاق بودم. چند بار سمتش رفتم.
اخرين بارم دو تامون خواستيم و رابطه شکل گرفت.

پوزخند زدم :

-خوبه. خوبه که اينا رو مي شنوي. بلکه شااايد باعث
شه بفهمي که حق تو بايد بگيري.

اوين کلافه از گريه ي ملي گفت :

-قاضي خر نيست مليحه. تمام حالات تو ديده.

ملي همچنان گريان گفت :

-گفت ثابت مي کنه. چي کار مي خواد کنه ؟

گيج گفتم :

-درست بگيد چي شده ؟

اوين به حرف اومد :

-نصرتي، وکیل عسگريان، که الان جلو در باهامون
بود، گفته که رضایت دو طرفه وجود داشته. و تو
جلسه ي بعد ثابتش مي کنه. وقت خريده مردك.

-چه جوري مي خواد ثابت کنه ؟

-پول عزيزم. حدس مي زنم مي ره استشهد جمع كنه
از كارمندا.

-مي تونه ؟

-چرا نتونه ؟

گريه ي ملي شديد تر شد. اوين اروم تر گفت :

-ما هم بيكار نمي شينيم. شانسي كه داريم اينه كه اكثر
كارمندا ي اون توليدي زنن. بايد با احساساتشون ور
بريم. خودم مي رن سراغشون. فقط مليحه.. واسه اين
راه بايد كفش اهني بپوشي. ولي بدون ما عقب نيستيم.
ديدي كه ؟ عسگريان بازداشت شد. ولش نكردن.
قاضي هم علم داره. تمام حالاتو مي بينه. لرزش هاتو،
گريه هاتو، همه رو. پس انقدر ترسو نباش.

بعد نگاهي به ساعتش كرد و گفت :

-من با موكلم قرار دارم. ديگه بايد برم. شما نياز نيست
كاري كنيد. خودم كارا رو مي كنم. كاري بود، باهاتون
تماس مي گيرم. فعلا.

با رفتن اوين دست ملي رو گرفتم و گفتم :

-بسه ديگه. خوشحال باش. بيا بريم خونه.

وارد شرکت شدم. ۱۰ روز بود که آکو رو ندیده بودم.
آخرین بار، توي دفترش حرفامو زدم و بیرون رفتم. و
از اون به بعد فقط سرم به کار خودم گرم بود.
وارد اتاقم شدم و با دیدن راز توي اتاقم چشمام گرد
شد.

از وقتی آکو جریان راز رو فهمیده بود، کارم سخت
شده بود. دیگه نمی‌تونستم یه جریانی راه بندازم و راز
رو بیرون کنم. آکو زرنگ بود. می‌فهمید. شاید باید با
وجودش کنار می‌ومدم..

نگاهش کردم :

-کاری داری ؟

عمیق نگاهم کرد :

-می‌شه حرف برنیم ؟

-بگو.

-امم.. من..

دقیق تر نگاهش کردم. غمگین بود، خیلی.. ولی عجیب
بود. من توي نگاهش یه دختر زجر کشیده نمی‌دیدم.

-خب ؟ تو ؟

-حس آشنایي رو مي توني درك ڪني ؟

#پارت_۱۹۶

نگاهش کردم. جواب معلوم بود. مي تونستم. ولي که چي ؟ اومده بود چي بگه ؟ جواب دادم :

-نمي دونم. تا حالا پيش نيومده.

لبش رو سفت تو کشيد. مي خواست جلوي گريه کردنش رو بگيره ؟ قلبم به درد اومد. من نمي خواستم احساساتي شم. نمي خواستم غرق شم تو گذشته. من هزار تا درگيري داشتم. هزار تا فکر و خيال.. ديگه وقتي نبود واسه سفر تو زمان.. ديگه حسي نبود واسه آشناهاي قديمي. ديگه.. خيلي چيزا نبود.

راز بغض داشت :

-تو.. تو فرق داري.

-با چي فرق دارم ؟

-با بقيه ي مو فرفري ها.. رنگ موهاات تيره اس، ولي با بقيه ي تيره ها فرق داره..

جواب ندادم. ادامه داد :

-طرز نگاهت.. با همه ي آدما فرق داره. آدمايي که
زل مي زنن تو صورتم، ولي زخمي روي پيشوني من
نمي بينن. زخمي که اگه حسش نکرده بودم، شايد
خودمم ديگه نمي ديدمش.

نفس نداشتم. من ته اين مکالمه رو مي دونستم و نمي
خواستم. نمي کشيدم. بابا به کي بگم ؟ توان نداااارم..
صدام لرزيد :

-چشمام.. تيزه. شايد تيز تر از ادماي دور و برت که
به صورتت زل مي رزن.

مقاومتش شکست و اشکي چکيد :

-چشمات اصلا تيز نيست. چشمات حتي ديد نداره.
چشمات کوره. چون اين چشما، چشماي تو نيستن. اين
چشم ها، اين حس توي چشم ها، اين نگاهی که از چشم
هات مياد بيرون، همه غريبن.

-چشمام چي مي گن ؟

-مشکل همينه. هيچي نمي گن. هيچي.. چشم بايد يه
حرفي داشته باشه. يا غم، يا شادي، يا ترس، يا درد،
اصلا فحش.. چشم که بي حرف نمي مونه. نمي شه..
ممکن نيست.. اين چشم ها، نمي تونه چشم هاي يه آدم
باشه.

گارد رو دورم کشیدم :

-روان شناسي خوندي يا معماري ؟

-معماري.. کنار يه دکتر، مهندس بودن قشنگه. دو تا شغل رویایی بچه ها. یا مهندس شن، یا دکتر.

دلم داد زدن مي خواست. داد نه.. نعره.. من دلم کودکیم رو نمی خواست..

لرزش صدا هر لحظه بیش تر می شد :

-خوبه.. می تونی معمار زندگیت شی. اون جور که دلت می خواد بسازیش. آجر های رنگی انتخاب کنی.

می تونی فنداسیون رو یه جوری محکم کنی که تا هزاران طبقه بری بالا و نلرزی. معمار بودن خوبه.

-راه رسیدن به دوستمو چه جوری معماري کنم ؟

متقابلا اشکم چکید :

-هیچ جوری. دوستی که رفته، دیگه رفته. معمار ها، ساختمون ها جدید می سازن. راه نمی سازن به سمت

کلنگی. وقتی کلنگی پیدا کنن، می کوبوننش و یکی جدیدشو می سازن. تازه تر، مدرن تر، محکم تر.

نالید :

-مریم..

صدام رو بلند کردم :

-من مریم نیستم. دنبال چی می گردی ؟

-چی نه.. کی!

-کی نیست. کی مرد. دوست پزشک می خواهی ؟ برو
تو بیمارستانا دنبالش بگرد. معماری، راهتو بساز، اگه
زخمی شدی، برو دوست پزشکت خوبت کنه. ولی من
؟ من هیچی نخوندم، هیچی نیستم. راهی نیست به
سمت من. پیداش نمی کنی. چون "هیچ" دیدنی نیست!
-هیچ نیست. من راه رو می بینم. جاده نیست، اتوبان
نیست، حتی خیابون و کوچه هم نیست. خیلی کوتاهه.
همش چند قدم، مستقیم. مثل یه بن بست کوچیک، تو یه
خیابون باریک و قدیمی.. از اونا که ماشین ازش رد
نمی شه.

اشکم تند تر شده بود :

-این بن بستی که می گی خیلی باریک تر از این
حرفاس. دقیقاً ماشین رد نمی شه. فقط ادم رد می شه.
ولی اونقدر باریک هست که دو تا آدم کنار هم نتونن
ازش رد شن. تو این بن بست، ادما فقط تنهایی رد می
شن.

-من.. خيلي دنبالت گشتم. هيچ وقت باورم نشد رفتي و ول كردي.. هيچ وقت باورم نشد بدون خدا فطي رفته باشي.

-اشتباه اومدي.. اين مسير به هيچ جا نمي رسه. سمت من نيا، سمت من مي خوره به هيچستان! من به خودم رحم ندارم، تو كه سهلي. از دور خارجت مي كنم. نذار بكنم. خودت برو. برگرد. پل هاي پشت سرت خراب نيستن. برگرد و برو.
-تازه پيدات كردم..

-من گم ترينم راز.. پيدا كردني در كار نيست.
-كتك خورم ملس بود، حتما مي دوني.. وقتي كتك مي خوردم، مي گفتم مريم بر مي گرده. دكتر مي شه و بر مي گرده و مياد سراغم.. يه روز.. يه روز كه خيلي كتك خوردم، ترسيدم. ترسيدم زير اين كتم ها بميرم و ديگه مريم نتونه كاري كنه. دكتر با جنازه چي كار مي تونه كنه؟ تلفن رو برداشتم.. زنگ زدم ۱۱۸.. گفتم اگه مامان بابام كتك مي زنن، به كي بايد بگم؟ يه شماره داد.. زنگ زدم. گفتم، حرف زدم.. رازمو

بهشون گفتم مريم.. وقتي راز رو گفتم، حس كردم از هم دور شديم چون اين راز بين من و تو بود..
به حق افتاد و بعد ادامه داد :

-چند روز بعد، درمونو زدن. چند نفر اومدن تو خونه. بابام پاي پيك نيكي بود.. مامانم خونه نبود.. منم مثل هميشه.. زخمي.. وقتي ديدنم بغلم كردن.. مي دوني اخيرين باري كه بغل شده بودم كي بود ؟
پر اشك نگاه ازش گرفتم. ادامه داد :

-اخيرين بار مامان تو بغلم كرده بود مريم.. منو بردن. چون بد سرپرست بودم بردن.. هزار جور معاينه كردن.. اخيرين پزشكي كه معاينه ام كرد، ازم پرسيد : چرا زودتر زنگ نزدي ؟ گفتم.. گفتم نمي خواستم از دوستم دور شم. قرار بود باهم بريم.. باهم بريم سمت يه زندگي بهتر.. همون موقع.. همون پزشكه كه اسمش علي بود، همه ي هزينه هامو به عهده گرفت. اخر هفته ها منو مي برد خونه اش.. شد بابام.. بابا علي. منو فرستاد مدرسه مريم. باورت مي شه ؟ رفتم مدرسه.. گفت اگه بخواي شناسنامه اتو به اسم خودم مي كنم، ولي نخواستم.. اگه اسم عوض مي شد كه تو نمي تونستي پيدام كني.

هق بلندي از گلوم بیرون پرید. التماس کردم :
-توروخدا بس کن.

-بابامو یادته ؟ نادر.. نادر قربانی.. یه روز اومد سراغم، گفت برگرد.. گفت خونه بدون من خوب نیست. گفت دلش تنگ شده. مریم مگه ادم واسه کیسه بوکسش دلش تنگ می شه ؟ ولی.. باورش کردم.. به بابام اجازه ندادن دوباره واسه همیشه برم گردونه. خودمم نمی خواستم. ولی یه روز تو هفته می رفتم اونجا. اونجایی که دیگه خونه امون نبود. خونه اشون بود. کتک نمی زدن، مامان غذا می پخت، بابا سعی می کرد حرف بزنه.. ولی می دونی چیه ؟ بلد نبودن.. مادر پدری بلد نبودن.. سعی هم می کردن نمی شد.. وقتی حواسشون نبود باید سفت بغلم کنن. محکم بوسم کنن.. با عشق نازم کنن.. کوچیک بودم ولی فهمیدم بلد نیستن. نداشتمشون کنار.. هنوز هر از گاهی بهشون سر می زنم، ولی.. حس خانواده نیست. حسی که با بابا علی دارم، با اونا نیست.. کنار بابا علی خوبم، خوشم، ولی همیشه یه چیز کمه.. اونی که کمه خانواده نیست. تویی.. اون دوست ناب.. اون دوستی خاص.. اونی که معنی دوست داشتن رو خوب بلد بود..
رسمًا به هق هق افتاده بودم :

-هیچ کدوم اینا نیست. سراغ ادم اشتباهی اومدی. منم
یه راز دیگه ام. از اون راز ها که رازمو به کسی نمی
گم. تو هم رازمو نمی دونی. فقط خودم می دونم.. من
تنهام.. دنیای من جا واسه کس دیگه ای نداره. مریمی
اینجا نیست.. دنبالش نگرد.

-من دارم می بینمش.. می بینم مریمی رو که حرف از
گذشته شد و حالش بد شد. می بینم مریمی رو که وقتی
نگاهم کرد، اول از همه دنبال رد زخم گشت.. می بینم
مریمی رو که رد لعنتی رو دید! یه رد خیلی کم رنگ..
خیلی محو.. زیر لایه ی کرم پودر.. چطور دیدی؟

#پارت_۱۹۸

-برو راز.. جات اینجا نیست. به خدا نیست. معماری،
بلدی.. بذار یه راهنمایی کنم.. واسه زندگیت، اولین
راهی که می سازی باید راه خروج از این شرکت
باشه. چون اگه نسازی، من می سازمش. منم معمار
نیستم. کج و معوج می سازم. شاید زمینش سفت و
سخت شه. شاید دردت بیاد، شاید زخمت کنه.. پس

خودت برو.. راه هموار بساز و برو.. برو.. تورو خدا
برو.. جون بابا علیت برو..

-چطور می تونی اینو ازم بخوای ؟
صدام بالا رفت :

-چون راه دیگه ای نیست. تو من دنبال گذشته نگرد،
نیست. تو من دنبال ساختن زندگی نگرد. من نیومدم
زندگی کنم.. من اومدم که بمیرم.. بمیرم و برم.. هم
خودمو خلاص کنم، هم ۴ نفر دیگه رو.

-چی سرت اومد مریم ؟ کو اون همه ارزو ؟

نگاهم به الهام افتاد که دم در ایستاده بود. حتما از
صدای بلند تعجب کرده بود. اهمیت ندادم. صدام
همچنان بالا بود :

-ارزو مرد.. الان.. من فقط یه ارزو دارم که همونم
مجبورم با دستای خودم..

نتونستم ادامه بدم. ترس نداشت، گریه نداشت، بی نفسی
نداشت.

-با من این کار رو نکن..

فریاد زدم :

-تو منو نمي شناسي. من ته نامردام.. ته بي معرفتا..
ته بد جنسا.. بهت رحم نمي كنم پس خودت برو..
تورو خدا برو.. جون همون دوستت برو..

چشمي سرخش توان سرخ تر شدن نداشت :

-پس منو برگردون.. برگردون به همون روزايي كه
نمي شناختمت و بعدش.. برو. حق نداري.. حق نداري
تو فكر و ذهنم باشي و بري. نمي توني بهم بگي فكرمو
بندازم دور..

نگاهم سمت در رفت. آكو هم ايستاده بود و نگاه مي
کرد.

بينيم رو بالا كشيدم. اشك زياد داشت چشم هام رو
اذيت مي كرد :

-از من هيچي در نمياد.. منم مثل مادر و پدرتم كه بلد
نبودن.. منم دوستي بلد نيستم.. بغل كردن و بوسيدن بلد
نيستم.. ناز كردن بلد نيستم.. من خودم رو هم ناز نمي
كنم..

-من نارت مي كنم. يادت مي دم.

نعره زدم.. نعره اي كه منتظرش بودم :

-نمي خوااااااااااااااااااااا.. نمي فهمي داري چه بلايي سرم
مياري ؟ نمي خوام.. نمي تونم.. چرا نمي فهميد ؟ من

خسته ام.. مي خوام برم يه گوشه وايسم و بگم خسته
ام.. بگم و يكي بفهمه.. نه كه بشنوه.. بفهمه.. ولي هيچ
كس نمي فهمه.. من خسته اممم...
ديوانه شدم.. سمت رگال هاي پر از زونكن رفتم..
دونه دونه پرتشون كردم و فرياد زدم :

#پارت_۱۹۹

-خسته اممم.. از تو خسته ام.. از همه ي ادما خسته
ام.. از اين همه سياهي تو زندگي خسته ام.. من.. از
خودمم خسته ام. چون خودمم سياهيم.. از وقتي چشمام
سياه شده، شدم سياهي.. از همه اتون خسته ام.. همه ي
شماهايي كه منو نمي فهميد.. هرچقدرم داد برنم نمي
فهميد. فقط مي شنويد.. نمي فهميد، درك نمي كنيد! تو
مي گي مريم، يكي مي گه راز.. ولي همه اتون فقط
مي گيد چرا؟ دليل مي خواييد؟ چون تنهام.. تنها
بودم.. از تنهايي با خودم حرف زدم. انقدر حرف زدم
و خودمو شنيدم كه كم كم اون يكي خودمو هم باورم
شد و شدم دو تا..

دست از پرت كردن كشيدم :

-من يه لکه ي بزرگ سياهم.. از اونا که مي گن آدم بده
اس! از اونا که مي گن نامرده.. همه مي گن.. همه چي
مي گن.. چون نمي فهمن. چون منو.. فقط اون يکي
خودم مي فهمه..

سمت راز رفتم.. نزديك نزديك نزديك.. فقط چند سانتي
متر با صورتش فاصله داشتم و گفتم :

-خوب به من نگاه کن. مريم مي بيني ؟ مهربوني مي
بيني ؟ اون دوستيو مي بيني که برات نقشه ي نجات
مي چيد ؟ ارزوهاشو مي بيني ؟ منو خوب ببين راز..
من دکترم ؟

راز شکست.. روي زمين نشست..

رو به روش نشستم :

-توروخدا برو.. من مهربوني ندارم، ولي اگه تو
داري.. اگه هنوز داري برو.. زندگي من به خودي
خود جهنم هست.. نفت نريز روش.. هيضم اضافه نکن..
من تو زندگيم حبسم.. در نداره برم بيرون، پنجره نداره
ازش بپر.. حبسم.. و اين اتيش داره بزرگ و بزرگ
تر مي شه. حساب کن ببين چقدر وقت دارم واسه زنده
موندن.. چقدر قراره واسه اکسيژن دست و پا بزنم.
چقدر ديگه اين اتيش منو در بر مي گيره.. برو راز!

باید بري. نري من مي برمت. بد مي برمت. نذار
اذیتت کنم. نذار زجرت بدم. خودت برو.. تو رو به
اون چند سال دوستي برو...

راز نگاهم کرد.. از پس چشم هاي سرخ اشکي.. عمیق
نگاهم کرد.. دستش رو روي رمين گذاشت و بلند شد..
دستش رو ستمم دراز کرد. نگرفتم. خودم بلند شدم.
توي نگاه هم خيره شدیم و راز گفت :

-وقتي کسي از زندگيت رفته و مي دوني بر نمي گرده
سخته.. وقتي مي دوني ديگه نمي بينيش سخته.. ولي
سخت ترش اينه که ببينيش.. ببينيش و بفهمي ديگه اون
آدم گذشته نيست..

نفس عميقي کشيد و اضافه کرد :

-قبلا.. چشمت سرخ بود.. همه مي گفتن توش آتیشه،
ولي نبود. مهربوني بود.. الان.. چشمت سياهه، ولي
توش آتیشه..

دستش رو روي موهام کشيد.. حلقه ها رو نوازش کرد
و گفت :

-خدافظ.. راز!

لب زدم :

-خدافظ.. راز!

و رفت.. نارم کرد و رفت.. رفت!
روي ميزم افتادم. آكو وارد شد.. در رو بست. سمت
اومد. ايستاد.. نزديك نشد.. ايستاد و نگاهم كرد..

#پارت_۲۰۰

تمام تنم مي لرزيد. خالي نشده بودم. كم داد زده بودم،
كم پرت کرده بودم، كم گريه کرده بودم.. ۱۴ سال رو
چه جوري بايد داد زد؟ ۱۴ سال رو چه جوري مي
شد بيرون ريخت؟

آكو از همون جا كه ايستاده بود گفت :
-راز..

نگاه لرزانم بالا اومد. آكو پرسيد :
-واسه نزديك شدن بهت بايد اجازه بگيرم ؟
با اشك گفتم :
-اجازه نداري.
نزديك شد. سرم رو توي اغوشش گرفت :

-من اجازه نمی گیرم راز. این جور اجازه ها گرفتی نیست.

-از اولشم اجازه نگرفتی. کاش اجازه می گرفتی. بی اجازه اومدی نشستمتو قلبم. بی اجازه اومدی دست گذاشتی رو روحم. بی اجازه داری با وجدانم بازی می کنی. کاش اجازه می گرفتی آکو..

-عشق اجازه ای نیست راز. اغوش اجازه ای نیست.. بوسه اجازه ای نیست.. نیست. یهو به خودت میای و می بینی بغلش کردی، بوسیدیش و عاشقش شدی..

-کسی از من نظر نخواست آکو.. هیچ وقت.. هیچ جا.. رای مخالف که هیچ، من حق و تو هم نداشتم. زندگیمو بردن، بیچاره ام کردن، منو تک و تنها گذاشتن و تو بدترین موقعیت، تو اومدی.. تویی که نباید بیای، نباید بغل کنی، نباید ببوسی.. تو اصلا نباید باشی آکو.. چرا هستی ؟

زار زارم باز اوج گرفت. آکو بوسه ای روی موهام کاشت :

-گفتی خسته ای و کسی نمی فهمه..

-همه فقط می شنون..

-بیا بریم خستگی در کنی.

پوزخند زدم :

-این خستگی در نمی رن.

-بین خستگی هات، بین جنگ هات، بین این حس
هات، یه استراحت بده.. منو ببین. من دیده می شم
راز..

نالیدم :

-مشکل همینه. هستی! دیده می شی! وجود داری. باید
از من فاصله بگیری و نمی گیری..

سرم رو عقب کشیدم. نفس نفس می زدم وقتی گفتم :

-تو آدماء، من ژانر وحشتناکشونم. داستان ما نه یه
عاشقانه ی ارومه، نه حتی یه درام غمگین.. من
ترسناکم آکو.. من.. من خودمم از فکر های توی سرم
می ترسم. زندگی من یه داستان جناییه.. و تو اینو نمی
فهمی. نمی فهمی که دوری نمی کنی. باید بری آکو..

غمگین لبخند زد :

-کجا برم ؟

-یه جا که من پیدات نکنم. من.. من نباید پیدات کنم آکو.
تو زر شناسی.. زر شناس میاری.. وقتی یه زرشناس
هست، جا واسه حقجو نیست آکو.. کاش بری..

-من جايي نمي رم راز..

با گريه فرياد زدم :

-باااايد بري! نبااايد باشي. تو زندگي من جا واسه هيچ
كسي نيست. همون جوري كه مامان و بابا رفتن.. راز
بايد بره، تو بايد بري.. همه بايد برن آكو. چون.. چون
اگه نرن من مي فرستمشون. با خون مي فرستم آكو..
من ترسناكم.. چرا نمي ترسي؟ چرا نمي ري؟
متقابلا فرياد زد :

#پارت_۲۰۱

-چون نمي تووووونم! چون اومدي.. بي اجازه نشستي
تو قلبم. زندگيمو زير و رو كردي. اذيتم كردي،
ناراحتم كردي.. دلم صاف نيست، قلبم گرفته، شكسته..
عصبانيم.. داغونم، نابوووووودم. مهتابم نتونست اين
جوري منو از پا در بياره.. ولي تو.. تو نمي ري راز.
از تو قلبم نمي ري. از فكرم نمي ري.. تا كي بياي شبا
دم خونه اتون و ايسم، منتظر خاموش شدن چراغت شم
تا بفهمم خوابيدي؟ تا كي ليست سلف رو چك كنم تا
بفهمم غذا خوردي؟ منو از فرستادن مي ترسوني؟

مي خوي بکشيم ؟ تو همين جوريشم منو کشتي راز..
ذره ذره.. اروم اروم.. بهم مي گي چرا هستم ؟ تو
چرااا اومدي ؟ چرا زجرم دادي ؟ چرا من لامصب رو
اوردي تو ماجرا ؟ نمي توونم برم راز. اذيتم کردي،
ولي.. ولي وقتي مي دارم رو ترازو تو از همه ي حس
هاي دنيا سنگين تري. نمي توونم برم چون دلم
اينجاست، فکرم اين جاست، روحم اينجاست. نمي تونم
برم چون تو.. تو توي مني.. مثل يه ويروس..
سرطان.. کل وجودمو گرفتي، درگيرم کردي.. حالا
مي گي برو ؟ تو بيجا مي کني مي گي برو! تو غلط
مي کني مي گي برو! تو..

در اتاق باز شد و الهام شاکي گفت :

-آکو ؟ صدات خيلي بلنده.. همه مي شنون.

آکو نعره زد :

-به جهننننم!

الهام ترسيده در رو بست و فرار کرد.

آکو رو به من گفت :

-تو نمي توني به من بگي برو چون وقتي خواستي بيا
دعوت نامه فرستادي. حالا که دعوتم کردي، تا آخر
اين مهموني بايد تحمل کني.

با حرص داد زدم :

-خواستم ازت سو استفاده کنم. خواستم نزدیک شم،
مدرک جمع کنم.. جمع کنم تا سر باباتو زیر اب کنم..
همین! تموم شد. استفاده ام تموم شد.

-تموم نشد. تموم نشد چون من زرشناسم. پس تو حالا
حالا ها با من کار داری راز.. خودت گفتی.. تا وقتی
من وجود دارم تو با من کار داری.

التماس کردم :

-آکو برو.. نذار من بد تر از ایني که هستم، بشم. بذار
بگردم و پیدات نکنم. بذار بگم نیست، گم و گور شد،
رفت! فقط برو..

-من جا نمی زنم راز. اهل در رفتن نیستم، تا آخرش
جلو چشما تم. اگه دنبال اجازه ای، همه ی اجازه ها مال
تو.. اصلا همه چی مال تو راز.. قرمز ترین سیب مال
تو، نعنای موهیتو مال تو، وسط هندونه مال تو، همه
ی گل ها مال تو، همه ی رنگ ها مال تو، خنده ی
آخر هم مال تو.. فقط.. باش.

-تورو خدا نکن آکو.. نگو.. من..

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم :

-بودن با تو از خدame، ولي نمي شه.. ممنوعه اس. اين
عشق ممنوعه.. تو دنياي من ممنوعه.. تو دنياي تو هم
ممنوعه.. ما ممنوعيم آكو.

-هيچي ممنوع نيست راز.. امتحان كن.. چشما تو ببند و
حس كن.. تا تهشو حس كن.. از همه چي مي شه لذت
بود.. خوشي هاي كوچيك رو دست كم نغير.. سيب
قرمز.. وسط هندونه.. نعناي موهيتو.. يا يه كم آكو..
-نابود مي شيم آكو.. اخرش تموم مي شيم.
-تموم هم مي شيم..

هق هق ام تموم نمي شد.. چشمام ديگه نمي ديد..
چشمامو ريز كردم تا بتونم آكو رو ببينم.
دستش رو روي چشمام گذاشت.. بستشون و گفت :
-واسه ديدن من چشم نياز نداري راز..

-دارم مي شكتم آكو. با تو مي شكتم، بي تو مي شكتم.
همش مي شكتم..

-از نو همو مي سازيم. من اينجام واسه ساختن. گفتي
خسته اي ؟ من مي فهمم راز. نيومده فقط شنونده باشم.
-من واسه اين همه پيري خيلي جوونم آكو.

-باهم جووني مي كنيم.

-آكو تو با من نمي موني.. نمي دارم كه بموني. هدف
من تموم نشده. با رفتن كيومرث تموم نمي شه.

-اروم اروم پيش مي ريم. تو مقابلمي، باش. ولي من
كنارتم.

پلك هام زير دستاش مي لرزيد. كف دستاش خيس شده
بود.

روي شقيقه ام رو بوسيد و توي گوشم گفت :
-دوست داري كجا بريم ؟ همين الان.

#پارت_۲۰۲

-يه جايي كه دور از شهره.. بيابونه.. كسي ازش رد
نمي شه، حتي تصادفي.. يه جايي كه خاك داره..

-چشم، مي ريم.

-نرگس خشك شده هم داره..

-چشم، مي ريم.

-مي خوام.. مي خوام خاكو بو كنم..

-چشم، مي ريم.

-وقتشه.. بايد برم. ديگه وقتشه.

-چشم، مي ريم.

-تو حتي نمي دوني از چي حرف مي رنم.

-تو باشي، مگه بقيه اش مهمه ؟

ازش رو گرفتم. تحمل اين خوبي ها در توان من نبود.
خوبي هاي كسي كه از صفحه ي زندگي بايد خط مي
خورد..

دستم رو گرفت و گفت :

-بريم.

بي حرف كنارش همراه شدم. قدرت راه رفتن نداشتم،
ولي پاهام راه مي رفتن. از كجا قدرت مياوردن ؟ كدوم
نيرو هولشون مي داد ؟ گرماي دست آكو رو حس مي
كردم.. توش اطمينان داشت، اعتماد داشت، عشق
داشت.. شايد من نيروي عشق رو دست كم گرفته بودم.
سوار ماشين شديم. ادرس رو بهش دادم و چشم هام رو
بستم. روح و جسم خسته بود. به محض اين كه سرم
رو تكيه دادم رفتم. خوابيدم يا بيهوش شدم ؟ نمي دونم..
رفتم.. خلسه چيز قشنگي بود.. لازمه ي هر كسي
بود.. رفتم.

با نوازش آکو چشم هام رو باز کردم. به اطرافم نگاه کردم.

بیابون.. بی علف.. بی گل.. درخت های خشک شده..
خاک و خاک و خاک.. شبیه مکان جنگ زده بود..
پیاده شدم. آکو گفت :

-می دونی کجا باید بری ؟

-یه جایی که روش نرگس هست.

-باد نرگس ها رو می بره راز..

-نرگس ها باید باشن. باید.. حتما هستن..

جلو رفتم. جلو تر.. جلو تر.. جلو تر.. نبود. هیچی
نبود. نه.. باید باشه. صدا زدم :

-کجایید ؟

صدام شنیده نشد. بلند تر گفتم. بلند تر.. اخر سر دور
خودم چرخیدم و داد زدم :

-کجاییید ؟ من اومدم.. بعد ۱۴ سال.. خودتونو نشون
بدییین.

آکو از دور تر صدا زد :

-راز.. اینجا نرگسه.

سمتش دويدم. پر سرعت، پر توان، پر اميد.. لعنت به
زندگي اي كه اميدش پيدا كردن دو تا جنازه باشه.
رسيدم.. رسيدم به نرگس هايي كه روشن سنگ
گذاشته شده بود.. آخ مهرداد.. مهرداد..
نزديك شدم..

آكو اروم گفت :

-من دم ماشين منتظرم.

دستش رو گرفتم :

-نرو.. تنهائي نمي تونم. اينجا ديگه كمدي نداره كه
توش قايم شم.

دستاش رو از پشت دورم حلقه كرد :

-توي من قايم كه نه.. ظهور كن.

به خاك نگاه كردم :

-اينجايد ؟ الان چه شكلي ايد ؟ چند تا استخون ؟
استخون چه شكليه ؟ اصلا.. قبلش چه شكلي بودين ؟
يادم نيست.. عكس ندارم.. تا حالا حتي خوابتونم نديدم..

اشك باز روان شد :

-تنهام گذاشتید.. تك و تنها موندم بين كلي ادمي كه تنها
نبودن.. مامان ؟ بابا ؟ كاش يه كاري كنيد.. كاش يه
جوري هستون كنم..
بلند تر گفتم :

-معجزه كنiiiiiiiiiiid..

دست هاي آكو رو جدا كردم. روي خاك خم شدم. بو
كشيدم.. بو كشيدم.. بو كشيدم.. بو نمي داد. حتي بوي
خاك هم نمي داد.. بو نمي داد. بوي مادر چه شكله ؟
حس پدر چه شكله ؟
فرياد زدم :

-معجزه نشونم بدiiiiiiiiiiين.. من نبايد انقدر بيچاره باشم..
نمي شه.. نمي شه انقدر تنها باشم. جسم ندارين، روح
كه دارين..
نفسم بريذ وقتم گفتم :

-خودتونو نشونم بدين.. من اومدم. مامان ؟ بابا ؟ مريم
برگشته..
هق هق ام اوج گرفت.. ادامه دادم :

-من کوچیکم.. تازه ۶ سالم شده. تولدمو تبریک نمی گین
؟ کیك نمی خوام، شمع نمی خوام، عکس خانوادگی
نمی خوام.. ولی ارزو می خوام.. هستونو می خوام..
نالان سرمو روی خاک گذاشتم :

-نشونم بدین..

اب نیاورده بودم روی خاک بریزم. فاتحه بلد نبودم..
اشک هام اب می داد ؟ زجر هام.. ناله هام.. فاتحه
حساب می شد ؟

بی صدا گفتم :

-جون مریم..

#پارت_۲۰۳

برق رو دیدم.. سرم رو به سرعت بالا اوردم. چند
ثانیه بعد رعد وحشتناکی غرش کرد.
بلند شدم.. ایستادم.. نگاه آکو کردم. با چشم های اشکی
نگاهم می کرد و لبخند می زد..
سرم رو بالا گرفتم. به اسمون چشم دوختم. به درك که
هنوز زمستون بود.. به جهنم که بارون تو این فصل

طبعي بود.. من معجزه مي خواستم.. بارون معجزه بود.. من حس مي خواستم.. بارون حس بود..

اولين قطره كه روي پيشونيم چكيد لبخند زدم. قطره ي دوم روي گونه ام افتاد. خنديدم. قطرات بعدي سرعت گرفتن. صورتم شسته شد.. بلند تر خنديدم. دست هام رو بالا اوردم.. خيس شدن. قهقهه زدم.. چشم اشكي بود، ولي قهقهه زدم.. دور خودم مي چرخيدم و خيس مي شدم..

بالا و پايين پريدم. بارون شدت گرفت. دهنم رو باز كردم. چند قطره توي دهنم ريخت.. باز خنديدم. چاله ي خيلي كوچيكي پر اب شده بود. سمتش رفتم. توش پريدم. اب پخش مي شد. شلوارم گلي شده بود.. بازيم گرفته بود.. ۶ سالم بود، ارزو کرده بودم. ارزو كه شمع نمي خواست..

با خنده رو به اكو گفتم :

-مي بيني ؟ برام بارون فرستادن.

اكو با اشك و لبخند، با اشتياق سرش رو بالا و پايين كرد.

دستش رو گرفتم. سمت چاله ي كوچيك كشيدمش و گفتم :

-بیا بازی کنیم.

۴ پا جانمی شد. هر کدوم یه پا توش فرو کردیم. بالا آوردیم و پر شتاب فرود آوردیم.. خندیدیم.. خندیدیم..

بارون شدید و شدید و شدید تر شد. شلاق می زد به صورت و تن و خاک..

آکو دو دستم رو گرفت هر کی کمی عقب رفت، شروع کردیم دور خودمون چرخیدن.. سریع.. بلند می خندیدیم. آکو هم بازی خوبی بود. تنم از سرما می لرزید ولی قلبم.. شاید کم، ولی گرم شده بود. سرمون گیج رفت. ایستادیم. آکو از زانو بلندم کرد. روی هوا گرفت و شروع به دویدن کرد. نگفتم نکن، نگفتم بذارتم پایین، نگفتم کمرت آسیب می بینه.. من بازی می خواستم. فقط می خندیدم و می گفتم :

-سریع تر..

روی گل خیس لیز خورد. با صورت روی گل فرود اومدیم.. کل تنمون گلی و خیس شده بود. وقتی افتادیم، بلند تر خندیدیم.

پر ذوق دستهام رو دور گردنش حلقه کردم. از لپش بوسیدم. بوسه طعم گل می داد، ولی چسبید.

دست زیر پاهام انداخت و دست دیگه زیر گردنم. بلندم کرد. سمت ماشین رفت. روی صندلی ماشین گذاشت و گفت :

-بیش تر از این سرما می خوری.

خودش هم نشست. اب توی ماشین نداشت، دست های گلی رو روی فرمون گذاشت. ماشین کثافت شده بود. کسی اهمیت می داد ؟

آکو پخش رو روشن کرد.

صدای موزیک رو شنیدم. با لبخند گفتم :

-باهاش بخون.

دستش رو دور گردنم انداخت. با یک دست فرمون رو گرفت. دنده ی اتومات که دست نمی خواست. گوشه ی صندلی نشستم تا نزدیکش شم و بتونم گوشه ای از سرم رو روی شونه اش بذارم.

شروع کرد :

تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی

تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی

اندوه بزرگی است زمانی که نباشی

اندوه بزرگی است زمانی که نباشی

آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بیاشی

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگیست چه باشی چه نباشی

ای باد سبکسار ای باد سبکسار
مرا بگذر و بگذار مرا بگذر و بگذار
هشدار که آرامش ما را نخراشی

تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی
تو ماهی و من ماهی این برکه کاشی
اندوه بزرگی است زمانی که نباشی

اندوه بزرگی است زمانی که نباشی

آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره فیروزه تراشی
پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار
فیروزه و الماس به آفاق بپاشی

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگی است چه باشی چه نباشی

#پارت_۲۰۴

لذت.. چشم هام رو بسته بودم.. حس کردم. تا تهش رو
حس کردم و.. لذت بردم.
عمر این لذت حتما که کوتاه بود، ولی تمام احتیاج من
توی اون لحظه بود..

دم خونه ايستاد، با لبخند خدافظي كردم، پياده شدم و تازه گندي كه به صندلي زده بودم رو ديدم. اهميتي ندادم و به خونه رفتم. كليد انداختم. ملي حتما با ديدنم چشم هاش گرد مي شد.

وارد شدم. ملي رو مبل نشسته بود و سرش پايين بود. چيزي توي دستش قايم بود و گريه مي كرد.. اين صحنه برام آشنا بود.. خيلي آشنا.. نزديك شدم و گفتم :
-ملي ؟ خوبي ؟

سرش رو بالا آورد. چشم هاي سرخش خبر خوبي نداشت.

نگاهم كرد.. شي پلاستيكي توي دستش رو نشونم داد.. به دو خط پررنگ نگاه كردم.. من اين صحنه رو قبلا ديده بودم.. قلبم ريخت.. شوك شده نگاه ملي كردم و ملي اروم من، بلند زلزلار زد..

مي دونستم.. مي دونستم عمر لذتم کوتاه است..

#پارت_۲۰۵

خشك شده فقط نگاه مي كردم. حرفي نداشتم. كاري
نمي تونستم بكنم.

ملي بين حق هق هاش گفت :

-حالا چي كار كنم ؟

چرا از من مي پرسيد ؟ من كي بودم مگه ؟ من تو
زندگي خودم مونده بودم. ملتمسانه نگاه مي كرد. با
چشم هاش خواهش مي كرد كه راهي جلوي پاش
بذارم. "نمي دونم" رو چه جوري بايد بهش مي گفتم ؟
بخش بخش مي كردم ؟ هجي مي كردم ؟ مي تونست
دردش رو تحمل كنه ؟

ملي باز پرسيد :

-راز يه چيزي بگو.

جمله اي گفتم :

-بايد.. بايد به آوين بگيم.

-آوين مي خواد چي كار كنه ؟

من چي كار مي تونستم كنم ؟ تو زندگي ملي من چي
بودم ؟ خدا ؟

باز گفتم :

-بايد به آوين بگيم. حتما.. مي دونه.

بغل مي خواست. آغوش پر محبت مي خواست تا گريه
كنه. خودشو خالي كنه. ولي من نمي تونستم جلو برم.
حتي نمي تونستم دست هاش رو بگيرم. حالا چي مي
شد ؟

عقب گرد كردم. حوله اي برداشتم. به حمام رفتم. بايد
شادي رو از تنم مي شستم.

وقتي بيرون اومدم، كمی جمع و جور شده بودم. سمتش
رفتم. جلوي پاهاش نشستم و گفتم :

-به آوين مي گيم. حتما يه چيزي مي گه.

-چي ؟

-هر چي. هرچيم بگه الان واسه من و تو جوابه.

سرش رو تكون داد. به اتاق رفتم. تلفن آوين رو گرفتم.
بوق خورد. جواب داد :

-سلام راز.

-سلام.

-طوري شده ؟

-من.. يعني بله.

-چي شده ؟

-ملي..

کلمه توي دهانم نمي گنحيد. زيادي بررگ بود، جا نمي
شد. نفس مي گرفتم، دهنم رو باز مي کردم ولي نمي
شد. صدا خارج نمي شد.

آوين باز پرسيد :

-چي شده راز ؟ حرف بزن. از طرف عسگريان
اومدن سراغتون ؟

-از طرف عسگريان اومده..

-اصلا بهشون توجه نکن. حتي جوابم نده. در رو
روشون باز نکن.

با بغض گفتم :

-نمي تونه حرف بزنه که.

#پارت_۲۰۶

-چي ؟ چي مي گي ؟

-هنوز.. خيلي کوچيکه..

آوين سکوت کرد. ادامه دادم :

-نمي دونم الان قلبش مي زنه يا نه.. فقط.. مي دونم از طرف عسگريان اومده.

آوين يك جمله گفت :

-بياييد اينجا.

-دفتر ؟

-نه، من خونه ام.

-خونه ؟

-راز به خودت بيا. دست دوستتو بگير و بياييد اينجا. ادرس رو مي فرستم.

-باشه..

تلفن قطع شد.

سمت ملي رفتم و گفتم :

-حاضر شو. مي ريم خونه ي آوين.

-خونه اس ؟

-اره.

-من.. من روم نمي شه راز.

-رو شدن نداره ملي. لباس بپوش.

به اتاق رفتم. سرسري لباس پوشيدم. دست ملي رو گرفتم، ماشين گرفتم و خارج شديم.

دم ساختموني با نمائي متوسط ايستاده بوديم. سمت ايفون رفتم و زنگ سوم رو فشردم.

صدائي كودكي شنيده شد :

-بله ؟

كودك..

-من.. رازم. مامانت مي شناسه.

در باز شد. دست سرد ملي رو گرفتم و بالا رفتيم. در واحد باز شد و آوين، با موهائي كه ساده پشت سر جمع شده بود، كاملا بي ارايش و با لباس خونگي مرتب پشت در بود.

همراه ملي وارد شديم. از راهرو گذشتيم و به سالن رسيديم. اطرافمو نگاه كردم. خونه ي خيلي ساده اي بود. نه وسايل عتيقه داشت، نه تابلوهائي گرون قيمت.

دختر كوچيكي جلو اومد و سلام داد. لبخند ردم :

-سلام عزيزم.

دختر خواست بشينه كه آوين گفت :

-غزاله، تا من با دوستام حرف مي زنم تو اتاقت بازي
مي کني لطفا ؟

غزاله بي ميل بلند شد و رفت.

روي مبل هاي راحتی کرم رنگ نشستيم. آوين رو به
رومون نشست، پا روي پا انداخت. همون لحظه مردي
با قد متوسط، اندام متوسط و موهاي پر پشت جوگندمي
با سيني چاي وارد شد. ملي روسريش رو حلو تر
کشيد. مرد جلومون خم شد. با تشکر چاي رو برداشتم
و نگاهش کردم. اين مرد چي داشت که آوين به
خاطرش از همه چي گذشته بود ؟

مرد هم کنار آوين نشست.

آوين نگاهی به ملي کرد و گفت :

-عمدا خواستم آرش هم تو جلسه باشه. تا عادت کني
جلوي يه مرد از شرايطت خجالت نکشي. تا بدوني
اشتباهي مرتکب نشدي. تا معذب نباشي.

چونه ي ملي مي لرزيد. دستش رو گرفتم تا نيرو بدم
که آوين گفت :

-تا کي قراره دوستت دستتو بگيره تا قوي باشي ؟
دستت قطع شه چي کار مي کني ؟

ملي جواب نداد. سرش پايين بود كه اين بار آرش گفت
:

-مليحه خانوم ؟

سر ملي كمي بالا اومد. آرش لبخند زد :

-شما هم جاي خواهر من.

اشك ملي چكيد. من اين اشك رو مي فهميدم. حس
خواهر كسي بودن.. برادر داشتن.. حامي داشتن..

#پارت_۲۰۷

آوين نفس عميقي كشيد و گفت :

-چند وقته فهميدي ؟

ملي اروم گفت :

-چيو ؟

-كه حامله اي.

حباب تركيد.. حبابي كه دورش ساخته بودم تا اين كلمه
رو نشنوم.. كلمه ي اسمشو نبر گفته شده بود.

ملي جواب داد :

-همين امروز.

-ازمايش دادي ؟

-نه.. تست خونگي.

-تصميمي داري ؟

ملي نگاهش كرد :

-من.. من هيچي نمي دونم. هيچي نمي فهمم. حس مي كنم يه خوابه.. قراره.. قراره خانوم حميدي صدام كنه و بگه ملي بيدار شو. عرق كردي. كابوس ديدي ؟
من.. فكر مي كردم دنياي بيرون قشنگه. كلي دوست پيدا مي كنم. فكر مي كردم شادي ها بيش تره.. دنياي بيرون.. ترسناكه. نامهربونه. بي رحمه. من.. فقط مي خوام برگردم اون تو. اون تويي كه اين همه سال بودم.
ابروي آوين بالا رفت :

-پس دوست داري بچه باشي. هميشه.

-نمي دونم چي دوست دارم. نه.. مي دونم. دوست دارم يه زندگي اروم و سالم داشته باشم. بدون جنجال، بدون حاشيه.

آوين خشك گفت :

-مي دوني عاقبت اين يچه اي که تو شکمت داري چيه ؟

هر دو فقط نگاهش کردیم که گفت :

-بچه ي حاصل از تجاوز ارث نمي بره. پدر بچه حتي مي تونه بگه حاضر نيستم عقدت کنم. چه دائمي، چه موقت. تنها چيزي که عايد بچه ات مي شه شناسنامه اس. گفتي ۱۸ سالته ؟

-بله.

-۱۸ سالته. با توجه به اتفاق اخير، کار هم نداري، همسري هم نداري.

آرش ملایم گفت :

-آوين جان..

-بايد بدونه. بدونه و بعد تصميم بگيره.

ملي غمگين گفت :

-سقط.. گناهه.

عصباني سمتش برگشتم که زودتر از من آوين گفت :

-يعني تو اين دنيايي که مي گي واسه توئه مادر ترسناکه، مي خواس به خاطر اين که گناهه يکي ديگه رو اضافه کني ؟ قدرتشو داري ؟ بچه ي تو پدر نداره.

باید بتونه به مادرش تکیه کنه. می تونی قوی شی ؟
چون اگه نتونی، اگه مسئولیت قبول کنی و از پیش بر
نیای، از نظرم گناهِش خیلی سنگین تره. گفتی چشم باز
کردی و تو پرورشگاه بودی.. حتما سخت بوده. پس
باید بدونی مسئولیت مادری چقدر بزرگه.

زود تر از ملی جواب دادم :

-سقط می کنه.

آوین اخم کرد :

-خودش باید تصمیم بگیره راز. اگه اماده ی مادر شدن
هست، اگه قدرتشو داره، اون وقت می تونه رو نگه
داشتنش فکر کنه. باید فکر کنه ببینه می تونه پاکی اون
بچه رو قبول کنه ؟ یا با هر بار دیدنش می خواد یاد
اون اتفاق بیفته ؟

کسی جواب نداد که آوین گفت :

-دادگاه اجازه ی سقط نمی ده. تا بعد عید که نوبت دوم
جلسه اته، باید تصمیمتو گرفته باشی. چون اگه تو
جلسه اعلام کنیم بارداری دیگه نمی شه کاریش کرد.
ولی اگه نخواستیش، کسی خبر دار نمی شه. چون یه
قانون نانوشته اس. چون به زن این حق دادن که زود
تر از هر کسی می فهمه حامله اس. شاید چون

تصميمش از بقيه مهم تره. تصميم مادر ارجحه. تو
الان مادري. تصميم بگير.

خواستم چيزي بگم كه آوين گفت :

-بر اساس قدرت هاي خودت تصميم بگير نه دوستت.
دوستت داره بهت خيانت مي كنه.

سرم با شتاب بالا اومد. آوين ادامه داد :

-وقتي به جات همه ي تصميم هاي مهمتو مي گيره،
وقتي هميشه برات مي جنگه، وقتي در برابر همه ازت
دفاع مي كنه.. اينا خوب نيستن مليحه. ايناتو رو
هميشه ضعيف نگه مي دارن. هميشه وابسته. مي دوني
يه معتاد بيش تر از مواد به چي معتاده ؟ به ساقيش.

مو به تتم سيخ شد. اين حرف رو شنيده بودم. فرق
نداشت چقدر بينشون فاصله اقتاده.. فرق نداشت چقد
باهم متفاوتن. واقعا وجود داشت.. خون، رگ، ژن
واقعا وجود داشت..

#پارت_۲۰۸

ادامه ي حرفا رو نه شنيدم، نه فهميدم، نه حتي تظاهر
به فهميدن کردم.

فقط وقتي ملي تشکر کرد حواسم رو به جمع دادم.
موقع خداحافظي بود.

به خونه رسيديم. هنوز درگير بودم. درگير زرشناس
ها. آکو خودش رو هم مي کشت زرشناس بود.
هرچقدرم با پدرش مشکل داشت، ولي خودش گفته بود
گوشت همو بخوريم استخون همو دور نميندازيم.
بالاخره اين رگ، اين خون، اين ژن يه حا خودشو
نشون مي داد. کيومرث توي آکو و آکو هاي بعدي
طلوع مي کرد..

روي مبل فرود اومدم. ملي اروم گفتم :

-بايد چي کار کنم ؟

نگاهش کردم و با لبخند غمگيني گفتم :

-آوين راست مي گه. بايد خودت تصميم بگيري. من
قرار نيست مادرش باشم. من قرار نيست با ديدنش
حس هاي خوب و بد بگيرم. من قرار نيست بزرگش
کنم و من.. قرار نيست سقطش کنم. تويي ملي.

-واسه.. سقط.. کجا بايد بريم ؟ از اين زير زمين ها ؟

-وقتي تازه فهميدي حتما با دارو حل مي شه.

-از کجا پیدا کنیم ؟

-اول تصمیمتو بگیر، اگه خواستی سقط کنی، من برات دارو پیدا می کنم.

-عذاب وجدانش دامنمو نمی گیره ؟

-کدوم دامن ملی ؟ دامن تو درآوردن و هر کاری خواستن کردن.. الان.. الان حتی قلب نداره. هنوز وجود نداره.

بعد سرمو تکیه دادم :

-من نمی دونم ملی. من هیچی نمی دونم. اگر..
خواستی دنیاش بیاری، من.. تا وقتی باشم کمکت می کنم ولی به امید من نباش. عاقبت من معلوم نیست.

-یعنی چی ؟

-یعنی هیچی. تصمیم بگیر.

از جا بلند شدم که گفت :

-تصمیمو گرفتم. از همون لحظه که خواستم تست بگیرم. از همون لحظه که یه خط شد دو تا. تصمیمو گرفتم.

-خب ؟

-میندازمش.. چون نمی خوام بشه یکی بد تر از من.

سرمو تګون ډاډم :

-امشب مي رم و سعي مي ګنم برات ډارو بيارم.
در اتاق رو بستم و روي تخت ډراز شدم. يك ساعت
بي فکري.. خواستار بودم. الارم ساعت رو تنظيم کردم
و چشم هام رو بستم.

-رو به روي همين ډاروځانه نگه ډاريد لطفا. ممنون.
هزينه رو حساب کردم و پياده شدم.
وارد ډاروځانه شدم. زني ډاځل، در حال کارت کشيدن
بود.

اخر سر لېځند زد و ګفت :

-دستتون درد نګنه ډکتر.

و ځارج شد.

نزدیک تر شدم و اروم ګفتم :

-سلام.

پيرمرد نگاهم کرد و لېځند زد :

-سلام.

بي حرف جلوي پيشخوان ايستادم. سكوت كرده بودم و سكوت كرده بود. بعد از چند دقيقه گفتم :

-گفتي.. ناگفته ها رو يه جايي بايد بريزم بيرون.

با لبخند نگاهم مي كرد. ادامه دادم :

-من.. نمي تونم حرفامو به هر كسي بزنم. واسه خودمم زيادين. فكرم پره. پره از حرفاي عجيب، كاراي ترسناك، در دسر هاي كوچيك و بزرگ.. مغزم گنجايش نداره. زياديشه..

-تقسيمشون كن.

-چه وري ؟ بين كيا ؟

-بين مامور هات.

يادم به حرف چند ماه قبلش رفت : هر ادمي نقش اول زندگيشه. بقيه مامورن تا نقش اول رو به هدفش برسونن.

-من كه گفتم نقشي ندارم.

#پارت_۲۰۹

-پس خيلي عجيبه كه مغز يه آدم بي نقش انقدر پر شده
كه ديگه گنجايش نداره.

حرف رو عوض كردم :

-يه دارو نياز دارم.

-كه بدون نسخه اس.

پر تعجب نگاهش كردم كه گفت :

-اگه نسخه داشتی، حال و روزت اين نبود.

-نسخه.. ندارم،

-حالا چه دارويي مي خواي ؟

-براي.. براي سقط جنين.

كمي ترسيده نگاهم كرد كه گفتم :

-واسه خودم نيست.

نفسش رو اسوده تر فوت كرد كه گفتم :

-واسه يکيه كه شرايطش از منم بدتره.

-نمي تونم اين دارو رو بهت بدم. نمي تونم توي گرفتن
جون شريك شم.

-يه دختر ۱۸ ساله.. كه از پرورشگاه مياد بيرون، تا

يه كاري پيدا كنه، زحمت بكشه و رندگيش رو

بگذرونه. حالا اگه صاحب کارش خفتش کنه و هرکاري خواست باهاش بکنه، بعدم نطفه ي کثيفشو بکاره اون تو.. تو اين شرايط بايد چي کار کرد ؟ از کدوم دکتر نسخه بگيرم ؟ از کي مجوز بگيرم که شراکت تو گرفتن جون حساب نشه ؟ در کدوم مطب و کلينيك رو بزnm ؟ التماس کدوم قوه رو کنم که مجوز سقط بدن ؟

پير مرد غمگين نگاهم مي کرد. گفتم :

-اگه.. اگه خودش خواستار رابطه مي شد، اگه قريب مي خورد، اگه حتي هوس بود، نميومدم اينجا. ولي.. حقش نيست. به خدااا که حقش نيست.

-خوبه که خودش نخواسته. خوبه تو ۱۳ سالگي عاشق نشده. خوبه که گير به ازدواج نداده. خوبه که يه پدري نداشته که براي اين که از اون پسر ۱۴ ساله دورش کنه، بهش بگه اگه ازدواج مي خواي بايد با اين مرد ۲۰ ساله ازدواج کني. خوبه که پدري نداشته تا فکر کنه بين بد و بدتر داره بد رو مي ذاره جلو پاي دخترش، ولي ندونه که بين بد و بدتر، بدترين رو گذاشت جلو دخترش. بدتريني که فرار بود.. بدتريني که رفت و هيچ وقت برنگشت..

تتم یخ زد.. مو به تتم سیخ شد.. دختر ۱۳ ساله..
عاشق.. فرار.. نمی شد.. دنیا انقدر کوچیک نبود..
تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که از داروخانه
خارج شوم و برای اولین بار سر درش رو بخونم :
"داروخانه ی شبانه روزی دکتر بشیر حمیدی"
دوباره داخل شدم. با تن لرزان گفتم :

-دنبالش گشتی ؟

-نگشتم.

-چرا ؟

-چون دم رفتن گفتم پشیمون می شی، گفت اگه پشیمون
شم بر می گردم. ولی اگه برنگشتم، حق نداری بیای
دنبالم. اینم باشه جواب پشیمونی تو.
زمزمه کردم :

-نا گفته ات رو ریختی بیرون.

لبخند تلخی زد :

-ادم یه جایی بالاخره می ریزه بیرون. کسی نبود
براش بریزم بیرون.

هول، پر شتاب و اشتیاق گفتم :

-من.. من مي تونم مامورت شم.. مي تونم به تو که
توي رندگيت نقش اولي کمک کنم تا به هدفتم برسي.
من..

به اتاق پشتي رفت. بعد با يه کيسه برگشت. کيسه ي
حاوي قرص ها رو روي پيشخوان گذاشت و گفت :
-دستور شو روشن نوشتم. براي.. دوستت.

-تو بشيري.. ولي.. منم مي تونم بشارت بدم.
اشک پيرمرد چکيد.. پيرمرد اشک ريخت ولي من درد
کشيدم. منظورمو فهميده بود مطمئن بودم.. عاقل تر از
اين حرفا بود. با اشک لبخند زد :

-برنگشته.. يعني پشيمون نشده. برنگشته يعني حق
ندارم برم دنبالش.. برنگشته و اين.. جواب پشيموني
منه.

کانتر رو دور زدم. جلوي پيرمرد ايستادم :

-من.. بايد يه کاري کنم برات.

-کار بزرگي کردي. ناگفته ام رو شنيدي.

ناخوداگاه سمتش رفتم، دستهام رو دور کمرش انداختم
و سفت بغلش کردم. بو کشيدم.. بو داشت.. اين مرد بو

مي داد.. به خدا كه مي داد.. بوي مهربوني.. بوي
عشق.. بوي.. پدر ؟

اروم گفت :

-تو مامور خوبي مي شي. ولي فعلا به مامور هاي
خودت رسيدگي كن.

#پارت_۲۱۰

به اشكي كه ملي از درد مي ريخت نگاه مي كردم.
كس ديگري تجاوز کرده بود، كس ديگري نطفه كاشته
بود و اين وسط قرباني بايد درد مي كشيد. يه دختر ۱۸
ساله.

به چهره اش خيره شدم. معلوم بود درد داره پدرشو در
مياره ولي داد نمي زد، جيغ نمي زد، فرياد نمي كشيد..
توي سكوت نگاه مي كردم و فكر مي كردم، ملي چقدر
توان داره ؟

آخر سر طاقت نياوردم سمتش رفتم و گفتم :

-ملي نريز تو خودت. داد برن.

با اشك تنها نگاهم كرد.

این بار بلند تر گفتم :

-ملي جيغ ٻرن.

هم چنان لب هاش رو گاز مي گرفت و گريه مي كرد.

فریاز زدم :

-دااااد برن ملیبی. جیییییغ، نعره، فغااان. بریز

بیرووووون.

مثل دیوونه ها گرفته بودمش، تکنونش می دادم، فریاد

مي زدم و به فرياد دعوت مي كردم.

آخر سر ملی لب هاش رو از حصار دندون رها کرد و

فریاد زد :

-خدااااااااااااااااا

همراهیش کردم. فریاد زدیم. فریاد زدیم تا شالاید به

گوش خدا بر سه. تا شاايد دیده شيم. تا شاايد رنگ سياه

زندگیمون، کمی سفیدی به خودش بگیره.

قرص ها اثر کرد و نطفه ي كثيف از همان جايي كه

وارد شده بود، خارج شد.. نمودم تا اشك هاي ملي رو

بیینم. نمی تونستم، طاقت نداشتم.

ساعت ۵ صبح بود و کم کم باید به شرکت می رفتم.

ایمیوه ها و قرص های تقویتی رو جلوش گذاشتم و بدون نگاه بهش خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

به شرکت که رسیدم اسیر نگاه خصمانه ی الهام شدم.
توجه نکردم که گفت :

-تو کی هستی ؟

بی حوصله جواب دادم :

-حوصله ندارم الهام.

خنده ی عصبی ای کرد :

-حوصله نداری ؟ داد و بیداد می کنی، از یه اسم دیگه حرف می زنی و به جواب دادن که می رسه حوصله نداری ؟

-دلیلی داره که بخوام به تو جواب پس بدم ؟

-آکو رو گول زدی ؟ چی کارش کردی که این جور اسیرت شده ؟

حرصم رو سرش خالی کردم :

-اره گولش زدم. دروغ گفتم، پدرشم دراوردم. ولی هنوزم منو می خواد. می بینی که. فضولی نکن و به

کارت بچسب. کاري که از زندگيت بيش تر دوشش داري.

-تو حق نداري به من طعنه بزني.

-طعنه ؟ بزرگ ترين حقيقت زندگيته. کدوم طعنه ؟

پوزخند زد :

-دارم به اين باور مي رسم که تو از اخراج من، از به هم خوردن زندگيم و از هر تلخي اي که سر بقيه مياد خوشحال مي شي. از زجر بقيه تغذيه مي کني ؟

-نه. اتفاقا از زجري که تو اين سال ها شوهرت کشيده عميقا ناراحتم. تو واسه هر آدمي دردي الهام. به دور و برت نگاه کن. ۶ ساله اينجا کار مي کني و يه

دو ووست نداري. بعد اين همه سال تاهل، شوهرت هم نتونسته حملت کنه. برات عجيبيه که آکو سمتا نيومده.. به جاي اين که بقيه رو مقصر بدوني، يه نگاهی به خودت بنداز.

#پارت_۲۱۱

الهام خواست جواب بده که صدايي گفت :

-سلام خانوم ها.

هر دو برگشتیم. الهام زود گفت :

-سلام جناب رئیسی. الان به جناب زرشناس اطلاع می دم.

بعد از تماسش رو به رئیسی گفت :

-الان میان.

رئیسی لبخند زد. کمی بعد آکو با کت و شلوار بیرون اومد. متعجب نگاهش کردم. کجا می رفت ؟ با رئیسی دست داد.

الهام با لبخند گفت :

-به امید موفقیت. با خبر های خوش برگردین.

رئیسی با لبخند تشکر کرد. آکو نگاهم کرد. سمتم اومد و اروم گفت :

-ارزوي موفقیت می کنی ؟

-چه خبره ؟

-اول تو بگو. چرا رو به راه نیستی ؟

-خوبم.

طوري نگاه کرد که گفتم :

-ملي يه مشكلي داره. تا صبح نخواييدم.

-مزايده دوست داري ؟

يك ابروم بالا رفت :

-مهرشهر ؟

-اسمش مهرشهره. در واقع داريم مي ريم جنگ.

-مزايده رو نمي دونم، ولي جنگ دوست دارم.

لبخند زد :

-پس بيا بريم. اما بايد اضافه كار بمونيا.

-باشه.

همراهش شدم. ظاهرا توي ارامش رانندگي مي كرد

ولي اروم نبود. اهسته پرسيدم :

-تا چه حدي قيمتو بالا مي بري ؟

-تا تهش.

-تهش كجاست ؟

-جايي كه فرامرزي نتونه بالاتر ببره.

-حتي اگه به ضررت باشه ؟

-هرگز به ضررم نيست.

-ارزش اون رمين ها انقدر بالاست ؟

-نه، ارزش نصف عمر من بالاست.

نگاهم رو گرفتم. آکو کینه اي نبود، بود ؟

وارد مکان مزایده شدیم. با چیزی که توي فیلم ها
درباره ي مزایده تابلو و اجناس عتیقه دیده بودم تفاوت
داشت. يك ميز کنفرانس بود و چند نفر دورش نشسته
بودن. مثل يك جلسه ي کاری.

چشم هام میخ ثریا و دو مرد کناریش شد. از سن و
سال می شد حدس زد که یکی شون حتما همسرش
هست. ولي نظري درباره ي دیگری نداشتم.

جلو رفتیم. آکو لبخند بزرگی زد. با فرامرزی دست داد
و خوشرو گفت :

-بسیار از دیدنتون خوشبختم جناب فرامرزی. حال شما
؟

فرامرزی لبخند کوچیکی زد. کوچیک و فیک :

-ممنون. شما خوبی ؟

#پارت_۲۱۲

-عالي.

بعد با ثريا دست داد :

-حال شما خانوم فرامرزي ؟

ثريا غمگين نگاهش كرد. دستش رو فشرد و تنها گفت :

-ممنون.

لبخند آكو تبديل به خنده شد وقتي سمت پسر رفت :

-به به، فرنام عزيز. چطوري پسر ؟

فرنام با لبخند كجي دست داد :

-تو چطوري ؟

-من كه خوب، عالي، فوق العاده.

بعد رو به فرامرزي گفت :

-چه پر بار اومدين جناب فرامرزي.

فرامرزي نگاهي به من و رئيسي كرد و گفت :

-شما سه تا، ما هم سه تا.

آكو بلند خنديد :

-ما رو نبين سه تايم، در واقع سي تايم.

-خانوم رو نمي شناسم. وكيل جديدتون هستن ؟

آكو دستم رو گرفت :

-نچ، منبع ارامشم هستن.

متعجب نگاهش کردم. چي مي گفت ؟

فرنام دقيق نگاهم کرد :

-چه فر هاي وحشي اي داري. جذابه.

آكو لبخند زد :

-هوم، موافقم. خيلي جذابه. واسه من.

فرنام با لبخند گفت :

-خبر از اون يكي منبع ارامشت داري ؟ چند وقت پيش

ديدمش. اونم خوب جذابه.

هر كسي متوجه جنگ نرم بينشون مي شد. آكو هنوز

دستم رو گرفته بود :

-يه منبع ارامش بيش تر ندارم. اون قدر كه همراهم

اوردمش، رو پولام فوت كنه، برام شانس بياره. ولي

اقبال خوبي داري پسر. حتي قبلي هاي من هم سمت

هر كسي نمي رن.

تاكيدش رو قبلي عجيب بود. انگار گفت تف كرده!

انگار گفت بالا آورده..

فرنام كمي حرصي لبخند زد :

-بيبينم تاريخ اين يكي تا كيه.

بعد رو به من گفت :

-اگه خواستي از همین الان شماره امو از آکو بگیر.
نمی دونم چرا دوست دختر هاش دوست دارن رو
شونه ی من گریه کنن.

يك ابروم بالا رفت :

-گریه های غم دوری آکو رو قبول می کنید ؟ اکثر
پسرا ناراحت می شن.
آکو قهقهه زد.

فرنام با پوزخند گفت :

-خوبه، این یکی زبون داره. چقد به حسابش می ریزی
ماهیاره ؟

آکو چشمك زد :

-حقوقشو. ولی فکر کنم واسه تو هم باید یه چیزی
بریزم. واسه گریه ها زیاد دستمال می خری.
-نیاز نیست. بعدش از دلم در میارن.

-پس بی حسابیم.

-رو غیرت کوردیت خیلی مانور می دادی. چی شد ؟
آکو به ثریا نگاه کرد و گفت :

- غیرت واسه آدمشه فرنام. تو که آدم شناس بودی.
بگذریم. امیدوارم واقعا پربار اومده باشید. امروز می
خواهیم از رقم های عجیب و غریب حرف بزنیم.
ثریا دلخور گفت :

-فخر فروش نبودی آکو.

-فخر ؟ تو این بازی قناعت نداریم. اومدیم برنده شیم.
تو هم شاااید شانستشو داشتی اگه اون شمش ها رو به
فنا نمی دادی.

رنگ ثریا پرید. من هم ایضا. نفسش بند رفت. من هم
ایضا. خجالت زده شد. من هم ایضا..

دستم توی دست آکو عرق کرد.

ثریا جواب نداد. آکو سمت صندلی ها رفت. برام یکیو
عقب کشید. نشستم. ولی حالم خوب نبود. از اومدنم
پشیمون بودم.

#پارت_۲۱۳

جلسه رسماً شروع شد. زمین ها توسط مردی به اسم
جیرانی معرفی شد. از متراژ زمین ها دهنم باز موند
۳۰۰۰ متر چقدر می شد ؟

جیرانی اخر سر گفت :

-شروع قیمت از ۱۵۰ میلیارد تومان.

مغزم سوت کشید. ۳ نفر برای این زمین ها اومده
بودن. زر شناس، فرامرزی و شخص سومی که
برهانی نام داشت.

فرامرزی قیمت داد :

۱۵۵-

برهانی :

۱۷۰-

آکو :

۲۰۰-

فرامرزی :

۲۱۰-

برهانی :

۲۲۰-

آکو لبخند مي زد :

۲۳۰-

فرامرزي پر حرص گفت :

۲۴۰-

برهاني کنار کشيد.

آکو لبخند زد :

-خورد خورد بريم بالا يا درشت درشت ؟

فرامرزي اخم داشت :

-رقمتو بده. بازي نکن.

آو ريز خنديد :

۲۵۰-

فرامرزي :

۲۶۰-

آکو نفس عميقي کشيد و رو به جمع گفت :

-خسته شدم.

فرامرزي لبخند زد. لبخندش هنوز کش نيومده بود که

آمو گفت :

۳۰۰-

چشم هاي همه گرد شد. دست هاي ثريا لرزش گرفته بود. فك فرنام منقبض شده بود. فرامرزي سبيلش رو مي جويد. آكو لبخند مي زد و من.. شوك بودم.. واقعا اين ارقام وجود داشتن ؟ ۳۰۰ ميليارد چند تا صفر داشت ؟

جيراني با لبخند گفت :

-بالا تر نبود ؟

كسي حرفي نزد.

-فروخته شد.

آكو لبخند زد. رئيسي بهش تبريك گفت. از جا بلند شد كه فرامرزي پر غضب گفت :

-تبريك مي گم. مادرتو براي هميشه از دست دادی.

آكو پوزخند زد:

-نه.. چيزي كه هيچ وقت نداشتي رو نمي توني از دست بدي.

دستم رو كشيد و همراهش خارج شديم.

به حياط كه رسيديم صداي ثريا شنيده شد كه بلند گفت :
-وايسا.

آكو ايستاد. به عقب برگشت :

-واسه تبریک اومدي ؟

-حساب چيو با من تسويه مي کنی آکو ؟

-ما حسابي نداریم. ولي بدون، اگه من حسابگر بودم،
هیچ وقت تسويه نمی شد.

-وقتي رفتم ۱۶ سالت بود آکو. ۱۶!! عقلت می رسید.
بچه نبودي که نتونی درک کنی. باباتو نمی شناسی ؟
نگو که از گند کاری هاش خبر نداری!

رئيسي اروم خدافظي کرد و رفت. منم باید می رفتم ؟
آکو دستم رو ول نکرده بود.

آکو پوزخند زد ؛

-من می شناسم. ولي معلومه تو نمی شناختی.

#پارت_۲۱۴

ثریا عصبي خندید :

-خودتو زدي به کوري ؟ به کري ؟

بعد نگاهی به من کرد و رو به آکو گفت :

-دوشش داری ؟

-دارم.

-عاشقشي؟

-هستم.

-واقعي؟

-واقعي.

-پس تو بااااايد منو بفهمي. چرا نمي فهمي؟ چرا نمي فهمي عاشق شدم؟

تپش قلب باز حمله كرد، آكو خونسرديو كنار گذاشت:

-اين كلمه چه جوري تو دهنت جا شد؟ بايه شوهر و
؟ تا بچه چه جوري جا شد؟

ثريا داد زد:

-دست من نبووود. يهو ديدم عاشقم. ولي درد تو فقط
اين نيست. رفتنه. چون ترجيح مي دادي بميرم ولي
نرم.

-جو نده ثريا. خودت خوب مي دوني كه كسي تو رو
نمي كشت. تو رفتي، چون آدم موندن نبودي. رفتي
چون ؟ تا بچه برات ارزش نداشت. رفتي، چون مادر
نبودي.

-نمي کشت ؟ دلم برات مي سوزه آکو. مي سوزه که
 اين همه سال باباتو نشناختي. مي دوني چه به سر اون
 مرد اومد ؟ مي دوني فردي همون روز جان به جان
 افرين تسليم کرد ؟ هم خودش، هم..

آکو اخم کرد :

-هم چي؟ هم زنش؟ زن دانااشت؟

بعد بلند عصبی خندید :

-کثافت کاريایي کيومت رو مي دونستم، ولي تو چند درجه بالاتري. اخ زن کثيف.. اخ ثرياي کثيف..

و داد زد :

-اخ مادر کثیف

تثريا با گريه فرياد زد :

-اره زن داشت. هم خودشو کشت، هم زن حامله اشو!

آکو از این متعجب تر نمی شد :

-حامله بود؟ تو.. تو چي کار کردی؟

-من نکردم. اون کرد. اون اومد سمتم. اون ازم شمش
خو است.

به زن حامله هم رحم نکردی؟

-برو از اوني كه با يه گلوله كشتشون بپرس رحم كرد
يا نه. باور نمي كني نه ؟ حتما خبر سند گوه كاريابي
باباتو داري. برو سعيد حقجو رو پيدا كن. تا پدرتو
بشناسي. تا شايد يه كم، فقط يه كم، منو بفهمي..

ثريا هنوز حرف مي زد ولي آكو نمي شنيد. دست يخ
كرده اش هنوز تو دستم بود. خودم هم كه باز مرده
بودم. شك داشتم اگه كسي نبضمو بگيره، ضرباني حس
مي كنه يا نه ؟

آكو پر بهت نگاهم كرد.. بهت داشت.. گيجي داشت.. نا
باوري داشت..

نتونستم چيزي بگم. نتونستم با نگاهم حرف بزنم.. فقط
دستش رو گرفته بودم و ول نمي كردم..
آكو با صداي اروم ولي لرزاني گفت :
-مي دونستي ؟

باز جواب ندادم. فقط نگران، ناراحت، ترسيده و لال
نگاهي مي كردم.

ثريا همچنان داد مي زد، ولي ما كر شده بوديم.
آكو بلند تر گفت :

-جواب بده.

چونه ام لرزید.

این بار آکو داد زد :

-جواب بدهههه.

اشکم چکید و گفتم :

-می دونستم.

#پارت_۲۱۵

دست شل شد.. فقط انگشت ها مماس بودن و همون
تماس هم اخر سر ول شد..

چشم هاش رو لحظه ای بست و بعد رو به ثریا فریاد
زد :

-بسسسه! انقدر حرف نزن.

ثریا اشک ریزان لال شد.

آکو خندید.. از بیچارگی، از عصبانیت.. نالان خندید :

-بابا شماها دیگه کی هستید. کاش شما ها هم با یه

گلوله می کشتید و تموم می شد. چرا شکنجه می دین ؟
چرا زجر کش می کنید ؟

ثریا دلخور گفت :

-من زجر کش می کنم ؟ ۱۶ ساله داری منو با حرفات می کشی آکو.

آکو بی ربط، با صدای ارومی گفت :

-چه جوری باهات آشنا شدی ؟

ثریا ملتمسانه گفت :

-آکو..

-جواب بده.

-چه فرقی به حالت داره ؟

-جواب بده ثریا.

-اومده بود.. اومده بود تو دم و دستگاه بابات. راننده شده بود. چند بار که جایی می خواستم برم باهات رفتم. ادم شادی بود، پر انرژی بود. با اشتیاق حرف می زد. من خیلی وقت بود یه مرد پر انرژی ندیده بودم آکو.

آکو چشم هاش رو بست :

-خب ؟ بقیه اش ؟

-از انرژی خوشم میومد. تند تند بهش می گفتم برسونتم. کم کم بهم توجه می کرد. موهامو رنگ می

کردم مي فهميد، تعريف مي كرد، بهم مي گفت قشنگم،
مهربونم.. جذبش شدم.. زن داشت مي دونستم. زنش
حامله بود مي دونستم. ولي به خدا خودش شروع
کرد.. خودش هي اومد دور و برم. من.. سعي كرد
دوري كنم ولي اون فاصله ها رو برداشت. هي
برداشت، هي برداشت.. مي گفت اگه پول داشت دستم
رو مي گرفت و باهم مي رفتيم. دوستم داشت. واقعا
دوستم داشت. برام طلا و جواهرات نمي خريد، ولي
پرم مي كرد. از حس هاي خوب. حس مي كردم ديده
مي شم. من.. من سعي كردم فاصله بگيرم. گفتم يه بچه
داري، زنت حامله اس.. يه دختر داشت. اونقدر نزديكم
شده بود كه عكس دخترشو نشونم داد. دخترش.. با
چشماش نيش مي زد. ترسيدم.. مثل بچه ها حس مي
كردم اين دختر پدرمو در مياره. كوچيك بود، ولي
ازش ترسيدم. فاصله گرفتم ولي.. اخرش كه چي ؟ دلم
باهاش بود آكو..

آكو عصبی پوزخند زد :

-دلت اونقدر باهات بود كه واسه اين كه باهات زندگي
بسازي اموال شوهرتو بدي بهش ؟

#پارت_۲۱۶

-حکم از اون زندگی اونقدر نمی شد ؟

-الان کو ؟ حقت کو ؟ اوني که دلت باهاش بود کو ؟

-نذااااشتن.. نداشتن برسیم به هم. کیومرث نداشت.

تمومش کرد.

-تو احمقي ؟ هنوز متوجه نیستی قالت گذاشت ؟

-دروغايي بابتو باورت شده ؟ فکر كردي ولم مي كرد ؟

آکو سرش رو به تاسف تگون داد :

-هنوزم حالیت نیست.

دلم مي خواست فرار كنم.. برم و بر نگردم. اصلا

شاید خدا به لطفی بهم می کرد و تو راه می مردم.

خواستم برگردم و برم که صداش میخکوبم کرد :

-وایسا سر جات۔

پاهام قفل زمین شد. نگاهش کردم. اخرش که چی ؟

باید رو به رو می شدیم.

فرنام وارد حیات شد، سمت تریا رفت و گفت :

-خوبی مامان؟

مامان گفتنش حتي روح منم خراش داد.

ثريا بي اهميت به فرنام گفت :

-آكو جان ؟

آكو فقط سرشو تكون داد، دستم رو كشيد و بيرون برد.
در ماشين رو باز كرد. هولم نداد ولي منتظر بود سوار
شم. سوار شدم.

ماشين رو روشن نكرد. چند دقيقه اي به رو به رو نگاه
كرد و بعد گفت :

-مي دونستي راز.. مي دونستي و نگفتي. مي دونستي
و به خاطر همچين بابايي اين كارارو..

حرفشو بريدم :

-عاشق مامانت نبود. نبود آكو.

گيج نگاهم كرد. گفتم :

-واقعا داشتيم مي رفتيم مسافرت.

-چرا چرت و پرت مي گي ؟ به جهنم كه عاشقش

نبوده. همچين ادمايي اصلا مي دونن عشق چيه ؟

چشم هام رو بستم. بهش حق مي دادم ولي خواهش
كردم :

-نگو اكو.

عصباني تر شد :

-مي خواي دفاع كني ؟

-نه.. من..

-اين جور ادما تف سر بالان راز. تجربه دارم كه مي گم. هر كاريم كني گند مي زنن به خون و رگ و ژنت. بلند گفتم :

-انقدر اين سه تا كلمه رو نگو.

متقابلا داد زد :

-چرا ؟ خون زر شناس كتيفه ؟ مريم حقجو، شما از رگ پاكِت بگو. از پدر زحمتكشت. با عرق جبين پول در ميآورد ؟

اشكم جكيد. راست مي گفت. تف سر بالا بود.

-تقصير من چيه ؟ يكي ديگه رفته سراغش. يكي ديگه شمش گرفته.
خنديد :

#پارت_۲۱۷

-واقعا ؟ اين جمله ها چقدر آشنان راز. واقعا فرزند
كجاي قضيه اس ؟ هوم ؟ بذار من بهت بگم! چون من
كشيدم اين دردو. فرزند درست وسط قضيه اس. منو
نگاه كن.

نگاهش نمي كردم. بلند تر گفت :

-منو نگاه كن، بايد وقت شنيدن ببيني.

مغموم نگاهش كردم كه گفت :

-فرزند درست وسط قضيه اس. چون چه بخواي، چه
نخواي..

به جاش گفتم :

-خون يكيه، رگ يكيه، ژن يكيه..

-خوبه. خوب مي دوني. حالا من چي كار كنم ؟ واسه
بي مادريم سراغ كي برم ؟ ها ؟

اشك ها روان بود :

-سراغ خاك. جاشو بلدي. زير نرگس ها.

-از طريق كي بهشون برسم ؟

لب زدم :

-از طرق خونشون، رگشون، ژنشون..

-کجاست ؟

-رو به روت.

-فرق من و تو اینه راز. من نمي تونم. چون تو قاموسم
نمي گنجه. من.. خون داره خونمو مي خوره مي فهمي
؟ واسه اين بابا سینه سپر كردي ؟

-نمي دونستم. اون موقع نمي دووووونستم. وقتي حكم
بابات اومد فهميدم.

بلند و عصبی خندید :

-وقتي فهميدي چي ؟ چرا من نشنيدم در اين باره حرف
بزني ؟ حتما گفتي راز. حتما گفتي و من نشنيدم. چرا
نشنيدم ؟

هق هق کردم :

-آکو..

-وقتي فهميدي چيزي فرق كرد ؟

جواب ندادم كه گفت :

-فرق كرد يا نه ؟

صدا بلند کردم :

-نکرد. چرا مادرم فراموش شده ؟ چرا بچه ي تو شکمش فراموش شده ؟ ۱۴ سال من چرا فراموش شده ؟

-خوش شانس بودي راز. خوش شانس بودي که نفهميدي پدرت چه غلطي کرده. چون دردشو تحمل نمي کردي. چون همیشه تير مي کشه. چه ۵ سال بعدش، چه ۱۰ سال بعدش، چه ۳۰ سال بعدش..

من هم خنده ام گرفت :

-به زندگي خودت مي گي بد شانسي ؟ خوشي زده زیر دلت آکو.

#پارت_۲۱۸

-خوشي.. اره. تو ۱۶ سالگي بفهمي مادرت يه تيکه کثافته و بره، يعني خوشي. بعد بره با يه شخص سوم ازدواج کنه يعني خوشي. نه راز.. از نظر تو چون ما پول داشتيم يعني خوش بوديم. يه نگاه به خانواده ي من بکن. آلد از فشار اتفاق هاي تو خونه خودشو سپرد به اين و اون. ۳ بار شوهر کرد. شوهر دومش باغبون خونمون بود. ۳۰ سال ازش بزرگتر بود راز. سي

ساااال. همه ي حرفا نشستن پشتش. بعد طلاقش، به
جز اتفاق خونه، حرفاي دور و بر رو هم تحمل نکرد.
رفت تو کار صراف. صراف دوشش داشت. ۶ ماهه
ازش جدا شد. که فقط بگه اگه بخوام مي تونم خوب
شوهر کنم، ولي نمي خواااام. آوين.. آوين از همه کند!
فکر مي کنی تو تنهايش خوشه ؟ یچه اش تا حالا به ما
خاله و دایی نگفته راز. آسو.. آخ آسو...

-توروخدا بسه. الان حرف نزنيم.

-راز واقعا فکر مي کني موقعيت ديگه اي هم هست ؟
متعجب نگاهش کردم :

-نیست؟

-راز من عاشقم، احساساتیم، خرم، درست.. ولی بعضی وقتا عقم دارم.

-من ادم بده ي اين داستان نيستم.

-تو چي اي راز ؟ ساده و بي خبر مياي جلو. لو مي ري كه نه ساده بودي نه بي خير. مياي و مي گي مظلوم داستان بودي، مجبور بودي.. من دركت كردم راز.. وقتي تو شركت فرياد مي زدي هم دركت مي كردم.. ولي مي دونستي.. مي دونستي و باز هم از حق و حقيوبي حرف مي زدي. تو رو راست نستي راز.

هیچ وقت نبودي. همیشه یه چیزی واسه قایم کردن
داشتی. یا یه برنامه قایم کردی، یا یه هدف، یا یه
حرف، یا.. یه جفت چشم..
-آکو..

-از هدفت حرف می زدی.. گفتی تموم نشده. هدف
آخرت منم، نه؟
التماس کردم:
-آکو تورو خدا..

-من خودمو گم و گور نمی کنم راز. همیشه هستم. اگه
چشمات از دیدنم اذیت می شه، شاید وقتشه چشماتو
عوض کنی.
-نکن آکو..

-لعنتی با تک تک سلول های بدنم عاشقت بودم..

-من از همه طرف تو فشارم.

-فشار.. آدما تو فشار ستاره می شن.

-ستاره؟ مگه ستاره ی سرخ هم داریم؟

-تو تکی خانوم. می شی تک ستاره ی سرخ دنیا.

طعنه می زد..

-من چشمام جهنمه. ولي بدون.. اولین نفر خودمو سوزونده.

-خود سوزي بهتره تا عشقت بسوزونتت راز..

-الان مشكلت دونستتمه ؟ مي گفتم چي عوض مي شد ؟
به قول خودت تف سر بالاست. چي مي گفتم ؟
از همه جا بريده زمزمه كرد :

-هيچي.

-آكو..

-هيچي راز..

-من.. الان واقعا تو شرايط گنديم. اونقدر گند كه ببش
تر از اكسيژن به يه خير خوب نياز دارم. به خوشي،
شادي. به من خبر خوب بده آكو..

-تو دنبالش بگري حتما پيداش مي كني. هم خبر خوب
رو، هم شاديو، هم خوشيو.

-آكو..

-از من نخواه راز. آدمي كه تو گوه غرق شده ازش
خوشي و شادي در نمياد.

-كاش يه اتفاق خوب بيفته. از اونا كه باورمون نشه
داره اتفاق ميفته.

#پارت_۲۱۹

آکو پوزخند زد و جوابي نداد.

ضجه زدم :

-منو بفهم آکو. تورو خدا بفهم. جون آسو بفهم. من.. از
فرداي اون شبي که عميقا اشک ريختم و کسي نبود که
ببينه و اشکامو پاک کنه، شدم يه آدم ديگه. يه زجر ديده
ي پر کينه.. من حق زندگيمو مي خوام.

-شدي يه آدم ديگه.. اسم جديد.. چشم جديد.. چشم..

بعد نگاهم کرد و گفت :

-چشم عضو مهميه.. باهاش مي خنديم، گريه مي کنيم،
نگاه مي کنيم، حرف مي زنيم و مهم تر از همه..
عاشق مي شيم. ولي تو که چشمت واقعي نبودن راز..
نبودن..

-همه چيو نبر زير سوال.

-همه چي زير سواله راز. اين علامت سوال بزرگ
رو نمي بيني ؟

-نمي بينم.. الان چشمام هيچي نمي بينه. ولي تو رو
مي بينه. گفتي واسه ديدنت چشم نمي خوام، نه؟

-الان بايد چشमतو باز کني راز. باز کني و حقيقتو
ببيني. ولي بدون.. واسه ديدن حقيقت، بايد چشم حقيقي
رو باز کني.

-آکو..

-تموم شد..

-آکو..

-دوستت دارم، ولي نمي شه.

-نگو..

-عاشقتم، ولي من صداقت مي خوام راز. درستي مي
خوام. رو راستي..

-تورو خدا..

-عشق پاके راز. حس بينمون پاके. مثل سعيد و ثريا
نيست. ولي ادامه بديم ناپاك مي شه. نا خالصي مياد
توش. من نمي خوام تصوراتم خراب شه..

-آکو..

-اسممو كامل بگو راز. كامل بگو تا يادت بيد من كيم.

-گفتي مقابلم نيستي، كنارمي.

-تو منو از كنارت روندی..

-آكو..

بلند گفت :

-آكو "زرشناااااااس" . از خون كيومرث، از رگ
كيومرث، از ژن كيومرث! برو راز. برو هر وقت
تونستی با خونم كنار بياي، بيا. برو هر وقت تونستی با
برنامه هات كنار بياي، بيا. برو هر وقت تونستی
صداقت رو انتخاب كني بيا.

-حرف اخرته ؟

-رو حرفام فكر كن. اون وقت، هر وقت كه اومدي من
رو سرم مي ذارمت راز. من.. از الان مي دونم از
دلتنگي اذيت مي شم. مي دونم از بي خبري داغون مي
شم، ولي.. مي خوام سعي كنم نبينمت.. خوبه كه ديگه
دستيارم نيستی راز.

-داري دورم مي ريزي ؟

داد رد :

-لعنتي مي گم برگرد بذارمت رو سرم. مي گم مي
خوامت، عاشقم، دوستت دارم.. ولي اين جوري نه، اين
مدلي نه.. با نقشه و دوز و كلك، نه.. من ادم پيچيده اي

نیستم راز. واسه بودن با من باید گره ها تو باز کنی..
این.. حرف اخرمه.

از اولش هم معلوم بود.. معلوم بود نمی شه، نشدنیه..
غیر ممکنه.. گفته بودم.. ممنوعه.

بوسه ی کوتاهی روی شقیقه اش کاشتم و اروم گفتم :
-خدا حفظ آکو.. زرشناس!

از ماشین پیاده شدم. پاهام رو حرکت دادم.. به سمت نا
امیدی مطلق، تاریکی مطلق.. اولین قدمم رو توی
باتلاق گذاشتم.

#پارت_۲۲۰

يك ماه گذشته بود، فروردین تمام نشدنی، نفس های
آخر رو می کشید. عید شده بود.. عیدی که تو خونه ی
ما بد تر از هر شهادت و وفاتی بود. ملی يك جور غم
دار و من جور دیگر.. توی خونه خاك مرده پاشیده

بودن. کسی حرفی نداشت و کسی هم تلاشی برای
حرف زدن نمی کرد.

عید.. اول فروردین.. اول فروردینی که برای راز
حسینی تاریخ تولد بود.. یک تاریخ رندوم که ثبت احوال
انتخاب کرده بود. مثل نام فامیلی، مثل نام پدر..
تاریخی که ۱۴ سال با اون تاریخ جشن گرفتم. جشن
که.. توی پرورشگاه تبریک تولد جشن محسوب می شد.
امسال ولی خبری از تبریک هم نبود. ملی که انقدر
درگیر بود که حتی یاد نداشت. راز ۲۰ ساله شده بود..
۲۰ سالگی سن مهمی بود ؟ کسی یادش نبود.. انتظار
زیادی بود اگه منتظر فقط یک پیام از سمت آکو می
بودم ؟

فضای خونه حالم رو بد می کرد و فضای کار بد تر و
من بین این دو فضا شناور بودم.

پرونده ها رو توی قفسه گذاشتم. به ساعت نگاه کردم.
۶ رو گذشته بود. تو این یک ماه اونقدری اضافه کار
مونده بودم که جبران تمامی غیبت هام بشه. دلم چای
می خواست ولی می دونستم این ساعت ها آکو واسه
خوردن قهوه به اشپزخونه می ره و آکو.. ندیدم رو
می خواست.

هوس چاي رو توي خودم خفه کردم. وسایلم رو
برداشتم تا خارج شم.

از جلوي الهام رد مي شدم که گفت :

-بي سر و صدا شدي راز. جريان چيه ؟

اروم سمتش برگشتم :

-چطور ؟ درد دل کنيم ؟

شونه هاش رو بالا داد :

-نمي دونم.

-مگه ما دوستيم ؟ يا شايدم دنبال دوست مي گردي.

اخم کرد :

-چرا هميشه جبهه داري ؟

-چون مي دونم نيتت خير نيست الهام.

الهام نفسش رو فوت کرد :

-اعصابم يه کم خورده. مسعود درخواست طلاق
فرستاده.

پوزخند زد :

-مگه همينو نمي خواستي ؟

-تو چه مي دوني من چي مي خوام ؟

-وقتي خودتم نمي دوني، من از كجا بدونم الهام ؟
-من..

-تو خواهر داري الهام ؟
-دارم.

-مادر چي ؟ داري ؟
-دارم.

-الهام تو همين جوريش از نصف ادماي دنيا خوشبخت تري. ولي اخلاقت انقدر گنده كه خواهر و مادر تو گذاشتي و واسه درد دل اومدي سراغ مني كه هيچ رابطه ي خوبي باهم نداريم.
-اونا منو درك نمي كنن.

-چرا فكر مي كني من درك مي كنم ؟ من كوچك ترين حقي بهت نمي دم الهام. ولي حتي اگه حق بدم، دل به دلت بدم و واسه طلاق يا هر چيزي شيرت كنم، نبايد بهم اعتماد كني وقتي خانواده داري.
-من دنبال اعتماد نيستم.

-دنبال چي اي ؟ خودت مي دوني ؟
پوفي كرد :

-كلاس خودشناسي گذاشتي ؟

-خود شناسي ؟ يکي بايد بياد منو به خودم بشناسونه.

-پس چي ؟

در اتاق اکو باز شد. فاصله زياد بود ولي بوش چسبيد به پره هاي بينيم. بو رو با جونم پذيرفتم و زود گفتم :

-من ديگه مي رم. خدافظ.

و زود سمت خروج رفتم. اين ديدن نصفه و نيمه ي اکو، سومين ديدار ما توي اين ماه بود. يك بار وقتي کارمندا رو جمع کرده بود تا عيد رو تبريك بگه، يك بار وقتي دو تا اشتباه پشت سر هم توي کارم داشتم و خواست گوشزد کنه و يك بار هم الان.

و هيچ باري نگاهم نکرده بود..

#پارت_۲۲۱

سر راه به پارچه فروشي و چند مغازه ي ديگه رفتم و وسايلي خريدم. من مرده بودم، ولي ملي مي تونست زنده باشه..

به خونه که رسیدم، ملي توي اشپزخونه مشغول اشپزي بود. خريد ها رو روي کانتير کوچيک اشپزخونه گذاشتم و گفتم :

-اينا واسه تو.

با تعجب نگاه کرد :

-چين ؟

-چيزايي که واسه دوخت و دوز نياز.

اخم کرد :

-واسه چي ؟

-يه کار خوب به ذهنم رسیده برات.

پوزخند زد :

-چرا فکر مي کنی باز مي رم سراغ خياطي ؟

-چون اين کار و بلدي، توش خوبي و استعداد داري.

اين که يکي از طريق اين کار بهت ضربه زده دليل نمي شه کلا حرفه اتو ببوسي و بذاري کنار ملي.

-حوصله ي خر خر چرخ خياطي رو ندارم.

-داري ملي.

-که چي؟ به قول خودت اخرش چي؟ قراره کشف شم؟

-نه، خودت خودتو مي کني تو چشم.

-چي مي گي؟

-چند تا لباس و پيرهن و مانتو بدوز. آنلاين شاپ بزن.
کار خودته، حرفه ي خودته، رئيس خودتي.

-کي از من خريد مي کنه راز؟

-تو امتحان کن، اين ور اون ور معرفي مي کنيم. چه بدونم.

جوابي نداد. برگشت و باز با غذاي توي قابلمه ور رفت.

سمت اتاق رفتم که گفت:

-بيا شام بخور.

-تو بخور، من ميل ندارم. نوش جوننت.

-راز خودتو ديدي؟

-چمه؟

-هيچي نمي خوري، زير چشماي گود افتاده، پژمرده شدي.

-چون پڙمرده ام ملي. همين روزاس كه ديگه خشك شم.

-فقط مي خوابي راز. خسته نشدي ؟

-شايد چون خيلي خسته ام همش مي خوابم.

-درست مي شه.

حتي ديگه پوزخندم هم نميومد.

بي حرف به اتاق رفتم. لباس هام رو دراوردم. با گوشيم مشغول شدم. فکرم درگير شد.. چرا ما حتي يه عکس دو نفري هم نداشتيم ؟ کاش داشتيم.. فرصت عکس انداختن چقدر زود تموم شده بود..

تلفنم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم :

-بله ؟

-سلام ابجي.

-شما ؟

-از طرف مهرداد زنگ مي زنم.

مي دونستم ولي باز پرسيدم :

-كدوم مهرداد ؟

-اوني كه زندونه.

-خب ؟

-واستون يه پيغوم داره.

-چه پيغامي ؟

-شرمنده ابجي ولي گفټ اول بايد مطمئن شم خودتونيد.

-چه جوري مطمئن كنم ؟ يعني چي ؟

-يه چيزي كه خاصه و هرکسي نمي دونه.

-مريم ؟

-نه.

-چشم ؟

مرد سکوټرد كه ادامه دادم :

-چشم سرخ ؟

-حله ابجي. يه ادرس بده پيغومو برات بيارم.

-همين جا بگو خب.

-گفته حضوري بگم. يه يادداشت هم داره.

-ادرسو بنويس.

-بگو حفظ مي كنم.

...

-حله، مي شناسم اونجا رو. سه سوته ميام.
-باشه.

#پارت_۲۲۲

پیغام ؟ چه پیغامی ؟ ذهن اشفته ام دیگه جا نداشت.
از اتاق بیرون رفتم. ملي با لبخند گفت :
-اومدي شام بخوري ؟

-نه. همین جوري اومدم.

-سه روز دیگه.. جلسه ي دوم دادگاهه.

تعجب کردم :

-واقعا ؟ چرا نگفتي ؟ كي فهميدي ؟

-آوین دیروز زنگ زد. نگفتم چون نمي خوام بيای.

اخم کردم :

-چرا ؟

-چون تو خودت خیلی درگیري داري. نمي خوام منم
اضافه شم.

-این از کجا اومد ملي ؟ معلومه که ميام.

-نه راز.. خودم مي رم. شايد اصلا.. وقتشه كه خودم
تنهائي برم.

عميق نگاهش كردم و آخر سر فقط سرمو به بالا و
پايين تكون دادم.

با صداي زنگ ايفون ملي متعجب گفتم :
-كيه ؟

-واسه من يه بسته آوردن.

-چي ؟

-نمي دونم.

بلند شدم، يه مانتو و شال پوشيدم و بيرون زدم. در رو
كه باز كردم با مرد لاغر اندامي با موهاي خيلي کوتاه
رو به رو شدم.

با ديدنم لبخند زد :

-سلام ايجي.

-سلام. اين پيغام چيه ؟

-اقا مهرداد سلام رسوندن، گفتن بگم ۱۰ متر اون ور
تر نرگس ها، زير تك درخت خشكيده، يه چيزي هست
كه واسه شماس.

-چي ؟

-به من نگفت ابجي. اين يادداشتم داد.
كاغذ رو ازش گرفتم. مرد خدافضلي كرد. سرسري سر
تكون دادم. كاغذ رو باز كردم :

-هميشه نگرانتم بودم.. از همون روز كه دويدي..
ترس پيدا شدندت و در دسرهاي بعديش هميشه باهام
بود.. برو به اون ادرسي كه گفتم و بسته رو بردار.
فقط قول بده.. ازش واسه دفاع استفاده كني، نه حمله..
!

و زيرش كوچك تر نوشته بود :
-كل زندگي مسابقه ي دو نيست. يه جاهايي سرعتتو كم
كن و از دور و برت لذت ببر.

اشك تا پس چشمهام اومد. من براي كسي مهم بودم..
اخ مهر داد..

داخل خونه رفتم و بدون توجه به نگاه پرسشگر ملي،
روي تخت افتادم و خودم رو به بي فكري دعوت
كردم. خواب شانس بي فكري من بود.

اسکن هائي مورد نیاز رو مي گرفتم ولي تمام مدت چشمم به گوشي بود تا ملي زنگ بزنه و بهم خبر بده. جلسه ي دوم دادگاه باز عقب افتاده بود. از سه روزي كه ملي گفته بود، دو هفته ي ديگر هم گذشته بود و شب قبل آوين زنگ زده بود و خبر جلسه ي فوري و يهويي رو داده بود. حدسش سخت نبود.. حدس تلاش براي درز نکردن خبر.. حدس سعي براي گرفتن جلوي دهن ملي و امثال ملي.. خودشون هم اسمشو مي داشتن جلسه ي محرمانه!

عکس هائي اسکن شده رو توي فولدر مورد نظر کپي کردم.

با صداي زنگ گوشيم حمله بردم :

#پارت_۲۲۳

-الو ؟ چي شد ؟

ملي گريه مي كرد. نمي تونست حرف برنه. استرس گرفتم :

-ملي حرف بزن. الوو ؟

صداي ضعيف اوين شنیده شد :

-بده من.

و بعد صداي محكمش :

-الو ؟ راز ؟

-سلام. چي شد ؟ بد شد ؟ چرا ملي گريه مي كنه ؟

-تموم شد. قاضي حكم اعدام داد. اين دوستتم نمي دونم چشه كه گريه مي كنه.

نفس اسوده اي كشيدم :

-خيلي خيلي ازت ممنونم. واقعا نمي دونم چه جوري اين لطفو جبران كنم.

-چيزي براي جبران نيست.

پر بغض گفتم :

-ممنونم.

-اي بابا شما دو تا هم كه اشكتون دم مشكتونه.

بعد از خدا حافظي تلفن رو قطع کردم. خبر خوشي بود
ولي چرا حالم درست نمي شد ؟ چرا شاد نشدم ؟ چرا
حفره ي خاليم پر نمي شد ؟

به كارم برگشتم. اكسل ها رو درست کردم. احساس
ضعف کردم. حوصله ي غذا خوردن نداشتم. بسته ي
بيسكوييت رو از كيفم دراوردم و يكي توي دهانم
گذاشتم. خشك بود. از گلو پايين نمي رفت، بزاقم ياري
نمي كرد. توده اي كه اين مدت توي گلوم دائمي شده
بود به خودي خود فضاي زيادي رو اشغال کرده بود
كه ديگه جايي براي يه تكه بيسكوييت خشك نباشه.

از حا بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. كسي نبود. يك
ليوان چاي ريختم و زود به اتاقم برگشتم. قلوپ اول رو
داغ داغ خوردم تا گلوم رو نجات بدم. سوختم، ولي
بيسكوييت فرو رفت. براي فرو رفتن توده چقدر بايد
مي سوختم ؟

خواستم قلوپ بعدي رو بخورم كه تلفنم باز زنگ
خورد. به شماره ي ناشناس نگاه کردم و جواب دادم :
-بله ؟

-سلام به قلب سرخ.

گيج گفتم :

-چي ؟ شما ؟

-کټايونم. نشناختي ؟

-کټايون ؟

-دوست آکو. دانشکده معماري.

-هان، سلام. خوبي ؟

-شما چطورين قلب سرخ ؟

منظورش چي بود ؟

-متوجه نشدم عزيزم.

-دنبال اسمت خيلي تو گوشي آکو گشتيم. واي نمي

دوني با چه بديختي اي گوشيشو کش رفتيم. حالا کش

رفتيم، هرچي راز سرچ مي کنيم مگه پيدا مي شه ؟

آخر پريسا گفت قلب سرچ کن، ديديم يه گزينه پيدا شد

به نام قلب سرخ. ديگه گفتيم حتما خودتي.

توده بزرگ تر شد. قلب نبودم، ولي سرخ..

-الو ؟ هستي ؟

-بله، بله. جانم ؟

-برنامه ات واسه فردا چيه ؟

-فردا ؟ برنامه اي ندارم. ميام سر کار ديگه.

-تو هم گيجي ها، فردا جمعه اس.

جمعه ؟ حساب روز هاي هفته رو نداشتم.

-حواسم نبود.

-مي دونم واسه شنبه حتما دوتايي برنامه داريد، ولي ما گفتيم با اجازه ات واسه فردا كه تعطيله يه برنامه بچينيم.

شنبه ؟ جمعه ؟ برنامه ؟ دوتايي ؟ چي مي گفت ؟
كتايون خودش گفت :

-خوبي راز ؟ تولد آكو رو مي گم. شنبه.

تولد آكو ؟ چرا نمي دونستم ؟ اون هم تولدمو هيچ وقت نپرسيد.. فقط تولد مريم رو پيدا كرد و ...

جواب دادم :

-ببخشيد فكرم خيلي درگيره. اصلا هوش و حواس ندارم.

-اهان. خب ؟ فردا ميائي ديگه ؟ ما كليد داريم. مي ريم تو خونه اش تا بياد.

-اگه خونه بود، چي ؟

-نيست. آكو روز قبل تولدش هيچ وقت خونه نيست.

-كجاست ؟

-با آسو مي ره بيرون. تولدشونو دوتايي باهم بگذرونن.
دو قلوهاي افسانه اي..

-خب ؟ مياي ؟

چي مي گفتم ؟ اصلا اونجا جايي داشتم ؟ بايد مي رفتم
؟ آكو نمي خواست منو ببينه ولي تولد فرق داشت..
اول فروردين برام سخت گذشته بود كه تبريك نگرفتم،
اون هم انتظار داشت ؟

-فكر كنم.. بيا.

كتايون گيج گفت :

-فكر كني ؟

جوابي ندادم كه گفت :

-باشه عزيزم. اگه اومدي مي بينمت.

-فعلا.

تولد آكو بود.. يك روز در سال كه به نام آكو ثبت شده
بود.. بايد چي كار مي كردم ؟ بايد مي رفتم.. تبريك
تولد مهم بود.. گرفتم بود..

با تحسین نگاه دیگری به لباس توی تنم انداختم و باز
گفتم :

-ملی واقعا گل کاشتی.

-تو تنت قشنگ نشسته.

-بهت الهام شد امشب می خوام برم مهمونی ؟

لبخند زد :

-نه، وقتی پارچه ها رو گرفتی خواستم اولین کار رو
واسه تو بدوزم. فقط.. قبلش تو تنت ازش عکس بگیرم.
واسه پیج لازمه.

لبخند زدم :

-حتما موفق می شی ملی.

#پارت_۲۲۴

به پیراهن کوتاه مشکی رنگ نگاه کردم. پیراهن
گشادی بود. به قول ملی مد روز. بند های روی شونه

باريك بود و پشت لباس تا كمر باز بود. ترقوه هاي برآمده ام به خوبي نشون داده مي شد. برگشتم و پشتم رو توي اينه ديدم. خط عمودي اي كه روي بدنم شكل گرفته بود و از زير گردنم شروع مي شد و تا نرديكاي باسن ادامه داشت، مشخص بود.

ملي با تحسين گفت :

-چقدر اندامت قشنگه راز.

چه فايده ؟

ارايش نودي كرده بودم. دلم مي خواست موهام رو صاف كنم، ولي ملي اجازه نداده بود. با ژل وز هاي مو رو گرفته بودم و با موس فر ها رو نظم داده بودم. كفش هاي پاشنه بلند مشكي رو پا زدم. مانتوي بهاره ي مشكي رنگي پوشيدم و شال مشكي رو روي سرم انداختم. تنها تضاد رنگي، تن حدودا سفيدم بود. ساك هديه ام رو برداشتم. سنگين بود. ۹ كيلو وزن داشت.

ماشين رسيدم بود. روي ملي رو بوسيدم. نمي دونم چي تو چهره ام ديد كه اروم گفت :

-استرس نداشته باش.

لبخند يغضي اي زدم. توده کمي بيش تر حجم گرفته بود.

سوار ماشين شدم. تپش قلب داشت ديوانه ام مي کرد. کاش يه قرص پُرانول مي خوردم. يکي کافي بود ؟ دو تا ؟ سه تا ؟ کاش يه ورق قرص مي خوردم..

-همين جاست خانوم ؟

تازه به دورم نگاه کردم.

-بله، ممنون.

پياده شدم ساک هديه و کيفم رو برداشتم.

زنگ رو فشردم و صدای کتايون :

-وای اومدي. ایول. بيا بالا عزيزم.

سوار اسانسور شدم. به خودم اميد دادم : چيزي نمي شه. مي بينيش، تبريکتو مي گي، هديه اتو مي دي و.. مي ري.

در واحد باز بود. وارد شدم.

پريسا اولين نفري بود که ديدم. لبخند زدم :

-سلام.

-سلام. فکر کردیم نمياي.

جواب ندادم که اروم تر گفت :

-خوبین ؟

و خودش زود ادامه داد :

-سر مهمونی تولدت یهو رفتی، بعدش از آکو پرسیدیم
چی شد، گفت چیزی نیست.

اروم گفتم :

-خوبم.

صدای فرزند که از پنجره اویزون بود، بلند شد :

-فکر کنم اومد. ماشینشو دیدم.

همه هول شده دور هم جمع شدن. کنارشون، ولی کمی
دور تر ایستادم. کتایون چراغ ها رو خاموش کرد.
پریسا اروم گفت :

-وقتی رسید جیغ بزنیم ؟

وقت به جواب نرسید. صدای باز شدن در اومد. و
پشت بندش صدای آکو :

-برو تو.

پریسا اروم گفت :

-با آسو اومده ؟

چند ثانيه بعد چراغ روشن شد، ولي كسي جيغ نرڊ.
آكو خشك شده به جمعيت نگاه مي كرد، بچه ها همه
متعجب بودن و من.. نگاهم ميخ مهتابي بود كه با آكو
وارد شده بود..

يك ورق هم نه، كاش چند ورق پرانول مي خوردم.

#پارت_۲۲۵

تعداد زياد بود، ولي سكوت تنها چيزي بود كه شنیده
مي شد. حتي صداي نفس هم نميومد.

سنگيني نگاه آكو رو حس مي كردم ولي نمي تونستم
چشم از مهتاب بردارم. مي خواستم.. ولي نمي شد..
قفل شده بودم روش.

توده توي اوج بود و هر لحظه بزرگ تر مي شد. من
چرا اومده بودم؟ براي يه تبريك؟ مي تونستم يه پيام
بدم. واسه چي اومده بودم؟ من چرا انقدر احمق بودم؟

سكوت بود ولي حس كردم صداي تپش قلبم شنیده مي
شد. حتما شنیده مي شد. با اين شدتي كه مي كوويد
شنیده نشدنش عجيب بود. بايد چي كار مي كردم؟ مي

رفتم ؟ پس چرا خشك شده بودم ؟ شاید توهم بود.. اگه
پلك مي زدم، مهتاب محو مي شد ؟
پريسا سكوت رو با طعنه شكست :

-ببخشيد مزاحم شديم. براي تولدت جمع شديم.
هنوز سنگيني نگاه رو حس مي كردم و صداش :
-نه.. خوش اومدين.

صدا شوك زده بود. حس مي كردم بايد چيزي بگم،
حرفي بزنم، يا شايد فرياد.. ولي مي دونستم حقي
ندارم.. تموم كرده بود، مي دونستم.. تعهدي نبود، مي
دونستم.. ولي قلب قبول نمي كرد، مغز قبول نمي
كرد.. با تمام وجود دلخور بودم. دلخور، غمگين، نا
اميد.. ديگه واقعا حس دور ريخته شدن داشتم.. مثل
همون وقتي كه جلوي فرنام از "قبلي" ها حرف مي
زد. به همين زودي، "قبلي" شده بودم ؟

صداي مهتاب هم اومد :

-مهموني گرفتين ؟

صداش مثل ناخن رو تخته سياه، روي روح و جسم
خط مي كشيد. هميشه انقدر گوش خراش بود ؟ چرا من
هنوز چشمم روي مهتاب مونده بود ؟

کسي جواب مهتاب رو نداد. مهتاب با اخم ظريفي به
من گفت :

-طوري شده ؟

حتما به خاطر خيرگيم مي گفت. بايد حرف مي زدم..
بايد جواب مي دادم.. توده اجازه مي داد ؟ به زور گفتم
:

-نه.. هيچي.

خودم هم از خشكي صدام تعجب كردم.

فرزاد اروم کنارم گفت :

-خوبي ؟

تنها سرمو بالا پايين كردم.

كتايون خواست جو رو بهتر كنه :

-بشينيم ؟ تولده ها مثلا.

كيانا زود گفت :

-اره، اره. نوشيدني ها رو بخوريم.

فرزاد شيشه رو آورد، پوريا پيك ها رو چيد. همه در
تكاپو بودن و من سعي مي كردم نگاه از مهتاب بگيرم.

پريسا دستم رو كشيد و رسما روي مبل افتادم.

همه نشسته بودن جز آکو و مهتاب.

فرزاد رو به جمع گفت :

-واسه همه بریزم ؟

اروم گفتم :

-من نمي خورم، ممنون.

#پارت_۲۲۶

الان بايد هوشيار مي بودم. بايد دقت مي کردم. بايد مي
ديدم و مي شنيدم تا باورم بشه.

كتايون رو به ان دو گفت :

-نمي شينيد ؟

صداي آکو :

-بشين مهتاب.

نه.. من هوشيار ي رو تاب نمياوردم.

گفتم :

-براي منم بریز لطفا.

قرزاد "چشم" گفت. کتایون به روم لبخند زد. پوریا
چشمک زد.. همه ترحم می کردن...!
پیک که به دستم رسید منتظر سلامتی گفتن و این بند و
بساط ها نمودم. بی معطلی سر کشیدم.
پوریا با خنده گفت :

-ما هم آدمیم ها.

جواب دادم :

-بخشید. پیک بعدی باهم.

وقتی همه قصد خوردن اولی رو داشتن، من دومی
دستم بود.

آکو و مهتاب نشستند. مهتاب روی مبل تک نفری، و
آکو روی کاناپه ای که این سمتش من بودم و مبل
کناریش مهتاب بود.

با نشستنش کنارم نفسم بند اومد. نمی خواستم.. این
نزدیکی رو نمی خواستم.. حس بختکی روی سینه ام
رو داشتم. نا خودآگاه خدا رو شکر کردم که ملی لباس
گشاد دوخته بود. مد روز به کارم اومده بود.

پوریا بلند گفت :

-به سلامتی صاحب تولد.

پوزخندم گرفت. زود بالا رفتم.
لیوانم رو سمت فرزاد گرفتم تا سومیو بریزه.
دست اکو روی دستم اومد و اروم گفت :
-زیاده روی می کنی.
نا خوداگاه.. مثل عکس العمل.. مثل وقتی که دست به
قابلمه ی داغ می خوره، تو صدم ثانیه دستم رو کشیدم.
آکو دست رو هوا مونده اش رو توی جیبش برد و
پاکت سیگارش رو بیرون کشید.
اولی رو روشن کرد..
فرزاد پیک ها رو پر کرد.
مهتاب با خنده گفت :
-وایسید من هنوز تموم نکردم.
پریسا با لبخند حرصی ای گفت :
-همون بسه اته.
آکو سیگار دوم رو آتش زد..
مهتاب بلند گفت :
-خب ؟ برنامه اتون چیه ؟
پویسا زود گفت :

-این بود که دور هم خوش بگذرونیم.
گفت بود..

سرم گرم شده بود. سه پیک پشت هم کار خودش رو
کرده بود ولی حس می کردم یه چهارمی هم احتیاج
دارم. ولی همه صبر کرده بودن.

مهتاب لال نمی شد :

-موزیک ندارین ؟

پوریا جواب داد :

-آکو هست دیگه.

آکو سیگار بعدی رو روشن می کرد.

کتایون اعتراض کرد :

-بسه دیگه آکو. مگه بی نفس نشدی ؟ حرفای دکتر رو
یادت رفت ؟

بی نفس ؟ دکتر ؟

جواب آکو یه پوزخند بود.

کیانا گفت :

-بازی کنیم ؟

ناخوداگاه خندیدم. تو این جمع چي دیده بود که پیشنهاد
بازي مي داد ؟

کتایون رسماً خواهش کرد :

-آکو یه چیزی بخون بعدش کیکو بیاریم. من گیتارتو
میارم.

آکو نه مخالفت کرد، نه موافقت.

مهتاب لوند گفت :

-اره بخون. دلم تنگ شده.

ناخوداگاه پیکم رو سمت فرزاد گرفتم. بي مخالفت پر
کرد. طعم زهرمار رو فرو دادم.

مهتاب بلند گفت :

-دوست جدیدتون حسابي پایه ي مستيه ها.

کسي جواب نداد.

کتایون با گیتار رسید. دست آکو داد و گفت :

-خواهش مي کنم بخون. تولدته.

#پارت_۲۲۷

آكو ناراضي گيتار رو گرفت.

مهتاب با لبخند گفت :

-اهنگ در خواستي هم داريم ؟

خشك، زود، قاطع جواب داد :

-نه!

همه توي سكوت عذاب اور منتظر نشسته بودن.

سرم داغ بود ولي دست و پام يخ..

دست هاي آكو روي سيم هاي گيتار رقصيد و شروع
کرد :

يه جاى خوشگل قرمز

توى سينمه كه جاته

خودموني به تو مى گم

دل ديوونه فداته

من يه معشوقه مى خواستم

مثل تو پيدا نكردم

خودمونی به تو میگم
می‌شه دورتون بگردم

حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه
اومده ذله کنه

خودشو یه جور به تو وابسته کنه
همه رو خسته کنه

حالا بشین و ببین دلم چه کنه

برای لحظه ای نگاهش کردم.. بهم چشم دوخت.. مگه
نباید سیم های گیتار رو نگاه می کرد ؟ توی چشمم
زل زد و ادامه داد :

دلم می‌خواد من فقط نگات کنم نگات کنم نفس
حواست نباشه و صدات کنم صدات کنم نفس
تو همه کسم شو هم نفسم شو بمون برام
آروم جونم تو من که می‌مونم تو بمونم برام

حالا مگه این عاشقی ول می‌کنه

اومده ذله کنه

خودشو یه جور به تو وابسته کنه

همه رو خسته کنه

حالا بشین و ببین دلم چه کنه

دست های جمع تشویق می کردن. من اما دست هام به هم چسبیده بودن.. هیچ حس عاشقانه ای نداشتم.. با این که اسم اهنگ قرمز بود، با این که توی چشم هام زل زده بود و خونده بود.. ولی سر بودم.. دست هام گرم نشد، دلم خیلی خیلی نرفت. نمی شد.. اگه مهتاب حضور نداشت، احتمالا بالا و پایین می پریدم از شوق ولی مهتاب حضور داشت. حضورش مثل سنگین ترین سنگ روی سینه ام بود. مثل آهن.. مثل خیلی که روی سینه ام پا گذاشته.. مثل چکش ثور..

پریسا با قصد و غرض گفت :

-قلب سرخ و این حرفا دیگه ؟

جمع ۵ نفره اشون خندید. ولی سه نفر حتی تبسم هم نکردن. باز هم سنگینی نگاه حس می کردم.

سرم رو پايين انداختم و به دست هام نگاه کردم. اتیش
چشم هام دستهام رو گرم مي کرد ؟ نمي کرد.. نيروي
ديگه اي لازم بود..

کیانا بلند گفت :

-خب ؟ منتظر اهنگ دوميم.

کتايون غر زد :

-هنوز قانون دو تا اهنگ به دل خودت برقراره ؟

مهتاب ابروهاش بالا رفت :

-قانون جديده ؟

کسي جواب نداد.

کیانا مجدداً گفت :

-نمي خوني آکو ؟

اروم جواب داد :

-مي خونم..

#پارت_۲۲۸

گیتار رو باز روی پاش تنظیم کرد. نفس گرفت.. نفسی
که معلوم بود برای خوندن نگرفته..
صداش شنیده شد :

تو مٲ شاهبیت یه شعری که نمیاد وسطِ دفتر
تو مٲ پرواز زیبایی روی بال باز یه کفتر
تو مٲ یه چشمه آرومی که صداش می پیچه تو گوشم
تو همون نمم بارونی که به خاطرش توی کوچه م

ببار رو سرم تاج سرم
چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست
از کی به جای تو دل ببرم؟

ببار رو سرم تاج سرم
چند وقته ازت خیلی بی خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست
از کی به جای تو دل ببرم؟

معصومه اون چشای نازت برا من هنوز مردونه
من دلم می‌خواد مثل قدیم باشی پهلوم
محکومه، این دل توی زندون چشات محکومه
معلومه تموم اون خیابونا رو بی تو می‌رم هنوز
محرومه این دستا دیگه از دست تو محرومه محرومه

ببار رو سرم تاج سرم
چند وقته ازت خیلی بی‌خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست
از کی به جای تو دل ببرم؟

ببار رو سرم تاج سرم
چند وقته ازت خیلی بی‌خبرم
حواس تو نیست کسی جای تو نیست
از کی به جای تو دل ببرم؟

کیانا و فرزاد با لبخند دست زدن. پریسا اعتراض کرد
:

-دپ شدیم که آکو.

اعصابم خورد شده بود. منظورش از این کارا و اهنگا
چی بود؟

صدای مهتاب به وجودم سیلی می زد :

-صدات آدمو دیوونه می کنه آکو.

جا برای پیک پنجم بود؟

مهتاب با ذوق گفت :

-کادو ها رو بدیم؟

پوریا با خنده گفت :

-شت، کادو هم باید میاوردیم؟

فرزاد بلند خندید :

-خسته نباشی.

-حواسم نبود تولده. حس دور همي هاي هميشگيو
داشتم.

مهتاب سمت ساك هديه اي رفت كه وقتي وارد شده بود
من ندیده بودم.. تعجبي هم نداشت.. تا دقیقه هاي
طولاني من فقط مهتاب رو دیده بودم..

ساك رو برداشت و گفت :

-ولي من هديه دارم.

ساك رو دست آكو داد :

-اميدوارم خوشت بياد.

آكو ساك رو گرفت.

مهتاب اصرار كرد :

-بازش كن ديگه.

آكو دست داخلش كرد و حجم بزرگي رو خارج كرد.
يه ماکت بود. يه ماکت از يه ساختمان معروف. اون
قدر توي اينترنت چرخ زده بودم كه بشناسمش.

#پارت_۲۲۹

آكو با تعجب نگاهش مي كرد. مهتاب با اشتياق گفت :

-همیشه عاشق معماری ساختمون امپاير استيت بودي.

آکو اروم لب زد :

-ممنونم. واقعا.. ممنون.

مهتاب سمت آکو خم شد. مي دونستم. مي دونستم بوسه در راهه. سمت گونه ي آکو رفت که آکو کنار کشيد و اروم تکرار کرد :

-ممنون.

مهتاب لبخند فيکي زد.. از اونا که بگه نه من ضايع نشدم. از اونا که بگه هيچ اتفاقي خاصي نيفتاده، همه چي طبق برنامه اس.. لبخند فيک بود، ولي من باورش کردم.. چون ضايع نشده بود.. واقعا نشده بود. وقتي اينجا حضور داشت، يعني ضايع نشده بود..

کادوي بقيه هم باز شد و حتي دقت نکردم چي دادن.

آخر سر فرزاد گفت :

-راز ؟ تو با ساک هديه اومده بودي.

سرم بالا اومد، نگاهش کردم و گفتم :

-اره..

بلند شدم. تازه وقتي بلند شدم فهميدم چقدر خوردم.. سرگيجه باعث شد از دسته ي ميل بگيرم تا نيافتم.

آکو زود گفت :

-خوبي ؟

جواب ندادم. کمي خودمو کنترل کردم. ساک ۹ کيلويي رو برداشتم.

به دستش دادم و براي اولين بار در امروز، عميق نگاهش کردم. معذب بود. از حضور من و مهتاب همزمان، معذب بود.

لب زد :

-ممنون.

از وزن ساک تعجب کرد. جعبه ي داخلش رو درآورد. جعبه رو باز کرد و چشم هاش رو با درد بست. برق طلا چشم هاي من رو هم زد، ولي اكو از برق طلا چشم نبست. با درد بست.. با "اين كار رو با من نكن" بست..

مهتاب كه کنار اكو نشسته بود و ديدي به جعبه داشت بلند و متعجب گفت :

-شمش ؟ شمش طلا ؟

آكو چشم هاش رو باز کرد. در جعبه رو محكم بست. دستم رو سفت گرفت و منه گيج از الكل و گيج از اوضاع و گيج از حضور مهتاب رو محكم دنبالش كشوند و تا اتاق برد.

در رو محکم بست و نالید :

-چرا این کار رو می کنی ؟

نگاهش نمی کردم. اروم گفتم :

-چی کار ؟

-واسه چی شمش ها رو آوردی ؟ اصلا از کجا

پیداشون کردی ؟

پوزخند زدم :

-بابام واسم ارث گذاشته بود.

-راز.. چرا اذیت می کنی ؟

-واسه من.. نبودن. واسه تو بودن. واسه بابات. فقط

شدن یه بهونه که من بی سرپرست باشم. که همیشه

تنها باشم. که بی کس و کار باشم..

-بس کن راز. توروخدا بس کن. جان مادرت..

حرفش رو خورد.

پوزخند زدم :

-جان نه.. بگو روح مادرت..

-داری زجر می دی راز..

-زجر.. بده.. خیلی کشیدم.

همچنان نگاهش نمی کردم و گفتم :
-تو اون جعبه.. ۹ تا شمشه. ۹ تا شمشه یه کیلویی..
-جعبه بره به جهنم راز.
-کلش ۱۰ تا بود. یکیش کمه. یکیشو برداشتم چون..
-حقیته ؟

کوتاه خندیدم :
-حق ؟ نه.. برداشتم چون.. لازم دارم.
حرصی گفت :

-شمشا مهم نیستن راز.
-مهمه. زندگی ها براش ریخته به هم.
خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم :
-دوستات دعوتم کردن تولد.. خواستم نیام.. خوااسنم
نبینیم همو.. ولی انتظار نداشت. انتظار عجیبه. انتظار
تبریک.. وقتی واسه تولدم تبریک نگرفتم، اذیت شدم.
نخواستم تو هم اذیت شی. گفتم میام، تبریکمو می گم،
کادو رو می دم و می رم.. خیلی هم نمی شه بهش کادو
گفت.. از اول مال خودت بود، ولی.. منم سرش خون
دادم.

-این حرفا رو نزن راز.

- نباید میومدم.. امروز دیدنی ها سخت بود. اصلا دیدنی نبود، امروز.. ندیدنی بود.
- مهتاب فقط..
- ول کن آکو.
- ول نمی کنم. من از سو تفاهم بیزارم.
- سو تفاهمی نیست. همه چی واضحه. می دونستم.. همیشه گفته بودم. منم نباشم، تو تنها نمی مونی آکو..
- وقتی حرف می زنیم منو نگاه کن راز.

#پارت_۲۳۰

- توجه نکردم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به سمت صورتش چرخوند. نگاهش کردم. نمی خواستم نگاه کنم. نگاه کردنی، کنترل اشک سخت تر بود.
- اروم گفت :
- مهتاب دم در وایساده بود، گفت کارم داره. گفتم بیا تو حرفتو بزن. همین.
 - هوم.

-راز متوجهي ؟

-هوم.

بلند و پر حرص گفت :

-رااااز.

کمي عصبی شدم :

-راز چي آکو ؟ راهش دادي تو خونه ات. اورديش
پيش خودت. تو نمي دونستي ما اينجايم. تنها مي
موندين. دوتايي باهم. هنوز دو ماه نشده آکو.. من مي
دونم حق اعتراض ندارم، مي دونم مختاري.. ولي
لعنتي حداقل مي داشتی ۶ ماه بگذره.

-تو فکر كردي من با يه دختر تنها باشم قراره عنان از
كف بدم ؟ درباري من چي فكر كردي ؟

-فكر.. درباري تو خيلي فكر ها كردم.. من.. فكر مي
كردم مثل تو فيلما، وقتي از هم جدا شيم، تا مدت ها به
ياد هم مي مونيم.. فكر مي كردم مثل تو قصه ها، تولد
همو يادمون نمي ره، يه پيام مي ديم و شايد دقيقه هايي
حرف بزني.. ولي.. من نمي دونستم اونجا يي كه
وايساديم، درست وسط واقعيت..

-راز جريان مهتاب هيچي نيست.

-من فکر نمی کنم تو از بودن باهاش عنان از کف
بدي.. من در واقع حتي احتمال نمی دادم باز بیاریش
خونه ات. ولي.. یادم نبود. یادم نبود که همیشه حامی
قبلي هات می مونی. یادم نبود مهتاب کیه..
-من به تو گفتم می خواست.

پوزخند زدم.

-گفتم می مونم تا با خودت کنار بیای.

پوزخند زدم.

-گفتم صادقانه..

با صدای بلند حو فشو بریدم :

-تو از من چی می خواهی آکو ؟ برای ۱۴ سال، فکر و
ذکر من این بود که انتقام بدبختیمو بگیرم. از همه اتون..
وقتی حکم بابات اومد، فهمیدم بابام چی کار کرده.
چیزی نگفتم چون نه گفتم بود، نه فایده ای داشت.
گفتم شکنجه ات می کنم، زجر کشت می کنم.. ولي
بدون.. تو آگه مادر نداشتی، بابا داشتی. آگه بابا هم
نداشتی، سه تا خواهر داشتی. هر چقدر روابط سرد
باشه، باز رابطه ای هست. گفتم می دونستم و حرف
نزددم.. تو چی آکو ؟ از گند کاری های بابات چقدر
خبر داشتی ؟ چرا وقتی رفت زندان با دوز و کلک

درش اوردی ؟ اصلاً همه چی به کنار.. بابامو می
کشت. ولی یه مادر برام می موند. یه خواهر یا برادر
برام می موند. بکی می موند که من اینجوری بدبختی
نکشم. یا اگر بدبختی بکشم باز دلم گرم باشه که یکی
هست. وقتی یکی باشه، درد بدبختی کشیدن هم کمتره
آکو..

-تو نمی تونی..

حرفشو بریدم :

-تو حرفاتو زدی. حالا من می گم. من پر از حرصم،
پر از کینه ام، پر از عقده.. ولی با تو همه چی فرق
داشت.. من فرق داشتم.. ولی نباید فرق داشته باشم.
گفتی اسمتو تکرار کنم تا یادم باشه کی هستی. تو این
چند وقت من خیلی تکرارش کردم. حالا دیگه تو ذهنم
تتو شده که زرشناسی. همون جوری که خودت
خواستی. من.. فکر می کردم خدا نگاهی بهم انداخته و
من با بهترین مرد دنیا آشنا شدم.. منی که نه دیدنی ام،
نه خواستنی.. ولی اشتباه می کردم. تو بهترین مرد دنیا
بودی، ولی مرد من نبودی.. چون تو آکو نبودی. تو..
زرشناس بودی. زرشناس بودن تو بلند می گی. اون قدر
که از هر دو گوش فرو می ره و یک راست به مغزم
می رسه. مغز خبر رو به قلب می رسونه و قلب هر

روز بیش تر می شکنه.. قلب من خورد خورده آکو..
تو واسه من زیادی.. منظورم سر بودن نیست. قلب من
ریز تر از این حرفا شده که زرشناسی بتونه توش
جاشه. تو زیادی چون خوب بزرگ شدی و من با کلی
حرص و عقده.. تو زیادی چون..

با صدای عجیبی که از گلوی آکو خارج شد، نگاهم
زود و متعجب سمتش رفت.. ترسیده نگاهش کردم.
چرا کیود بود؟ روی سینه اش مشت می زد.. چرا
نفس نمی کشید؟

-آکو چی شد؟

فقط نگاهم می کرد..

هول شدم.. اشک بالاخره سرازیر شد..

فریاد زدم:

-زنگ بزنید اورژانس.

بعد همه چی روی دور تند افتاد. کسی به اورژانس
زنگ می زد. بقیه به اتاق حمله کردن. کتایون اسپری
ای رو توی دهان آکو می زد.. و من فقط اشک می
ریختم. آکو چش بود؟

کف اتاق دراز شده بود. چشم هاش داشت بسته می شد.
لب هاش رو دیدم که کمی، فقط کمی غنچه شد و بوسه
ای فرستاد..

حنجره پاره کردم :

-آکوووووووووو.

#پارت_۲۳۱

اورژانس رسیده بود. دکتر گفته بود نیازی به انتقال به
بیمارستان نیست. آکو با کپیول اکسیژن نفس می کشید.
دیگه صورتش کبود نبود، ولی اون کبودی از جلوی
چشمام کنار نمی رفت.

روی تخت دراز کشیده بود و همه دورش ایستاده
بودیم. مهتاب مثل ابر بهار اشک می ریخت. کتایون
بغض داشت. پریسا هر از گاهی نگاه مهتاب می کرد
و اخمش شدید تر می شد. و من.. گوشه ای ایستاده
بودم و بهت زده به اتفاق افتاده فکر می کردم. چی شده
بود ؟

دکتر از من پرسید :

-از کی تنگی نفس داره ؟

با همون بهت نگاهش کردم. من حتی نمی دونستم تنگی نفس داره چه برسه به تاریخش.

پریسا جایی من جواب داد :

-چند وقت پیش دکتر تشخیص آسم داد.

آسم ؟ تو این سن ؟

دکتر باز پرسید :

-سابقه ی حمله داشته ؟

این بار کتایون جواب داد :

-حمله نه به این صورت. همون چند وقت پیش یه کم تنگی نفس گرفت که بردیمش بیمارستان. گفتن به خاطر مصرف زیاد سیگار و آلودگی هوا پیش اومده. چه خبر شده بود ؟ چرا من هیچی نمی دونستم ؟ آکو که سیگاری نبود.

دکتر باز پرسید :

-فشار خون چطور ؟

-ژنتیکی فشار خون دارن.

فشار خون ؟

به چشم هاي خوابش نگاه کردم. اروم به نظر مي رسيد.

به محض اين كه دكتر رفت و در بسته شد، مهتاب بهم توپيد :

-چي كارش كردي ؟

نگاهش کردم. ادامه داد :

-چيكارش كردي كه اينجوري شد ؟ هيچيش نبود. چه

غلطي كردي تو اتاق كه يهو اينجوري شد ؟

حتي نمي تونستم جواب بدم.

مهتاب عصباني تر گفت :

-خودتو زدي به موش مردگي ؟ جواب بده!

پريسا جوابش رو داد :

-به تو ربطي نداره مهتاب.

ايروهاي مهتاب از حرص بالا رفت :

-جدا ؟ اون وقت به شماها ربط داره ؟ انگار يادتون

رفته من كي بودم.

پريسا اخم کرده بود :

-بودي مهتاب! بووودي. خيلي وقته چات پر شده.
-من الان دنبال رقيب و رقيب بازي نيستم پريسا. مي
خوام بدونم چي شده كه آكوي من به اين حال و روز
افتاده. قبل اين كه پاش رو تو اين خونه بذاره حالش
خوب بود.

آكوي من ؟

پريسا نيشخند زد :

-احتمالا به خاطر ديدن قيافه ات بوده.
مهتاب توپش پر تر شد كه كتيون كمى بلند گفت :
-بس كنيد. بذاريد يه كم آرامش داشته باشه. الان اين
حرفاتون چيو عوض مي كنه ؟

پريسا لبخند كجي زد :

-باعث مي شه خيليا جاگاهشونو بدونن.

#پارت_۲۳۲

مهتاب پوزخند زد :

-جايگاه منو تو مي خواي بهم بگي ؟ آكو خودش خوب مي دونه. همون كافيه.

-دقيقا خوب مي دونه. يه كلاشي كه محتاج ماهانه هاي آكويي.

مهتاب از خشم مي لرزيد. كتايون نا اميد چشم هاش رو بسته بود.

فرزاد اروم گفت :

-لطفا بيرون حرف بزنيم. بذاريد آكو استراحت كنه.

اولين نفر از اتاق خارج شدم. اون اتاق جاي نفس كشيدن نداشت. با ديدن آكو تو اون وضعيت، من هم اسم مي گرفتم.

وقتي همه بيرون اومدن پوريا گفت :

-به نظرم بريم بهتره. يه نفر بمونه پيشش.

مهتاب زود گفت :

-خودم مي مونم. به شماها اعتمادي نيست.

پريسا عصبى خنديد :

-هي مي خوام هيچي نگم. بابا تو عجب رويي داري.

كتايون اشكش چكيد :

-من نمي تونم بذارمڻ و برم.

فرزاد ڪلافه ڪفت :

همه ٻريم. راز بمونه.

نگاهش ڪردم. تو من چي ڏيده بود ؟ منو مسبب نمي
دونست ؟

مهتاب بلند ڪفت :

-عمرا اجازه بدم. من هيچ جا نمي رم تا اڪو بيدار شه.

پريسا بلند تر جواب داد :

-تو خودت عامل دقي.

بحث داشت بالا مي گرفت كه صداي ضعيفي ڪفت :

-چي شده ؟

همه ي سر ها به سمت چارچوب در اتاق برگشت. آڪو
تڪيه زده به چارچوب ايستاده بود.

مهتاب باديدنش زود سمتش رفت :

-قربونت برم چرا بلند شدي ؟

آڪو جوابي نداد و نگاهم ڪرد. با نگاهش راه به حال
دروم پيدا مي ڪرد ؟

ڪتايون پر بغض ڪفت :

-آكو خوبي ؟

با لبخند سرش رو تكون داد و باز نگاهم كرد.
فرزاد سمتش رفت، ضربه ي اهسته اي به شونه اش زد :

-كشتي ما رو پسر.

آكو چيزي نگفت و باز نگاهم كرد.
مهتاب باز گفت :

-برو استراحت كن، ميام پيشت خودم.

پريسا خواست چيزي بگه كه آكو بي توجه گفت :
-راز ؟

نگاهم ميخ نگاهش شد. حرفي نداشتم بزنم. يك دستش رو باز كرد و گفت :
-بيا اينجا. خوب نيستي.

با اين جمله همه ي سد ها شكست. چشم تسليم شد و اشك راه به بيرون گرفت.

همچنان ايستاده بودم. هنوز باورم نشده بود امروز چه ها شده. انقدر ايستادم و خفه اشك ريختم كه خود اكو سمتم اومد. نزديك و نزديك تر مي شد و با هر قدمش

اشك من روان تر. وقتي بهم رسيد، با يك دست منو تو
بغلش جا داد و اروم توي گوشم گفت :

-نريز تو خودت عزيزم.

همين كافي بود.. كافي بود كه هق هق كنم، هاي هاي
كنم.. ضجه بزنم و توي اغوش اكو گم شم.

پريسا طعنه زد :

-خب فكر كنم معلوم شد كي شب مي مونه پيش اكو.

بچه ها تك به تك خدافضي كردن و رفتن. مهتاب اخري
نفر بود. با چشم هاي نگران نگاه اكو كرد و گفت :

-بهت زنگ مي زنم. زود خوب شو، خب ؟

اكو تنها نگاهش كرد و دست من كه توي دستش بود
رو فشرد.

#پارت_۲۳۳

وقتي همه رفتن گونه ام رو بوسيد :

-شام خوردي ؟

ناليدم :

-فکرت اینه اکو ؟ مي دوني چه بلایي سرت اومده ؟
-هر چي که هست، خوبه. عوضش تو الان اینجایی.
پر اشک نگاه ازش گرفتم. دورم چرخید و ادامه داد :
-یه خانوم زیبا، با یه پیراهن سکسي که فقط تو اندام
قشنگ اون مي تونه انقدر زیبا باشه، الان پیشمه.
لبخندم نمیومد. هرکاري هم مي کردم لبخندم نمیومد.
هنوز چهره ي کبود مي دیدم، هنوز ماسک اکسیژن مي
دیدم. هنوز کلمه ي آسم مي شنیدم.
اروم گفتم :

-توروخدا راستشو بگو. الان خوبی ؟
-به جون راز عالیم.
-قسم جون راز يعني راستشو مي گي ؟
لبخند نابي زد :

-يعني راستشو مي گم.
لب هام به نشانه ي لبخند کمي لرزیدن :
-جریان آسم چیه ؟
-چیز مهمي نیست.
-بگو آکو.

-آخه چي بگم ؟ چيزي نشده كه. چيز خطرناكيم نيست.
-آسم داري آكو. خطرناك نيست ؟

-خيلي از بچه ها اين بيماريو دارن و تا آخر عمر
باهاش سر مي كنن و مشكل خاصي پيش نمياد. من كه
خرس گنده ام.

حرفي نزددم. جوابي نداشتم. خيالم ناراحت بود. فكري
داشت مغزمو مثل خوره مي خورد.. دليل اين آسم من
بودم ؟ خودم تباه بودم.. بقيه رو هم تو اين تباهي مي
كشيدم..

دستم رو گرفت :

-خسته اي ؟

خسته بودم.. خيلي.. از زندگي خسته بودم.

سمت مبل كشيده شدم. هر دو نشستيم. بايد يه حرفي
مي زدم.. يه چيزي مي گفتم.. تنها تونستم بگم :
-ببخشيد..

متعجب شد :

-واسه چي ؟

-واسه.. واسه سیگارایی که کشیدی.. واسه دود هایی
که اگه من نبودم نمی خوردی.. اصلا واسه الودگی
هوا.. واسه هر چیزی..

بعد پر بغض گفتم :

-بهت گفتم برو تا نتونم پیدات کنم آکو..

-من با تو پیدا شدم. چه جوری گم شم ؟ با تو پیدا شدم..
شیدا شدم..

بعد با اون صدای رویایش، منو جادو کرد :

پیدا شدم پیدا شدم

پیدا شدم پیدا شدم

پیدای نا پیدا شدم

پیدای نا پیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

پیدا شدم پیدا شدم

پیدای نا پیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا اااااااااا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

پیدا پیدا پیدا شدم

ای آ ای ا ا ای

یا ای آ آ آ

ای آ ای ا ا ای

یا ای آ آ آ

من او بودم

من او شدم

من او بودم

من او شدم

با او بودم

بی او شدم

در عشق او چون او شدم

زین رو چونین بی سو شدم

زین رو چونین بی سو شدم

در عشق او چون او شدم

چون او چون او چون او شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

شیدا اااااااااااا شدم

شیدا اااااااااااا شدم

شیدا اااااااااااا شدم

شیدا شیدا شیدا شدم

پیدا پیدا پیدا شدم

نمي خواستم.. اين حجم از احساسات رو نمي خواستم..
اشك بند نميومد.

دو دستش رو دو طرف صورت غرق در اشكم گذاشت
و گفت :

-من خيلي فكر كردم راز. ما مال هميم. حتي سهم هم،
هم هستيم. شايد تو اين دنيا نشه، ولي يه دنياي ديگه، يه
جايي، يه وقتي.. شايد تو كالبد ادم هاي جديد.. ولي ما
به هم مي رسيم. سهم هم مي شيم. دنيا نمي تونه انقدر
مسخره باشه كه همو نداشته باشيم. اگه الان نمي توني
اونجوري كه بايد کنارم باشي، پس من صبر مي كنم..
چندين دنيا صبر مي كنم.. صبر مي كنم تا سهم شي..
-نمي شه آكو..

-من به هر چي بخوام مي رسم راز.

-ولي من نمي رسم. رسيدن فقط اراده كردن نيست.

-تو حتي اراده هم نمي كني راز.

-كائنات رو خيلي قبول داري. انرژي مثبت.. قانون
جذب.. نمي شه آكو. اگه مي شد، تو مطب من همو مي

دیدیم و برای بیماری آسم و فشار خونت راه حل می
دادم بهت. آگه می شد، الان با خانواده ام و راز، یه
جای نه عالی، ولی خوب زندگی می کردیم. آگه می
شد، خواهرم، برادرم.. میومد و ازم سوال های
درسیشو می پرسید. آگه می شد.. آگه می شد من پر از
خستگی نیودم.. آگه می شد تو باتلاق نبودم..

رعد و برق کوچکی زد.. توجه نکردم. دلیلی واسه
شادی زیر بارون نبود..

آکو اروم گفت :

-دستم نمی گیری تا از باتلاق بکشمت بیرون.

پوزخند زد :

-دلت خوشه. نمی فهمی آگه دستمو بگیری اونی که می
کشه منم ؟ من تو رو می کشم تو باتلاق آکو..

-پس تا وقتی غرق شیم چی کار کنیم ؟ فقط دست و پا
برنیم ؟

-جمع نبند آکو.. جمع نبند. با دست من نیا تو باتلاق.
برو! توروخدا بروووو. جون هرکی که دوست داری
برو. من دنبالت می گردم. پس یه جوری برو که پیدات
نکنم.

-من يه پيشنهاده دارم.. ما تو باتلاقيم.. بارون مياډ.
اوضاع وخيم تر شډه.. ډو راه داريم. يا بيش تر دست
و پا برنيم، يا..

-يا چي؟

-گفتي رقصيدن زير بارون رو دوست داري؟

حرصي و بغضي گفتم :

-من چي مي گم تو چي مي گي؟

-من مي گم داره بارون مياډ.. اين خونه يه بالکن
بزرگ داره..

-آکو من دارم جدي حرف مي زنم.

-چه اهنكي دوست داري؟

-آکو..

-چه اهنكي حس الانته؟

-اهنگاي من رقصي نيستن.

-ما رقصيش مي کنيم.

-پوزخند زدم :

-با اراده؟

کلافه شد :

-اندازه ي يه اهنګ نمي تونيم شاد باشيم راز ؟ من تو
گوه ترين حالت زندگيم. هيچي اوني نيست که مي
خوام. هر شب بي خوابم، هر روز کلافه ام.. هر ثانيه
فکرم..

نذاشتم ادامه بده :

-بارون.

-چي ؟

-اهنگ بارون..

ميون کلافگي و غم لېڅند زد.. دستم رو گرفت. به
بالکن رفتيم. بارون نم نم مي باريد.. گوشيش رو به
اسپيکر وصل کرد. اهنګ رو پلي کرد. دستش رو
سستم دراز کرد :

-افتخار مي دي ؟

اروم لېڅند زدم. دستم رو توي دستش گذاشتم. شروع
به رقص کرديم و سوگند شروع به خوندن کرد :

#پارت_۲۳۵

چرا خوابم نمیبره
چرا خستگی هام از تنم نمیپره
چرا همش داغونم
چرا این ساعته اصلاً نمیگذره

این حبابه نمیشکنه
چرا هیچ کسی صدامو نمیشنوه
بهم بگو چرا وقتی نیستی
انگار هر چی دارم بازم یه چیش کمه

من دارم اینو میبینم
که یه روز میام دوباره
کنار تو رو میگیرم

هر دو بلند بلند فریاد زدیم :

برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون

برقص تو زیر بارون با من
برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون
برقص تو زیر بارون با من

چرخیدم، از پشت یغلم کرد و توی گوشم همخونی کرد
:

شب تا صبح با ستاره ها
رقصیدیم ما با هم کناره ماه
شب تا صبح میدیم ادامه ما
همه زیر بارون کنار ما

شب تا صبح با ستاره ها
رقصیدیم ما با هم کناره ماه
شب تا صبح میدیم ادامه ما
همه زیر بارون کنار ما

صورتتم رو سمتش برگردوندم.. با بغض لبخند زدم و
همراه خواننده خوندم :

بارون که میباره، تو رو یادم میاره
دوس دارم هوایی رو که
تو رو یاد من بیاره
دلَم تنگ میشه غروب و شبا
حس تنهایی می‌گشه منو
میخوام یه کاری کنم
که از این حالت لعنتی درام

بگو قصه رو برام
تعریف کن این حسمو الان
میخوام بدونم چی میشه آخه این
خونه ی لعنتی تنگ شده برام

من دارم اینو میبینم
که یه روز میام دوباره

کنار تو رو میگیرم

من رو لب نرده های بالکن برد.. رو به تمام شهر بلند
خوند و منو دعوت به همراهی کرد.. هر دو گلو جر
دادیم :

برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون
برقص تو زیر بارون با من
برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون
برقص تو زیر بارون با من

برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون
برقص تو زیر بارون با من
برقص تو برقص تو برقص تو زیر بارون
برقص تو زیر بارون با من

بی اهمیت به کسانی که با تعجب از پنجره ها نگاه می
کردن خندیدیم. نمی دونم چند تا دوربین رومون بود تا

از دیوونگیمون فیلم بگیرن، ولي میون خنده، آکو سمت
اومد.. موهاي خيسم رو پشت گوش زد و بوسیده شدم
و بوسیده شدم و بوسیده شدم..

دوربين ها رو فراموش کردم. دستم رو دورگردنش
انداختم و همراهي کردم..

صدای مردی از دور شنیده شد :

-دیگه بقیه اش رو ببرید تو.

بلند خندیدم.

آکو با شبطنت گفت :

-به حرفش گوش کنیم ؟

به تایید سرمو تکون دادم. از روی زمین بلندم کرد. به
این بلندی عادت داشتم. من با آکو همیشه توی ارتفاع
بودم.. آکو، بلند ترین قله ی زندگی من بود..

به هال که رسیدیم، ایفون زنگ خورد. سمت ایفون
رفت، من هم روی دستاش..

به تصویر ایفون نگاه کرد و با متعجب ترین حالت
ممکن گفت :

-آوین ؟

#پارت_۲۳۶

خودمو پايين کشيدم. ايفون رو برداشت :

-آوين ؟

...

-بيا بالا.

...

پوزخند زد :

-طبقه ي ۲۴

دکمه رو لمس کرد. اروم گفتم :

-مي خواي من برم ؟

-ديوونه اي ؟ آوين چه کار خاص و خصوصي اي مي

تونه داشته باشه ؟

در واحد رو باز کرد و منتظر موند. پرسيدم :

-چاي دم کنم ؟

-زحمت نکش. اوين تو خونه ي ماها چيزي نمي خوره.

ناراحت نگاهش کردم.

صدای اسانسور شنیده شد. با ورود آوین شوک شده
نگاهش کردیم.. این چشم های سرخ.. این صورت
خیس..

آکو با دیدنش زود گفت :

-آوین ؟ خوبی ؟

آوین شوک بود.. نگاه آکو کرد و گفت :

-غزاله.. خون دماغ شد.. شدید.. دکتر.. آزمایش..
wbc..غزاله..

بعد روی زمین افتاد و با گریه داد زد :

-دخترم داره می میره آکووووو..

نفسم بند رفت.. آکو بدتر از من رو به روی آوین
نشست و نا باور گفت :

-چی می گی آوین ؟

آوین گریه می کرد. شل و وارفته و نامرتب روی
زمین افتاده بود و گریه می کرد.

آکو بلندتر گفت :

-حرف بزن آوین..

به اشپزخانه رفتم. بي اهميت به حرف آکو، لیوان آبي
پر کردم و سمت آوین بردم. لیوان رو دستش دادم.
قلوپی خورد و اروم گفت :

-سرطان خون داره آکو..

سرطان.. ه حرف داشت، اما انقدر سنگین بود که کمر
خم می کرد..

آکو نمی فهمید :

-چی ؟ سرطان ؟ می فهمی چپی می گی آوین ؟

-باید.. باید پیوند مغز استخون شه..

-خب ؟

آوین قلوپ دیگری خورد :

-دکتر می گه بهترین کیس واسه این جراحی خواهر و
برادره که نداره.. منو آرش.. بهش نمی خوریم.

نتونست ادامه بده. آکو مهربان تر گفت :

-خب ؟

-برادر آرش نمی خوره، مامانشم نمی خوره..

-باباش ؟

-باباشه خیلی وقته فوت شده.

-ما ؟

آوین با عجز نگاهش کرد..

آکو غمگین تر گفت :

-می خوای بگی خونمونم حرومه ؟

-از کی بخوام ؟ بابا ؟ آلد ؟ تو ؟

-بابا رو که خدا بیامرزه.. خیلی روش حساب نکن.. تو این سنش، اصلا نمی دونم بشه یا نه. ولی ما ۳ نفریم آوین. سه نفرررر.
-آلد..

-آلد چی ؟ فکر کردی برات نمی ره زیر تیغ ؟
خواهرتو نشناختی ؟ شاید ما واسه تو خواهر و برادر نباشیم آوین، ولی تو واسه ما خواهری. شاید غزاله به ما خاله و دایی نگه، ولی واسه ما خواهر زاده اس..
اشک آوین بیش تر شد :

-اگه شما ها هم بهش نخورید چی ؟

-می خوریم. ما.. ما سه نفریم آوین. فامیل درجه یک..
حتما می شه.

آوین از این غمگین تر نمی شد :

-می شه، مگه نه ؟

آكو خم شد و پيشونيش رو بوسيد :
-حتما مي شه عزيزم. غصه نخور. همين فردا مي ريم
واسه ازمايش. همه مون مي ريم. خب ؟
آوين هق هق كرد. آكو سفت بغلش كرد و آوين تا
اخريش توانش توي بغل آكو زار زد..

هموني بود كه آكو گفته بود.. عمق خوشي ما به اندازه
ي يك اهنگ بود..

#پارت_۲۳۷

چندين روز توي سياهي گذشته بود. آكو هوش و
حواس نداشت و ثانيه شماري مي كرد تا جواب
ازمايش ها بياد.. و امروز.. رور موعود بود. خانوادتا
پيش پزشك رفته بودن.

ار صبح تمام تماس هام رو بي جواب گذاشته شده بود.
كلافه توي خونه راه مي رفتم و هر چند ثانيه يك بار
ساعت و گوشيم رو نگاه مي كردم. صداي خرت خرت

چرخ خیاطی رو اعصابم بود، ولی نمی خواستم غر
بزنم. همین که ملی مشغله ی جدیدی پیدا کرده بود
خودش خوب بود.

صدای چرخ قطع شد و ملی گفت :

-چرا انقدر کلافه ای راز ؟

-طوری نیست. تو خوبی ؟

-اره، من.. بهترم. یعنی چطور بگم ؟ فراموش نمی شه
راز.. هیچ وقت نمی شه. ولی حس می کنم از بعد این
اتفاق زندگی اسون تر شده. انگار که بدترین رو از سر
رد کردم و دیگه چیزی نمی تونه اونقدر اذیتم کنه.
واقعا حس می کنم زندگی اسون تر شده.

-هیچی تو دنیا اسون تر نمی شه ملی. این تویی که
داری قوی تر می شی.

-پس تو که انقدر قوی ای، چرا همیشه همه چی برات
سخته ؟

پوزخند زد :

-از کجا معلوم ؟ شاید من دارم ادای قوی ها رو
درمیارم.

ملي غمگين لبخند زد. صدای پیام گوشیم اومد و هول
شده نگاه کردم. آکو بود :

-میای دم در ببینمت ؟

این هم سوال بود ؟ بعد این همه بی خبری، تو این
شرایط استرس زا.. معلومه که میام.

فوری لباس پوشیدم و بیرون زدم. سوار ماشینش شدم
و اروم سلام دادم. از چهره اش خبر های خوب
نمیومد. نگاهم کرد و گفت :

-خوبی ؟

بی جواب پرسیدم :

-چی شد ؟

نفس عمیقی کشید که به پوزخند تبدیل شد :

#پارت_۲۳۸

-۴ نفری، خواهر برادری، جمع شدیم رفتیم دکتر.
خانوادگی راز.. آخرین باری که خانوادگی جایی رفتیم
رو یادم نمیاد. اصلا نمی دونم بوده یا نه.. باید حتما
کار به اینجا می کشید ؟

چيزي نگفتم. جواب داشتم، اما نگفتم. نگفتم حتي بعد
از ۵۰ سال دور هم جمع شدن هم براي خيلي ها
ارزوست. نگفتم نياز نيست اصلا جمع شيد، همين كه
مي دوني هستن كافيه.. نگفتم، چون درد ها قابل قياس
نبودن.

-آلد واسه پيوند مناسب نيست.. آسو هم مناسب نيست..
-تو؟

-من.. من مناسبم راز. من كاملا مناسبم.

با شوق گفتم :

-خب ؟ پس مشكل چيه ؟

-منم مثل تو ذوق زده شدم. همه مون شديم. آوين
بالاخره نفس كشيد، آلد با اون ظاهر بيخيالش لبخند
زد، آسو اشك ريخت، ولي از خوشحالي.. ولي دكتر
لبخند نمي زد..

سوالي نگاهش كردم. ادامه داد :

-به خاطر آسم و سايقه ي فشار خونم، اون جراحي
طولاني و اون مقدار ساعت بيهوشي، يه نتيجه بيش تر
نداره.

قلبم ريخت :

-کیومرث فکر اینجاش رو نکرده بود. فکرشو نکرده بود که اینجوری بمیریم. یکی شاید سرطان بگیره، یکی شاید زیر تیغ..

پوزخند زد و ادامه داد :

-فکر ادامه ی نسلشو کرده بود، ولی اینو نه.

چرت و پرت می گفت ؟ دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-می خوای بری خونه یه کم بخوابی آکو ؟

-هذیون نمی گم راز. ۱۹ سالم بود که بردتم یه کلینیک.. یه ظرف بهم دادن و گفتن برو با خودت حال کن..

عصبی خندید و ادامه داد :

-تنها کاری که نمی شد تو اون شرایط کرد، حال کردن بود.. وقتی می دونستی بیرون اتاق یه دکتر و یه پرستار و پدرت منتظرن تا نتیجه ی غرور آمیزتو ببینن..

حرفش رو قطع کرد..

شونه اش رو ماساژ دادم :

#پارت_۲۳۹

-آکو جان..

-آکو جان.. وقتی تق تق در می زدن خیلی این دو کلمه رو شنیدم. آکو جان! عملی که باید لذت بخش باشه با حالت تهوع انجام شد.. ظرف رو دست بابام دادم و تاچند ماه بعدش نگاهش هم نکردم.. همون وقتا بود که شرکتو زد به نامم. جایزه ام بود احتمالا.

اشکم چکید.. این خاطره چقدر براش اذیت کننده بود که این جوریه.. با این غم ازش یاد می کرد؟ چرا قدر داشته هاش رو نمی دونست؟ چرا نمی فهمید که همین که نسلی هست تا به خاطرش چنین حقارتی تحمل کنه باز هم چند هیچ از خیلی ها جلوتره؟ دل به دلش دادم :

-عزیزم الان مهم غزاله اس..

-امروز وقتی صدام کرد آکو، آوین گفت بگو دایی آکو..

بعد پر بغض گفت :

-چرا الان باید بگه دایی؟ راز من نمی تونم.. من طاقت ندارم.. من آمادگی ندارم غزاله بره..

اشکم شدید تر شد :

-غزاله جايي نمي ره آکو.

دستم رو گرفت و بوسيد :

-چه جوري تونستي ؟ تو چي کشيدي راز ؟ راز بميرم
من برات..

-نکن آکو..

-اگه سرطان غزاله تقصير يه آدم يود، دنيا رو سرش
خراب مي کردم راز.. تو.. تو حق داري از مون متتفر
باشي.. حق داري نابود کني.. کن فيکون کني.. واسه
رفتن مادرت.. خواهر و برادرت.. کاش من چند تا
بودم راز.. کاش چند تا بودم تا جاي تک تک اونا واست
فدا مي شدم..

هق هق کردم :

-بس کن آکو.. تو رو خدا بس کن..

-کاش تو شاد مي شدي راز.. کاش دلت از ته شاد مي
شد.. بهاي شادي تو چقدره راز ؟ چند نفر ؟ چند سي
سي خون ؟

کاش يه بار شاديتو ببينم راز..

ميون گريه پوزخند زدم :

-نگرد، نيست.. اوج شادي من، غم انگيز ترينه آکو..

-تا حالا کسي بهت گفته فرشته اي ؟

-نه، همه گفتن شيطانم..

-يه سري گفتم اگه اسمت فرشته بود، اگه نگار بود،
اگه مريم بود، خيلي چيزا مي شد برات خوند.. تو همه
رو هستي راز.. مثل فرشته پاكي.. مثل نگار معشوق
.. مريمي راز..

-نستم.. نه فرشته ام، نه نگار، نه حتي مريم.. فرشته
نستم چون طينت من ذره اي پاكي نداره، دلرحمي
نداره، مهربوني نداره.. نگار نستم، چون من معشوق
نستم.. مثل معشوق فداکاري ندارم.. مريم ؟ مريم اينجا
پيشت نمي نشست.. نوازشت نمي کرد..

#پارت_۲۴۰

-هستي.. فقط خودت نمي دوني راز..

-اگرم هستم ترجيح مي دم ندونم. وقتي بدوني بدی،
زندگي راحت تره تا وقتي احتمال بدی شايد خوبي..

-کي مي رسه اون موقعي که مال من شي راز ؟

تنها نگاهش کردم.. چرا می پرسید وقتی جواب رو می
دونست ؟ فهم "هیچ وقت" سخت بود.. ولی باور پذیر
هم بود، نبود ؟

-به من قول بده راز.. یه روز.. یه روز واسه ما
باشه.. یه روز رو ما بسازیم.. ثبت شه تو تقویم.. روز
راز و آکو.

میون گریه لبخند زدم :

-می سازیم.

-یه روز حقمو نه، نیست ؟

-حقمو نه.

-حتی اگه فردایی نباشه..

-حتی اگه فردایی نباشه..

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند :

-دوستت دارم.

لب زدم :

-دوستت دارم.

-کاش دوستت دارم هامون مزه ی شوری اشک نمی داد
راز.. کاش طعم خون نمی داد..

-کاش واقعا تو مطبم مي دیدمت آکو.. کاش از یه
طریق دیگه عاشقت مي شدم.. اون وقت یه جوري مي
گفتم دوستت دارم که مزه ي بهشت بده.. مزه ي اون
تیکه ي وسط هندونه.. مزه ي نعنای موهیتو، مزه ي
قرمز ترین سیب..

اشکش چکید :

-دوستت دارم راز.. خیلی دوستت دارم.. با هر طعم و
اسانسی که باشه دوستت دارم.. با هر حال و هوایی که
باشه دوستت دارم..

همیشه خانوم حمیدی مي گفت چرا همیشه شکایت
داری راز ؟ چرا هیچ وقت راضی نیستی ؟ از دوستات
شاکي اي.. از خانوم رضائی شاکي اي.. از زمونه
شاکي اي.. تو حتی از خدا هم شاکي اي..

نباید شاکي مي بودم ؟ نباید شکایت مي کردم ؟ نباید
شکایت مي کردم که بهترین مرد دنیا که عاشقم هم
هست، یه زرشناسه ؟ نباید شکایت مي کردم وقتی
حرفایی که مي شنوم راز رو به مرز جنون از خوشی
مي بره و مریم رو جنون دیوونگی ؟ من شاکي بودم..
این زندگی به من پدر و مادر بدهکار بود.. خانواده

بدهکار بود.. مطب پرشکی بدهکار بود، ولی مهم تر از همه..

فکرم رو بلند گفتم :

-زندگی به من یه آکو بدهکاره..

کوتاه لب هاش رو بوسیدم، از ماشین پیاده شدم و به خونه رفتم. خونه ی تنگ و تاریکی که فقط سقف بود.. خونه ی امید من کجا بود ؟ مأمن ارامشم کجا بود ؟ پناه من کجا بود ؟

من شاکی بودم...

#پارت_۲۴۱

نزدیک خونه بودم که پیام ملی رسید :

-راز زود بیا خونه. مونا اینجاست.

ابروهام بالا پرید. مونا ؟ نیازی نبود دلم گواه بد بده.. معلوم بود.. برای من و هرچیزی مربوط به من به گواه نیازی نبود.. همه چی یه بد مطلق بود..

کلید انداختم و وارد شدم. قدم به داخل گذاشتم. مونا و
ملي روي مبل نشسته بودن. ملي چشم هاش اشکي
بود.. اخ ملي مهربون من.. اشکات سر خودت تموم
نشدن ؟ واسه بقيه هم مي ريزيشون ؟
میوه هايي که خريده بودم رو توي اشپزخونه گذاشتم و
گفتم :

-سلام، چي شده ؟

مونا سعي کرد لبخند برنه، ولي پوزخند بود. با خودم
فکر کردم شايد ما خودمون فکر مي کنيم لبخند مي
زنيم.. شايد از دید همه پوزخنده.. شايد ما از لبخند فقط
انحنا دادن لب ها رو بلديم..
-قالم گذاشت.

-کي ؟

-وحيد.

نيازي به پرسش نبود، ولي پرسيدم :

-وحيد کيه ؟

-اوني که مي گفت عاشقمه.. اوني که مي گفت فقط به
اميد زندگي با من نفس مي کشه.. هموني که با دیدن
عکسام ديوونه مي شد.. هموني که وقتي رسيدم بهش

گفت دیگه طاقت دوریتو ندارم.. همونی که وقتی هنوز لباس هام رو نپوشیده بودم، گفت خوش اومدی، حالا به سلامت..

تو یه پاراگراف توضیح داده بود.. یه پاراگراف بود ولی دردش.. غمش.. جای زخمش..

-تو چی کار کردی؟

-بار و بندیلمو جمع کردم.. جایی نداشتم. مسافر خونه به دختر مجرد اتاق نمی ده.. زنگ زدم ملی..

-برنامه ات چیه؟

-بگم نمی دونم باور می کنی؟ تمام برنامه ام رفتن پیش وحید بود. فکر می کردم چقدر خوشبختم. نمی دونستم ناف ما رو با بدبختی بریدن.

-چرا باورش کردی؟

-چون تنها چاره ام بود، تنها راه حلم، تنها برنامه ام.. چون راه دیگه ای بلد نبودم. بادمون ندادن..

-کی از خونه اش زدی بیرون؟

-۳-۴ ساعت پیش.

-تو این ۳-۴ ساعت فقط غصه خوردی؟

خندید :

-۳-۴ ساعت غصه ؟ غصه نیم ساعت اولش بود.. مگه وقت واسه غصه خوردن دارم ؟ غصه نه نون می شه، نه آب، نه سقف.

-خوبه. خب، باقیشو به چی فکر کردی ؟

-به این که کجا برم، کجا خونه بگیرم، با این یه ریزه پولی که دارم چی کار می تونم بکنم. کجا کار کنم ؟ من اصلا کاری بلد نیستم.

ملی به اشپزخونه رفت. جای ملی روی مبل نشستم :

-بدون کار چه جوری می خوای اجاره بدی ؟

-دیگه تو سه ساعت وقت نشد تا اونجاشو فکر کنم.

-هیچی بلد نیستی ؟

-چرا، امروز فهمیدم تو تخت کارم بد نیست.

ترسیدم.. دلم لرزید.. اصلا بعید نبود.. کسی که نه جایی برای خواب داره نه پولی برای گذران و نه هنری برای کار.. اصلا بعید نبود به اونجا بکشه..

باید فکرش رو می فهمیدم.. می فهمیدم راحت طلبه یا نه..

-هوم، احتمالا پول خوبی توش هست.

-نه، ممکنه چاق و خپل باشن. شاید بوي گوه بدن..
-چشماتو مي بندي، جلوي دماغتم مي گيري.
اخم کرد :
-چي مي گي راز ؟ برم به اين و اون..

#پارت_۲۴۲

جمله اش رو نصفه ول کرد..
-ملي داره يه کار راه ميندازه. مزون.
-من دوخت و دور بلد نيستم.
-خوشگلي! مدلش شو. اين همه تو اينترنت گشتي
وحيدو پيدا کردي. احتمالا يه چيزايي بلدي. پيجش رو
بگير دستت. ادميني و مدلي با تو، دوخت با اون. پولي
هم که داري سرمايه کن واسه کارتون.
-تو خيابون بخوابم ؟
-اگه دنياي سقفي، اينجا تنها چيزي که داره سقفه..
موناي سرسخت چشماش پر شد :
-واقعا بمونم اينجا ؟

-اڳه دوست داري.

اشکش چکید.. اروم گفت :

-ممنون.

بلند شدم تا به اتاق برم. ملي گفت :

-کجا مي ري راز ؟ دارم میوه میارم.

-یه دوش بگیرم میام. یه کم حرف برنیم، بخندیم.

ملي لبخند زد.

مونا خندید :

-همین جوك بود. ما حرف واسه خنده داریم ؟

-پس دروغ بگیریم.. دروغاي خنده دار. ولي بخندیم.

خنده ي هر دو ته کشید.

سمت اتاق رفتم که مونا گفت :

-راز ؟

ایستادم. ادامه داد :

-خانواده نداریم، خواهر و برادر نداریم، پشت و پناه

نداریم، ولي..

-ولي چي ؟

-ولي همو داریم؟ مگه نه ؟

سرمو بالا و پايين كردم :

-داريم..

-وای زهرا یه دیوونه ای شده. داره می شه خانوم
رمضانی ۲

ملی با تعجب گفت :

-جی کار می کنه مگه ؟

-اون روز گوشي يکي از دخترا رو چک کرد. خير
سرش نگراناش بود.

خنديدم :

-بده می خواد يه مونا ي ديگه نسازه ؟

-معاشرت ياد نگيره ادم ؟ از همين راه ها می شه مخ
زني ياد گرفت ديگه. بيايم بيرون و بلد نباشيم که ديگه
هيچي.

ملی چشم غره رفت :

-حالا بدون مخ زني اموراتت نمی گذره ؟

-معلومه که نه. مثلا از طریق سنتي قراره ما رو بگیرن یا معرفي شيم ؟ مخ نتوني بزني که کارت زاره.

خندیدم :

-مخ زدن تو هم دیدیم.

-تازه کار بودم. وایسا تازه داره دستم میاد.

ملي سرشو به تاسف تگون داد :

-پس کارمون درومده.

مونا قر بامزه اي به گردنش داد :

-چي فکر كردي ؟ يه كاري مي كنم صدام كنن مونا دلبر. اصلا شايدم اسم من دلبر بوده. از كجا معلوم ؟

بلند خندیدم :

-به قیافه ات که میاد.

مونا بلند تر خندید :

-نه، تو بچگی زشت بودم. يادت نيست كسي قبولم نمي كرد ؟ مي گفتن زشته ؟

بعد خودش غش غش خندید.

ملي لبخند زد :

-کجان که الان ببیننت ؟

-اخ گفتي. واي کارمون بگيره، من مدل معروف شم،
چش و چالشونو در بيارم.

-ايشالا موفق شيم، باقیش مهم نيست.

-ولمون کن. موفقيت خالي واسه ادماي با کلاسيه که
خيلي چيزا داشتن، حالا موفقيتم مي دارن روش. من که
مي خوام کون دنيا رو پاره کنم.

جمع سه نفره قهقهه زد.

شايد فکر مي کرديم شاديم. سه دختر بي کس و کار..
که به اسم هاي ندونسته اشون، به بي خانوادگيشون، به
تنها روش ازدواجشون مي خنديدن.. اين قهقهه ها، اين
قاب سه نفره، از دور خنده نداشت.. از درون هم
نداشت، ولي ما.. محتاج خنده بوديم.. خون ها رو بعدا
مي گريستيم..

#پارت_۲۴۳

به سر در خیره شدم. هیچ وقت اینجا رو دوست
نداشتم. ولي مونا راست مي گفت. حداقل ماها همو
داشتيم. اين جا به من دوست داده بود.

وارد شدم. بدون نگاه به اينور و اون ور يك راست به
سمت دفتر خانوم حميدي رفتم.. در زدم. وارد شدم.
خانوم حميدي با ديدنم تعجب كرد :

-راز ؟

-انقدر اومدنم عجيبه ؟

-نه، در زدنت عجيبه. تو از كي تا حالا در زدن ياد
گرفتي ؟

-دارم مدني مي شم.

كمي اخم كرد :

-خوبي ؟

لبخند تلخي زدم :

-ما هيچ وقت خوب نمي شيم. بهتر مي شيم، ولي
خوب.. نه!

-باز چي شده راز ؟

نفس گرفتم :

-اومدم بگم.. من تازه فهميدم بابام چه آدمي بوده.. چه غلطايي که نکرده.. چه زندگي اي که به هم نريخته..

ابروهاش بالا پريد :

-خانواده اتو پيدا کردي ؟

بي جواب گفتم :

-ملي هميشه از خانواده اش ممنونه.. که به جاي
خيابون و بيايون، گذاشتش جلوي در پرورشگاه.. مي
گه جونشو مديونشونه.. حتي از اون آدم هاي بي
مسئوليت ممنونه..

-چي مي گي راز ؟

-دنياي بيرون، ترسناکه خانوم حميدي.. انگار هميشه
شبه.. انگار هميشه جنگه.. بايد هر قدم رو محتاط
برداريم.. که نيفتيم تو چاله اي که تو تاريخي نديدمش..
محتاط باشيم تا بمب رو سرمون نيفته..

-راهشو ياد مي گيري راز.

-دنياي بيرون، واسه مايي که کسيو نداريم خيلي
ترسناکه خانوم حميدي.. پدر من اشتباه کرد، نامردي
کرد.. پدر و مادر ملي نامردي کردن، ولي.. ولي اگه
شانسي بود، اگه راهي بود.. اگه بودن.. من تمام مسير
رو تا دم پاشون مي دويدم.. من دويدن رو خوب بلدم..

تشنه مي شم، ولي ادامه مي دم.. يه بار دويدم به سمت
زنده موندن.. در واقع فرار كردم.. ولي اگه به سمت
پناه، راهي بود، من با سرعت دو برابر مي دويدم..
دستامو باز مي كردم و به آغوش مي گرفتم.. اره
اشتباه كردن، ولي خانواده ان.. خون، رگ، ژن..
-راز..

-ملي هم مي دويد.. مونا.. زهرا.. همه. همه مون مي
دونيم تڪ و تنها چيا كه نمي شه.. ما اول و اخر، به
قول شما راه رو ياد مي گيريم، چون مجبوريم. چون ما
حتي به ديوار هم نمي تونيم تكيه كنيم. فقط مي تونيم
كمرمونو صاف نگه داريم.

#پارت_۲۴۴

-چرا اين حرفارو مي زني راز ؟
از توي كيفم كارتې رو بيرون كشيدم و روي ميزش
گذاشتم.
با ديدن كارت رنگش كمې پريد. بهت زده شد.. بعد
نگاهم كرد. نداشتم حرفي بزنه :

-کاش خدا من رو هم اندازه ي شما دوست داشت، تا
ادرس جلوم باشه.. حتي اگه ادرس خونه نباشه.. حتي
داروخانه نباشه.. اصلا يه جايي باشه وسط بيابون..
فقط.. کاش.. آدرسش خاك نباشه..

اشك خانوم حميدي چكيد :

-تو نمي دوني..

-اون قدر مي دونم كه اينجام.. فقط خواستم بدونيد،
چيزي كه باهاش مقابله مي كنيد، باهاش مي جنگيد..
واسه ماها ارزوچه.. حسرته.. کاش من جاي شما بودم
خانوم حميدي..

اشك خانوم حميدي شديد تر شد :

-چون تو موقعيتم نيستي فكر مي كني بخشش آسونه..
-دقيقا.. چون تو موقعيت شما نيستم.. من تو موقعيت
گند خودم.. کاش تو موقعيت شما بودم خانوم حميدي..

-از كجا پيداش كردي ؟

با بغض لبخند زدم :

-مامور صفحه ي زندگيش بودم..

-مثل خودش حرف مي زني..

-پذيرش.. قشنگه. کاش پذيريد..

عقب گرد کردم تا خارج شوم که صدام زد. برگشتم که گفت :

-می خواهم از مردم بخوام یه پولی بذارن تا یه کاری واسه بچه های اینجا بعد از ۱۸-۱۹ سالگی بشون جور کنم.. می خواهم.. می خواهم کاری کنم انقدر نترسن.. می خواهم کنار شب روز هم داشته باشن.. می خواهم نگران چاله و بمب نباشن..

لبخند زدم :

-خوبه، منم پول می فرستم.

بین گریه اش خندید :

-پولدار شدی ؟

پوزخند زدم :

-خون بهاست..

گیج نگاهم کرد. توضیح بیش تری ندادم و خارج شدم. از اون محیط خفقان آور، وارد محیط خفقان آور دوم شدم. سوار اتوبوس شدم و به سمت شرکت رفتم. مرخصی دو ساعته ام رو به اتمام بود.

#پارت_۲۴۵

به محض ورود با الهام گریان رو به رو شدم. خواستم
اهمیت ندم.. خواستم از کنارش رد شم، که گفت :
-تموم شد راز.

سمتش رفتم و بی حرف نگاهش کردم. ادامه داد :
-طلاق گرفتم. در واقع.. طلاقم داد.

-مگه همینو نمی خواستی ؟
-امروز، رسماً.. التماسش کردم که یه فرصت دیگه
بده.

-تو که نمی خواهی.

-نمی دونم، من.. الان بلد نیستم چه جوری زندگی کنم.
-وابستگی دوست داشتن نیست.

-فرصت نداد.. واقعا منو دیگه نخواست.

-دوستش نداري الهام.

-چرا منو نخواست ؟

-خواستني نبودي.

گریه اش شدید تر شد :

-جي كم گذاشتم ؟

-حتي خودتم جوابشو مي دوني الهام.. عشق كم گذاشتي. حالا احتمالا يكي اومده، كه همه جور ه بلده. بلده كم نذاره.

-چرا نمك رو زخم مي پاشي ؟

-كدوم زخم ؟ زندگي كردن كنار كسي كه دوستش نداري سخت تر نيست ؟

-ولي من اون زندگي رو بلد بودم.

-اگه بلد بودي كار به اينجا نمي كشيد. مي دوني تو چي بلدي ؟

سوالي نگاهم كرد. جواب دادم :

-كارتو بلدي الهام. ايميل كردن، فكس كردن، كلندر..
-طعنه نزن.

-به هر حال از طلاق خوشحالم. اوني كه بهش مي گي زندگي، زندگي نبود.

-احساس مي كنم بي پشت و پناهم، تنهام.

خنديدم. چقدر بعضي درد ها خنده دار بود :

-با وجود پدر و مادر و خواهر و برادر.. با وجود حضوري كه از بچگيت توي اجتماع داشتي.. يه كار خوب.. چطور ممكنه حس كني بي پشت و پناهي ؟

-جاي من نيستي.

-چرا ادما لياقت داشته هاشونو ندارن ؟ چرا قدر نمي
دونن ؟ چطور ممکنه ؟

-درد رو از هر طرف بنويسي درده.

-نه.. شما درد رو با مداد مي نويسيد، ما با خون. فرق
داره الهام. خيلي فرق داره..

بعد به اتاق آكو اشاره كردم :

-هستش ؟

-هست.

-هماهنگ مي كني برم ؟

پوزخند زد :

-تو مگه هماهنگي مي خواي ؟

شونه هامو بالا دادم و سمت اتاق رفتم. در زدم، بفرما
شنيدم.

#پارت_۲۴۶

وارد شدم و آكوي خسته و نا اميد اين روز ها رو ديدم.

نزدیک شدم و اروم پرسیدم:

-خوبی؟

سعی کرد لبخند بزنه:

-هوم، خوبم. تو خوبی؟

سرمو بالا و پایین کردم:

-من.. با ملی صحبت کردم. هر دو حاضریم تست بدیم آکو.

-گروه خونیتون چیه؟

-هر دو A

لبخند تلخی زد:

-نمی شه. نمی خوره. از همین اول رد می شه. نیاز به تست آیتم های دیگه نیست.

-بالاخره یکی پیدا می شه آکو.

-پیدا می شه. باید پیدا بشه. دنیا نمی تونه نسبت به یه بچه انقد بی انصاف..

نگاهم کرد و حرفش رو قطع کرد..

-پیدا می شه آکو. قرار نیست همه ی بچه ها قربانی شن.

-کاش این روزا بگذره راز. حتي اگه قراره بد بگذره، فقط بگذره و تموم شه.

-این روزا تموم مي شن، ولي انگار تو هم داري تموم مي شي آکو.

-تموم شدن راحت تر نيست ؟

-نمي دونم.. هنوز کامل تموم نشدم.

-تموم نشو راز. اگه تموم شي، من هيچ انگيزه اي واسه ادامه دادن ندارم.

بغض امروز رهام نمي کرد :

-انگيزه زياده آکو. سه تا خواهر داري که اميدشون به توئه. خواهر زاده داري که تازه داره دايي صدات مي کنه. دوستاي خوب داري..

-چرا خودتو نمي شماري ؟

جواب ندادم. کمي عصبي گفتم :

-چرا خودتو نمي شماري راز ؟ باور نداري که انگيزه اي ؟ چرا خودتو نمي شماري راز ؟

-چون من نبايد واسه کسي انگيزه باشم.. اگه انگيزه ات منم که کلا هت پس معرکه اس.

از جا بلند شد. سمتم اومد. دست هاش رو روي شونه
هام گذاشت و اروم گفت :

-الان درگیرم. از یه طرف غزاله، از یه طرف
فرستادم حساب اونيو برسَن که آسو رو بازي داده، از
یه طرف نقشه کشي واسه زمین های مهرشهر.. تو
فقط.. یه کم صبر کن.. صبر کن سرم خلوت شه تا
واسه خودمون برنامه بریزم. خب ؟ حرفاي تلخ نزن
راز.. باشه ؟

اشکم برای مظلومیتش ریخت :

-من هیچ وقت فراموش نمی کنم آکو.

-ما همو فراموش نمی کنیم راز. چون هر روز برای
هم تکرار می شیم.

-تو بهترین آدم روی زمینی.

لبخند زد :

-پس خودتو ندیدی.

-چند تا کلمه ی ارامش بخش بگو آکو.

-تو، صدات، لبخندت..

پر عشق نگاهش کردم. کاش عشق رو از نگاهم می
خوند.

#پارت_۲۴۷

با دیدن صراف سمتش قدم تند کردم. وقتی بهش رسیدم
اخم داشتم :

-می شه بگید باز چرا گفتید پیام اینجا ؟

-کیومرث خان می خواد ببیندتون.

-وقتی ازاد بود انقدر نمی دیدمش.

-والا من در جریان نیستم خانوم حسینی.

سمت مسیری که باید می رفتم پیچیدم. صراف تا دم در
اتاق ملاقات همراهیم کرد. صدای زنگ تلفنش بلند شد.
وقتی در رو باز کردم، فقط شنیدم :
-بگو آند.

وارد اتاق شدم. این بار کیومرث رو زود تر از من به
اتاق آورده بودن. با دیدن سرحالش پوزخند زدم :
-اون تو ساخته انگار.

-همه جا به من مي سازه دختر.

-ايشالا بعد شما، شرايطي ايجاد شه كه به بقيه هم بسازه.

خنديد :

-من بهونه ام. هر كي به جايي نرسه مي گه به خاطر فلانيه. چون عارشون مياد بگن جربزه نداريم.

پوفي كردم :

-واسه اين حرفا صدام كردي ؟

-نه.. واسه اتمام حجت.

-چه اتمام حجتي ؟

-واسه آكو بچه مياري ؟

اخم آلود، بهت زده و نا باور گفتم :

-چي ؟

-ساده اس. بچه مياري ؟

-تو چ.. چه.. چه فكري كردي ؟

-من فكري نكردم. يا براش بچه بيار، يا اسپر مشو بكارم تو رحم يكي ديگه.

-چي ؟ چي مي گي ؟

-با يکي صحبت کردم. حاضره تو رحمش تخم
زرشناس بشينه. ولي گفتم قبلش از تو بپرسم. شايد
خودت بخوای بياری.

چرا با من این کارو می کردن ؟ این یکیو چه جوری
باید هندل می کردم ؟
اروم گفتم :

-این کار رو نکن.

-چرا ؟ خاطرت خیلی پیشم عزیزه ؟

-نکن.. بسه هرچی کند زدی به زندگیم. نکن..

-فکر کردی توی جوجه می تونی جلوی من قد علم کنی
؟

-نکن کیومرث. منو با یه جنین در ننداز..

-خون زرشناس باید ادامه پیدا کنه.

زار زدم :

#پارت_۲۴۸

-نکن.. تورو خدا نکن.. جان آکو نکن. جان ثریا.. آلد..
آوین.. آسو.. غزاله.. نکن کیومرث، نکن.

به حال زارم لبخند می زد. از این که جلوش شکسته
باشم ناراحت بودم ولی من واقعا شکسته بودم.. نمی
شد. این یکی از توانم خارج بود.

کیومرث با لبخند پیروزی ای که به لب داشت، گفت :
-حرفامو زدم. دیگه برو.

خواهش فایده نداشت.. تمنا و التماس فایده نداشت.. کار
خودش رو می کرد..

پریشان از جا بلند شدم. ولی یه سوال نداشت از در
خارج شدم. گفتم :

-یه سوالی داره مغزمو می خوره..

نگاهم کرد. ادامه دادم :

-اگه.. اگه بابام نامردی کرد، زنتو بُر زد، شمشاتو
برد..

-خب ؟

-از جون مامانم چی می خواستی ؟

-یه کم دیر نیست واسه این سوال ؟ خیلی وقت پیش
منتظرش بودم.

-جواب بده.

-من اکثرا با زن جماعت کاري ندارم. با مادرت هم دشمني نداشتم. گناهي نداشت جز يکي.

-چي؟

-حامله بود.. داشت خون کثيف حقجو رو تو خودش پرورش مي داد. اگه حامله نبود کاريش نداشتم.

باز شکستم.. لاجون گفتم :

-چطور تونستي؟

-من به حقجو پايان دادم. اخريشون تويي. تويي که يه زني!

-چرا؟

-چون دشمن رو بايد از ريشه نابود کني.

-داري کار يادم مي دي؟

-دارم نشونت مي دم که مال اين حرفا نيستي.

-لعنت به تو کيومرث. لعنت به تو و خون و رگ و ژنت.

-لعنت کردنتم بچه گانه اس. زبوني لعنت مي کني.

ديدي من چه جوري عمليش کردم؟

به دیوار تکیه دادم. اشک ها در کنترل من نبودن.. مثل
ذلیل ها تکیه داده بودم و زار می زدم و کیومرث لذت
می برد.

به حال لبخند زد :

-زنی! خاصیت همینه. عاشق می شی و همه ی کارا
نصفه و نیمه می مونه. فکر می کردی پولادی ؟ خم
نمی شی ؟ من نمی تونم تو رو خم کنم، درست.. ولی
آکو با یه نگاهش ذوبت می کنه دختر. آکو.. آکو
زرشنااس. پسر. هم خونم.

بیش تر از این نمی تونستم بشنوم. به زور خودمو
بیرون از اتاق کشوندم ولی صدای قهقهه ی کیومرث
توی گوشم بود..

صراف با دیدن وضعیت متعجب شد :

-خوبید خانوم حسینی ؟

دق و دلیم رو با فریاد سر صراف درآوردم :

-نهههه! نیستم. خسته ام کردین. چرا جلوشو نمی گیرید
؟ چرا از تو زندان هنوز قدرت داره ؟ شما ها چند
نفرید ؟ من یه نفرم. یه نفررررر. چند نفر به یه نفر
؟؟؟ چرا عادی نیستید ؟ چرا منصافاته، عادلانه،

مررردونه نمي چنگيد ؟ اين جدال نا برابره.. بسه
ديگه. بسهه.

بعد كيفم رو بهش كوبيدم، هولش دادم و ازش دور
شدم..

پايان مسير رو حس مي كردم.. خط پايان نزديك بود.
اين همه دويده بودم و حالا كه به اخر خط نزديك مي
شدم، داشتم نفس كم مياوردم..

#پارت_۲۴۹

-خانوم اين چه ناكجا آبادي ايه ما رو كشوندي ؟

از غر غر هاي مرد كلافه گفتم :

-اقا پولشو دارم مي دم ديگه.

كمي با فاصله از نرگس ها گفتم :

-همين جا نگه داريد.

مرد بي حوصله گفت :

-چقدر بايد منتظر بمونم ؟

- ۱۵ دقیقه. تو برنامه زدم دیگه.

- من اگه می دونستم همچین جاییه درخواستو قبول نمی کردم خانوم.

- شما که تا اینجا صبر کردین، باقیشم تحمل کنید.

پیاده شدم و سمت نرگس ها رفتم. پیغام مهرداد رو مرور کردم.. ۱۰ متری نرگس ها.. تک درخت خشکیده.

پیدا کردن تک درخت خشکیده کار سختی نبود. با استرس کنار درخت زانو زدم.. به دست هام نگاه کردم.. این دست ها قبلا خاک رو زیر رو کرده بودن. با خاکی شدن مشکلی نداشتم.. می دونستم خاک می ره زیر ناخن ها، می دونستم زانو خاکی می شه. می دونستم..

هر دو دست رو همزمان توی خاک فرو کردم. کندم.. کندم.. کندم.. سرعت دادم. پیشونیم عرق کرده بود. از کندن بود یا استرس؟ نفسم بند اومده بود..

به کرم های توی خاک اهمیت ندادم. نازک نارنجی نبودم. فرصتی هم برای نازک نارنجی بودن نبود.. دستم به چیز محکمی خورد. عکس العمل ناخودآگاهم

این بود که فوراً دستهامو عقب کشیدم. بهش رسیده بودم. همین بود. معلوم بود..

شهامتم رو جمع کردم. قدرت توی دست هام ریختم. خاک های دور و بر شی سخت رو کنار زدم. جعبه ی فلزی نقره ای رنگی جلوی چشم هام بود. جعبه رو بیرون کشیدم. برای باز کردنش چقدر جرعت لازم بود؟ به دست های کوچک لرزانم نگاه کردم. این دست ها چقدر توان داشتن؟

دستم روی چفت جعبه رفت. باز کردم.. باز کردم و در ثانیه بستم. دیدنی رو دیده بودم.. هم لوله رو دیده بودم، هم ماشه.. کافی بود. همین برای فهمیدن شی داخل جعبه کافی بود..

مهرداد.. اخ مهرداد.. چه حمله ای قرار بود به من بشه که با این از خودم دفاع کنم؟

با شنیدن صدای قدم های کسی، زود جعبه رو توی کیفم گذاشتم.

صدای راننده رو شنیدم :

-خانوم ما رو علاف کردی؟

-اومدم.. اومدم.

به سرعت از جام بلند شدم. دست و پام لرزش داشت.
تا حالا اسلحه حمل نکرده بودم. ترسناک بود.. خیلی
ترسناک.. حتی برای من، با این فکر های تاریک و
سیاهم، ترسناک بود.

سوار ماشین شدم و تا خود مقصد چشم هام رو بستم.
کاش خواب من رو با خودش می برد..

#پارت_۲۵۰

خسته بودم.. نه فقط از کاری که براش اضافه کار
مونده بودم. حس می کردم.. حس می کردم که رو به
تحلیلم.. کم کم، اروم اروم، اهسته اهسته، دارم تموم
می شم.. شاید باید از سرعتم کم می کردم ولی من
ندویدن رو بلد نبودم.

به کارت توی دستم نگاه کردم و بالاخره مغازه رو پیدا
کردم.

"جواهری یاقوت"

وارد شدم. به محض ورود پسر رو دیدم. نزدیک شدم و
لبخندی روی لبم نشوندم :

-سلام.

شناخت :

-سلام، چه کمکی می تونم بهتون کنم ؟

-ام.. من رازم. توی خیابون.. حوالی فرمانیه و..

ابروهای پسر بالا پرید :

-اوهو، خانوم راز. پیچونده بودی که.

-پیچوندم.

-قرار بود زنگ بزنی.

طعنه زدم :

-خیلی منتظر بودی ؟

خندید :

-حالا کارت چیه ؟

پوفی کردم :

-با بابام دعوا شده بود، گوشیمو ازم گرفته بود. گفتم
که قهریم.

-هوم، باور کردم. کارتو بگو.

اخم مصنوعي كردم :

-بد اخلاقي نكن ديگه. يه چيز خوب برات اوردم.

-چي ؟

از توي ساك دستيم جعبه اي رو خارج كردم و روي ميزش گذاشتم :

-يه چيز ارزشمند. يه ارزشمند يه كيلوييه ۲۴ عيار.

يك ابروش بالا رفت و متعجب گفت :

-شمش اوردي ؟

-اره. كادوي قبولي دانشگام بود. ولي مي خوام بدمش، يه چيزي بگيرم كه چرخش برام بچرخه.

-ددي جونت پول ماشين نمي ده ؟

-نوچ! يكي از كارام براش رو شد، لج كرده.

با ابروش به شمش اشاره كرد :

-تو هم كم لجباز نيستي.

-مقابله به مثله. يه ميليارد چه پوليه كه نمي ده ماشين

بخرم ؟

خنديد :

-عجب كسي هستي تو دختر.

-خريداري ؟

-بايد تستش كنم. عيارشو بفهمم،

#پارت_۲۵۱

-گفتم كه، ۲۴ عياره.

-رو حساب رفاقت نمي تونم چنين ريسكي كنم.

-هر جور راحتي ولي بدون يكي كه خيلي زرشناسه گفته ۲۴ عياره.

-دور و برتو ببين، منم خوب طلا شناسم.

شونه هام رو بالا دادم.

وقتي تست هاش رو انجام داد، گفت :

-واقعا ۲۴ عياره. اين چيزا كم يابن. از كجا اوردي ؟

-اونو ديگه از بابام بپرس. من تو اين چيزا دخالت نمي كنم.

-فقط گيرنده اي ؟

-همين به كارم مياد.

-ماشين چي مي خواي حالا ؟

- یه چیز دخترونه. اسپورتیجی، چیزی.
- خوش خوراکم که هستی.
- نگفتم لامبورگینی می خوام که.
- من به سانتافه دارم، می خوام ردش کنم. نمی خوای اونو ؟
- دست دو بخرم ؟ چه فکری کردی ؟ خیلی چیه.
- موش لوس هم که هستی.
- خب اینجوری بزرگ شدم.
- خندید :
- پولشو چه جوری بزنم برات ؟
- به حسابم بزن.
- ردیفه. شماره حساب و اسم و فامیلتو بنویس برام.
- مشخصات رو نوشتم که گفت :
- اگه بازم از این چیزا داری خریدارم ها.
- خندیدم :
- باشه واسه وقتی که خواستم خونه بگیرم.
- شام هم می دی ؟
- تا حالا آشپزی نکردم.

-شما دعوت کن، شام رو من میارم.

-باشه، خونه گرفتم خبرت می کنم.

-حله چشما ته.

-پولو چه جوری برام می زنی ؟

-باید برم بانك.

-فردا كه جمعه اس. منم وقت ندارم. فردا با فروشنده

ی ماشین قرار دارم، یه کاریش بکن.

-وایسا باید با چند نفر هماهنگ کنم شباً کنیم برات.

لبخند زدم :

-لطف می کنی.

-ولی باید بریم یه دوری با اسپور تیجت بزنیما.

چشمك زدم :

-حله چشما ته.

از مغازه كه خارج شدم، یه حساب بانكی تپل داشتم كه

سنگینی اش رو از كارت بانكی توی کیفم حس می

کردم. این پول خون بها بود.. حتی اگه حق من نبود،

حق امثال من كه بود..

#پارت_۲۵۲

خسته و له به خونه رسیدم. فکر و مغزم درگیر بود.
درگیر حرفاي کيومرث، حرفاي آکو.. از هر طرف
مغزم رو زير دستگاه پرس گذاشته بودن و فشار مي
دادن.

مونا مثل تمام اين چند روز سرش توي گوشي بود. از
ته دل خواستم که موفق شن.

ملي توي آشپزخونه مشغول اشپزي بود. با ورودم سر
مونا از گوشي بالا اومد :

-سلام، خسته نباشي.

-مرسي. چه خبر ؟

-هيچي. ما که خونه بوديم. تو چه خبر ؟

-منم هيچي.

روي مبل نشستم و با خستگي چشم هام رو بستم.

مونا بعد چند لحظه گفت :

-راز تو چته ؟

چشم هام باز شد :

-يعني چي ؟

-چرا اروم نيستي ؟ مشكلت چيه ؟

موناي بي خبر از همه جا، چي مي دونست از درد من ؟
نه فرصتي براي توضيح بود، نه حوصله اي. لب زدم :

-طوريست.

-زهرا مي گفت رفته بودي پرورشگاه.

-اون كي منو ديده ؟

-چه مي دونم. ديده كه گفته ديگه.

-خب ؟ كه چي ؟

-تو هيچ وقت اونجا رو دوست نداشتي. تو حتي اين
جارو هم دوست نداري. تو كجا رو دوست داري راز ؟

-كجا ؟ نمي دونم.. اصلا انگار تو اين دنيا جايي رو
واسه من در نظر نگرفتن. من جايي ندارم مونا.

-همه حتما يه جايي دارن.

-من فراموش شده ام مونا. تقديرم اين بود كه سال ها
پيش بميرم. الانم نسيه زنده ام.

-چرا عین ۱۰۰ ساله ها حرف می زنی ؟ مثل این
پیرزنای ترشیده که نه شوهر دارن، نه بچه، نه نوه.
تلخ خندیدم :

-بهتر از این نمی تونستی توصیف کنی.
-راز تو همش ۱۹-۲۰ سالته. متوجهی ؟ اصلا سنتو
یادت هست ؟

-کاش ۲۰ سالم بود مونا. کاش اصلا ۳۰ سالم بود.
کاش ۴۰ سالم بود. ولی من همون پیرزن صد ساله ی
تنهام.

-ما هم که کشک ؟

لبخند زدم :

-کاش وقتی صد سالت می شه، دور و برت پر باشه
مونا. دلت شاد باشه مثل ۲۰-۳۰ ساله ها.

-اوووو کی می ره این همه راهو ؟ من ۶۰ سال عمر
کنم کافیمه.

ملی روی زمین، کنار مبل نشست :

-وا دور از جون. ۶۰ سال چقدره مگه ؟ خیلی کمه.

-سنو با عدد سال های عمرت حساب نکن ملی.

#پارت_۲۵۳

غمگین نگاهم کرد :

-راز.. کاش بیای یه بار بریم سفر. تا حالا هیچ کدوم
سفر نرفتیم. بریم ؟

سفر.. تا حالا نرفته بودم.. دل خوش می خواست..

تلفنم زنگ خورد. به اسم آکو نگاه کردم. بغض رو
حس کردم. به اتاق رفتم و جواب دادم :

-سلام.

-سلام، خوبی ؟

-مرسی. تو خوبی ؟

-مرسی.

کسی نگفت خوبه. تشکر به معنی خوب بودن بود ؟
نبود..

-چه خبر ؟

چه سوال چرتی پرسیده بودم..

آکو اروم تر از قبل گفت :

-دلتنگتم.

بغض اروم اشك شد و از چشم ها چكيد.. ولي هنوز
نتركيده بود.

صدام زد :

-راز ؟

-بله ؟

-توي همه ي اين سال ها، بيش تر از همه دوست
داشتي كجا رو ببيني ؟

غمگيم لبخند زدم :

-دريا رو.

-راز ؟

-بله ؟

-وقتي اين روزها گذشت، سال ها بعد، امروزو بهم
ياداوري كن.. روزي كه گفتي دوست داري دريا رو
ببيني.

اشك شديد تر شد. آكو چه فكري مي كردم كه از سال
ها بعد حرف مي زد ؟ چقدر خوش خيال بود ؟

گول زدم :

-باشه.

-راز ؟

-بله ؟

-مي دوني هر رابطه چند مرحله داره ؟

-۳ مرحله.

-مي دوني ما تو مرحله ي چندميم ؟

-چندم ؟

-چهارم..

-مرحله ي چهارم چيه ؟

-وقتي همه چي تموم مي شه، ولي ما کنار هميم.

بغض اماده ي تركيدن بود. باز صدام زد :

-راز ؟

اين بار از ته دل گفتم :

-جانم ؟

-اي به قربان جانت.

بغض بزرگتر و بزرگتر مي شد. سكوت كرد. پرسيدم :

-چي مي خواستي بگي ؟

-مي خواستم اونقدر صدات كنم تا بگي جانم.

-آكو ؟

-جون دلم ؟

-منو مي بخشي ؟

-تو كاري نكردي كه طلب بخشش كني.

-واسه هر چيزي كه پيش اومده، يا بخواد پيش بياد..

سكوت كرد.. بعد از چند دقيقه گفت :

-راز ؟

-جانم ؟

-جاني و دلي، اي دل و جانم همه تو.

بووووووم!

انفجار.. بغض منفجر شد.. صداي تركيدنش ترسناك بود.. گوشي رو قطع كردم. روي تخت افتادم و ميان گريه ها فقط كيومرث رو لعنت مي كردم.. راست مي گفت! كيومرث راست مي گفت.. چرا من هميشه زباني لعنت مي كردم ؟

وقت كم بود.. به اندازه ي چسبیدن يك اسپرم به تخمك ازاد شده.. به اندازه ي ادمه يافتن يك نسل..!

نفهميدم چرا و چطور، ولي پاهام من رو به اينجا
اوردن. به سر در نگاه کردم.. حميدي.. همون لحظه
صداي پيام گوشيم بلند شد. با ديدن اسم خانوم حميدي
لبخندي از حلال زاده بودنش زدم :

-ممنون واسه پول.. و ممنون واسه به اشتراك گذاشتن
دردات. درداي دختر ۲۰ ساله اي كه اصلا ۲۰ ساله به
نظر نمياد..

در جواب يك كلمه نوشتم :

-نتيجه ؟

-نتيجه اين كه مركز كار رو مي زنيم.

از جواب در مي رفت. اصرار کردم :

-اون يكي نتيجه ؟

-روش فكر مي كنم.

لبخند زدم. فكر كردن خوب بود. بهتر از هيچي بود..
بهتر از اصلا و هرگز و ادا بود. مي دونستم.. مي
دونستم چون كل زندگيم اصلا و هرگز و ادا بودم..

در رو باز کردم و داخل شدم. کسی داخل نبود. پیرمرد
پشت پیشخوان ایستاده بود و بهم لبخند می زد. لبخندی
شبیه انتظار.. انگار می دونست میام، انگار منتظرم
بود.. انگار..

انگار که نه، حتما.. یقینا پیرمرد مامور زندگی من
نبود. چیزی شبیه خدا بود.. بزرگ بود، والا بود،
عجیب بود.

نزدیک شدم و قبل سلام گفتم :

-تو.. توهم نیستی، مگه نه ؟

لبخند زد :

-تو چی دوست داری ؟

-دوست دارم واقعی باشی. دوست دارم بدونم تو این
دنیا آدم های خوب هم هستن.

-من آدم خوبی نیستم.

-چطور ممکنه خوب نباشی ؟ از ۵ سالگی مدیونتم..

تک تک حرفات، کارات.. کاش توهم نباشی.. کاش بتونم
بگم این دنیا چیزی واسه قدردانی داشت..

-خوب بودن نسبیه. بستگی داره با چه چشمی ببینی.
وقتی بخوای به چشم خوبی ببینی، اون وقت دیگه بدی
ها به چشمت نمایان.

-چشم من یا همه رو قرمز می بینه، یا سیاه. ولی تو
سفیدی.

-چون هر دنیایی با تمام سیاهی ها و قرمزی ها، یه
سفید نیاز داره. خودت انتخاب می کنی کیو سفید ببینی.
پر تمنا گفتم :

-تو هم نیستی، مگه نه ؟

-من واقعیم دختر. ولی انگار تو نمی خوای باور کنی
سفید واقعی وجود داره. دوست داری به خودت
بقبولونی که سفیدی ها توهمن..

-بیش تر بهت می خوره روانشناس باشی تا داروساز.
وقتی درد کشیده باشی، روان درد کشیده ها رو خوب
می شناسی.

-درد نکش. دیگه نکش. شاید.. بلکه.. گویی.. یوسف
گمگشته به کنعان باز گردد.

#پارت_۲۵۵

لبخند غمگینی زد :

-یه چیز یو یادت باشه. به یه درد کشیده امید واهی نده،
چون اون امید می شه تمام زندگیش و اگه عملی نشه،
دیگه نمی تونه بلند شه.

-من حتی امید واقعی هم بلد نیستم بدم چه برسه به
واهیش.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد.. پر شدن چشم هاش رو
دیدم.. درخشش دیدم.. من.. امید دیدم..

بحث قبلی رو ادامه نداد و پرسید :

-دارو می خوای ؟

-نه..

-مشکل پزشکی داری ؟

-نه..

-زخمی که نیستی ؟

-نه..

سکوت کرد. این بار من پرسیدم :

-نمی خوای بپرسی چرا اومدم ؟

-خودت مي گي.

-چي بگم ؟ چي بگم وقتي خودمم نمي دونم ؟

-وقتي نمي دوني، سه تا معني داره.. يا اومدي واسه شروع، يا اومدي واسه نفس گرفتن تا به مسير ادامه بدي و يا.. اومدي واسه خدافظي.

اشکم اين روزها زود ريزش مي کرد :

-من تمام زندگيم رو دويدم.. هميشه عرق ريختم. هيچ وقت فرصت تنفس نداشتم. من با اهسته قدم برداشتن شروع نکردم. از نقطه ي شروع دويدم.. من نفس نگرفتم.. ولي الان.. حس مي کنم من فقط درجا زدم.. فکر مي کردم مي دوم سمت هدف، سمت مسير، سمت خوشبختي.. ولي.. نگاهم کن کجام.. من دقيقا روي نقطه ي شروعم.. همون جايي که وقتي ۵ سالم بود اومدم.. من درجا زدم، ولي عجيبه.. عجيبه که خط پايان رو مي بينم..

ليوان آبي دستم داد و گفت :

-تو فقط خسته اي، تشنه اي..

ليوان رو گرفتم :

-سير آبيه قبل از قرباني کردنه ؟

-مگه این که خودت بخوای خودتو قربانی کنی.. این
آب می تونه به معنی نفس گرفتن هم باشه.

زمزمه کردم :

-نفس گرفتن..

-زندگی مثل یه کتاب خونه اس. خودت انتخاب می
کنی کدوم کتاب رو واسه خوندن انتخاب کنی.

-سهم من کتاب با ژانر کمدی و عاشقانه نبود.. کتاب
من یه جلد سیاه داره، با ۲۰ سال صفحه ی سیاه..

فقط نگاهم کرد که گفتم :

-اگه.. یه روزی، گمگشته ات رو دیدی، بهش بگو راز
گفت هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه پدر و دختر از هم
دور افتاده، انقدر مثل هم خوب باشن. واقعا هست..

-چی هست ؟

-خون، ژن، رگ..

-ما می تونیم خودمون، خودمونو بسازیم،

-نمی تونیم. من.. من می خواستم دریا بشم.. بزرگترین
اقیانوس آبی.. هرچقدرم بگن دریا آبی نیست، از نظر
من هست.. می خواستم دریا شم ولی من فقط یه

مردابم. راکد و بی هدف.. من می خواستم دریا شم
ولی تا حالا حتی دریا ندیدم..

لیوان پر از آب رو روی پیشخوان گذاشتم و گفتم :
-فکر کنم اومدم واسه خدافظی..

غمگین نگاهم کرد که گفتم :

-حرفی نداری ؟ حرف آخر..

فقط نگاهم کرد. اشک هام سرعت گرفته بودن :

-برام خیلی عزیزی. هرجایی که باشم، یادت می کنم.

اشک پیرمرد هم سقوط کرد.

سمت در رفتم که گفت :

-اگه صفحه های کتاب زندگیت سیاهه، می تونی با قلم
سفید توش بنویسی.

تلخ لبخند زدن :

-تنها سفیدی زندگی من تویی با روپوش سفید پزشکی.

در رو باز کردم و گفتم :

-بدرود.

پیرمرد لب زد :

-به امید دیدار.

#پارت_۲۵۶

خارج شدم. به باغچه ي جلوي داروخانه نگاه کردم.
دست هاي كوچك و لرزان دختر ۵ ساله اي رو ديدم
كه براي نجات.. براي زنده مونده.. براي فرار.. خاك
ها رو زير و رو مي كرد و خودش رو چال مي كرد..
من چند سال زير خاك بودم ؟ زير خاك مي شد نفس
كشيد ؟

چشمم به اون سمت خيابون افتاد. عارف رو ديدم كه
روبه روي آگاهي، دم سطل زباله اي ايستاده و سيگار
مي كشيد. احتمالا اومده بود نفس بگيره. نفس واسه
ادامه ي راه. يكي با سيگار نفس مي گيره، يكي با آب،
يكي با..

من كارم از تنفس مصنوعي هم گذشته بود..

شب كه به خونه رسيدم، بي مقدمه براي آكو نوشتم :

-فردا روزمون باشه ؟ روز راز و آکو.. يه روز كامل
واسه ما..

جواب زود رسيد :

-فردا روزمون باشه قلب سرخم.. فردا.. فردا مي
بينمت.

چشم هام رو با درد بستم تا هرچه زودتر خوابم ببره.
قول فردا داده بوديم.. فردا حتما قشنگ بود..

در حال آماده شدن بودم. ارايش مليحي كردم، زيباترين
لباس هام رو پوشيدم، رژ سرخ رو به لب ها ماليدم و
اخر سر، شال سرخ رو روي سر انداختم. يه سرخي
كم بود..

دست به چشم بردم، سياهي رو دراوردم و به چشمهام
سرخي هديه دادم..

پر بغض به چهره ام نگاه كردم.. دختر چشم قرمز، كه
همه مي گفتن چشم هاي شيطاني داره. ثريا مي گفت با
چشم هاي نيش مي زنه، كيومرث مي گفت به رنگ
خون.. آكو چي مي گفت ؟

با میس کالش روی گوشیم از خونه خارج شدم. در ماشین رو باز کردم، سوار شدم و اروم سلام گفتم. وقتی نگاهم کرد میخکوب شد.. شاید چند دقیقه.. فقط خیره بود.. پر حیرت.. پر شگفتی..

سرش رو ناباور به چپ و راست تکون داد و گفت :
-ممکن نیست.. این حجم از زیبایی و جذابیت ممکن نیست راز.. تو رو.. راز تو رو باید پرستید..
بعد اشکی از چشمش چکید. با تعجب تک اشک رو پاک کردم :

-آکو چت شده ؟

-این زیبایی داره منو از پا در میاره راز..
لبخند قشنگی به روش زدم. مهم نبود گفته بودن چشم های شیطانی، مهم نبود گفته بودن به رنگ خون، مهم نبود گفته بودن نیش می زنه.. مهم آکو بود.. آکویی که از زیبایی اشک ریخته بود..

خم شد.. روی هر دو چشمم بوسه زد. بعد دستم رو گرفت و گفت :

-راه طولانیه، اگه می خوای بخواب.

-حتي نمي خوام يك ثانيه از كنارت بودن رو از دست بدم.

دستم رو بوسيد و به راه افتاد.

توي راه هر موزيكي كه پلي مي شد خواستار بودم تا آكو بخونه. بايد صداش رو توي مغزم فرو مي كردم.. دلم قطعا براي اين صدا تنگ مي شد.

هر چند دقيقه يك بار بر مي گشت و به چشم هام نگاه مي كرد و مي گفت :

-از دیدنشون حظ مي كنم.

و من غرق خوشي مي شدم.

#پارت_۲۵۷

جايي از راه، تکه پارچه اي روي چشم هام بست و گفت :

-با اين كه اصلا دوست ندارم بسته باشن، ولي مجبورم..

از ماشين پياده شدیم. دستم رو گرفته بود و راهنماييم مي كرد. بوي عجيبی رو حس مي كردم. حس

عجیبی.. باد به صورتم می خورد. دستش رو دور
سرم گذاشت و پارچه رو برداشت و من.. بک وسعت
دیدم.. یه وسعت تمام نشدنی. تا چشم کار می کرد
وسعت وجود داشت. از این همه عظمت تنم لرز
گرفت.. چشمام پر آب شد.. ولی آب چشم های من کجا
و این آب کجا..

با چشم های پر شده و صدای لرزان رو به آکو گفتم :
-این دریاست ؟

با لبخند سرش رو بالا و پایین کرد.

اشک ها سرازیر شدن.. و بعد.. یک پرش بزرگ.. از
گردن آکو اویزون شدم.. توی سینه اش حق حق کردم و
توی گوشش لب زدم :

-وسعت این دریا، در برابر قلب تو هیچه آکو..

نگاهم کرد.. لب هاش به سمت لب هام حرکت کرد..
بوسه عمق گرفت.. توی این عمق می شد غرق شد.
بی نفس ازم فاصله گرفت، اشک هام رو پاک کرد و
گفت :

-امروز قراره فقط بخندیم راز.

لبخند لرزانی زدم که ادامه داد :

-تهش قراره بمیریم.. پس بیا نترسیم. به ته هیچی فکر
نکنیم.. بدویم، موزیک گوش کنیم، از شادی فریاد بزنیم،
قهقهه بزنیم، زیر بارون خیس بشیم.. راز.. بیا تا
هستیم دیوونگی کنیم..

با این حرفا چطور می شد اشک رو کنترل کرد ؟
خم شد، بند کفش هام رو باز کرد و از پام دراورد و
گفت :

-باید با پای برهنه روی شن ها قدم بزنی راز..
خودش هم کفش ها رو دراورد. کفش ها رو کناری
چفت هم گذاشتیم. دست ها در دست هم، لب ها خندون،
راه رفتیم.. مثل توی قصه ها با چوب روی شن ها قلب
کشیدیم..

تا زانو توی آب رفتیم.. به هم آب پاشیدیم.. خیس شدیم.
خندیدیم.. خندیدیم.. خندیدیم..

تا حالا انقدر بلند صدای خنده ام رو نشنیده بودم..
سعی کردیم توی آب بدویم.. دویدن.. اما این دو کجا و
آن کجا ؟

بهش گفتم :

-چند تا کلمه ی ارامش بخش بگو.

-تو، صدات، لبخندت، چشمت.. چشمت.. چشمت..
دریا من رو غرق نمی کرد، اما آکو، چرا..
مردی اسب کرایه می داد.. آکو سمتش رفت. دو نفری
روی اسب نشستیم. پرسید :
-از اسب که نمی ترسی ؟
-تو هستی آکو..
-سرعت بگیریم نمی ترسی ؟
-تو هستی آکو..
-بپریم چی ؟
-تو هستی آکو..
صاحب اسب رو پشت سر جا گذاشتیم و فریاد هاش
رو به جون خریدیم.
بلند که صدام شنیده شه گفتم :
-یه چیزی بخون آکو.
-چی دوست داری ؟
-هر چی تو بخونی.
پرشی کرد و شروع کرد :

اونی که دوشش دارم قول داده از راه برسه
زیر پاش گل بریزی که مثل رویا برسه
رگ خواب دلمو اون دیوونه خوب میدونه
میدونم جاده ی عشق مارو بهم میرسونه

آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام
آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام

گفتی میرم اما دوست دارم
برمیگردم دل به تو میسپارم
من از اون شب ثانیه میشمارم عزیز من

سر راه عشق تو میشینم

از خیالم خاطره میچینم
میدونم آخر تورو میبینم عزیز من

آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام
آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام

من و تو ما میشیم امشب زیر بارون ستاره
بعد عمری داره دنیا دست تو دستامون میذاره

آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام
آی دونه دونه مٹ شبنم میشینه اشک رو گونه هام
میخوام امشب بیاد اصلا بذاره سر روی شونه هام

گریه داشتم ولي خندیدم.. بغض داشتم ولي اشك
نریختم.. فقط آكو رو محكم تر بغل كردم.. آكو.. آكوي
من.. آرزوي من.. بزرگترین حسرت من..

از نیمه شب گذشته بود كه جلوي در خونه توقف كرد..
دیگه خوشي تموم شده بود. دوباره غم، دوباره گریه،
دوباره درد..

ولي آكو هنوز لبخند مي زد. جلو رفتم و بوسه اي
روي گونه اش گذاشتم و توي گوشش گفتم :
-فردا، ساعت ۷ صبح، بيا كنار نرگس ها آكو..
انگار فهمید.. فهمید كه اتفاق هاي بدی در راهه.. فهمید
كه خوشي تموم شد.. فهمید كه لبخندش باید پر بزنه..
تنها يك كلمه گفت :
-چشم..

بیش تر از این نمی تونستم نگاهش كنم. به سرعت نگاه
گرفتم، پیاده شدم و با سرعت وارد خونه شدم.. خونه
توي سكوت بود، همه خواب بودن و من پر از درد
بودم. می دونستم تا صبح نمی خوابم.. فرصتی هم
نبود. نوشتنی ها زیاد بود..

۵ صبح بود.. نگاهی به صورت غرق خواب ملی و
مونا کردم.. خم شدم و روی موهاشون رو بوسیدم..
قطره ی اشکم توی موهای ملی گم شد..
ماشین رسید.. بیرون زدم. سوار شدم. کیفم رو محکم
به خودم چسبوندم.
پخش ماشین روشن بود.. اهنگی که پلی می شد.. اخ
از دست سرنوشت.. سرنوشتی که می دونست زندگیم
چه اهنگیه.. نا خودآگاه، پر بغض، بلند همراه خواننده
شروع به خواندن کردم..

#پارت_۲۵۹

یه جوری پشت کوه انداختی که پیدام نشد
چجوری زنجیرمو بافتی که هی پاره شد
ای عمو زنجیر باف حیف عمو زنجیر باف

بابا دیگه نمیاد هیچی بیاره برام

با صدای چی میخوای گریه کنم برات
ای عمو زنجیر باف حیف عمو زنجیر باف

بعد فریاد زدم :

بله من جوونیمو تو اون روزا گذاشتم
تو یادت میاد
بله کودکیامو تو اون کوچه گذاشتم
بیخ اون دیوار
بله عمو من این روزا دائم میکشم سیگار

بله من جوونیمو تو اون روزا گذاشتم
تو یادت میاد
بله کودکیامو تو اون کوچه گذاشتم
بیخ اون دیوار
بله عمو من این روزا دائم میکشم سیگار

تا چشم گذاشتم همه قایم شدن
هیچی نداشتم واسه عاشق شدن
دیدى عمو دنیا سرم چی آورد
دیگه مهم نیست که کی چی آورد

چرخ فلک توپمو پاره کرده
اون روزا دیگه مگه بر میگرده
دنیا برام جور دیگه رقم خورد
سنگای هفت سنگ همه تو سرم خورد

بله من جوونیمو تو اون روزا گذاشتم
تو یادت میاد
بله کودکیامو تو اون کوچه گذاشتم
بیخ اون دیوار
بله عمو من این روزا دائم میکشم سیگار

بله من جوونیمو تو اون روزا گذاشتم

تو يادت مياډ
بله ګودکيامو تو اون کوچه گذاشتم
بيخ اون ديوار
بله عمو من اين روزا دائم ميکشم سيگار

راننده با تعجب نگام مي کرد و اهميت ندادم.. چه مهم
بود ؟ نگاه هيچ کس ديگه مهم نبود.. چه غريبه ها، چه
آشنا ها.. حتي نگاه آکو هم ديگه مهم نبود..

وقتي به مقصد رسيديم، راننده گفت :

-منتظر بمونم ؟

-نه، ممنون.

-واسه برگشت از اينجا ماشين پيدا نمي کنيدا.

لبخند زدم :

-ممنون، نياز نمي شه.

و بدون منتظر موندن براي جواب پياده شدم.

روي خاك راه رفتم. پاشنه هاي بلند كفشم توي خاك
فرو مي رفت. رفتم و رفتم و به نرگس ها رسيدم..

ميون نرگس ها نشستم.. با دستهام روي خاك، بي هدف
دورم دايره كشيدم.. انگشتم هام رو كمى توي خاك
فرو كردم. يك راز نوشتم، يك مريم نوشتم.. راز رو
خط زدم.. مريم رو...

نگاهي به لباس هاي فاخر تنم كردم و گفتم :

-اومدم رزم بابا.. لباس رزم پوشيدم.. اينجوري بردم
لذت بخش تره، مگه نه ؟

منتظر شدم تا شايد جوابي بدن. به حماقتم خنديدم و
گفتم :

-امروز رستاخيزه. مرده ها زنده مي شن يا زنده ها
مي ميرن ؟ تكليف زنده هايي كه خيلي وقته مردن چيه
؟

نفس گرفتم :

-امروز به اسمون نگاه مي كنم، آسمون سرخ مي شه.
به زمين نگاه مي كنم، زمين سرخ مي شه. من امروز
همه جا رو سرخ مي كنم.. مي گن مرگ حقه.. پس
چرا خوشبختي حق نيست ؟ هيچ وقت نبود.. حتي واسه
مايي كه حقجو بوديم.. حرف زياده و فرصت كم..
عمل لازم است..!

با شنیدن صدای چرخ های ماشینی، از جا بلند شدم. دست توی کیفم کردم و محموله رو دراوردم. به دست گرفتم. دست ها نمی لرزید، عجیب بود.. بوی حضور آکو رو حس می کردم و بعد، خودش ظاهر شد.. با دیدنم و شی توی دستم سر جاش ایستاد.. لوله دقیقا به سمتش بود. دو دستی این سلاح رو گرفته بودم. سلاح گرمی که از سرماش دست هام یخ زده بود..

قبل این که چیزی بگه، گفتم :

-دویدم و دویدم، سر خاکی رسیدم.. من هر وقت دویدم به خاک رسیدم آکو.. تو ۵ سالگی، تو ۱۹ سالگی، تو ۲۰ سالگی..

آکو نگاهم کرد و گفت :

-چشمات سرخ تر از دیروزه.

سرمو بالا و پایین کردم :

-می دونم.. همگام با شرایط کمرنگ و پررنگ می شن.

لبخند زد :

-خب ؟ منتظر چي هستي ؟
-هنوز تماشا چي ها نرسيدن آكو.
-كدوم تماشا چي ها ؟
-دوستمو مي شناسم.
-اگه قراره يهويي باشه، مي خوام..
-مي خواي چي ؟ تشهد بخوني ؟
-اره..
-بخون.
-دوستت دارم، دوستت دارم، عاشقانه دوستت دارم.
دست ها كمی لرز گرفتن :
-تو.. آكوي مني، ولي زرشناس من نيستي.
-هر اسم و فاميلى كه خودت دوست داري روم بذار.
-خونتو چي كار كنم ؟
-بكشش بيرون.
-ژنتو چي كار كنم ؟
-قطعش كن.
اشكم چكيد :

-مي دوني امروز چه روزيه ؟

-رستاخيز ؟

-اومدم جايي كه مادر و پدرم هم تماشا كنن.

-قبل رسيدن تماشا چي ها كار رو تموم كن. وگرنه تو در دسر ميفتي.

-من هميشه تو در دسر بودم آكو، نديدي ؟ نمي بيني ؟

-زندگي هميشه راكد نيست.

-واسه يه مرداب راكده.

-رها شو. بيا بيرون.

-بعد ۱۴ سال، فكر مي كردم وقتي بيام بيرون، بالشت

ها نرم ترن.. پتو ها گرم ترن.. قند ها شيرين ترن..

نمك ها شور ترن.. فكر مي كردم زندگي قشنگ تره

آكو.. ولي زندگي من فقط دو رنگ داره. يا سياهي

چشماني راز، يا سرخي چشم هاي مريم..

-بعد من زندگي كن.

بغضم تركيد :

-آكو ؟

-جون دلم ؟

- چند تا ارامش بخش بگو.
- روح فرشته ایت، وجود نگاریت، حقیقت مریمیت.
- هق هق می کردم :
- می دونی قراره پدر شی ؟
- گیج گفت :
- چی ؟
- بابات برات برنامه داره.
- چرت گفته.
- هنوز قدرت پدرتو نمی شناسی.
- من کیومرثو بهتر از تو می شناسم.
- حقجو و زرشناس کنار هم نمی شن، نمی تونی باشن.
- نمی شه دنیایی که توش حقجو هست زرشناس بیاد آکو..
- حداقل بذار قبلش ببوسمت.
- فریاد زدم :
- نه! توانمو ازم نگیر..
- پس از همین حا واسه قلبت بوسه می فرستم.
- بوسه هات حک شدن آکو..

صدای ماشین اومد.. چند ماشین.. میون گریه خندیدم :
-گفتم که تماشا چي داریم.

صدای بلند عارف رو شنیدم :
-تکون نخور.

از گوشه ي چشم دیدمشون. داد ردم :
-نزدیک نشید وگرنه شلیک مي کنم.

عارف و گروهش همون جا ایستادن.
عارف بلند و عصبی گفت :

-می دونیم کی ای مریم حقجو! دوستت نامه ات رو پیدا کرده. همه چيو بهمون گفته. می خواد کمکت کنه.
جرمتو سنگین تر نکن. تو به پلیس کمک کردی. می
تونم برات تخفیف بگیرم.

خندیدم و رو به آکو گفتم :

-ببین منو از چي می ترسونن..

#پارت_۲۶۱

عارف اروم تر گفت :

-بذار کمکت کنم دختر. هنوز خیلی جوانی.

زار می زدم ولی از احمق بودنش باز خندیدم :

-رشد من تو ۵ سالگی متوقف شد. از اون موقع به بعد، دیگه بزرگ نمی شدم، فقط پیر می شدم..

آکو غمگین گفت :

-از ۲۰ سالگی به بعد زندگی کن.

-من هیچ وقت زندگی نکردم آکو.. من خیلی ساله که مردم، فقط نرفتم زیر خاک.. من.. من باید همون شد می مردم. نباید تقدیر رو عوض کرد. ولی عوض کردن.. من نفس کشیدم، دویدم و دویدم ولی ببین.. من از همون شب مردم..

-من برای آرامشت همه کار می کنم. حتی اگه آرامشت مرگم باشه.

با ضجه گفتم :

-منو نشناختی آکو..

-تو رو از تمام امید هام به فردا شناختم. از نگاه قشنگت. از قلب پر از عشقت.. تو رو از تو شناختم.

-خدا وجود داره ؟

-وقتي مي بينمت مي فهمم خدا هست. واقعا وجود
داره. اين چشم ها رو فقط خدا مي تونه رنگ بزنه. اگه
وجود داري، پس حتما خدائي هست كه خلقت كرده. تو
رو.. تو رو فقط خدا مي تونه خلق كنه.
-يه چيزي بخون آكو.. واسه اخيرين بار بشنوم..

نگاهم كرد و من صداش رو شنيدم.. براي اخيرين بار..

ای گل مریم خوابتو دیدم باز
توی رویایی دلنشین و دل‌باز
گفتم از عشق و ساده خندیدی
میوه ی عشقو از دلم چیدی
اما یک لحظه بی تو بارون شد
فهمیدم خوابم دنیام زندون شد

بعد نالان تر از همیشه، عاجز تر از همیشه خوند :

این گل مال منه
دست به شاخه هاش نزنید
این گل مال منه
از گل برگاش دل بکنید

این گل مال منه
دست به شاخه هاش نزنید
این گل مال منه
از گل برگاش دل بکنید

اینبار که میای بارون و بیار
رو شونه ی من تو خونه ی من درداتو بزار
درداتو بزار رو شونه من
شاید که خزون رفتش بی نشون از باغ بهار

این گل مال منه
دست به شاخه هاش نزنید

این گل مال منه
از گل برگاش دل بکنید

این گل مال منه
دست به شاخه هاش زنید
این گل مال منه
از گل برگاش دل بکنید

#پارت_۲۶۲

جونم ذره ذره اشك مي شد و از چشم هاي سرخ پايين
مي ريخت..

يكي از پليس ها داشت نزديك مي شد. اسلحه رو محكم
تر گفتم. دستم روي ماشه بود كه گفتم :
-گفتم نزديك نشيد.

عارف سخت گفت :

-مراقب باش مريم. نذار شليك كنم. اينجا نجات قرباني
ارجحه. بخوام بزnm، تو رو مي زنم. دستت روي ماشه
تكون بخوره زدم مريم.

پوزخندم نميومد :

-بين من و تو، به تو مي گن قرباني آكو..

آكو ترسيده گفت :

-زنيدش. تو رو خدا!! زنيدش.

از من قول گرفته بودن.. قول گرفته بودن از اين
اسلحه براي حمله استفاده كنم. فقط براي دفاع.. بايد
دفاع مي كردم.. اگه فرشته بودم بايد مثل فرشته ها
دفاع مي كردم.. اگه نگار بودم، بايد مثل معشوق دفاع
مي كردم.. اگه مريم بودم..

من بايد از جون آكو و از مرگ خودم دفاع مي كردم..
دستم روي ماشه بود و گفتم :

-دوستت دارم آكو.

اشك آكو روان شد :

-جونمو برات مي دم.

-مرگ من زياد طول كشيد آكو، منو ببخش.

رنگ از چهره ي آکو پريد. جاي انگشتمو روي ماشه
محکم کردم.

عارف فریاد زد :

-به خدا مي زنم مریم.

آکو نعره زد :

-زنiiiiiiiiiiيد، با من کاري نداره.

بعد ملتمسانه گفت :

-نکن مریم.. نکن عشقم..

-من خيلي ساله مردم آکو. من خيلي دويدم. ديگه خسته
شدم. تشنه ام، بي نفسم.. ديگه بايد نفس بکشم.

عارف داد زد :

-مریممممم.

اروم گفتم :

-خدافظ آکو..

آکو با تمام وجود فریاد کشید :

-مریممممم.

انگشت رو روي ماشه حرکت دادم و ..

صدای يك شلیك همه جا رو فراگرفت.. احتمالا آسمان
سرخ شد، زمین سرخ شد، دنیا سرخ شد، رستاخیز شده
بود..

#پارت_۲۶۳

با گام های خسته، جلو می رفت. وارد آرام گاه شد. در
رو باز کرد و بوی گل های مریم رو به مشام کشید.
نزدیک شد، از دو خاک گذشت و به سومی رسید.
کنارش نشست. روش اب ریخت و دست کشید.. از "م"
مریم تا "و" حقجو..

لبخند زد :

-سلام عشقم.. از وقتی به خودم اومدم، نامه ات رو
رسوندن به دستم.. نوشته هات شده خوابمو خوارکمو
نفسم.. حالا می خوام اونی که نوشتی رو بخونم..
صدامو دوست داشتی. هنوزم داری ؟

کمی خم شد، روی خاک رو بوسید و خوند :

یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست
با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را
سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

یه دل میگه برم برم
یه دلم میگه نرم نرم
طاقت نداره دلم دلم
بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا
خیلی کوچیکه دنیا دنیا
با یاد توام هر جا هر جا
ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی
دروازه های دلم را شکستی
پیمان یاری به قلبم تو بست

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا
بر یار دیگر نبندم دلم را
سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا

-می خوام بهت یه قولی بدم مریم. قول فردا.. از اونا
که تضمینیه، از اونا که یقین داره توش.. ما مال هم
می شیم، سهم هم می شیم. داستان ما تهش به هم
رسیدن داره. پس، سر پل وصال، منتظرم باش، چون..
مریم.. من، فردا می بینمت..

از جا بلند شد. فردا به بیمارستان می رفت. بخش
جراحی. جراحی ای که مطمئن بود صدای بوق ممتد
دستگاه گوش خیلی ها رو خراش می ده، اما خودش،
به آرامش ابدی می رسید.. کنار مریم.. وصال نزدیک
بود، خیلی نزدیک..

پایان..!